گزینهٔ

نثر فارسی

از دوران معاصر تا قرن چهارم هجری

با معنی واژه‌ها و شرح جمله های دشوار و برخی نکات دستوری و ادبی

دکتر خلیل خطیب رهبر

استاد دانشکده ادبیات تهران

گزینهٔ نثر فارسی

از دوران معاصر تا قرن چهارم هجری

با معنی واژه‌ها وشرح جمله‌های دشوار وبرخی نکات دستوری و ادبی

بکوشش

دکتر خلیل خطیب رهبر

استاد دانشگاه تهران

بنگاه مطبوعاتی صفیعلیشاه

8+183

فهرست

عنوان	نویسنده	صفحه
پیشگفتار		۱
نعت خدا و پیامبر	بلعمی	۲_۲۱
جهات علاقهٔ فردوسی به ایران	استاد فروزانفر	۲۲_۲۶
پندنامه	امیر نظام گروسی	۲۷_۳۶
آئین تحقیق ادبی	استاد همائی	۳۷_۴۲
رسالهٔ عروضیه	قائم‌مقام	۴۳_۵۳
مقام شعر	استاد دکتر صفا	۵۴_۵۷
داستانی از زندگی ابوریحان	نویسندگان نامهٔ دانشوران	۵۸_۶۳
شعر آسمانی	استاد دکتر صورتگر	۶۴_۷۲
احوالات سفر میرزا مسعود	مصطفی افشار	۷۳_۸۰
تاریخ جلالی	ترجمهٔ استاد محمدعلی ناصح	۸۱_۸۹
دیباچهٔ بستان السیاحه	زین‌العابدین شیروانی	۹۰_۹۶
املای فارسی	استاد بهمنیار	۹۷_۱۰۴
بخشی از نامهٔ امیرالمؤمنین	ترجمهٔ بدایع نگار	۱۰۵_۱۱۰
نویسندگی	استاد دکتر خانلری	۱۱۱_۱۱۲
خطهٔ نهاوند	میرزا تقی علی‌آبادی	۱۱۳_۱۲۲
دومکتوب از پاریس	علامهٔ قزوینی	۱۲۳_۱۲۵
نامهٔ فتحعلیشاه بپادشاه انگلستان	معتمدالدوله نشاط	۱۲۶_۱۳۶
نثر حکایتی	آقای جمال زاده	۱۳۷_۱۴۶
فارسی شکر است	« «	۱۴۷_۱۶۵
سه تفنگدار	ترجمهٔ محمد طاهر قاجار	۱۶۶_۱۷۵
وطن و بشریت	دکتر ولی‌الله خان نصر	۱۷۶_۱۸۵
عرض مخصوص و حقگزاری	عبدالرحیم طالبوف	۱۸۶_۱۹۰
آینهٔ شکسته	صادق هدایت	۱۹۱_۱۹۵
درویش صفر	ترجمهٔ روحی	۱۹۶_۲۱۲
فارسی ساختگی	شادروان استاد اقبال آشتیانی	۲۱۳_۲۱۸
مقدمهٔ مجمع الفصحا	رضاقلی‌خان هدایت	۲۱۹_۲۳۸
باباکوهی	آقای محمد حجازی	۲۳۹_۲۴۳
کاوه و درفش کاویانی	پروفسور اوسکارمان	۲۴۴_۲۵۲
مسئول سعادت و شقاوت	استاد حسینعلی راشد	

عنوان	نویسنده	صفحه
ولتر	شادروان محمد علی فروغی	۲۵۳–۲۵۹
چند حکایت از پریشان	قاآنی	۲۶۰–۲۶۵
مطالعات و تفکرات اجتماعی ارسطو	استاد دکتر صدیقی	۲۶۶–۲۷۲
سفرنامهٔ مکه	میرزا علیخان امین‌الدوله	۲۷۳–۲۷۶
ظهور لغت و ملازمت آن با معنی	استاد دکتر علی‌اکبر سیاسی	۲۷۷–۲۸۵
حکایت گرگ وروباه از هزارویکشب	ترجمهٔ عبداللطیف طسوجی	۲۸۶–۲۹۴
آیندهٔ زبان فارسی	استاد دکتر محمد مقدم	۲۹۵–۳۰۲
پسر آذرک	شادروان استاد سعید نفیسی	۳۰۳–۳۱۰
رسوم اهالی ایران ازتاریخ سرجان ملکم	ترجمهٔ میرزا حیرت	۳۱۱–۳۱۶
آریا	استاد دکتر صادق کیا	۳۱۷–۳۲۲
در بیان رفتن کریمخان...	ابوالحسن گلستانه	۳۲۳–۳۲۷
دیباچهٔ کتاب حافظ شیرین سخن	استاد دکترمحمد معین	۳۲۸–۳۳۳
دیباچه بر بیاض رضاقلی میرزا	میرزا مهدی‌خان منشی نادر	۳۳۴–۳۳۶
فریدون	شادروان استاد پورداود	۳۳۷–۳۴۲
دیباچهٔ عالم‌آرای عباسی	اسکندر بیگ ترکمان	۳۴۳–۳۴۸
رهبران سخن	شادروان وحید دستگردی	۳۴۹–۳۵۴
آمدن همایون پادشاه بدرگاه شاه‌عالم‌پناه	حسن روملو	۳۵۵–۳۵۹
مصاحبهٔ ادبی	شادروان یوسف اعتصام‌الملک	۳۶۰–۳۶۴
چرند وپرند	شادروان علی‌اکبر دهخدا	۳۶۵–۳۶۷
خواجه نظام‌الملک	خوندمیر	۳۶۸–۳۷۲
اخلاق محسنی	ملاحسین کاشفی	۳۷۳–۳۷۷
بوسهٔ عذرا	استاد مجتبی مینوی	۳۷۸–۳۸۴
منتخبی ازروضهٔ سیم بهارستان	جامی	۳۸۵–۳۸۸
رستاخیز ادبی ایران	استاد دکتر رعدی	۳۸۹–۳۹۴
گفتاردرفرستادن حضرت صاحبقرانی...	شرف‌الدین علی یزدی	۳۹۵–۳۹۸
تدریس تاریخ	شادروان استاد رشید یاسمی	۳۹۹–۴۰۳
چند حکایت از روضهٔ خلد	مجد خوافی	۴۰۴–۴۰۸
بودا و تأثیر عقاید بودائی	شادروان دکتر قاسم غنی	۴۰۹–۴۱۴
داراب نامه	مولانا محمد بیغمی	۴۱۵–۴۲۰
نهان‌بینی وجهان بینی خواجه عبدالله	استاد دکتر رضا زادهٔ شفق	۴۲۱–۴۲۶
در دوستی و حقوق آن	نویسندهٔ تحفة‌الملوک	۴۲۷–۴۳۰
بخشی ازمقدمهٔ منطق‌الطیر	استاد دکتر گوهرین	۴۳۱–۴۳۴
نقل اخبار وروایات تاریخی	رشیدالدین فضل‌الله همدانی	۴۳۵–۴۳۸
وقت از طلاگرانبهاترست	ترجمهٔ آقای ابوالقاسم پاینده	۴۳۹–۴۴۴
کشتن ابومسلم	هندوشاه نخجوانی	۴۴۵–۴۴۷
علم وفرهنگ	پروفسور رضا	۴۴۸–۴۵۸
پندنامهٔ پهلوی «یادگاربزرگمهر»	ترجمهٔ استاد دکتر ماهیار نوابی	۴۵۹–۴۶۲
ذکرامام شهیدعلاءالدین محمدالختنی	عطا ملک جوینی	۴۶۳–۴۶۵
بازیهای المپی	استاد محیط طباطبائی	۴۶۶–۴۷۱
هرون وخاندان برمکیان	محمد عوفی	۴۷۲–۴۷۶

عنوان	نویسنده	صفحه
داریوش کبیر	استاد نصرالله فلسفی	۴۸۴ - ۴۷۷
درحفظ صحت نفس	خواجه نصیرالدین طوسی	۴۸۹ - ۴۸۵
موسیقی دیوان شمس	آقای علی دشتی	۴۹۵ - ۴۹۰
چند حکایت از گلستان	سعدی	۵۰۱ - ۴۹۶
تأثیر علوم درادبیات وهنر	استاد دکتر هشترودی	۵۰۸ - ۵۰۲
آغاز داستان سمك عیار	فرامرز بن خداداد	۵۱۴ - ۵۰۹
فصلی ازکتاب راه خوشبختی	ترجمهٔ استاد دکتر کاسمی	۵۲۰ - ۵۱۵
بخشی از فتوح ابن اعثم	ترجمهٔ محمدالمنوفی	۵۲۵ - ۵۲۱
تاریخ نهفته	ترجمهٔ آقای احمدبیرشك	۵۳۰ - ۵۲۶
بخشی از منتخب اسرارالتوحید	محمدبن منور	۵۳۷ - ۵۳۱
کار وقناعت اساس عدالت اجتماعی است	آقای دکتر افشار	۵۴۱ - ۵۳۸
باب زاهدوراسو	ترجمهٔ ابوالمعالی نصرالله بن محمد	۵۴۵ - ۵۴۲
عقیدهٔ سقراط	شادروان استادمحمدعلی بامداد	۵۵۱ - ۵۴۶
خواستگاری وازدواج فرخندهٔ حضرت علی	شیخ ابوالفتوح رازی	۵۵۹ - ۵۵۲
حافظ نامهٔ گوته	ترجمهٔ آقای دکتر شجاع الدین شفا	۵۶۳ - ۵۶۰
پیداکردن حسد وآفات آن	امام محمد غزالی	۵۶۸ - ۵۶۴
دیوار کوتاه	آقای عبدالحسین وجدانی	۵۷۴ - ۵۶۹
حکایت عضدالدوله وقاضی ظالم	خواجه نظام الملك	۵۸۳ - ۵۷۵
فصلی از تاریخ مشروطهٔ ایران	شادروان احمد کسروی	۵۸۹ - ۵۸۴
غرورجوانی	خواجه عبدالله انصاری	۵۹۴ - ۵۹۰
دوره‌های نثرفارسی	استاد دکترخطیبی	۶۰۰ - ۵۹۵
دوباب ازقابوس نامه	عنصرالمعالی کیکاوس	۶۰۷ - ۶۰۱
سخنی چند در بارهٔ جامعه	استاد دکتریحیی مهدوی	۶۱۲ - ۶۰۸
ورودرسول و اظهارمرگ خلیفه	ابوالفضل بیهقی	۶۲۱ - ۶۱۳
تطبیق تعالیم انبیا و مبادی فلاسفه	استاد علی اصغرحکمت	۶۲۶ - ۶۲۲
بخشی اززین الاخبار	عبدالحی بن ضحاك گردیزی	۶۳۳ - ۶۲۷
خودت رابشناس	شادروان حسین کاظم زادهٔ ایرانشهر	۶۳۸ - ۶۳۴
ظفرنامه	منسوب به ابوعلی سینا	۶۴۳ - ۶۳۹
نام بلند سعدی	شادروان استاد دکترشادمان	۶۴۸ - ۶۴۴
قصهٔ زردشت	ابوعلی محمدبلعمی	۶۵۶ - ۶۴۹
پندپدرانه	شادروان استاد عبدالعظیم قریب	۶۵۸ - ۶۵۷

پیشگفتار

در تابستان امسال مقررشد دربرنامهٔ فارسی سال اول عمومی دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی تجدیدنظر شود تا دانشجویان گذشته از آنکه آثار برگزیدهٔ نثرونظم کهن را میآموزند با نتایج افکارنویسندگان و شاعران معاصر نیز آشنا شوند. برای حصول این مقصودگروه زبان و ادبیات فارسی نگارنده را بفراهم آوردن گزینه‌ای از نثر فارسی ازدوران معاصر تا قرن چهارهم هجری برگماشت .

درگردآوردن این آثار کوشیده است که مطالب را ازصحیح‌ترین نسخه‌های چاپی نقل کند و همه جا درپایان مقال خواننده را باصل کتاب یا مجله با ذکر شمارهٔ صفحه رجوع دهد تا هنگام لزوم کارمقابله آسان باشد. دررسم خط و املای کلمات‌و فصل ووصل آنها جزبندرت آنهم درجائی که خواندن عبارت دشوارمیشدیاگمان‌سهو چاپی یا غلط کاتب میرفت، کوچکترین تغییری روا نداشت. درآئین نقطه‌گذاری‌نیز شیوهٔ نویسندگان معاصر را بعین رعایت کرد ولی در نثرهای کهن بهنجاری که خود بهترمیدانست ودریافت معنی راآسانترمیکرد ، علائم نقطه‌گذاری رابکاربرد ودرپایان برای سهولت‌کاردانشجویان بذکرمعانی برخی از واژه‌های مهم و عبارتها وشعرهای دشوارفارسی وعربی پرداخت وازاستاد بزرگوار جناب آقای محمدعلی‌ناصح‌رئیس دانشمندانجمن‌ادبی‌ایران درحل مشکلهایاری خواست وهمواره‌رهین‌لطف‌بیدریغشان خواهد بود .

امیداست که‌این کتاب‌پسندخاطردانشحویان ودانش‌پژوهان‌افتدوفراهم آورنده را از خطاهائی که درآن راه یافته ، بکرم عمیم آگاه فرمایند تا درآینده باصلاح آنها بکوشد وهمواره منت پذیر باشد .

تهران ، مهرماه یکهزاروسیصدوچهل‌وهشت خورشیدی

خلیل خطیب رهبر

بسم‌الله الرحمن الرحیم

سپاس و آفرین مرخدای کامران و کامگار و آفرینندهٔ زمین و آسمان را ، آنکش نه همتا و نه انباز و نه دستور و نه زن و نه فرزند . همیشه بود و همیشه باشد و برهستی او نشان آفرینش پیداست ، آسمان و زمین و شب و روز و آنچه بدو اندرست .

و چون بخرد نگاه کنی بدانی که آفرینش او برهستی او گواست و سپاس وی بربندگان وی پیداست و نعمتهای او بربندگان وی گستریدست . سپاس داریم آن خدای را برین نکوییها که با بندگان خویش کرده‌است و درود برمحمد، پیغامبر، بهترین جهان وگزین پیغامبران و نازنین همهٔ فرزندان آدم و شفاعت خواه بندگان بروز بزرگ، بروی باد و برخاندان وی ، آن گزیدگان و پسندیدگان .

تاریخ بلعمی ، ص ۱

جهات علاقهٔ فردوسی به‌ایران

بقلم استاد بدیع‌الزمان فروزانفر

فردوسی علاوه بر آنکه بکشور خود علاقهٔ طبیعی داشته و مانند همه مردمان بیدار خردمند بمیهن خویش عشق میورزیده بیگمان محبت و عشق او بسرزمین ایران کورکورانه نبوده و ازروی دلیل و ازسر اندیشهٔ درست بدین خاك مقدس محبت داشته و مهمترین نکته در تاریخ زندگانی او که از همه جهت جالب توجه است اینست که براثر همین عشق سوزان مدت سی یا سی و پنج سال از زندگانی گرانبهای خویش را درین راه مصروف داشت و تاریخ شاهان بزرگ و مردان بلند همت و دلیر ایران را که نامشان تا ابد باقیست و کردارشان مایهٔ افتخار عالم بشریت ودرخور آنست که سرمشق میهن پرستی وجوانمردی وراستکاری وپایداری باشد باآن زبان شیوا وفصیح بنظم آورد ویادگاری بدین ارجمندی ازخود بجای گذارد ودرتمام اینمدت که بنظم شاهنامه مشغول بود بااینکه حوادث گوناگون بدو متوجه گشت و آشوب وفتنه درخراسان برپاو «زمانه‌سرایی پرازجنگ بود» وفرزند سی وپنج‌ساله که امید روزپیری ومیوهٔ زندگی شصت و پنج ساله‌اش بود بدرود حیات گفت و گوش ودست وپای اوبراثر رنجهای بیشمار وکهن سالی و فرسودگی ضعیف وناتوان گردید و دارائی او از دست رفت و «تهیدستی وسال نیرو گرفت» هرگز همت اوسست نگردید وروی عزیمت برنتافت و خدمت به میهن خودرا که آرامگاه شاهان ومردان دلیراست برهمه چیز مقدم داشت و پروای زن وفرزند ومال وثروت نمیکرد وباجوش وخروش وجد وجهد تمام درانجام مقصود وفداکاری درراه میهن خویش می کوشید تاسرانجام بآرزوی خوددست یافت وشاهنامه که زنده کنندهٔ مفاخر ایران وپشتیبان زبان فارسی ویکی ازشاهکارهای ادبی

دنیاست صورت نظم گرفت واستاد فردوسی همچنانکه بادبا وسخنگویان طریق نظم وسخن پردازی آموخت ، درس عزم وپشت کارهم بعموم ایرانیان داد وازهمین مقدمه پیداست که منظوراین استاد بلند قدر ازنظم شاهنامه اندوختن ثروت و بدست آوردن صله وعطیه ازشخص مخصوص نبوده زیرا هیچکس در عالم پیدانمیشود که بامید و انتظارصلهٔ موهوم ثروت واملاك شخصی خودرا ازدست دهد ومدت سی سال یابیشتر باتمام مشکلات مقاومت کندومرگ فرزند وبربادرفتن زندگی وفرسودگی تن خار راه اونشود و او همچنان با عشق سوزان و دل سرشار از محبت میهن و شاهان گرم کار خود باشدبیگمان هر که ذره‌ای انصاف دارد تصدیق خواهد نمود که اساساً عشق سی و پنج ساله برای منظورپست مادی صورت نمیگیرد وتنهاجاذبه و کشش عشق پاکست که زوال نمیپذیرد و دیر میپاید و نه سرسریست که از سربدر رود و نه عارضی که جای دگررود .

اکنون باید دید که ایران این کشور باستانی ومیهن عزیز ما درچشم فردوسی چه اهمیتی داشته وآن استاد ژرف بین درایران وایرانی چه مزایا وخصائصی میدیده که تا این اندازه بدانها عشق میورزیده است تابدانجا که درهیچیك ازداستانهای شاهنامه این قسمت رافروگذارنکرده وبآشکار و پنهان وتلویح وتصریح ازذکرفضائل و اخلاق بلند مردمان این سرزمین خود داری ننموده است .

براستی میتوان گفت که فردوسی میهن خودرا چنانکه باید بخوبی میشناخته و ازهمه جهت وبتمام معنی ایرانرا دوست میداشته است.

اول ازآنجهت که ایران آب وهوای پاك دارد و مناظردلکش وزیبای آن شایستهٔ دلبستگی ودرخورستایش است وهرهوشمندباذوقی بالطبع مایلست که ازآن منظره‌های نو آئین برخوردارگردد و در دامن جلگه‌های باصفای آن تمتعی از عمر برگیرد از آنجمله یکی ازبهترین قسمتهای حاصلخیز و زیبای ایران را در داستان کاوس از زبان رامشگر بدین طریق وصف میکند :

ببربط چوبایست برساخت رود | بر آورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد | همیشه برو بومش آباد باد

که در بوستانش همیشه گلست — در و دشت پر لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار — نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون — گرازنده آهو براغ اندرون
گلابست گوئی بجویش روان — همی شاد گردد زبویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین — همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار — بهرجای باز شکاری بکار

این قطعه را فردوسی هنگامی بنظم آورد که هنوز سرزمین مازندران بسبب موانع طبیعی چندان معروف نبود و بطور تحقیق اغلب بدان نقطه که از فرط حسن نمودار ارتنگ مانی است مسافرت نکرده بودند و در آن روزها عبور از راههای دشوار وخم اندرخم کوهستان البرز برای همه کس میسر نبود و ایرانیان از نعمتهای گوناگون این مرز و بوم بهره‌ای نمی‌بردند با اینهمه فردوسی در وصف آن قطعه‌ای بدین شیوائی ساخته و پرداخته وهم میهنان فردوسی امروز در اندك مدت با بهترین وسایل که دست قدرت وعظمت شاهنشاه بزرگ ایران آماده ساخته با کمال آسایش به نقاط مختلف مازندران ودیگر نواحی کشور مسافرت میکنند واز بدایع طبیعت وشاهکارهای صنعت لذت میبرند.

یکی دیگراز جهات علاقه فردوسی بایران آنستکه ایران مرکز تمدن و محل پرورش پهلوانان وسوارانی است که دارای صفات بلند و مایهٔ سرافرازی کشور خود بوده‌اند و سراپای شاهنامه شرح حال و کردار آنها است و این مردان دلیرو سواران کشورگشا همه مانند فردوسی ایران رادوست میداشتند وسرزمینی که اینگونه دلیران کارزارومردان کارآزموده تربیت کند وخودنیزازمراکز تمدن جهان باشد دوست داشتنی است وهمه کس باید درراه آن جانفشانی کند.

نمونه‌ای از محبت و اعتقاد دلیران ایرانی را ببرتری کشور خود فردوسی در داستان جنگ هماون نشان میدهد هنگامیکه ایرانیان شکست میخورندو پناه بکوه هماون میبرند رستم درمیان لشکرنبود بفرمان شاه بسوی هماون آمد و لشکردشمن از آمدن اوخبر نداشتند رستم بمیدان آمد واشکبوس رابیك تیر برخاك انداخت وکاموس رابخم

کمندگرفت لشکردشمن بخیال افتادند که آنسواردلاور رابشناسند پیران سپهدار آنان هومان برادرخودرا نزد رستم فرستاد رستم ازاوپیران راطلبید واونزد رستم آمدرستم بدو اندرزدادکه بایران آیدودرسایهٔ شهریارایران زندگانی باشرافتی بپایان برد.رستم وقتی پیران بقبول این نصیحت تن در نداد میگوید :

مگرگفتم این خاك بیداد شوم — گذاری بیائی به آباد بوم
به بینی مگرشاه باداد و مهر — جوان ونوازنده وخوب‌چهر
چنین زندگانی نیارد بها — که باشد سر اندر دم اژدها
ترا خوردن مار وچرم پلنگ — همی خوشتر آیدزدیباورنگ
ندارد کسی باتو زین داوری — زتخم پراکنده خودبرخوری

هریك ازاین سواران ومردان علاقه‌مند وقتی‌ازکشورخود بدورافتادندپیوسته درآرزوی آن بوده‌اند که بکشورخود بازآیند و در میهن خویش زندگانی را بپایان رسانند و هیچ یك از آنان باآنکه درکشور بیگانه بپایگاه بلند رسیده وسر افراز و سربلندبوده‌اندازخیال هم میهنان‌خود دورنشده وهرگزمحبت واخلاق‌گرانمایهٔ آنانرا ازیاد نبرده‌اند ازجمله‌کسانیکه ازایران دورافتاده‌اند یکی سیاوش است . سیاوش‌با- آنکه دورازکشورخود درنهایت جلال وعظمت زندگی میکرد هیچگاه از یاد ایران غافل نبود وپیوسته آرزو داشت که باگردان وپهلوانان ایران همنشین باشد وبادنوشین ایران زمین جان و روان اورا آسایش و آرامش بخشد وقتی پیران نزد اومیآید و او رابدامادی افراسیاب میخواند فردوسی اززبان سیاوش‌این‌احساس پاکرا بدینصورت بیان میکند .

سیاوش گفت ای خردمند پیر — اگر بود خواهد سخن ناگزیر
تودانی چنان کن که کام تواست — چوگردون گردنده رام تواست
مگرمن بایران نخواهم رسید — نخواهم همی روی کاوس دید
چو دستان که پروردگار منست — تهمتن که خرم بهار من است
همی‌گفت ومژگان پرازآب کرد — همی برزد اندرمیان باد سرد

همچنین هنگامیکه سران‌لشکرسیاوش را پذیره میکنند ومراسم احترام‌به‌جای

میاورند آن دلیر پاکدل بیاد میهن‌خود میافتد وگریه درگلوی اوگره میزند. فردوسی این حالت را اینطورذکرمینماید :

سیاوش‌چو آن دیدآب‌ازدوچشم — ببارید و زاندیشه‌آمد بخشم
که یاد آمدش بزم زابلستان — بیاراسته تا بکابلستان
همان شهر ایرانش آمد بیاد — همی‌برکشید ازجگرسرد باد
ازایران دلش یادکرد وبسوخت — بکردارآتش‌دلش‌برفروخت

یکی دیگر از جوانان ایران که بیرون از کشور خودگرفتارشد بیژن است که داستان اویکی ازدلکش‌ترین داستانهای شاهنامه‌است بیژن براثرپیش‌آمد ناپسندی‌از ایران بدورافتاد و درکشور بیگانه بدست دشمنان‌گرفتارگردید ومیخواستند اورا در میدان شهربدارزنند بیژن ازمرگ نمیترسید وتنها از آن بیم داشت وتأثراو ازاین بود که در خاك بیگانه میمیرد و شاه و بزرگان‌ایران در بالین او نیستند و تنش در خاك ایران مدفون نخواهد شد . آرزو یش این بودکه درآب و خاك ایران زندگانی را بدرودگوید وتن پاکیزه خودرا بدان سرزمین پاك تسلیم کند:

همی‌گفت اگر برسرم کردگار — نبشته است مردن ببد روزگار
ز دار و زکشتن نترسم همی — زگردان ایران به تفسم همی
روانم بماند هم ایدر بپای — ز شرم پدرچون شود باز جای
دریغا شهنشاه و دیدار گیو — دریغا که دورم زگردان نیو
ایا باد بگذر بایران زمین — پیامی ز من بربشاه گزین

این مردان رزم‌آورکه شاهنامه درستایش‌آنان‌گفته شده همگی دوستدار میهن بوده و دوستی‌آنرا برهمه چیزمقدم میداشتند وهرگاه بحوادث دشوار دچارافتاده‌اند یگانه آرزوی ایشان بقای ایران بوده است و همانطورکه عشق ورزان پاکبازدر راه عشق جان وتن‌راخطری‌نمی‌نهند مردان وسواران‌هم قدرزندگانی را درآن میدانستند که درراه میهن فدا شوند چنانکه همین مطلب را فردوسی بیان میکند :

چو ایران نباشد تن من مباد — چنین دارم از موبد پاك یاد
همه سربسرتن بکشتن دهیم — ازآن به که کشوربدشمن‌دهیم

جهت دیگر که فردوسی را بدوستی ایران وادار میکند آنستکه ایران دارای کیش عاقلانه وخردمندانه است زیرا داشتن اینگونه اصول و عقاید که برعقل متکی است وانسان را بکار وترقی برمیانگیزد شایستهٔ محبت وسزاوار دوستداری است و کسانیکه بچنان اصول پابندباشنداز نظرفردوسی درخورستایش‌اندشنیده‌ایم که‌فردوسی شیعی مذهب بوده امانباید تصور کرد که تشیع درآن دوره همان معنی که درقرن‌های واپسین از آن مفهوم میشود داشته زیرا تشیع درآن دوره یکنوع اصولی بوده است که بموجب‌آن ایرانی میتوانست استقلال خودرا حفظ کند وتفکیك حکومت ایران را ازسایرممالك قائل شود چنانکه همین منظور در دورهٔ صفویه بعمل آمد فردوسی چون دارای این عقیده بود درهمه جای شاهنامه آئین‌کهن ایرانی و دین زردشت را می‌ستاید وپهلوانان ایران رابه بیداری وخداشناسی وصف می کند .

هنگامیکه دارا زخم خورد و اسکندر ببالین او آمد دارا باسکندر وصیت میکندکه روشنك دختر اورا بزنی بگیرد وآرزوی او از این پیوندآنستکه فرزندی پدیدآیدکه آئین‌کهن ایرانی را زنده نگاهدارد و مراسم وآداب ایرانیان را باحترام تمام برپای دارد . میگوید :

زمن پاك تن دخترمن بخواه — بدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنك نام کرد — جهان رابدوشادوپدرام کرد
مگر زو ببینی یکی نامدار — کجا نوکند نام اسپندیار
بیاراید این آتش زردهشت — بگیرد همی زندواستابمشت
نگهدارد این فرجشن سده — همان فر نوروز وآتشکده
همان اورمزد وهمان روزمهر — بشوید بآب خردجان وچهر
مهانرا بمه دارد و که به‌که — بود دین پذیرنده و روزبه

همچنین درستایش کیش ایران اززبان خراد برزین که‌بسفارت ازطرف‌خسرو پرویزنزد شاه روم رفته وبا علمای عیسوی دربارهٔ ترجیح آئین ایران بر کیش مسیح بحث‌کرده بود میگوید :

چه پیچی به دین کیومرثی — هم از راه و آئین طهمورثی

که گویند دادار کیهان یکی‌است   جز از بندگی کردنت راه نیست
همان قبله‌شان برترین گوهرست   که از خاك و آب هوا برترست

در اینجا منظور فردوسی مقایسه آئین زردشت است با کیش مسیح و درجائی دیگر نیز اززبان خسروپرویزدرجواب قیصرهمین معنی را بیان می‌کند که :

بما برزدین کهن ننگ نیست   به‌گیتی به‌ازدین‌هوشنگ‌نیست
همه‌دادونیکی‌وشرم‌است‌ومهر   نگه کردن اندر شمار سپهر
بهستی یزدان نیوشاترم   همیشه سوی دادکوشا ترم
ندانیمش‌انبازوفرزند وجفت   نگردد نهان و نخواهد نهفت
در اندیشهٔ دل نگنجد خدای   به هستی هم‌اوباشدم راهنمای

خلاصهٔ سخن آنکه‌فردوسی کشور ایرانرا ازهمه جهت دوست دارد ولی‌بیشتر علاقهٔ اویکی ازجهت زیبائی طبیعی وخوشی‌آب و هواست و دیگرازجهت مذهب و سوم ازنظرتمدن و داشتن تربیت صحیح است که درنتیجهٔ آن مردان‌کاردان ومیهن پرست وفداکار ازین سرزمین پدیدآمده‌اند ...

صفات ظاهری ومعنوی فردایرانی درنظرفردوسی ومنظوراو از نظم شاهنامه

اما این سواران ودلیران که فردوسی درستایش ایشان داد سخن میدهد وسی‌و پنج سال ازعمرگرانبهای خود را دربیان فداکاری وکوشش و شرح محامد اوصاف آنان مصروف داشته همه بصفات عالی وخصال پسندیده موصوف بوده‌اند فردوسی بخصوص اوصاف این مردان رزم دیده و میهن دوست را تنها برای شاعری کردن و داستانسرائی نیاورده ومانندنقال سرگذرکه منظور او بازارگرمی است رستم یاسایر پهلوانان رانستوده است بلکه درزیراین داستانسرائی وقصه پردازی منظوری بزرگ وآرزوئی جلیل نهفته‌است که‌بیان‌آن‌آرزوومتوجه کردن ایرانیان‌بآن منظوربانداز‌ه‌ای درنظراین استاد بزرگ اهمیت داشته که‌بهترین ایام‌زندگانی خودرا درراه‌آن صرف کرده وحتی ازثروت و دارائی خود چشم پوشیده و در ایام پیری که روز شکستگی و فرسودگی و دلسردیست سرگرم این آرزو بوده وباسستی قوی وفرسودگی‌تن در

بیان این منظورصرف عمرمیکرده است برای آنکه بدانیم چرا فردوسی شاهنامه را به نظم آورده و منظورحقیقی اوچه بوده ناچاریم بعنوان مقدمه چند نکته رایادآوری کنیم :

میدانیم که ایرانیان تقریباً دویست وپنجاه سال پس‌ازسقوط دولت ساسانی‌در مبارزه بودند واین مبارزه درقرن اول‌باشمشیر وجنگ وجانفشانی صورت می‌گرفت ولی در پایانِ این قرن بر هوشمندان ایرانی معلوم شدکه مقاومت با شمشیرنتیجه‌ای نخواهد بخشید باینجهت نقشهٔ مقاومت خودرا تغییردادند طبیعی است‌که مسلمین با عصبیت نژادی مبارزه میکردند ایرانیان مبارزه بمثل مینمودند باینمعنی‌که عصبیت نژادی را تقویت مینمودند اما از اواخرقرن اول باینطرف ازراه دعوت و تبلیغ در آمدند ومدت ۳۰ سال دعوت سری بنی‌العباس درحقیقت یکنوع تجلی روح‌ایرانی بود تابالاخره بوسیله ابومسلم خراسانی حکومت بنی‌العباس تشکیل شد وکالبد این حکومت ازبنی‌العباس و روح‌آن ایرانی بود در این فاصله ایرانیان هم ازراه تبلیغ بکارخود مشغول بودند وبعضی‌هم از طریق جنگ ، مانند : مقنع ، حمزة بن عبدالله مرداویج بن‌زیار ، اسفاربن شیرویه و دانشمندان ایرانی ازقبیل ابن‌مقفع که هر کدام بیکی از این دو راه برای پیشرفت عقاید خود توجه می کردند . برروبهم کسانی را که دربارهٔ مفاخرنژادی چه بمدد شمشیر وچه بوسیله زبان و قلم معارضه میکردند در اصطلاح « شعوبیه » مینامند . اوایل امر این گروه بنام شعوبی و طرفداری از نژاد بصراحت اقدام میکردند وبسیاری از آنان مصدرکار های مهم بودند درهمین هنگام نیزافرادی ازمیانهٔ مسلمین بضدیت باشعوبیه‌برخاستند وبرخلاف آنان کتاب‌های‌بسیار نوشتند و یکی ازآنها ابن قتیبه است‌که کتابی نسبة مفصل در رد شعوبیه و انتقاد از عقایدآنان نوشته است .

دعوت این‌گروه بصراحت از اوایل قرن سوم ازمیان رفت ولی درپردهٔ‌تشیع وبنامهای دیگردرتجلی وظهوربود زیرا مقتضیات قرن دوم باقرن سوم هجری تفاوت بسیارداشت درقرن دوم هنوزنفوذ مذهب خلفا زیاد نبود وایرانیان دردستگاه خلافت باقوم دیگری‌که معارض‌آنهاباشند مصادف نشده‌بودند ولی درقرن سوم‌گروه‌دیگری

در دربار خلفا وارد شدند که علاوه برآنکه با ایرانیان نظرخوبی نداشتند با آزادی عقاید وافکار نیزمانند رجال گذشته همراه نبودند ازاین روایرانیان ناچاربودند طریقهٔ دعوت خودرا تغییر دهند .

بخصوص که از قرن سوم خلافت بنی‌العباس ضعیف شده بود . این قیامهای سیاسی عموماً درسنهٔ ۲۵۰ هجری منتهی شد بقیام یعقوب واستقلال یك سلسله ازنژاد پاك ایرانی درخراسان وتشکیل حکومت مستقل در داخلهٔ ایران .

ایرانیان از آغاز اسلام باین نکته متوجه بودند که همانطورکه باید استقلال داخلی خودرا ازلحاظ سیاسی حفظ کنند ازنظرمذهب نیز باید مستقل باشند .

براثراین فکر کوششهای زیادی بعمل آمد وفرق گوناگون پدید شدندکه‌شرح عقاید و اعمال آنها درکتب مربوط مخصوصاً درکتاب « الفرق بین الفرق » میتوان دید وسرانجام این تبلیغ مذهبی منتهی‌شد بدوفرقهٔ عمده درایران یکی شیعهٔ امامیه و دیگری زیدیه که فرقهٔ اخیرمعتقد بودندکه خلیفه کسی است که اقدام بسیف کند .

بر اثر دعوت زیدی حکومت دیالمه در مغرب و جنوب ایران تشکیل شد و بطوریکه شواهد وآثاردلالت میکند این جمعیت ایرانی ازلحاظ مذهب باخلفا فرق داشتند وطرفدار و هواخواه شیعه بودند باین ترتیب آرزوی ایرانیان تقریباً در آغاز قرن چهارم هجری صورت گرفت .

درسایهٔ استقلال داخلی و مذهبی منظور دیگر ایرانیان که خدمت بعالم تمدن بود بوجه اتم انجام گرفت وایرانیان درکارآمدند وعلمای بزرگی در عالم اسلام از نژاد ایرانی پدیدارشدند ازقبیل : محمدزکریای رازی، فارابی ، ابوعلی‌سینا وامثال این بزرگان که درتاریخ اسلام وتمدن دنیا شهرت بسزائی دارند .

اما این منظور بدین سادگی بدست ایرانیان نیامد بلکه با سیصد سال رنج و بردباری بتحصیل آن دست یافتند وباردیگرقدرت ایرانی را بصورت اول وازلحاظ علمی بدرجات بالاتر از اول رساندند .

ولی باید دانست که با این همه کوشش منظور فوق کاملا مسلم و بی‌مخالف نبود بعبارت دیگر ریشهٔ مخالفت برکنده نشد و اتفاقاً از نیمهٔ آخرقرن چهارم ببعد

یعنی بعد ازوفات عضدالدوله حکومت دیالمه ضعیف شد وبنیان حکومت سامانیان نیز درمشرق براثرمخالفت‌هائی سست گردید . آخرالامرسلسلهٔ‌سامانیان برافتاد ویکی از منظورهای عمدهٔ ایرانیان دچار زوال شد از طرفی نیز در میانهٔ مسلمین دعوتهای گوناگون پدید آمد زیرا از اواسط قرن دوم باینطرف در روش اخلاق و مذهب فرقه‌های بسیار بوجود آمدند وهریك از آنها رسم مخصوصی دراخلاق وعمل داشتند برخی معتقد بودند که سعادت امری است بکلی خارج ازدنیا وبه دست نمیآید الا در فنای ماده ومظاهراین عقیده درصوفیه آشکاراست علاوه‌براین نسبت بآزادی مذهبی ودرعمل وفکر نیزمیانهٔ مسلمین اختلاف بودعدهٔ زیادی انسان راچه ازحیث عمل‌وچه ازجهت‌فکر آزادمیدانستند. عدهٔ دیگرنیزگمان میکردند که انسان درعالم مانندچوب بی‌اراده ومحتاج بمحرك است واین فرقه باهل حدیث معروفند که حافظ سیرهٔ سلف بودند وبکلی انسانرا مسلوب‌الاختیار میدانستند دراواخرقرن سوم این معنی درمیانهٔ مسلمین مورد نزاع بود وابوالحسن اشعری افکاراهل سنت را دراین‌باب تأئیدمیکرد ومیگفت که انسان درهیچ مرحله اختیارندارد وسعی او بیحاصل است و باین ترتیب توقف دراخلاق وعمل حاصل شد وبسیاری ازجهات انحطاط تمدن اسلامی رابعداز قرن چهارم مربوط بهمین عقیده میتوان دانست پیدا شدن این افکار وعقاید و اعتقاد باینکه انسان بایدزندگانی خودرا خراب کند تاحیات حقیقی یابد، علما وهوشمندان ایرانی را سخت نگران ساخته بودچه میترسیدند سعی‌چهارصدسالهٔ‌ایرانیان بارسوخ این‌عقیده هدرشود ونمونهٔ‌این‌نگرانی رادررسائل‌اخوان‌الصفا میتوان‌یافت وکسانیکه درتمدن اسلامی‌کارمیکنند از مراجعه باین کتاب بی‌نیاز نیستند زیرا درکتب تواریخ نکاتی راکه دراین رسائل است نمیتوان یافت ونمونهٔ دیگراین نگرانی درنامهٔ رستم فرخزاد است واین نامه هرچندجنبهٔ تاریخی دارد ولی‌فردوسی نیزمطالبی برآن نامه افزوده است که بی‌گمان ازافکارخود اوست که بتناسب مقتضیات زمان خود براصل آن نامه افزوده است .

افراد ایرانی‌مخصوصاً دانایان درصدد برآمدند که‌ازیك طرف حس‌استقلال‌جوئی ایرانیان را نگاهدارند و از طرف دیگرنگذارند اخلاق ایرانی از حد اعتدال

خارج شود از میانهٔ افرادی که در این قسمت کوشش فراوان کرده‌اند یکی ابوعلی مسکویه‌است که کتابی باسم «جاودان خرد» نوشته ودر آن حِکَم ایرانیان راجمع کرده است وهمینطور در کتاب «تجارب‌الامم» نیز بقسمت اخلاق و حکمت وتربیت نفس بیشترمتوجه‌است، باری آنچه بیشترممکن است تهییج وتحریك کندآنست که باذوق مردم ارتباط داشته‌باشدیکی ازوسائلی که ایرانیان خودرابآن معرفی می کردندتاریخ و داستانهای باستانی ایرانیان‌بوده است وعبدالله‌بن مقفع نخستین کسی بود که‌بهمین منظور کتاب خدای نامه راکه بعدها یکی ازمآخذ کسانی بود که تاریخ پیش‌ازاسلام ایران را می‌نوشتند ازپهلوی بعربی ترجمه‌کرد .

ایرانیان درقرون اولیه تصاویرشاهان خودرا بردر ودیوارخانه‌های خود نقش میکردند و بدین وسیله عظمت ایران را یادآوری مینمودند . در اواسط قرن چهارم مجموعهٔ این داستانها رایکنفرایرانی درخراسان بنام ابومنصور محمدبن عبدالرزاق جمع آوری کرده وشاهنامه اومعروف بشاهنامهٔ ابومنصوری است سامانیان نیز می‌خواستند شاهنامه رابنظم آورند زیرامفاخراجدادآنان بود وایشان نسبت باحیای‌مآثر ایرانی جد بلیغ داشتند .

دراین هنگام دقیقی پیدا شد وعلی‌الظاهر هزاربیت‌ازشاهنامه را بنظم آورد که فردوسی آنها رادرشاهنامه خودنقل کرد . دردوره‌ای که دقیقی دراندیشهٔ نظم شاهنامه بود خطر های فوق این اندازه قوی نبود ولی در زمان فردوسی تمام نگرانیهائیکه موجب بود ایرانیان‌بتاریخ‌گذشته خود اهتمام‌داشته باشندپیش‌آمده بود پس‌فردوسی بنظم شاهنامه همت‌گماشت ومدت ۲۵ یا ۳۰ یا ۳۵ سال ازعمرخودرا صرف این‌کار مهم کرد .

ومنظورفردوسی ازنظم شاهنامه درآن هنگام که حیثیت ملی واخلاقی‌ایرانیان دچارمخاطره شده‌بود بی‌گمان آن بودکه این ملت باستانی رابوسیلهٔ یادآوری‌مفاخر گذشته و کشورگشائی وجهانداری که نصیب‌آنها شده بود متذکرسازد که هرگزنباید آن‌گذشتهٔ پرافتخارودیرینهٔ سراپاشرف را ازیادببرند بلکه باید اخلاق‌نیاکان وپدران غیور وبا حمیت خودرا سرمشق زندگانی قراردهند و درحیات مادی ومعنوی روش

وطریقت آنانرا سرمایهٔ نجات خودشمارند تابشیوه‌های ناستوده عادت نکنند وبصفات زشت ازقبیل دروغگوئی وخیانت و بی‌علاقگی بکشور وفرومایگی و ضعف بنیه و ترس و دوری جستن از کار زار و رزمجوئی و تن دادن بخواری خوگر نشوند و در برابر بیگانگان مبارزهٔ قوی کنند نه‌تنها آنکه از تسلط و برتری آنان در امور اجتماعی جلوگیری نمایند بلکه اخلاق پاك خود را بصفات ناستوده نیالوده روش پاکان را از دست ندهند بهمین جهت فردوسی افرادی را که درشاهنامه معرفی‌میکند به‌تمام معنی سرآمدنکوکاران ودلیران ودارای خلق‌عالی وهمت‌بلند وغیرت وحمیت وشاه‌پرستی و میهن دوستی میباشنداین افراد ازآن طبقه مردم‌نیستند که بفقروذلت وزندگانی‌ساده تن درهند برخلاف این عموماً بزندگانی مادی خود اهتمام دارند و درآبادی جهان میکوشند و درجمع خواسته و اندوختن ثروت ومآل‌اندیشی‌لاابالی نیستند خانه‌های آراسته وخوانهای‌گسترده دارند تمام‌آنان قوی هیکل و تنومند و خوش بنیه و نیك اندام‌اند وهیچیك آنان چنانکه زهادقرن‌چهارم وبعضی‌ازمتصوفهٔ قرن ششم می‌پسندند لاغروضعیف وزار ونزارنبوده‌اند واز زندگی باندك مایه اکتفا نمی‌کرده‌اند وآبادی جان را در ویرانی تن و رسیدن به‌سعادت را درفقر وتنگدستی نمی‌شمرده‌اند چنانکه فردوسی در وصف این‌گونه دلیران میگوید :

دل شیر دارد تن ژنده پیل نهنگان برآرد ز دریای نیل
تنش زور دارد بصد زورمند سرش برتراست‌ازدرخت‌بلند
یکی شیرمرداست برسان‌شیر نگردد زپیکار واز جنگ سیر
دوبازوش مانندهٔ ران پیل بجوشد ز آواز او رود نیل

ممکنست‌گفته شود که‌افرادیکه‌درشاهنامه‌باداستان زندگانی‌آنان سروکارداریم ازطبقهٔ قهرمانانند و شاهنامه داستان قهرمانی است وکسانیکه در داستانهای قهرمانی شرح کردارآنها واعمالشان بمیان میآید پهلوانان‌اند که‌باید بموجب رسوم‌داستانهای قهرمانی دارای حداکثراز کلیهٔ قواچه نفسانی وچه جسمانی باشند و بنابراین منظور آن نیست که اینگونه افراد وجود داشته‌اند وباید رفتارو کردارآنان را سرمشق قرار داد ، درجواب این نکته‌گوئیم که حکما و دانایان جهان برای‌آنکه مردم را شایددر

حد وسط اخلاق نگه دارند و درگیرودارجدال عقل واخلاق باهوای نفس تاحدّی به نتیجهٔ صحیح برسانند پیوسته فرد کامل و آخرین درجهٔ اخلاق معرفی‌را کرده‌اند و از اینجهت است که در تعریف علم اخلاق میگویند درعلم اخلاق صفاتی محل بحث است که باید بشر بدانها متصف شود نه آنکه اکنون و بالفعل بدان اخلاق و صفات آراسته است چنانکه وقتی حکما ازمدینهٔ فاضله و سازمان آن حرف میزنند هرگز معتقد نیستند که چنین مدینه یاتمدنی وجود دارد وسازمان اجتماعی بشر بجائی رسیده است که منظور علماوفلاسفه بتمام و کمال برآورده شده وچون بدیدهٔ تحقیق بنگریم میدانیم که مدینهٔ فاضله غایت سیر اخلاقی و منتهای سعادتی است که حکما آنرا فوزاکبر و خیر اتم دانسته‌اند وهدف وغایتی است که بشر همواره باید درصدد باشد تاخودرا بدان برساند یا لااقل درراه رسیدن بدان جان دربازد وهرگز حکما ودانایان جهان تصور نکرده‌اند که آدمی با اینهمه هوی وگرفتاریها و پابند هائیکه بردست و پای او نهاده‌اند ممکن باشد که بدان درجه ازاخلاق برسد وسازمانی دراجتماع چنانکه منظور آن مردان بلند همت بوده است بوجود بیاید بلکه راه افراط پیموده‌اند تاگرفتاران هوی وپای‌بندان هوس را از تفریط نگهبانی کنند و درحد وسط و صراط مستقیم که آنجا گمراهی نیست نگه دارند .

پس معلوم شد که منظورازعلم اخلاق ومدینهٔ فاضله نه اعتقاد بامکان یاسهولت نیل بدان مرتبه عالی است وتنهامنظوروآرزو ارشادوراهنمائی ونگهداری افرادبشر ازتفریط اخلاقی است همینطور نمونه‌ای که فردوسی بدست میدهد نه برای آنست که جهانی پر ازنام رستم کند ، منظور او فقط آنست که برای فرزندن ایران سرمشق اخلاق معین کند تابدانند درچه راه باید بروند و تاکجا باید برسند و مؤید این نکته آنست که فردوسی به‌نژاد وگوهراهمیت بسیارمیدهد و باعتقاد اوپسران باید همواره شیوهٔ پدران را اقدام کنند ونیاکان خودرا بچشم حرمت بنگرند و دارای همان‌صفات باشند که ایشان بدان متصف بوده‌اند و هرگاه پسری نشان پدرنداشته باشد (تو بیگانه خوانش مخوانش پسر) و بطوریکه‌از این عقیده استفاده میشود فرزندی تنها زایش طبیعی که بنظرما میرسد نیست و درنظرفردوسی داشتن اخلاق وملکات عالی پدران

شرط صحت انتساب است و بنابر این مقدمه این نتیجه بدست میآید که پهلوانان و دلیران ومردانیکه شاهنامه‌کارنامهٔ زندگی‌ایشانست بعقیدهٔ فردوسی باید نمونهٔ اخلاق ونمودارزندگانی شناخته شوند وایرانیان که فرزندان‌آن‌بزرگوارانند درپیروی‌ایشان گوش باشند ونظربآنکه درروزگار فردوسی زهاد و بعضی از صوفیه معتقد بودندکه سعادت انسان درویرانی تن وانحلال قوای مادی است و مردم را بدین عقیده می‌خواندند و ازراه تبلیغ مردم را باندیشه‌ای‌پوچ وبیمعنی دعوت میکردند وازسلامت بنیه وصحت وتندرستی که سرمایهٔ زندگانی معتدل و حکیمانه است بی‌بهره میکردند و براههای غلط وافکار نادرست میخواندند فردوسی برای مبارزهٔبا این عقایدنحیف و روشهای بی‌بنیادکه نتایج وخیم‌آن در قرنهای واپسین پدیدگردید پیوسته ایرانیان را به تنومندی و امتیاز از حیث قوای بدنی و اهتمام بامور زندگانی میستاید و این حقیقت تاریخی راباز‌بان‌فصیح وبیان‌آسمانی خود در اغلب جاهاشرح میدهدچنانکه دربارهٔ سهراب میگوید :

یکی پهلوانی به پیش اندرون — که سالش زدو هفت ناید فزون
ببالا ز سر و سهی برتر است — چوخورشید تابان بدوپیکر است
ببالا ستاره بساید همی — تنش را زمین برنتابد همی
چوشمشیرهندی بچنگ‌آیدش — ز دریا و از کوه ننگ آیدش

طبیعی است‌که براثرلاغری وناتندرستی و ریاضت های بیهوده خیالات‌انسان از جادهٔ صواب منحرف میشود و غالباً باندیشه‌های ناپسندگرفتار میآید و در کمند وسواس یاترس وبد دلی ونظایر اینها میافتد وبزندگانی اجتماعی بیعلاقه می‌شود و ممکنست بسیاری ازمزایای اجتماعی را ازدست بدهد ومقدماتی را که فرزانگان و بزرگان جهان بدانها اهمیت داده‌اندبی‌اهمیت فرض کندبهمین جهت‌فردوسی‌سواران ایران را جنگجو وبا حمیت وفداکارنشان میدهد چنانکه هیچیك اهل‌آسایش نبوده وروزگاررا درجنگ ودفاع میگذرانیده وبرتری خودرا دردلیری و رزم‌جوئی وکین توزی و اظهارحمیت و شهامت ومردانگی میدانسته‌اند چنانکه رستم درآغازجوانی خواستار رزم دلیران میشودپدرش زال‌اورا ازنبرد ممانعت میکند فردوسی‌این‌منظور

بلند را درین هنگام از زبان رستم بیان میفرماید :

چنین گفت رستم بدستان سام / که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این چنگهای دراز / نه والا بود پروریدن بناز
اگر دشت کین است و گر جنگ سخت / بود یار یزدان پیروز بخت
هر آنگه که چاچی بزه در کشم / ستاره فرو ریزد از ترکشم
همه راه و رسم پلنگ آورم / سر سرکشان زیر چنگ آورم

همچنین درموقعیکه رستم هنوز کودك بود نیای او سام نریمان برای دیدار او بزابلستان آمد رستم بدو گفت :

که ای پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ توام من تو بنیاد باش
یکی بنده‌ام پهلوان سام را / نشایم خور و خواب و آرام را
همی اسب و زین خواهم ودرع وخود / هم از تیر وناوك فرستم درود
سر دشمنانرا سپارم بپای / بفرمان دادار برتر خدای

دیگر ازصفاتیکه فردوسی ایرانیان باستانی را بدان توصیف میکند شهامت و پایداری وثبات قدم است درراه خدمت بکشورواطاعت فرمان شاه بطوریکه ازهیچ حادثه نترسیده وهیچگاه ازدشمن بیم نکرده بلکه تمام عمررادرراه فداکاری گذرانیده‌اند. هیچیك ازافراد ایران از پیش آمدهای ناگوارشکسته دل نشده ودرین مواقع سخت دلیری وشهامت ایشان افزونتر بوده‌است .

درجنگ هماون که ایرانیان بعلتی چند بکوه پناهنده شدند و بلشکر افراسیاب مدد های بیشماررسید و مردان دلیر از هرسوی کوه هماون را احاطه کردند ایرانیان شکستگی بخود راه نداده جنبشی دلیرانه کردند تادشمنان بدانند که ایرانی دلیر وبا شهامت و پردل است وازبسیاری دشمن نمیترسد درصورتیکه پیران هنرهای ایرانیان را نزد خاقان یاد نکرده و از آنها بدگوئی نموده بود که مردمی اندك مایه‌اند و درین کوهستان ازبیچارگی بسنگها پناه برده‌اند. ایرانیان بطوری آراسته ودلیرانه قدم بپهنهٔ کارزار نهادند که چشم خاقان خیره گردید وازاینکه پیران اورا اغفال کرده بوددلتنگ شد . به‌بینید که فردوسی این داستان را با چه شیوائی بیان میکند .

به بستند گردان ایران میان / بیاورد گیو اختر کاویان
ز آوردگه تا سر تیغ کوه / ز ایران سپه بد گروها گروه
چو کاموس و منشور و خاقان چین / چو بیورد و چون شنگل پیش بین
نظاره بکوه هماون شدند / نه بر آرزو پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید / خروش سواران ایران شنید
پسند آمد و گفت اینت سپاه / سواران مردافکن رزم خواه
سپهدار ایران دگرگونه گفت / هنر های مردان نشاید نهفت
ندیدم سواران و گردنکشان / بگردی و مردانگی زین نشان

نظر بهمین پایداری وشجاعت وعلاقه باحیای مفاخر ایران باز فردوسی درهمین داستان نشان میدهد که چون رستم بلشکر ایران پیوست و لشکر دانستند که شاه ایران از آنها دلتنگ نیست خون مردانگی درتن آنان بجوش آمد و یکباره هم آواز شدند که در زدودن ننگ و باز آوردن نام خود بکوشند و مردانه بجنگ درآیند و انبوه دشمن را شکست دهند ، میگوید :

سپاه آفرین خواند بر پهلوان / که بیدار دل باش وروشن روان
کنون چون تهمتن بیاید بجنگ / ندارند با این سپه پا نهنگ
یکایك برین کوه رزمی کنیم / که این ننگ از ایرانیان بفکنیم

همهٔ این سواران و دلیران که فردوسی آنان را دوست میدارد ومیستاید مانند وی ایران را دوست میدارند و دشمن آنرا دشمن خویش میشمارند و هیچگاه نسبت بدشمن ایران علاقه نشان نمیدهند . زندگانی را برای نگهبانی کشور میخواهند ، بزرگترین گناه نزد آنها بداندیشی نسبت بکشور ایران است ، نمونهٔ این معنی نیز از داستان جنگ هماون برما روشن میگردد .

هنگامیکه رستم کاموس را گرفتار کرد و بخم کمند از اسب بزیر آورد و پیش سپاه برد اورا بدلیری و رزم آوری ستود تنها گناهی که براو گفت این بود که نسبت بایران اندیشهٔ بد داشت و برای آزار مردم این کشور لشکر کشید رستم گفت :

کنون این سرافراز مرد دلیر / که بودی همیشه هم آورد شیر ۵۲

بایران همی‌شد که ویران کند — برو بوم ما جای شیران کند
بزابلستان و بکابلستان — نه ایوان بود نیز ونه گلستان

اما بزرگترین صفتی که ایرانیان داشته‌اند و بدان سبب پرچم مردی ونیکنامی درجهان کهن افراشته و در عالم سرافراز بوده‌اند همانا شاه پرستی و فداکاری نسبت بشاهنشاه ایران است تمام آمال ایرانیان درشخص شاه متمرکزاست ومظهرملیت او است . ایران وقتی وجود دارد که شاهنشاهی توانا بررأس کارهاقرارگیرد و درکالبد ایرانیان روح مردانگی بدمد . میهن پرستی عین شاه‌پرستی است وهمانطور که کالبد بیجان پایدار نیست میهن بدون شاه توانا نمی‌پاید وچنانست که‌گوئی نیست .

نقطهٔ اتکاء ایرانیان شاه توانا است آرزو های مردم‌را او برمی‌آورد ، رهانندهٔ ایران از دست دشمن او است ، امید ایران درزندگانی مادی و معنوی خود باز بسته بعنایت او است .

این معنی‌را فردوسی دربزم هفتم ازهفت‌بزم انوشیروان بصراحت روشن‌می‌سازد که :

پرستیدن شهریار زمین — نگوید خردمند جز راه دین
بفرمان شاهان نباید درنگ — نباید که گردد دل شاه تنگ
هرآنکس که برپادشا دشمن است — روانش پرستار اهریمن است
چنان دان که آرام گیتی است شاه — چونیکی دهی او دهد پایگاه
بشهری که هست اندرو مهر شاه — نیابد نیاز اندران بوم راه
جهان را دل از شاه خندان بود — که بر چهر او فر یزدان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش — که داری همیشه بفرمانش گوش
همان در جهان ارجمند آن بود — که با او لب شاه خندان بود

درآغاز کارنامهٔ اردشیر بابکان نیز فردوسی همین عقیده را صریحاً ذکرکرده است وهمهٔ ایرانیان را باطاعت وفرمانبرداری‌نسبت بمقررات وقوانین کشوروفرمان شاهنشاه وصف میکند .

هیچیك ازپهلوانان و افراد تودهٔ ایرانی درهیچ موقع ازاطاعت اوامر مافوق

خود تخلف نکرده و کوشید است که تا آخرین نفس اوامر شاهنشاه را از دل و جان اجرا کند چنانکه گوئی تمام افراد ایرانی سربازانی مطیع و فرمانبردار بوده‌اند و جز طریق فرمانبری و اطاعت نسبت باوامر دولت راه دیگر نمیسپرده‌اند . همچنین همهٔ دلیران و مردان ایرانی کوشش داشته‌اند که خاطر شاهنشاه را رنجه نگردانند و جان خود را فدای تاج و تخت و دیهیم بزرگ کنند جان و زندگانی خود را در راه پرستش دیهیم شاهنشاهی بسیار بیقدر و ناچیز شمرده‌اند چنانکه فردوسی حس اطاعت و جانبازی آنان را بدینصورت از زبان بزرگان ایران به پیشگاه شاه شرح میدهد :

بزرگان نهادند سر برزمین — بخواندند برجان شاه آفرین
که دست بد ازشاه کوتاه باد — زمین و زمانت نکو خواه باد
همه بندگانیم و فرمان پذیر — خداوند شمشیر و کوپال و تیر
برنج ازکجا باز ماند سپاه — که هستند پرودهٔ گنج شاه
همه جان فدای شهنشه کنیم — یکی رزم شاهانه را ده کنیم

دلیران از روی دل و بانیت پاك پادشاه را دوست میداشتند واورا ازعزیزترین افراد خاندان خودگرامی‌ترمیشمردند ، زندگی را بسرگرمی اطاعت شاه بپایان می‌بردهاند و هنگام مرگ که دامنهٔ آرزو کوتاه است وانسان عزیزترین چیزها را آرزو نمیکند از همه جهان و نعمت آن در آرزوی دیدارشاه بوده‌اند نمونه‌ای از این عشق شریف گستهم برادرطوس است که چون درجنگ یازده رخ نگهبان سپاه بودوهریك از یاران او دشمنی را کشته یا اسیر کردند او بی‌اندازه دلتنگ شد زیرا بگمان او یارانش هنگام عبورموکب شاه نمونه‌ای ازهنر و دلاوری خویش را نشان میدادندو موردعنایت میشدند ولی‌این افتخاربزرگ نصیب گستهم نمیشد اوبدین سبب دلتنگ و شکسته دل بود و از این رودرپایان جنگ دوتن دلیرراکه از لشکر دشمن گریخته بودند بتنهائی تعقیب کرد وآن هردورا کشت ولی زخمدارشد ونتوانست بلشکر باز آیدبیژن‌گیو دوست اووقتی ببالین اورسید که‌گستهم ازهوش رفته وبحال مرگ افتاده بودگستهم وقتی‌دوست‌دیرین رابربالین‌یافت بجای آنکه‌نسبت‌بفرزندان وپیوستگان

خود سفارش کند تنها انتظاری که از اودارد آنست که او را بهر وسیله هست بخدمت شاه برساند تا یکبار دیگر چهرهٔ شهریار ایرانرا به ببیند و شاهنشاه بداند که گستهم خدمتگزار میهن ومطیع فرمان شاه‌است میگوید:

یکی چاره کن تا ازین جایگاه | توانی مرا برد نزدیك شاه
مرا باد چندان همی روزگار | که بینم همی چهرهٔ شهریار
وز آن‌پس‌چومرگ آیدم‌باك نیست | که مارانهانی بجزخاك نیست

بطوریکه سابق‌هم اشاره کردیم فردوسی‌دلیران ایرانرانمونهٔ غیرت‌ومردانگی و فداکاری میشناسد که هیچگاه راضی نیستند اندك شکستی بکشورشان برسد یاآنکه فرمان شاهنشاه اجرا نشود نمونه‌ای‌ازاین غیرت وحمیت شگفت را درداستان جنگ پشن می‌بینیم .

بهرام پسرگودرزیکی از پهلوانان جوانمرد وغیور ایرانی است تازیانهٔ اودر رزمگاه گم میشود بهرام باآنکه در روز جنگ کوشش بسیار کرده و کوفته و مانده شده است بخاطر میآورد که تازیانه او درپهنهٔ رزم افتاده و ممکنست بدست دشمنان افتد مهیا میشود که شبانه برزمگاه که نزدیك لشکردشمن بوده برگردد گیو برادرش اورا ازاین کار بازمیدارد ووعده میدهد که تازیانهٔ‌گرانبها ومرصع تقدیم برادر کند .

بهرام میگوید منظورمن داشتن تازیانه گرانبها نیست بلکه از آن میترسیم که تازیانه ایکه نام بهرام بر اوست بدست دشمن افتد و دشمنان پهلوانان‌ایرانرا بغفلت و عدم توجه سرزنش کنند بهرام باز میگردد و مردانه میکوشد و آخر کشته میشود فردوسی علاوه برآنکه بوسیلهٔ نظم داستانها و توصیف ایرانیان بدین صفات که ذکر کردیم منظورمهمی انجام داده ودرآن موقع باریك که بنیاد اخلاق وحیات‌اجتماعی ایران درخطر افتاده بود ازطریق صحیح و راه صواب چاره جوئی کرده شخصاً نیز دارای همین‌صفات بوده که بایرانیان‌نسبت میدهدولی بی‌هیچ‌تردید وشبهه شایدگفت که سبب بزرگی و اهمیت فردوسی همانست که میداند نجات ورستگاری ایران در چیست و آن علاقه و محبت و فداکاری نسبت بشاهنشاه توانا است میتوان گفت که فردوسی از نظم شاهنامه که قصهٔ شاهان است بخوبی این معنی را درك کرده و ما را

بعقیدهٔ خود متوجه ساخته است بطوری فردوسی دراین منظورثابت قدم بوده که تمام زندگانی خودرا دربیان این مقصد عالی صرف کرده و آن نامهٔ جاودانی را که باتفاق شاهنامه نام دارد بمنظور تقدیم بشاهان ساخته است چنانکه اززبان دوست خود می‌گوید :

مرا گفت کاین نامهٔ شاهوار   اگر گفته آید بشاهان سپار

فردوسی بفرد کامل شهامت و دلیری که ایرانرا از زیان دشمن نگهبانی کند عشق میورزد و میتوان گفت که او قهرمان پرست و پیشوا دوست است بطور کلی شاعری وسخنوری خود یك نوع قهرمان پرستی است و شاعر درهرموقع فردکامل در شجاعت واخلاق و غیره را ستایش میکند ولی فردوسی از همه شعرا بهتر شناخته که قهرمان کیست وغرض او این است که مردم فرد کامل درشجاعت وتوانائی را بپرستند وتمام افرادوستدار آن شخصی باشند که حیات اجتماعی وفردی آنها مرهون توانائی اوست و آن فرد کامل که زندگانی کشور و افراد کشور رهین رنج وفداکاری اواست شاهنشاه توانا میباشد .

شرح حال بزرگان ص ۵ - ۲۶

سخنرانیهای پرورش افکار ، ۶ - ۶

پند نامه

از منشآت امیر نظام گروسی

بسم‌الله الرحمن الرحیم

یا یحیی خذالکتاب بقوة و آتیناه الحکم صبیاً

نیمشبی در لشگرگاه سلطانیه که قبهٔ خرگاه خدیو گردون خدم و خسرو ستاره حشم سلطان سلاطین جهان، ناصر الملة والدنیا والدین، خلدالله ملکه وسلطانه، از بسیط خاك بقمهٔ افلاك رسیده، جمهور طبقات چاکران وقاطبهٔ طوایف بندگان در سایهٔ عاطفت پادشاه جهان پهلو بر بستر راحت نهاده و جز من که از ترکتازی لشکر بیماری رخت خواب از دیدگانم بغارت رفته ، جملگی با بخت بیدار خفته بودند .

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
آنکه در خواب نشد چشم من و پروین است

درچنین حالتی بهر طرف نظر کردم، جز ناله واندوه یاری وجز ضعف و ناتوانی پرستاری در کنار خود ندیدم .

همه با آه و ناله بودم جفت
همه بارنج و غصه بودم یار

و چون نیك بحال خود نگرستم ، از استیلاء مرض برمزاج بیقین دانستم که نوبت عمر بآخر رسیده وبسی برنیاید که مدبرهٔ بدن یکباره دست از تصرف بازدارد و آرزوهای مرادر کار تو بنومیدی و حرمان بدل نماید؛ پس صواب چنان بینم که کلماتی چند برسبیل پند ترا بیادگار بنویسم، تا اگر خدا خواهد و بمقام رشد و تمیز رسی، پند پدر کاربندی تا از عمرو زندگی برخوردار شوی . پس نخستین پند من ترا آنست که زنهار باگروهی که ازخدا دورند ، نزدیکی مکن و با اراذل و فرومایگان همنشینی مگزین که

صحبت اینجماعت عاقبت ندارد و در اندك روزگاری فساد دین و دنیا آرد.

همنشین تو از توبه باید تا ترا عقل و دین بیفزاید

پس بر آن باش که جز با خداوندان دانش بسر نبری و عمر گرامی را در کارهای باطل و عملهای بیحاصل صرف نکنی. پیوسته همت خودرا بر کارهای بزرگ و شگرف بگمار و دل را بر آن محکم وقوی دار تا طبیعت تو بدان خو کند و بپستی وسستی نگراید تا توانی دست کرم بر گشا که کریم فقیر به از بخیل غنی است و زنهار از بخل و امساك برحذر باش که در دوجهان تیره بختی وخیره روئی آورد و باید که داده واحسان خود را باظهار منت ضایع و ناچیز نگردانی. شیرین زبان و خوش گفتار باش و ملایمات سخن را همه وقت رعایت کن ودر ایجاز واختصار کلام بکوش که از اطناب وتطویل شنونده‌را ملال خیزد و تو نیز بخیره‌سرائی وهرزه درائی مشهور گردی. از ادای الفاظ مغلقه وعبارات غیرمأنوسه کناره جوی که سخرهٔ مردم نشوی، اگرچه هزل و طیبت از خصایص جهال است ولکن غالب این است که مردمان ساده سخن را مکروه شمارند؛ پس باید درفنون سخن تبحر داشته باشی تا درهرمحفلی بمناسبت مقام و درخور طباع سخن گوئی و بر تو باد که درتحصیل علوم ادبیه جهد وافی بعمل آوری و اگر ازعلوم بهره نیابی، زنهار بمحض تقلید بادای الفاظ وامثال عربیه مبادرت مکن که ادای آن الفاظ از زبان مردم بیسواد بدرستی جاری نشود و چون بدرستی جاری نمی‌شود، موجب سخریه واستهزاء گردد؛ درحسن خط بکوش که زینت ظاهررا نیکو پیرایه ایست، در اقدام بکار پس ازملاحظه صلاح وفساد آن درنگ مکن وکار امروز بفردا بازمگذار. اگر ترا دشمنی افتد، هرگاه بدانی که صلح را طالبست با اوبجنگ وخصومت اقدام مکن.

بر آن باش تاجنگ بازافکنی اگرچندانی که شان بشکنی
وگرجست باید بناچار جنگ هنر باید آنجا ولختی درنگ

وچون بیقین بدانی که سربصلح و دوستی فرونارد، تونیز در صلح مکوب و دردفع او درنگ مکن که درنگ کردن درکارخصم را برتوچیره کند و او را برمکاید و تدابیر تو آگاه گرداند، همچنین است حال تسخیر قلعهٔ یاغی که چندانکه بیضرورتی

تصرف آن بتأخیر افتد ، تسخیر آن دشوار شود و بآسانی مطلب بر نیاید و لشکری راهم بدین واسطه خاطر کوفته و آزرده گردد و خوف و هراس از دشمن زایل شود ، اگرچه درهرحال جز براهنمائی و مقتضی عقل کار کردن عین خطاست ، ولکن درمقام جنگ همه وقت نهی عقل را کار نباید بست ، زیرا که قوهٔ عقل غالباً آدمی را راه سلامت نماید وچون قوهٔ خرد غالب آید، ببددلی وجبن کشد وچون بددل وجبان باشی، بالزام دردفع خصم فرومانی و ناچار باید روی بهزیمت نهی و ننگ فرار برخود قراردهی و درنزد مردان ، مردن به که زندگی بننگ ؛ سید و مولای ماجناب ابی‌اعبدالله ، روحی له‌الفدا ، فرماید :

اذا کانت الابدان للموت خلقها　　فموت الفتی بالسیف والله اجمل

اینکه نوشتم یکی ازشرایط دفع خصم و آداب جنگست ، نه اینکه درهمه‌جا بیمحابا اقدام نمائی که گفته‌اند :

بتندی سبك دست بردن بتیغ　　بدندان گزی پشت دست دریغ

بدادن مال برسپاهی ولشکر گرانجانی مکن ، تابرتو بدادن جان جود نمایند و همواره سپاه خودرا بقهروغلبه بردشمن امیدواری ودلداری ده وخصم را درنزد آنها بحقارت منسوب کن واما خود چنان مدان وازفکردشمن ایمن مباش وشرایط حزم و آگاهی را ازدست مده وتن آسانی درمقام رنج طلب مدار و در وقت راحت خود را بخیره دررنج وتعب میفکن ، بخوردن غذاهای لطیف درهمه وقت طبیعت را عادت مده که باندك تغییرعادتی رنجورشوی وبیماریهای صعب روی نماید و اگرهمه‌طبیب حاذق باشی، حفظ صحت را بقوت طبیعت بازگذار و تا ضرورت کلی روی ندهد ، باشامیدن‌واستعمال دوا اقدام‌مکن وچون مزاوجت اختیار نمائی، جهد کن که باسلسلهٔ بزرگان ونجباپیوند نمائی، چه‌فرزندی که ازبنات کرام دروجود آید، اورا درشرافت گوهر واستعداد امتیازی دیگراست ونیزجهد کن که جمیله و خوش‌گفتار وگشاده رو و پرهیزگار باشد ، چه اگرجزاین بود ، اگرهمه ازبنات سلاطین وملوك است ، با او بخوشدلی سلوك نتوان کرد وازهردوسوسبب تباهی عیش گردد وحق اینست که کمال جمال درقبول خاطر است ، چنانکه دیدم جمعی را که بحسن ظاهرآراسته بودند و

قبول خاطر نداشتند ؛ پس اگرهمه فرشته باشد تادردل فرونايد ، دردیده نکوننماید. وهرگاه خدانخواسته برنج جفت ناپسندگرفتارآئی ، بدون تأمل ودرنگ وبیملاحظهٔ نام و ننگ بفرمان یزدان «تسریح باحسان» را کاربندکه دوجانب را آسودگی در آن است وچندانکه بتوانی از تعدد ازدواج برحذرباش . اظهارفاقه و تنگدستی مکن که جز نقصان مایهٔ اعتبارسودی ندارد ؛ درهیچ مقام خود را بشرافت نسبت مستای و از محامد صفات آباءِ واجداد سخن مگوی وجهدکن که خودبالاصاله شایسته و درخور مدحت وستایش باشی، المرءِ يفتخربالهمم العاليةلابالرمم البالية؛ شاه ولایت ، روحی له‌الفدا ، فرماید :

ان‌الفتی من یقول‌ها اناذا   لیس‌الفتی من یقول‌کان‌ابی

عیب وعوار مردم آشکارمکن و بر کشف اسراراصرار مورز وسخن زشت در روی هیچکس مگو ، راست‌گفتارباش وبهیچ روی‌گرد دروغ مگرد، رعایت جانب خویشان واقارب راضایع ومهمل‌مگذار،علماوسادات راتوقیروتعظیم کن،باهیچکس بطریق استهزاءِ و استخفاف سخن مگو وحقوق خدمت زیردستان را فراموش مکن ، بیوفائی را شعارخود مساز که صفتی سخت ناپسندیده است . بامردم روزگاردرشدت ورخاو فقر وغنا بیك نهج رفتارکن ، بادوستان جد وپدروسلسلهٔ نجبا وبزرگان بیشتر معاشر وهمگروه باش وتواضع و فروتنی را شعار خودکن که‌کوچك دلی و شکسته نفسی و درویش مسلکی‌صفتی است که خداوندش راهمه وقت درمیان جان جای‌دهند و صدارت نشین وبالاگزین را قدری ننهند. اگرترا سختی وتنگدستی پیش‌آید،اولا گشایش‌آن را جزازخدا مخواه .

دست حاجت چو بری ، سوی خداوندی بر
که کریمست ورحیمست وغفورست و ودود

و شفیعی بهترازامامان وتوبه ورجوع ازگناهان مجوو آنجاکه ازطلب اسباب ظاهری‌گزیری نداشته باشی، تاتوانی برشدائد دهرصبرکن وحاجت بفرومایگان‌مبر و خود را زبون دونان مکن و ازنو دولتان چشم نیکی مدار که این جماعت ترا در تنگدستی وپریشانی وقعی‌ننهند وبرقضای حاجت‌توالتفات نکنند واگراحیاناً حاجتی

ازایشان برآید ، هزاربار بر تو منت گذارند و در نزد خداوندان همت تحمل زحمت از قبول منت گواراتراست ، چنانکه سیداولیا علی‌مرتضی، روحی‌له‌الفدا ، فرماید:

لنقل‌الصخر من قلل‌الجبال احب الی‌من منن‌الرجال

اگرخواهی که عرض وناموست درامان باشد ، دست بعرض وناموس‌دیگران درازمکن و اگرخواهی که از ارتکاب معاصی ایمن باشی ، به شرب خمراقدام مکن که سرمایهٔ جمیع گناهانست و شیطان لعین را بهتر ازشراب اسباب اضلال و اغوائی نیست ؛ اگرچه خیالم این بود که از دقایق تهذیب اخلاق نکته‌ای در این اوراق فروگذارنشود ولیکن زیاده براین حالت تحریراین قبیل کلمات درخود ندیدم و این مختصررا نیز بواسطهٔ دلبستگی که بتودارم ، با وجود شدت ضعف و ناتوانی تحریر کردم واگرچه مقصود من ازنوشتن‌تفصیل حاصل نشد ولیکن برسبیل اجمال کلمه‌ای که جامع جمیع کلمات است مینویسم :

که مگذار هرگز ره ایزدی کزویست نیکی وهم زوبدی

زنهار در هیچ مقام ناسپاسی برخود رواندارى و از مراسم بندگی و ستایش غفلت نیاری وبدیهی است که سعی‌وکوشش درمقام بندگی جزبقبول دین محمدی‌در معرض قبول نیفتد و رستگاری دنیا وآخرت جزبتولای ائمه اثناعشر، سلام‌الله علیهم و روحی‌لهم‌الفدا ، صورت نبندد وچون چنین دانی و اوامر ونواهی حضرات‌ایشان راکاربندی خودترا ازصدهزارپندواندرزمن کاملتراست ومن نیز آنچه نوشتم از آفتاب اوامرایشان ذره‌ایست . امیدآنکه حق، جل وعلا، ازمیامن‌تولای اهل‌بیت رسالت‌ترا باعلی مقاصد دنیا وآخرت فائز وبهره‌مند فرماید وبصلاحیت و نیکوبندگی تومفاسد امور اخروی این غریق بحرمعاصی را باصلاح آورد، انه علی کل شیء قدیرولاحول ولاقوة الابالله العلی‌العظیم . ..

بتاریخ یوم دوشنبه بیست و ششم
شهر محرم الحرام سنهٔ ۱۲۷۰
بجهت یادگاری فرزند نورچشم
یحیی اطال‌الله‌بقائه تحریرشد و
الحمدلله اولا و آخرا

مقدمه بر کتاب مصباح الهدایة درآئین تحقیق ادبی

بقلم استاد جلال الدین همایی

بنام خداوند بخشندهٔ بخشایشگر مهربان

ای درون پرور برون آرای   وی خردبخش بیخرد بخشای
کفرودین هردو دررهت پویان   وحده لا شریك له گویان

تاریخ علمی وادبی هرملتی همچون سلسله‌ایست بهم پیوسته که اگرحلقه‌یی‌از آن مفقود شد پیوند این سلسله و در حقیقت رشتهٔ حیات معنوی و فرهنگی که‌کارنامهٔ افتخارات وسرمایهٔ‌بقاء ورشد ملی است ازهم گسیخته وپایهٔ‌کاخ مدنیت آن قوم‌متزلزل ومنهدم می‌شود . زیانها وخلل‌های بی‌شمارکه ازگسستن این رابطه بپایه و دستگاه وحدت وسعادت یك ملت میرسد جبرانش بهیچوجه میسرنخواهد بود . آثار ونتایج زیان بخش بی‌حد وحصرکه ازفقدان‌آثارعلمی وادبی برای ملل و اقوام عالم اتفاق می‌افتد هزاربار از حلقه‌های مفقوده در فرضیات طبیعی محسوستر وآشکارتراست . اگرکتب ومؤلفات فارسی دراثرتهاجمات وتعدیات اقوام بیگانه وبواسطهٔ اختلافات سیاسی ومذهبی خانمان براندازداخلی و ضعف تشکیلات اجتماعی وطرزحکومتهای متغلب و تغییر و تبدیل سریع دولتهای مخالف یکدیگر و بی‌اعتنائی و لاابالیگری گذشتگان درحفظ آثارنفیس ملی ازمیان نرفته ولااقل یك دهم‌ازآنهمه‌آثار در دست بود اکنون ایرانیان ازحیث دانش وفرهنگ درردیف ثروتمندترین ملل متمدن جهان بودند . برای اثبات این دعوی‌کافی است که نظراجمالی بتاریخ علمی و ادبی ایران درسدهٔ‌پنجم وششم هجری بیندازیم ودستگاه عظیم وحیرت‌آورتمدن وتعلیم وتربیت ایرانی رادرآن عهد مشعشع‌پیش چشم بیاوریم‌که نوابغ علم ودانش ازقبیل ابوعلی

سینا متوفی ۴۲۷ – ۴۲۸ و ابوریحان بیرونی متوفی ۴۴۰ و ابوعلی مسکویه متوفی ۴۲۱ وحافظ ابونعیم اصفهانی ۴۴۰ وامام محمد غزالی ۴۵۰-۵۰۵ وحکیم عمرخیام نیشابوری وهمچنین بزرگان شعروادب فارسی وعربی ازقبیل فردوسی متوفی ۴۱۱-۴۱۶ وعنصری ۴۳۱ وفرخی ۴۲۹ ومنوچهری حدود ۴۳۲ وفخرالدین اسعدگرگانی ناظم ومترجم ویس و رامین اززبان پهلوی به‌دری دراواسط قرن پنجم وناصرخسرو ۳۹۴-۴۸۱ و انوری حدود ۵۸۷ و خاقانی ۵۹۲ و نظامی گنجوی متوفی اواخرقرن ششم هجری ومسعودسعد ۵۱۵ وسنائی غزنوی ۵۲۵ وجمال‌الدین محمدبن‌عبدالرزاق اصفهانی ۵۸۸ و خطیب تبریزی متوفی ۵۰۲ و طغرائی اصفهانی ۵۱۳ و زمخشری صاحب تفسیر کشاف ۵۳۸ و عماد کاتب اصفهانی مؤلف تاریخ سلجوقیه ۵۹۷ و میدانی نیشابوری مؤلف السامی فی‌الاسامی و مجمع‌الامثال ۵۱۸ و قاضی ارجانی ۵۴۴ وابوالمظفرابیوردی ۵۵۸ وشیخ ابوسعید ابوالخیرمتوفی ۴۴۰ وامام ابوالقاسم قشیری ۴۶۵ و امام احمد غزالی ۵۲۵ و ابوالمعالی جوینی و صدها امثال ایشان را که ضبط اسامی و احصاء مؤلفات و آثار ادبی و عرفانی آنها از حوصلهٔ این مقاله بیرون و کتب تراجم و تواریخ بشرح احوال و نام آثار آنها مشحون است تربیت کرد ونمونه‌های عالی تألیف وتصنیف ازقبیل الاثارالباقیه و قانون مسعودی و کتاب الهندابوریحان وقانون وشفای بوعلی که هنوزمرجع فضلای محقق جهان است و همچنین نمودارهای ممتازنظم ونثرازقبیل شاهنامهٔ فردوسی وخمسهٔ نظامی وحدیقهٔ سنائی وسیاست نامه وقابوسنامه وکیمیای سعادت واسرارالتوحید که ازآیات بلاغت ادبی وگواه پختگی فکرایرانی است بوجودآورد و دامنهٔ علم ودانش را درشهرها و بلادایران همچون بلخ وبخارا وخوارزم و ری واصفهان ونیشابوربسط دادوبازارتألیف وتصنیف واختراع وابتکار را درانواع علوم وفنون گرم کرد ، و اگردنبالهٔ آنعهدامتداد می‌یافت و این رشته در اثرهجوم تاتارها و استیلای مغول که بزرگترین اثرش قطع رابطهٔ کشورهای اسلامی ازیکدیگربود منقطع نمیگردید ایرانیان امروزدردنیا اولین مقام علم و دانش وبزرگترین مرتبهٔ تمدن وفرهنگ را دارا بودند. مقدمات واسباب تنزل وانحطاط علمی و ادبی و فکری و سیاسی ایرانیان از همان وقت شروع شدکه

دنبالهٔ آنعهد مشعشع منقطع گردید و آثار فرهنگ ملی ایران بوادی نیستی و فراموشی افتاد .

بیشتر بدبختی‌ها وسیه روزیهای مانتیجهٔ مستقیم انقلابات و حوادث سیاسی و علل واسباب دیگرداخلی وخارجی است که منتهی بانقطاع رشتهٔ تمدن وفرهنگ‌ملی و منجر بفقدان آثار واسناد ومدارك علمی و ادبی قدیم ماگردید .

محض مثال میگویم تاریخ سیاسی و ادبی اکنون جزوفنون بسیارمهم و عالی هرملتی‌است وطبقهٔ روشن‌فکرهر کشوری کم وبیش راجع بسرگذشت سیاسی وادبی ملت خویش تحقیق و کنجکاوی می‌کنند ، فضلا و ادبای ایرانی معاصر ما نیز که بنوشته‌های حدسی‌وداستانی‌قناعت‌ندارند وتکرار اراجیف‌ولاطائلات‌را نمی‌پسندند و میخواهند موافق سبك وروش‌دیگرملل‌زندهٔ فرهنگ پروردنیا ازراه‌تعمق وغوررسی درکتب و اسناد معتبرچیز بنویسند مدتی است دست بکار اینگونه تحقیقات زده‌اند و عمرعزیزشان شبانروز برسراین سودا طی میشودکه از وقایع ماضی و رجال بزرگ گذشته سرگذشت واقعی وترجمهٔ حال صحیح بدست بیاورند . کسی که از این فنون سررشته وبااین‌عشق‌آرام سوز سروکار داردخوب میداند که چه مایه خون جگروچه اندازه رنج ومشقت تحمل بایدکرد تابا تحقیق وازروی قاعده ومدرك صحیح دراین گونه مباحث يك سطرسنجیده وپرمغزنوشته شود تابمقاله و رساله چه رسد .

سخن گوهرشد وگوینده غواص	بسختی درکف آیدگوهر خاص
سخن کان از سر اندیشه ناید	نوشتن را و گفتن را نشاید
ز گوهر سفتن استادان هراسند	که قیمتمندی گوهر شناسند

ار نتایج ناچیزی که در ظرف این مدت یعنی حدود پنجاه سال اخیر بدست آمده است توان قیاس کرد که اگربا این روش‌تاسه قرن دیگرهم فضلاوعلمای‌ایرانی کار کنند تاریخ گذشتهٔ ماوترجمهٔ حال بزرگان قدیم ایران‌بطورصحیح واطمینان‌بخش تهیه نخواهد شد ومعلوم‌نیست که تاچه حد میتوانند وممکن‌است که دراین باره‌اسناد صحیح ومتقن فراهم کنند .

نمونه را مثال می‌زنم : فردوسی ونظامی ومولوی وسعدی وحافظ باتفاق‌پنج

رکن مهم ادبیات فارسی و بزرگترین مفاخر ادبی ایرانند، ملاحظه کنید که تاکنون چه اندازه عمر و وقت در راه تحقیق سرگذشت احوال آنها صرف شده و هنوز بجایی نرسیده است که بتوانیم بطور قطع و یقین بدون شایبهٔ تردید و تزلزل لااقل دربارهٔ ولادت و وفات آنها حکم کنیم. از این پنج نفر تنها مولوی است که نسبةً ترجمهٔ حال و نام و نسب و ولادت و وفاتش از چهار نفر دیگر روشن‌تر و محقق‌تر است و این مایه اطمینان هم از برکت یکی دو کتاب از قبیل ولدنامه یا مثنوی سلطان ولد و مناقب العارفین افلاکی است که خوشبختانه در دست مانده و پایهٔ تحقیقات و سرمایهٔ اطمینان و آرامش قلب و بتعبیر علمای عرفان و اخلاق موجب برد یقین شده است. اگر خدای ناخواسته این دو کتاب نیز درجزو هزاران کتاب دیگر از بین رفته بود چه اندازه در تاریخ حیات مولوی دچار حیرت و تردید بودیم و چقدر عمرهای عزیز در این راه تلف میشد و عاقبت جز حدس و تخمین که بهیچ وجه مایهٔ آرامش و یقین نیست نتیجه نمیداد و جای بسی شرمساری و سرافکندگی بود که ملتی از سرگذشت مفاخر ادبی و عرفانی خویش چند کلمه اطلاع صحیح در دست نداشته باشد.

ابن خلکان در ترجمهٔ حال ابوالوفای بوزجانی (ج ۲ ۱۹۷ چاپ طهران) می‌گوید: تاریخ ولادت او را از روی الفهرست ابن ندیم ضبط کردم و چون بنای من بر ضبط وفیات بود جای تاریخ وفات او را سفید گذاردم و مدت بیست سال بیشتر طول کشید تا اتفاقاً در کامل ابن‌اثیر بتاریخ وفات او برخورده آن را بترجمهٔ حالش ملحق کردم.

سبکی مؤلف طبقات الشافعیه دربارهٔ امام محمد غزالی صاحب احیاءالعلوم و یك نفر دیگر که اتفاقاً هم نام اوست مدتی درحیرت و اشتباه بود تا تصادفاً بمدرك معتبری برخورد و اشکال او رفع شد.

قیمت اسناد و مدارك معتبر از روی همین مثالهای کوچك بخوبی دانسته میشود، اگر تاریخ مرتب و منظم این رجال در ضمن حوادث و انقلابات از بین نرفته و لااقل فهرست اعلام منظم ابن‌اثیر چنانکه اخیراً بهمت شرق شناسان تهیه شده است در دست بود مردم محقق درست‌کاری مثل ابن‌خلکان و سبکی این اندازه عمرشان در اشتباه و

حیرت نمیگذشت و آثار بزرگتر ازخود بیادگار میگذاشتند . اینجا بیاد سخن یکی از دانشمندان افتادم که میگوید قیمت چند سال از عمر بعضی اشخاص برابر با هزاران سال ازعمر دیگران است . چه بساکه زیان چند سالهٔ یك نفرسود هزارساله بدیگران میرساند ، ارزش کار وخدمت هنرمندان و ارباب دانش و فرهنگ را بجامعهٔ بشری ازهمین بابت باید حساب کرد .

کسی که درتاریخ علمی وادبی ایران تتبع کرده باشد بعلم اجمالی میداند که پیش ازمغول اسناد ومدارك تاریخی معتبر بی‌حد وحصروجود داشته که بیشتر آنها در هجوم مغولان ازبین رفته ومارا باین فقروتهیدستی ادبی انداخته است .

احیاء هراثری از آثارعلمی و ادبی قدیم درحکم یافتن حلقهٔ مفقوده ایست که شیرازهٔ ادبیات وسلسلهٔ حیات معنوی وفرهنگی مارابهم پیوند میدهد، هم راه تحقیق و تتبع درآثارفرهنگی و بدست آوردن مسیر تحولات ادبی و مدنی و فحص و بحث درلغت ودستور ومعانی‌وبیان‌زبان را هموارمیسازد، وهم‌طریق‌ابتکار ومیزان ومقیاس برای تشخیص وتمیزدادن ابتکار ازتکرار بدست میدهد . در حالت کنونی که بطور قطع یکصدم آثارعلمی و ادبی فارسی دردسترس همه‌کس نیست هرنوع تحقیقی که دربارهٔ لغت ودستور ومعانی وبیان وسبك جمله‌بندی وطرزفکرایرانی‌بشود باتقریب و تخمین واحکام حدسی و وهمی آمیخته خواهد بودکه اساس آن را احیاناً برخورد بیکی ازمدارك معتبرقدیم‌بکلی‌خراب و ویران میسازد. چه‌این قضیه ازمسلمات‌منطق عقل است که بامقدمهٔ حدسی و وهمی نتیجهٔ قطع ویقین نتوان‌گرفت .

کسانی که‌درادبیات‌کارمیکنندمکرر باین‌نکته‌برخورده‌اند که‌گاهی درموردمعنی و طرزاستعمال لغت وطرز واسلوب جمله بندی وهمچنین درتراجم رجال و تفصیل وقایع گذشته مطلبی را درذهن خود قاعده واصل مسلم فرض کرده و روی آن اساس طرحی ریخته وبنائی ساخته وسالهاباآن عقیده بسربرده‌اند، ناگهان بواسطهٔ برخورد بیکی ازکتب ورسائل قدیم اساس اعتقاددیرینشان‌برهم خورده‌است . مثلادریافته‌اند که معانی و استعمالات فلان‌لغت درآنچه میدانسته‌اند منحصرنبوده واسلوب جمله‌بندی بدانچه فرض میکرده‌اند اختصاص نداشته وترجمهٔ حال فلان نویسنده یا شاعر

و تاریخ فلان واقعه آنطور که ایشان می‌پنداشته‌اند نبوده است . حقاً‌هم باید اینطور باشد زیرا که مطالب ادبی مانند علوم ریاضی نیست که عقل تنها درحل آنهاکافی‌باشد بلکه علاوه برعقل و ذوق سلیم وسلیقهٔ مستقیم تتبع وپی‌جویی وفحص وبحث عمیق و متمادی هم لازم دارد . وبعبارت دیگراساس ومبنای علوم ادبی روی استقراء است نه قیاس عقلی ، استقراء تام که مفید قطع باشد عادةً میسر نیست پس ناگزیر باستقراء ناقص باید قناعت کرد تا لااقل بنتیجهٔ ظنی برسیم و درصورتی که استقراء ناقص هم بعمل نیامد احکام ما همگی وهمی و حدسی و مبتنی بر اساس سست و واهی خواهد بود .

پس ما اگربخواهیم باساس ملیت خودمان یعنی علوم وادبیات خدمتی‌شایسته انجام دهیم ومقید باشیم که سخنان ماپخته وسخته ونوشته‌های مابا مغز ومتکی‌بمعنی و اساس صحیح و سرمشق برای تحقیقات جوانان نوکار باشد و بعبارت کوتاهتر بزرگترین خدمت بملت ایران وفرهنگ ایرانی احیای آثارمهم گذشتگان است .

از کتب و مؤلفات بی‌حد و حصرفارسی که فقط نامی از آنها در مطاوی کتب باقی مانده و اصل آنها از بین رفته است میگذریم و فقط آنمقدار را که اکنون در کتابخانه‌های خصوصی‌وعمومی ایران وخارجه موجود است مورد نظرقرارمیدهیم. رویهمرفته صد یك این آثارهنوزچاپ نشده و دردسترس همه کس قرارنگرفته‌است. در مقدار چاپ شده هم دونقیصهٔ بزرگ موجود است یکی آنکه طبع کتابها از روی قاعده و ترتیب منظم بارعایت الاهم فالاهم نبوده یعنی اینطور اتفاق نیفتاده است که از مؤلفات برگزیدهٔ متعلق بهرقرنی نسبت بهرموضوع لااقل بهترین و مهمترین آنها زیرنظراهل فن چاپ شده باشدبلکه دربعضی‌مواردبرعکس کتب غیرمفید چاپ شده وکتابهای سودمند مهجورمانده است. دیگرآنکه دراغلب کتب‌مطبوعه عمل‌تصحیح و مقابله بانسخ معتبر واعمال امانت وتقوای علمی چنانکه سنت علمای قدیم و شیوهٔ محققان امروزی است انجام نگرفته و از اینرو مورد اعتماد و اعتبار فضلای حقیقی واقع نشده ومثل این است که اصلا چاپ نشده باشد بلکه دربسیاری ازاین کتب‌اگر باین صورتها چاپ نشده و خوانندگانرا از مراجعهٔ بنسخ خطی و تحقیق شخصی

منصرف نساخته بود زیانش بمراتب کمتربود . با این قیاس چنین نتیجه بدست‌می‌ آید که مدارك واسناد مابرای استنباط مدارك ادبی بهیچوجه‌کافی ووافی نیست .

بیچاره مردم کنجکاومحققی که میخواهدبامراجعه بهمهٔ مدارك لازم وبااستفراغ وسع کار کند . چه اندازه باید عمر و وقت عزیز او درجستجو و مطالعهٔ کتب خطی مغلوط وبد خط و آشفتهٔ بی‌سروته تباه شود وچه مقدارنیروی تن وجان صرف کند و ازهمه حظوظ ولذائذ طبیعی چشم بپوشد وهزارگونه منت‌ازاین وآن برخود هموار سازد تاآخرکار ازاین دریای بیکران گوهری بچنگ آرد یا در این اثناءِ ناکام طعمهٔ نهنگ خون‌آشام مرگ غافل‌گیر گردد وکارهای اوتمام و ناتمام جزوکاغذ های باطله بعطارسر کوی فروخته شود .

حال شبهای مرا همچو منی داند و بس

توچه دانی‌که شب سوختگان چون‌گذرد

با این روش قسمت عمده عمرمردمان زحمتکش روشن فکردرراه جستجوی نسخ خطی تباه و رفته رفته راه دانش وفرهنگ بسته میشود.

شاید بعضی‌کوته نظران اصلا برای اینگونه خدمات فرهنگی ارزشی قائل نباشند . دربارهٔ این اشخاص جزاین نتوانیم‌گفت‌که یا در جهل و اشتباه محض‌اند ، یابعمد غرض‌رانی میکنند و این سخن را ازین رهگذر میگویند‌که بغور و غائلهٔ کار برخورده وصعوبت و دشواری راه راتشخیص داده ودریافته‌اندکه برای ادای‌خدمت صادقانه بفرهنگ‌ایرانی درحال حاضرفداکاری و ازخودگذشتگی بسیارلازم داردکه ایشان مردآن‌نیستند، بترك‌همه چیزگفتن وخواب وخوربرخود حرام‌کردن وشبانروز زیت فکرو نورچشم سوختن ونیروی مزاج وتن و توش زندگانی شیرین دنیوی را درباختن باتن‌آسانی وخوش‌گذرانی وجاه‌طلبی ومال اندوختن‌سازگارنیست، کسانی که برای ترویج بازار آشفته خویش در تقلیل متاع طایفهٔ علما و دانشمندان و ادبای حقیقی‌ایران میکوشند وسعی‌دارندکه متاع‌گران ارز این دسته ازخدمتگزاران حقیقی را که بنیادکاخ منیع ملیت مابهمت ایشان استوار و سند افتخارات ایرانی بفداکاری و جانبازی آنها مسجل میگردد بی‌ارج وکم‌بها قلمداد‌کنند بعقیدهٔ من ازدوحال‌بیرون

نیستند ، یا مغرض‌اند خیانت پیشه یاجاهل خام اندیشه . ملتی که آثارقدیم خود رادر طاق نسیان بیندازد مثلش مثل مرد کاهلی است که همه تجارب و دانسته های گذشتهٔ خود را فراموش کند ، چنین مردی اگر صد سال عمر کرده باشد هنوز کودك نادان است .

العلی محظورة الا علی — من بنی فوق بناء السلف

تا وقتی که بحساب موجودی آثار ادبی خود کاملا وارسی نکنیم مجال ابتکار هم بدست نمیآید ، وقتی که آثار موجوده احیاء وپایهٔ فکرو دانش گذشتگان مشخص وعیب ونقص ادبیات‌ما معلوم شد ، راه ابتکارهم بهتر وهم صحیح‌ترباز خواهد شد وگرنه میزانی برای تمیزابتکار ازتکراروانیکه فلان فکرو فلان روش تازه وبی‌سابقه است دردست نخواهد بود .

باری اولین قدم که درراه ترقی ادبیات ایرانی باید برداشت این است که پایه واساس علوم ادبی‌را استوار وبارنامه‌های ملی خودرا احیاءکنیم وبرای کارهای‌ادبی دست افرازی که در بایست است آماده سازیم یعنی کمرسعی و کوشش ببندیم تا آثار قدیم معتبرنظم ونثرفارسی باتصحیح کامل دقیق توأم بانقد وتنقیح مطابق نمونه‌هایی که محققان عالیمقام ایرانی وشرق شناسان بیغرض‌خارجی‌بدست داده‌اند خوب چاپ شود و دردسترس همه کس قرارگیرد. واگراحیاء همه‌آثارممکن نشد وشاید باحالت حاضر که ضعف دواعی روزافزون است هم ممکن نباشد ، باری جهد کنیم که نسبت بآثاربرجسته و مهم هرقرن این منظورعملی شود، وتااین مقصود انجام نگرفته‌است در هیچ یك ازرشته‌های فنون ادبی‌نه تحقیقات عمیق‌آرام بخش چشم باید داشت و نه درانتظار افکار و روشهای تازهٔ بی‌سابقه باید بود وتحقیقات ادبی را درحال‌حاضر مانند فرضیه‌های ابتدائی بعضی علوم طبیعی باید شمرد که پس ازمدتی (اگرانشاءالله این کشورروبکمال فرهنگی برود وجوانانش‌عمرعزیزراجزدرسبیل علم و ادب‌خرج نکنند) موجب مضحکه و استهزاء خواهد بود . و بیشتراشتباهات نویسندگان معاصر درمباحث لغت و دستور و شعب تاریخ ادبی و سیاسی و غیره ناشی ازنقص مدارك واسناداست وگرنه انصاف راپاره‌یی ازایشان درغوررسی وتتبع، بذل‌جهد واستفراغ

وسع دارند و مقیدند که چیزی بدون مدرك ومأخذ نگویند وننویسند ، اما بااین مایه دست افزاربیش از این کار برای هیچ هنرمندی میسرنیست و اگر اسباب کار ایشان فراهم بود بدیهی است که بااین همه‌کارو کوشش آثار ونتایج بسیارمهمتروسودمندتر بوجودمیاوردند. ودرصورتی که امروز درتهیهٔ مدارك وفراهم ساختن وسایل کوشش کنیم امیداست که آیندگان چراغهای روشن فرا راه داشته‌باشند وبپرتونورآن‌چراغها ازاین شب تاریك راه‌بسرمنزل مقصودببرندوعلوم‌ومعارف مارا ازاین وضع‌اسف‌بار بیرون بیاورند. نگارنده در اثر همین تشخیص کـه بزرگترین خدمت بفرهنگ را احیاء آثار بزرگ قدیم دانسته است بتصحیح و طبع و نشر کتاب حاضر که موسوم است به **مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه** ازتألیفات عزالدین محمودکاشانی‌متوفی ۷۳۵ و درفصول بعد بتفصیل آنرا معرفی خواهدکرد کمرهمت بربست وبدون توقع مساعدت و انتظار اجر و مزد از احدی چند سال عمر خود را صرف کرد تا کتاب بصورت حاضردرآمد وطبع ونشراین کتاب رابرتألیفات مستقل خویش ترجیح داد.

اگربنای کارنگارنده برتوقع اجر و پاداش و کمینه سپاسگزاری اشخاص بود نبایستی بعد ازکتاب التفهیم ابوریحان که هنوز ازتعب و رنج چند سالهٔ آن نیاسوده و از سعی و کوشش فراوان خود جزخسارت و زیان مادی و ضعف و نقاهت بنیه و مزاج سودی نبرده است دیگر قلم بدست‌گرفته و هرگز گرد چنین کارها گشته باشم ولیکن تمام چشم امید من در درجهٔ اول بخداوند پاك است که هیچ خواهنده از در او بی‌مقصود بارنمیگردد و در درجهٔ دوم روح پاك ایران وایرانی است که جاویدان باقی خواهد بود .

درخاتمه باین نکته اشاره میکنم که کارتصحیح با این روش که محققان قدیم وجدید سرمشق داده‌اند ونگارنده ازآن پیروی کرده بمراتب ازتألیف دشوارتراست زیراکه شخص مصحح نه درفکرمعنی ونه‌درانتخاب‌لفظ برای بیان‌مقصود خودآزاد نیست بلکه مقید است که فکر و انشای دیگری را جستجو کند و اغلاط نسخه‌ها را مطابق ذوق وفکرمؤلف نه‌سلیقه وفهم خودش بصلاح بازآورد. پس شخص‌مصحح هم زحمت‌تألیف میکشد وهم ملتزم است که فکروعبارت مؤلف دیگررا هم چنانکه

هست باز نماید و ازین جهت آزادی از وی سلب میشود. آنانکه با این قبیل کارهای ادبی آشنایی دارند امید است که این‌معنی‌را برسبیل اعتذار ازنگارندهٔ قلیل البضاعه بپذیرند و برسهو وزلتم خرده نگیرند و رجاءِ واثق دارم که این قلیل خدمت ازبندهٔ ناچیز در پیشگاه خداوند بزرگ و روح پاك ایران و ایرانی مقبول وسعی اندك من بپاداش جزیل مشکور گردد . اینك بمعرفی مؤلف کتاب و خصوصیات تألیف و چگونگی طبع و تصحیح آن می‌پردازم والله الموفق .

مقدمه برمصباح‌الهدایه ، ص ۲-۱۲

رسالهٔ عروضیه

از منشآت قائم‌مقام فراهانی

ابتدای هرسخن و افتتاح هر کلام بنام پروردگاری شایسته و سزاست که بیت موزون فلك را بی‌وتد و سبب برافراشت . . . و بعد این عریضه ایست عاجزانه و ذریعه‌ای چاکرانه‌ازعبدضعیف آثم‌جانی ابوالقاسم‌بن‌عیسی الحسنی الحسینی الفراهانی، بخاك راه وغبار درگاه ولیعهد دولت اسلام ونگهبان ملت‌سید انام، حارس‌ملك‌توران وایران، حافظ ثغراسلام وایمان ، سیف صقیل غزا و جهاد ، سد سدید ثغورو بلاد ، وارث تاج جمشید ، ثالث ماه وخورشید ، داور داوران ، مایهٔ امن و امان .

نامور خسروخصم‌افکن، عباس‌شه، آنك
پای تا سر همه زیبندهٔ تاج و کمرست

ابدالله عیشه و نصر جیشه و اید اعوانه و شیدارکانه ، که فدای خاکپای فلك فرسایت‌گردم: این غلام‌بکنج فقروگنج شکروتوشهٔ قناعت وگوشهٔ‌فراغت‌خو کرده، ازبد حادثه اینجابه پناه‌آمده‌ایم ، که بقیهٔ عمر وظیفه دعاگوئی در ظل اعتاب والا با فراغ بال و رفاه حال تقدیم توانم کرد و ازطعن لسان و ضرب کسان مأمون و مصون بوده واحدالهم و فاقدالغم ، حامد و داعی شوم ، جاهد و ساعی باشم ، ولی اکنون ازمساوی بخت بد وفحاوی کارخود چنان می‌بینم که دست امل وپای امیدم ازذیل این مرام ونیل این مقام نیزکوتاه وکشیده باشد .

گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست
گوشهٔ چشمش بلای گوشه نشین است

اگر تاحال آسمان کبود را با این بنده رای بدخوئی بود و یا دشمنان حسود را

را بدگوئی، نه‌جرم‌وعصیان‌بود و نه کفرو کفران که ناصوابی‌را صوابی‌درجواب‌گویم یا ناسزائی را بمعارضهٔ مثل سزا دهم :

محتسب خم شکست ومن سر او
سن بالسن و الجروح قصاص

خلاف امروز که سروکار این غلام باعتبات عالیات افتاده که: لودنوت انملة لاحترقت .

دور زمانه دشمنم گردش چشم یارهم
یارکمر بقتل من بسته و روزگارهم

این بنده را غایت فخر واعتبارست نه مایهٔ ننگ وعار که صریع ارباب خود باشم نه قریع اذناب خود .

چومیتوان بصبوری کشید بارعدو را
چرا صبور نباشم که جوریارکشم

ولیکن ابنای ملوك را قانون سلوك باگدایان‌کوی وفقیران دعاگوی، چندانکه خوبتربود ، مرغوبتر آید، چراکه پادشاهان راخاطرگدایان جستن هنرست نه‌خستن؛ حرمت درویشان خواستن کمال است نه کاستن . بذات پاك خدا و تاج وتخت والا سوگند که این بنده اگر جسارتی کرده است ، بواسطهٔ آن بوده است که حکیمان گفته‌اند :

دوچیز طیرهٔ عقلست دم فروبستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

چاکران اعتاب دولت راکه پروردهٔ خوان الوان نعمتند منتهای ناسپاسی و حق‌ناشناسی‌است که‌هرچه‌ببینندودانند،عرض آن‌را فرض‌ندانسته، تأمل جایزشمارند. فدوی دیدم که شاهزادگان عظام در علم عروض ازنو شروعی کرده‌اند و مسائلی چند آموخته‌اند که نه‌درهیچ کتابست ونه‌بروفق صواب؛ لاجرم التزام خاموشی را نوعی ازفراموشی حق نعمت دیده ، بتکلیف واصرارنواب امیرزادهٔ کامگار، سیف الملوك میرزا ، عزنصره ودامت شوکته ، همین‌قدرعرض‌کردم بالمثل‌لفظ «ه» درشعرشهدی وتد مجموع‌است نه سبب ثقیل و کنیه در بیت‌ابن مالك‌بروزن فعلن‌است نه مفتعلن و تساوی چهارمصراع رباعی درارزان بیست وچهارگانه لزوم مالایلزم است نه واجب و لازم . فدایت شوم، غافل ازاینکه قول‌حق همه جامایهٔ طعن ودق خواهد شد واین غلام ثالث سیبویه وجامی درمجلس یحیی برمکی ومدرس ملای مکتبی خواهم‌بود.

همانا معروض خاطر خطیر و الاگشته باشد که از آن روز تا حال نقل این غلام نقل مجالس و سر عشر مدارس شده. گاه و بیگاه از فرقهٔ طلاب و حلقه کتاب بر نقض ورد این غلام در کار استمداد اند و مشغول استشهاد، لکن، کفی بالله شهیداً ، که اگر اینگونه اجتهاد در کار غزا و جهاد میشد ، این زمان نامی از گروه روس در ثغور محروس نمانده بود .

تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد　　ز گردن فرازان برانگیز گرد
چه خواهی زجان یکی مرد پیر　　که کاوس خواندی و راشیر گیر

این غلام اگر عود و صندل باشم و یا چوب جنگل و سرو فرخار یا شاخ پر خار، شك نیست که در باغ این دولت بیزوال رسته‌ام و از خاك و آب این اعتاب والا نشو نما جسته، العیاذ بالله، بحث بر مبدأ وارد خواهد آمد که چرا تخم خار در باغ خاص کاشته‌اند و بیخ تلخ را در مورد سی ساله تربیت داشته .

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست　　که از آن دست که میپروردم میرویم

این غلام بنفس خویش از مشت خاك و خار و خاشاك نابودتر و بیوجودترست ولکن بفر همت و شکوه دولت والا شاید چندان ظرف لغو و لفظ حشو نباشم که بعد از چهل سال رنج بردن و دود چراغ خوردن باز در علوم مبادی و امانم یا عروض و قوافی ندانم. اگر قومی از ابنای زمان کضرائر الحسناء قلن لوجهها حسدا و بغضا انه لدمیم، چنانم جلوه دهند که فلان در کار دین بغایت کاهل است و در کار دنیا بسیار جاهل ، چه غم که طایفهٔ درویشان را با دنیای ایشان کاری نیست و اگر کاری در باب مذهب و کیش است با خدای خویش است و بس ، کس چه داند که پس پرده که خوبست و که زشت ؟

بلی در باب حفظ و روایت و فن فضل و بلاغت ، اگر تأکید امعان و تجدید امتحان در کار است، بحمدالله گوی و چوگان موجودست و اسب و میدان حاضر .

اذا شئت ان الهو بلحیة احمق　　اریهٔ غباری ثم قلت له الحق

بنده کمترین که دایماً چون بخت ولیعهد خرم و شکفته است نه چون قلب حسودان درهم و آشفته ، از این است که غایت بضاعت و مایهٔ استطاعتش همین کلك شکسته است و نطق فروبسته که هیچ آفریده را ازفضل خدا و یمن توجه والا امکان قدرت نیست که تواند این اسباب دعاگوئی و آلت ثناخوانی را از من واستاند. شیخ

شبلی راحکایت کنندکه دریکی‌ازسفرها دزد برکاروان زد وهرکس رادرغم‌مال‌افغان و خروش برخاست مگراوکه همچنان ساکن وصابربود و خندان و شاکر که موجب تعجب سارقان‌گشته ، وجه‌آن بازپرسیدند . گفت : این جماعت را مایهٔ بضاعت‌همان بود که رفت خلاف من که آنچه داشتم ، کماکان باقی‌است وامثال شما را تصرف در آن نیست .

تصدقت‌گردم ، تاگروه وشاة راراه سخن بسته‌گردد وعموم حسادرا حبل‌نفس گسسته ، عرض این مطلب در حکم وجوب است که این غلام وجود ذات و شهود صفات دودمان سلطنت را نورفوق الانوار و طورماعدا الاطوار میدانم ، بوصفی که اصلا وجه شبه وربط ونسبت بااین اجناس و انواع وتکوین و ابداع که معروف‌علما و حکما ومصطلح متأخرین و قدماست ندارند ، بل عالم آن وجود پاك و شهودات تابناك ماورای عالم‌آب وخاکست که اگرحلمشان بالمثل عین ذات باشد یافعلشان از خوارق عادات ، لیس هذا اول قارورة کسرت‌فی‌الاسلام ؛کارپاکان را قیاس ازخود مگیر. عیسی، علی‌نبینا وعلیه‌السلام ، درعهد صبی و مهد قماط ناطق وصادق بود و بپاکی مادرشاهدشد وپیغمبرما، صلی‌الله علیه وآله، بمکتبی نرفته وابجدی‌ناخوانده، معلم علوم اولین وآخرین بود ومقنن رسوم دنیا ودین، کذلك‌امثال‌این اموراز کسانی که سلطنت‌کونین را حایزند و درك افهام ما از کنه احوالشان عاجز ، بعید و بدیع نیست ، خواه پادشاه عهد باشند یا در خوابگاه مهد ، عجبی نباشد که طرح افلاك را مهندس شوند وشرح‌اسرار را مدرس وعلم‌ازل را محقق وپیرخرد را مصدق ولیکن در سایر مواد تصدیق طایفهٔ متعلمان برکمال فضل معلم چنانست که امام جماعت را سلسلهٔ اجازت منتهی بمأموم‌گردد وجناب شیخ ازعوام شهر برثبوت فضایل واجتهاد خود درمسائل فتوی‌کند وامضاء ستاند وعرض عرفان وافضال‌نزد صبیان و اطفال‌نیز بعینها مثل اسب تازی ونیزه بازی «حق نظرمافی» در مدرسهٔ چهار باغ اصفهان است و تصدیق شجاعت خواستن از طلاب رشت و مازندران . تیمورگورکان‌که سید جرجانی را بافاضل تفتازانی بمعارضت نشاند ، قومی از تلامذهٔ بلفضول بتعییرفاضل برخاستند که‌چرا اظهارعجزخود کردی‌نه انکارقول خصم وحال‌آنکه تیمورپادشاهی

بود در کشورخویش ودرعالم‌علم‌درویش. فاضل گفت: کدام عجزوالزام بالاتر از آن باشد که چون منی را عالمان جاهل شناسند و جاهلان عالم ؟ شیخکی مدعی را که کودکی مبتدی زیرك ومنتهی گوید ، اگرفی‌الفور باور کند وسبلت مالد ، جای خندهٔ عقول والبابست، بل وقت گریه برعلوم وآداب .

نیست نحاس کس ازمطرقه داند همه‌کس
سبز دارد بن دندان ضواحك نحاس

معنی علم و فضل نه تنهاسپیدی جامه وسیاهی نامه و هامهٔ گردکانی و عمامهٔ آسمانی است وبس، بل‌چندان مایهٔ تمیزضروراست که لااقل معدهٔ خویش‌را ازمعدن علم فرق کند وبخارفضول‌را ازبخور فضایل بازشناسد .

غافل ای دل منشین‌گر بودش رحم بسی
نه چنان هم که دهد بی‌طلبی کام کسی

گوهرعلم نه‌چندان خوارو بی مقدارست که بیزحمت ریاضت مورد افاضت گرددوهر کس‌رابه نیل‌آن امکان دسترس باشد وآنگاه مشتی سفلهٔ‌ناچیز، ابله‌بی‌تمیز، غافل‌هرزه‌گرد، فتنهٔ خواب وخور، بدخوی تندرو، پرگوی کم شنو که‌غایت کسبشان قیل وقالست وحاصل عملشان مراءِ وجدال .

باده درد آلودشان مجنون‌کند صاف اگرباشد ، ندانم چون‌کند

خصوصاًوقتی که باسلیقهٔ‌کج طریقهٔ لج پیش‌گیرند وهرچه رافرضاً ادراك کنند عمداً انکارنمایند، راه‌گریز وجای‌تدبیر نخواهدبود جزپناه بردن بخدای‌خود وداوری آوردن‌بحضرت ولیعهد. اینك این‌غلام بخدای خویش‌پناه‌برده وبدیوان عزیزداوری آورده ،آنچه درمسائل‌عروضی مایهٔ غوغا ومابه‌الدعوی‌بود درضمن‌چندباب نگاشته است وچندفصل درمقدمه مرقوم داشته، چشم آن دارد که‌اگرخطائی رفته مربی وستار باشند و اگرصوابی‌گفته ازتربیت سرآن‌کار دانند :

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

امید است که تا جهان است ، خدای جهان ، عزشانه ، سایهٔ این جهانبان رابر

مفارق جهانیان پاینده دارد ویکطرفةالعین این‌بندهٔ ضعیف رابی‌شمول عنایت وشکوه حمایت خدام آن‌آستان باقی نگذارد ویرحم‌الله عبداً قال‌آمینا ...

نقل باختصار از مخزن‌الانشاء
ص ۲۲۸- ۲۳۴

مقام شعر در زبان فارسی

بقلم استاد دکتر ذبیح الله صفا

گفتگو دربارهٔ مرتبهٔ شعر در زبان فارسی ، بحثی مفصل میخواهد و اگر چه موقع ومقام آن درمیان همهٔ ملتهای جهان تحقیقاً آشکارو روشنست لیکن چون‌بملت ایران برسیم آنرابمراتب بیشترمی‌یابیم، چنانکه بتحقیق بایدگفت که ارزش واهمیت شعربرای هیچ ملتی باندازهٔ مانیست زیرا ماتفکرات وتاریخ ومأموریت جهانی‌خود را باشعریعنی باسرودهای «گاتا» آغاز کرده‌ایم و قدیمترین نشانهٔ زنده از آغازفعالیت فکرو اندیشهٔ ما همین سرودهای آسمانیست و ازروزگار زردشت پسرپوروشاسپ ، که بحدود یازده قرن قبل از میلاد مسیح می‌رسد ، تا امروزکه سه هزار سال از آن روزگار می‌گذرد هنوز هم شعرزبان آرزوها وآرمانها و اندیشه های نژاد ایرانی و وسیلهٔ قاطع نگاهبانی فرهنگ وادامهٔ سنتهای ملی وپشتوانهٔ بقای ماست .

ما یکچند بنیروی فاتحان خود که بقول داریوش بزرگ نیزه های پارسی را بکشورهای دور رسانیده بودند ، سیادت دنیوی یافتیم لیکن ازآنروز که جنگاوران ماشمشیرهای پولادین ازدست نهادند سخنوران مابتیغ سخن آغازجهانگشایی کردند و اندك اندك ناحیهٔ وسیعی را ازکناره‌های دریای آدریاتیك تاشمال چین و مرزهای هندوچین زیرسیطرهٔ فرهنگ ایرانی‌درآوردند. بعبارتی‌دیگرازآن روز که‌فرمانروائی وسیع جهانی را حوادث روزگاراز دست‌ما ربود یك سلطنت بزرگ ادبی‌بمابخشید که درمرتبت بمراتب برحکومت ظاهری ومادی پیشین رجحان داشت .

تهنیت باید که در ملك سخن   چون شکوفه فوت شدنو بربزاد

برای تشکیل این شاهنشاهی وسیع فرهنگی شمشیر بران زبان ما بجای‌آنکه

خونی برزمین ریزد یافتنه‌یی برانگیزد جهانیان را بسحرمبین خود مسحور ومشغوف ساخت وبر آن داشت که ازدل وجان و با علاقه وایمان این حکومت ذوقی و فکری را بپذیرند وحتی خود نیزمدافع وحامی آن گردند.

شعرما تنها نمایندهٔ ذوق ملت مانیست بلکه ارزش آن بیشتر از آنست که محل انعکاس تمدن و فرهنگ‌ما و مجلای اندیشه ها و آرزوها و آرمانهای نیاکان ماست و برای درك خصائص روانی ملت ایران باید نخست ازین گنجینهٔ جاودانی آغاز کرد و هم بدان ختم نمود.

از شعرما روایات نیاکان واندیشهٔ حکیمان وتحقیق عارفان وخلاصه همهٔ جلوه های روح ماآشکارست و درآن نمیتوان بمسائل معینی اکتفاکرد یا درحدود خاصی توقف نمود و حتی فرد فرد شاعران بزرگ‌ما هم تنها بیك شیوه بسنده نکردند بلکه میدانهای مختلف فکری را برای جولان خود برگزیدند و از همهٔ آنها پیروز بیرون آمدند. مثلا اوستاد اوستادان مافردوسی درکلام سحرآسای معجزنمای خویش تنها یك شاعرمفلق نیست که باقدرت سحرانگیززبان عالمی را بزانو درآورد بلکه او از یك جانب حماسه‌گویی چیره دست و ازطرفی دیگرحکیمی بلند اندیشه و در همان حال داستانسرایی قادر و وصافی ماهرست. وی نه‌تنهاروایاتی کهن راکه ممکن‌بود دست زمان برآنها پردهٔ نسیان کشد از ژرفای نیستی بیرون کشید بلکه در تعاریض آنها کوششهای نیاکان ما را هم در راه حفظ سر زمین خود از شر اهریمنان و مجاهدات ایرانیان درایجاد و نگاهداشت رسوم وآداب و حکمتها و دانشها آشکار ساخت وبما آموخت که‌کیستیم و وظایف ما درین جهان پرحوادث چیست. اوست که نخستین باربایرانیان جمع کردن بین دین اسلام و ملیت ایرانی را تعلیم کرد. از طرفی برای دفاع ازعقیدهٔ مذهبی خود، تشیع و احترام ببزرگان دین، ازگزند پای پیلان نهراسید و ازجانبی درراه بزرگداشت نیاکان واحیای مآثرآنان با مردی جبار چون محمود غزنوی در افتاد. سی‌سال با پارسی استوار خویش بزنده‌کردن عجم همت‌گماشت وعمرومال درین راه‌صرف کردتاکاخی بلند ازنظم پی‌افگند که ازگزند بادوبارانبویرانی نگراید، وسدی خلل‌ناپذیرپدیدآورد تا زبان وملیت ومفاخرما را

درپناه خود بامن و امان نگاه دارد وچنانکه میدانید بیشتر از همهٔ مردان توانا دراین کار شگرفِ توفیق یافت.

فردوسی درکار خود تنها نیست . اگر اوتوانست ایران‌گذشته را با همهٔ رنگ ونگارها باآیندهٔ آن همدوش ویکجا نگاه دارد ، استادان دیگر هریك بطریقی عصر وزمان خود را دراشعار آبدار خویش زنده نگاه داشتند و ما را ازافکار بلند خود و همعهدان خویش برخوردار ساختند. سنائی وعطارومولوی برقهای روشنی را که از اندیشهٔ تابندهٔ ایرانی جستن گرفته است برچشم خرد ماآشکار کردند وسعدی‌حکمتی مقرون بدین واخلاق‌وعمل ومبتنی برسنتهای اجتماع را در قسمتی ازکلام دل انگیز خود بماآموخت . حافظ هرگاه از سیرملکوت اعلی بازگشت دریائی ازجواهرفکر و تحقیق در ابیات فصیح و بلند نثار ماکرد . اینست که باید شعر خود را گنجینهٔ حکمت و سفینهٔ فکرت بشناسیم و چنانکه جاهلان بی‌خرد وکوته بینان بی تجربت می‌اندیشند نیاکان بزرگ خود را بدین همه اشتغال ذوقی و ادبی سرزنش نکنیم .

شعر ایرانی و علی‌الخصوص شعر فارسی محل آزمایش همهٔ افکار ایرانیان قرارگرفته و ازین بابت تنها وسیله‌یی شده‌است که‌سیر اندیشهٔ ایرانی را فقط در آن میتوان یافت . همهٔ جلوه‌های ذوق وفکر ایرانیان درطول سه هزار سال تاریخ مدون قوم آریائی ایرانی در شعر او نمودار است . نخست زردشت سپیتمان در سرودهای آسمانی خود همهٔ ارباب انواع قدیم آریائی را بدور انداخت‌ومردم را بپرستش‌یك خدای واحد نیکی‌خواه یعنی اهورای حکیم خواند وبقبایل پراگندهٔ ایرانی‌آموخت که درزیریك‌لوا برای انجام دادن مأموریت جهانی خودگردآیند، بدانان منش نیك وکنش نیك وگوش نیك راگوشزدکرد تا بیاری این‌سه بوخت بعدالت و نصفت بر سرزمین‌های‌پهناورحکومت‌کنند وعالم‌را ازجهل وبیداد وکشتارفرزندان‌آدم درپای بتهای بیجان ومصنوع بازگردانند.

قوم بزرگ و نجیب ایرانی ازین پس هیچگاه از بیان اندیشه‌های خود در گفتارهای منظوم باز نایستاد. باآنکه دست زمان نزدیك بتمام آثار ما راکه ازحدود قرن هفتم میلادی به پیش داشته‌ایم از ما ربود، باز آنچه ازحکم خسروانی‌وزروانی

و مانوی و افکار مختلف ملت ما در اشعار و آثار پراکندهٔ قدیم باقی‌مانده‌است قابل توجه و مایهٔ جلب احترام عالمیان نسبت بماست.

چون دور بپیدایش نور پاك اسلام انجامید زبان‌فارسی که حتی بتصدیق بیگانگان یکی از شیرین‌ترین و خوش آهنگ‌ترین زبانهای جهانست وسیلهٔ بیان مقاصد قوم ایرانی و تجلی‌گاه اندیشهٔ جوال او گردید . با استفادهٔ عاقلانه‌یی که‌گویندگان ما از زبان تازی در تکمیل و توسعه زبان خود کردند پارسی دری بکمال پختگی وزیبائی و لطافت و نرمی رسید و بشاعران ما فرصت داد تا انواع مختلف افکار را مورد آزمایش قرار دهند. چنانکه شعر فارسی ازحیث تنوع موضوعات وتعدد انواع‌ادبی درجهان کمتر نظیر دارد.

انواع مختلف شعرفارسی ازشعرغنائی وحماسی وعرفانی وحکمی وداستانی وانتقادی وجز آنها هریك بتنهائی برای نشان دادن عظمت کارگویندگان ایرانی کافی شمرده میشود و اگر ازین تنوع معنوی شعر پارسی بگذریم تنوع ظاهری و صوری آن هم یك خاصیت اساسی ومنفرد آن باید دانسته شود. مثنوی، قصیده، غزل،قطعه، ترکیب ، ترجیع ، رباعی ، دوبیتی، مسمط ، مخمس و غیره نیز هرکدام جولانگاه رشته‌یی از افکار خاص نیاکان سخنگوی ما بوده است . درکدامیك از ملتها میتوان این همه منظومهٔ پرمغز یافت که در نوع مثنویهای حکمی و عرفانی و تمثیلی شامل تحقیق و وعظ و بحث‌های دل انگیز در مسائل مختلف و متضمن نکات گوناگون باشد. تنها منظومه‌های متضمن حکایات وقصص کوتاه فارسی، که اتفاقاً ازسایرانواع مثنویهای ما کمترست ، برای ما فارسی زبانان میتواند بصورت‌یك سرمایهٔ فناناپذیر فکری و بشکل مجموعه‌یی وسیع از اندرزهای حکیمانهٔ اجتماعی باشد ؛ یا فقط غزلهای عرفانی پارسی که ازحدود قرن پنجم هجری ببعدتاروزگارما میدان آزمایش طبع و اندیشهٔ آن همه گویندهٔ متفکر و شاعر بزرگ شده است میتواند بر مجموعهٔ اشعار هرملتی چه درکیفیت و چه درکمیت برتری و فزونی داشته باشد.

چگونه‌میتوان‌ازانواع‌فکر آزماییهای‌ایرانیان‌درشعرگفت‌وگو کرد وحماسه‌های ملی و تاریخی و دینی ایران را از نظر دور داشت . بتحقیق بایدگفت که هیچ ملتی

حتی هندوان و یونانیان چه از حیث بلندی اشعار حماسی، و چه در میزان و مقدار منظومه‌هائی که ازین مقوله در دست داریم، و چه از باب تنوع آنها با ایرانیان نمی‌رسند. دورهٔ نظم حماسهٔ ملی بعد از یشتها و ایادگار زریران یعنی در ادبیات فارسی از مسعودی مروزی در اواخر قرن سوم هجری آغاز شد و بخواجو گویندهٔ سام نامه در حدود قرن هشتم انجامید. دو قرن پیش از آن نظم حماسه‌های تاریخی و یك قرن بعد از خواجو نظم حماسه‌های دینی فارسی آغاز شد و تا روزگار دراز ادامه یافت.

بهرحال تنوع خاص اشعار پارسی، تعدد شاعران پارسی‌گوی، طول عمر و میدان وسیع شعر پارسی که هزار سال تمام در قسمت بزرگی از دنیای متمدن قدیم رواج داشت، بملت ایران فرصت داد تا بیش از هرقوم دیگر برای افکار خویش از آن استفاده کند و مسلم است که فعالیت ایرانیان را در نظم اشعار عربی هم که خود میدان دیگری برای بیان افکار ما درچند قرن قرار گرفته بود فراموش نباید کرد.

ارزش شعر فارسی تنها در این نیست که جولانگاه اساسی اندیشهٔ ملت ایران و وسیلهٔ بقای آن در برابر تمام حوادث دشوار تاریخ قرار گرفته است بلکه بعقیدهٔ من باید آنرا یکی از علل بسیار مهم بقاء ملت ما هم شمرد. چنانکه می‌دانید بر اثر حوادثی که از اواسط قرن پنجم تا اوایل قرن دهم هجری جریان داشت دیرگاه حکومت نژادی ایرانیان دچار تزلزل و گاه شکست قطعی بود. در همهٔ این حوادث تنها اندیشهٔ ایرانی و زبان و شعر این قوم موجب شکست معنوی و فکری تاراج کنندگان و ایلغاریان گردید و آنانرا بمرحله‌یی وارد ساخت که باید گفت مقهور و حتی مطیع ملت ایران و وسیله‌های فعالی برای نشر فرهنگ و زبان این قوم گردیدند. مثلا در همان موقعی که حملات قبایل غز و چیرگی غلامان زرد پوست آسیای مرکزی در قرن پنجم و ششم هجری بر ایران ادامه داشت زبان و شعر پارسی با همانان از طرفی تا حوزهٔ رود گنگ و شمال چین و از جانبی دیگر تا کناره‌های دریای سیاه و بحرالروم پیش رفت. نتیجهٔ امر آن شد که سلسله‌های مختلف ایلك خانی و سلجوقی و اتابکان و غلامان آنان و ممالیك غوری درهمان حال که اصلا از قبایل آسیای مرکزی وزادگان و نبیرگان آنها بودند

خود مبلغ زبان فارسی ووسیلهٔ نشروترویج آن‌گردند وبزودی ایرانی‌تر ازهرایرانی ودوستدارواقعی ملت‌ایران ومدافع آن دربرابرحوادث مختلف شوند وخاصیت‌های اصلی نژادی خود را یکباره از دست دهند. درین قرنهای طولانی پر هراس شمشیر و زور و بازوی ما وسیلهٔ بقای ما نبود بلکه اندیشه و زبان و هنر مخصوصاً شعر ما تنها سرمایهٔ هستی و پایداری ما گردید و نه‌تنها این کار شگرف را انجام داد ، بلکه برای ما یك سلطنت وسیع فکری و فرهنگی هم درجهان پدیدآورد. نسلهای معاصر وآیندهٔ ایرانی هیچگاه نباید این خدمت شگرف زبان و شعر فارسی را فراموش کنند وحتی‌بایدازین نیروی نگاهبانی ونفوذ وغلبهٔ‌آن برای‌عظمت‌ایران آینده تا آنجا که ممکن است بهره برگیرند

از آن هنگام که حکومت عباسیان در بغداد رو بسستی رفت چنانکه میدانیم امارت‌جویان مختلف درهرگوشه‌یی ازایران بحکومت‌برخاستندوشیوهٔ ملوك‌طوایف را درایران پدید آوردند. از آن پس تا دیرگاه این روش در ایران متداول بود و جز در پاره‌یی موارد هر قسمتی ازین سرزمین را سلسله‌یی در دست داشت و باستقلال حکومت می‌کرد. غالب این‌سلسله‌ها حتی‌برعقایدومذاهب مردم هم‌نظارت می‌کردند ونادانسته برافتراق ملت ایران می‌کوشیدند لیکن همهٔ‌آنها دریك امرشریك وهمکار بودند وآن ترویج شعر پارسی وتشویق شاعران وحتی رقابت سخت درین امربود. هرکه داعیهٔ برتری بردیگرامیران داشت می‌بایست شاعران استاد بیشتر در دستگاه خود داشته باشد و آنانرا بصلات و جوایز گرانتر دلگرم کند و از توجه و اقبال بدربارهای دیگر باز دارد . بدین ترتیب ملوك طوایف دورهٔ اسلامی از حیث ادامهٔ سنن ملی و فرهنگ ایرانی نه تنها زیان‌آور نبود بلکه سودمند هم افتاد و درین میان تنها زبان وشعرماست که چون رشته‌یی‌استواربرای پیوندادن دسته‌های‌مختلف ایران بایکدیگربکاررفت.

همین ارزش‌را برای زبان وشعرفارسی‌دری دربرابروضع‌جغرافیائی‌ایران هم میتوان تشخیص داد . حوزهٔ اقامت نژاد ایرانی پیش از آنکه سرزمین ما جولانگاه زردپوستان‌آسیای مرکزی شود، ناحیه‌یی وسیع از حوزهٔ سیر دریا ودامنه‌های نجد

پامیروکوههای سیلمان تا آنسوی کوههای پاطاق وحوزهٔ دجله بود که از شمال بکوههای قفقاز وریگ خوارزم منتهی میشد. این سرزمین پهناور دارای نواحی مختلفی است که بوسیلهٔ کوهها وبیابانها وریگها از یکدیگر جدا میشوند و درهریك لهجه‌یی خاص از لهجه‌های ایرانی متداولست. اگریك وسیلهٔ طبیعی ومطلوب برای پیوند دادن همهٔ این نواحی بدست نمی‌آمد تجزیه وجدایی آنها بآسانی امکان می‌یافت ومکان‌وزمان وزبان درین جدایی فرصت قاطع وجازمی بدست‌می‌آوردند لیکن زبان پارسی‌دری درین میان بفریاد ما رسید و وسیلهٔ سودمندی برای نشریك زبان و یك فرهنگ و یك فکردرمیان همهٔ ماشد. آن زبان ازمشرق نجد ایران‌برخاست وبیاری اشعارسخنوران بزرگی مانند رودکی وفردوسی بسرعت تا مغرب وشمال غرب و جنوب پیش رفت وبصورت یك زبان واحدکه وسیلهٔ ارتباط عموم ایرانیان بیکدیگرباشد مورداستفاده قرارگرفت و بزودی در دست شاعران بزرگی که از نواحی جدید برخاستند مانند خاقانی و نظامی وجمال‌الدین اصفهانی وسعدی شیرازی ونظایر این بزرگان نام‌آور طریق‌کمال سپرد وبعنوان زبان عمومی این نواحی پذیرفته و متداول شد.

بدین‌ترتیب متوجه می‌شویم که زبان وشعرفارسی‌تاچه‌مایه بوحدت‌ملی‌مایاری کرد وتاچه حد مارا مدیون خود ساخت.

نیروی جهش‌وپیشرفتی که بهمت شاعران بزرگ‌پارسی‌گوی‌ازرودکی‌تاسعدی برای زبان فارسی‌حاصل‌گردید، مایهٔ آن شد که زبان مابرای گسترش خویش‌حتی‌بنجد فرهنگ پهناورایران هم اکتفانکند وکشورهای وسیعی را درخارج میدان انتشارخود قراردهد. سابقه‌یی که ازاین راه برای مافراهم‌گردیده بود در دوره‌های ضعف وسستی سیاسی و نظامی ایران وسیله‌یی سودمند برای شناساندن ما ونفوذ فرهنگ ما درمیان همسایگان گشت واکنون نیزاگرکمترین توجهی بکار رود شعرفارسی یکی ازبهترین دست‌آویزهای‌نفوذمعنوی ما درجهان خواهد بود.

باذکرمقدمهٔ اخیربایدباین‌نکته توجه داشته باشیم که سرمایهٔ ادبی‌منظوم‌فارسی تنها متعلق بملت ایران نیست بلکه ملتهای بزرگ همسایهٔ ما نیز در ایجاد این سرمایهٔ شگرف باماهمکاری کرده ودر آن سهیم‌شده‌اند. ما نه تنها این همکاری سودمند و

پرارزش را بایدبیاد داشته باشیم بلکه باید وسائلی برانگیزیم تاادامهٔ این همکاری‌را آسانترسازد.

امابالاترین‌ارزش‌شعرفارسی‌برای‌ما درنگاهداشت وگسترش‌زبان‌فارسی‌است. نخستین‌علت توجه امرای ایرانی‌ازاواسط قرن‌سوم‌ببعدبزبان‌پارسی‌دری‌انتظارمدایح منظوم ازشاعرانست.موضوع توجه بمدح ومدیحه‌سرایان بجائی کشیده بود که‌شاهان وامیران، جزعده‌یی‌ازایلخانان مغول،همواره شاعرانی را دردربارها می‌پروراندند و برای‌آنان مقرری‌وعطایاوجوایزخاص‌درنظرمی‌گرفتند وحتی‌درین‌مورد کاررابرقابت می‌کشانیدند . مقصود اصلی ازین مجاهدت نشرمحامد امرا در میان مردم و محبوب ساختن‌آنان دردل خلق بوده‌است.این‌توجه‌باعث شدکه تقریباًدرسراسرتاریخ‌اسلامی ایران شاهان‌ووزیران ورجال‌بزرگ،حتی خاندانهای‌ریاست ماننداخجندیان‌وصاعدیان وعمرانیان و نظایرآنها، شاعرانی رابگفتن قصاید وترتیب دادن دیوانها وادارکنند و شاعری را بصورت یك حرفهٔ دیوانی درآورند . شاعران نیزبرای‌آنکه از یکدیگر بازنمانندویالیاقت نفوذ بدستگاههای عالیهٔ‌حکومتی‌پیداکنندرکسب کمالات کوشش می‌نمودند تادرشعرمهارت واستادی‌یابندوبراقران‌برتری جویند. این امرسبب مایه‌ور شدن اشعارآنان واستحکام‌آن از حیث مبادی لسانی‌بود و نیزبشاعران فرصت میداد که هرگاه ازنظم مدایح فراغت یابند بکاردل پردازند و غزلهای شیرین یا مثنویهای زیبای مطبوع ترتیب دهندوبااین‌کارها دایرهٔ زبان‌فارسی‌را بیش‌ازپیش‌توسعه‌بخشند وآن را چنانکه باید بصورت یك زبان ادبی غنی درآورند.

علاوه برین‌دسته‌های‌شاعران‌مذهبی وشاعران خانقاهی وحماسه‌سرایان وامثال آنان نیزدر کنارشاعران درباری و با استفاده‌از مقدماتی که آنان فراهم کرده بودند سرگرم‌کارشدند وزبان‌فارسی را بآن درجه‌از کمال وپختگی کشاندند که‌برای‌آن کمتر نظیر ومشابهی میتوان یافت .

•

نکتهٔ قابل بحث‌آنکه نثرفارسی‌درین میان بدست مردم متکلف ومتفنن وگروه بزرگی ازعربی دانان پارسی نخوانده افتاد و روزبروز از زیبائی و روانی عاری و بواژه‌های بیگانه‌آمیخته وحتی‌دربسیاری ازموارد بزبان عربی نزدیك‌وازز‌بان‌پارسی

دور شد. تنها شعر بود که نگاهبانی زبان را برعهده گرفت و پارسی صحیح فصیح را باخود نگاه داشت و امروز بما رسانید و بهمین سبب هم معیار فصاحت و درستی مفردات وترکیبات وقاعده‌های دستوری ماشعراست وبیشتربآن استناد میشود تاب‌آثار منثورپارسی.

ورود شعربدبارها ودستگاههای امارت و وزارت وریاست باعث شد که طبقهٔ حاکمهٔ دورهٔاسلامی زودترازهمهٔ طبقات‌پی بمقام شعروشاعربرند. بسیاری‌ازپادشاهان ایران را می‌شناسیم که اشعاری متوسط یا خوب میسرودند و عجیب درآنست که درمیان‌آنان بعضی ازنژادهای ترك آسیای مرکزی بودند مثلا در میان آل افراسیاب که اصلا ازترکان چگلی‌بوده‌اند از پادشاهانی مانندامیرعلی‌بوری تکین وقلج‌طمغاج خان ابراهیم وقلج ارسلان عثمان اشعارخوبی نقل کرده‌اند، مانند این رباعی ازقلج طمغاج:

ما و تو که هم نمونهٔ پرگاریم   سرگرچه‌دو کرده‌ایم، یك‌جان‌داریم
چون نقطه‌نهاده‌ایم بردایره‌پای   تا آخرکار سر بهم باز آریم

شمارهٔ شاعرانی که آل افراسیاب دردستگاه سلطنت خود داشتندبسیارندوازآن میان بعضی‌چون سیدالشعرارشیدی‌وامیرالشعراعمعق‌وشمس‌الدین طبسی‌وسیف‌الدین اسفرنگی وسوزنی ورضی‌الدین نیشابوری‌از جملهٔ استادان مشهورشعرپارسی‌شمرده میشوند.

ازپادشاهان سلجوقی وخوارزمی‌وامراء جزءایران هم بسیار کسان را بشاعری نام برده‌اندکه دراینجا فرصت تعدید همهٔ‌آنها نیست. این‌توجه واقبال پادشاهان‌بشعر، ارزش‌ومرتبهٔ شعررا درنزدآنان می‌رساند وبهمین‌علت بود که بسیاری ازعلماوصدور ورؤسای بزرگ درعین اشتغال بکارهای خطیرسیاسی ونظامی سعی داشتند تا درزمرهٔ شاعران درآیند.

نورالدین‌محمدعوفی درتذکرهٔمشهورخودفصلی‌خاص که بیك مجلد از کتاب وی برمیآید باین دسته ازشاعران اختصاص داده است و دربن روزگار ما ازمیان‌آنان گروهی را مانند امیر مسعودبن سعدبن سلمان وخواجه رشیدالدین وطواط و حکیم

ابو الفتح عمر بن ابراهیم الخیامی تنها بنام شاعر می‌شناسیم و حال آنکه هر کدام را مناصب مهم درباری و اداری بوده است.

سلاطین و امرای ایران بمجالست باشاعران میلی وافر داشتند و آنانرا درسفر و حضر مصاحب خود میساختند و یادرمجالس بار با ایشان سخن در می‌پیوستند و از ایشان شعر می‌خواستند و یا با آنان مجلس عیش می‌گستردند و بلهوو طرب وشطرنج می‌نشستند و نسبت بشاعران خود بر دیگر امیران تعصب و حمیت میکردند و اگر دربارهٔ آنان تمجید و تحسینی می‌شنیدند خشنود میشدند و یا چون سنجر نسبت بمعزی گاه ایشان را بالفاظی از قبیل پدر خطاب می کردند و یا چنانکه در احوال وطواط واتسز خوارزمشاه می‌بینیم از مجالست شب و روز آنان سیر نمی‌شدند و حتی در مجالس طرب و عیش باحترام آنان دست از سماع اغانی و مجالست غوانی باز می‌داشتند.

این احترام و تعظیم و تکریم شاهان ایران بشاعران پارسی گوی اثر خاصی در بالا بردن مقام اجتماعی آنان داشته است تا آنجا که علمای زمان آرزوی وصول بچنان مقاماتی را درسر می‌پروراندند و گاه صف عالمان را رها می کردند و بگروه شاعران می‌پیوستند.

برای آنکه نظر پیشینیان ما را دربارهٔ سخن وشعر و مقام و مرتبهٔ آنها بدانیم ذکر این ابیات از نظامی شاعر بسیار توانای ایران بی‌مناسبت نیست:

جنبش اول که قلم بر گرفت … حرف نخستین زسخن در گرفت
پردهٔ خلوت چو برانداختند … جلوت اول بسخن ساختند
تا سخن آوازهٔ دل در نداد … جان تن آزاده بگل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد … چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازهٔ عالم نبود … این همه گفتند و سخن کم نبود
درلغت عشق سخن جان ماست … ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته‌اند … بر پر مرغان سخن بسته‌اند
نیست درین کهنهٔ نو خیزتر … موی شکافی ز سخن تیزتر
تاجوران تاجورش خوانده‌اند … وآن دگران آن دگرش خوانده‌اند

گه بنوای علمش بر کشند   گه بنگار قلمش در کشند
و او ز علم فتح نماینده‌تر   وز قلم اقلیم گشاینده‌تر
چونکه نسخته سخن سرسری   هست بر گوهریان گوهری
نکته نگه دار ببین چون بود   نکته که سنجیده و موزون بود
قافیه سنجان که سخن بر کشند   گنج دو عالم بسخن در کشند
آنکه ترازوی سخن سخته کرد   بختوران را بسخن بخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران   باز چه مانند بآن دیگران
زآتش فکرت چوپریشان شوند   با ملك از جملهٔ خویشان شوند
پیش و پسی بست صف کبریا   پس شعرا آمد و پیش انبیا ...

با توجه بمقام و مرتبهٔ بلندی که شعر برای ما ایرانیان از جهات مختلف ملی وفرهنگی دارد وظیفهٔ ماست که سرمایهٔ گرانبهایی را که ازقرون واعصارمختلف برای ما بازمانده است ازراه احیای آثارپیشینیان وطبع ونشرآنها نگاهبانی کنیم ونگذاریم که تتابع حوادث آنها را پی سپرفراموشی سازد ؛ و نیزبا نگاهدای سنت‌های نیاکان در شعر و تکمیل آنها بکوشیم تا مقام بزرگ ادبی ما در همان درجهٔ رفیعی که قرنها قرارداشته است پایدارو برقرار بماند .

مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران ، شمارهٔ ۴ سال نهم

داستانی اززندگی ابوریحان و ابوعلی‌سینا

بقلم نویسندگان نامهٔ دانشوران

... شیخ‌الرئیس را در حضرت سلطان محمود بفساد عقیدت و سوءِ طریقت نسبت داده ودر آن باب چندان سخن راندند که حقد و کینهٔ آن حکیم در سینهٔ سلطان جای‌گرفت‌واز فرط عصبیت‌درغضب شد و ابوالفضل حسن‌بن‌میکال‌را نزد خوارزمشاه روانه داشت وپیغام داد که شنوده‌ام جمعی‌از افاضل واماثل را درصحبت‌خویش‌داشته واز‌اجتماع ایشان فرخنده مجلسی فراهم‌آوردهٔ، ما را هوای لقای‌ایشان درسر افتاده، می‌باید ایشان را بپایهٔ سریراعلی فرستی تا از شرف حضورما سعادت اندوز شوند. گویند از آن پیشتر که ابوالفضل دررسد، خوارزمشاه بفراست دریافت که آن عنایت را نکایتی درپی است و‌آن احضار را‌آزاری در قفاست. ایشان را بخواند و گفت: سلطان محمود، کس بطلب شما فرستاده است، برذمت مردمی وبزرگی متحتم دانم که شما را قبل ازورود رسول آگهی دهم، چه هرگاه فرستادهٔ سلطان در آید وشما را نزد من بیند یا دراین شهریابد، بناگزیرشما را جانب اوروانه خواهم داشت. اکنون حالات خویش بنگرید، هرگاه بسمت غزنین سرمسافرت ندارید، سرخودگیرید و بهرسو که خواهید، رخت بربندید وچون رسول او بیاید، شما رفته باشید، عذرم پذیرفته‌باشد. ابوریحان‌وابن‌الخماروابونصربماندندودیگران ازخوارزم بیرون‌شدند. دیرگاهی نگذشت که ابوالفضل وارد گشت و حق رسالت ادا کرد، صاحب تاریخ نگارستان‌گوید: آن سه حکیم بیمانند درغزنین فرود‌آمدند وچون درپیشگاه حضور باریافتند، سلطان محمود خواست که نقد دانش ایشان را برمحک امتحان بیازماید. چنانچه‌صاحب‌نفایس‌الفنون‌گوید: ارکان دولت، سلطان محمود راگفتند‌که‌ابوریحان

درعلوم نجوم چنان است که هیچ چیز براو پوشیده نیست . سلطان گفت : وجودی که براوهیچ پوشیده نیست ،آفریدگاراست . ابوریحان گفت : عندالامتحان یکرم الرجل اویهان ؛ اگر سلطان بر تصدیق دعوی‌ایشان ازین بنده برهان طلبد ، تا فضل پوشیده عیان گردد ، هیچ زیان ندارد . سلطان از سرغضب گفت : ضمیری کرده‌ام ، بیان کن تا چیست ؟ وضمیر کرده بود که خود از آن قصراز کدام در بیرون رود و آن کاخ را دوازده درگاه بود . پس ابوریحان اصطرلاب برداشت وعلاقه برگرفت ، طالع مسئله معلوم کرد ، زایجه بنهاد ، جواب اخذ نمود ودرورقی ثبت کرد وضبط نمود. گفت : معلوم کردم ، سلطان بفرمود تا دربرابراودیوارقصر بشکافتند و از آنجا بیرون رفت و چون مسطورات ابوریحان از لحاظ نظرسلطان بگذشت ، واضح گردید که آن فاضل دانا بحکم صریح از آن معنی که صورت پذیرفته بود ، خبر داده است . پس غضب سلطان زیادت گشت وبفرمود تا اورا ازبام قصربزیراندازند. خواجه حسن دانست که سلطان درغضب است وشفاعت درنگنجد ، بفرمود تا اورا بربام قصربردند و درزیر اودامی چند مهیا نمودند تا مگربواسطهٔ آنها ضرر کمتررسد . چون اورا بینداختند ، زیادت المی بدو نرسید ، مگر انگشت خنصر او قدری مجروح شد . خواجه حسن بفرمودتا اورا بخانه بردند وتعهد مینمودند ، بعد ازچندروزسلطان برهلاک‌وی‌ندامت وافسوس اظهارکرد، حسن جبهه برزمین سود وگفت : اگرامان باشد بحضورسلطان درآید. سلطان گفت: مگراورا ازقصرنینداختید؟ حسن گفت : چون بسیاست‌اواشارت رفت وآثارغضب ظاهرشد، ترسیدم شفاعت درنگنجد وقدرت آنکه فرمان دگرگون شود ، نداشتم ونخواستم هنرمندی چنین بافسوس تلف شود ؛ چارراه چنان دیدم که زیراودامی چندبسته ودرآنجا پنبه انباشتند تا مگربواسطهٔ آن سالم ماند. سلطان‌را آن معنی پسندیده‌آمد ، اورا طلب داشت وگفت ، اگردعوی توچنان است که هیچ چیز بر تو پوشیده نیست ، چرا از اینحال واقف نبودی ؟ ابوریحان طالع تحویل خود بیرون‌آورد درآنجا ازآن‌ماجری بی کمابیش خبرداده بود . سلطان بازدرغضب‌رفت وبفرمود تا اورا بزندان بردند وتا ششماه مهجور ومحبوس بماند ودرطول آن مدت کسی حدیث ابوریحان نیارست‌گفت وازغلامان یك غلام نامزد بود که اورا خدمت

میکرد وبحوائج او بیرون همی شد ودرون همی آمد .

روزی این غلام درمرغزارغزنین میگذشت ؛ فال‌گوئی اورا بخواند ،گفت : درطالع توچندگفتنی‌همی‌بینم ، هدیهٔ بده‌تا بگویم. غلام دودرم‌بدوداد . فال‌گو گفت: عزیزی ازتودررنجی‌است ، تا سه روزدیگراز آن رنج خلاص‌گردد، خلعت‌وتشریف پوشد وبازعزیز و مکرم گردد . غلام برسبیل بشارت این داستان با خواجه بگفت . ابوریحان را خنده آمدوگفت : ای ابله ! ندانی که درچنان جایها نباید ایستاد، دودرم بباد دادی .گویند: احمد میمندی ششماه فرصت میطلبید تا حدیث ابوریحان‌بگوید، آخربشکارگاه سلطان را خوش طبع یافت بتقریبی علوم نجوم درمیان آورد وگفت : بیچاره ابوریحان دوحکم نیکونمود ، درعوض بزندان رفت . محمود گفت : هردو حکمش خلاف رأی من بود وپادشاهان را سخن بروفق ایشان باید گفت تا از ایشان بهره بردارند . آن روزاگریکی ازاین دوحکم خطا شدی ، اورا خوب بودی . فردا بگوی تا اورا بیرون‌آورند واسب‌وساخته وهزاردینارو غلامی و کنیزی بدو دهند . همان‌روز که‌آن فال‌گو گفته بود ، ابوریحان را بیرون آوردند و تشریف بدو رسید و سلطان ازوعذرها خواست وبا ابوریحان‌گفت : اگرخواهی ازمن برخوردار باشی ، سخن برمراد من گوی ، نه برعلم خویش . ابوریحان از آن پس سیرت بگردانید و اینْ یکی‌ازشرایط خدمت پادشاه است . چون ابوریحان بخانه رفت ، افاضل‌بتهنیت آمدند، حدیث‌فال‌گوبایشان بگفت ، عجب داشتند. کس فرستادند واورابخواندند، سخت لایعلم بود وهیچ چیزنمیدانست . ابوریحان‌گفت : طالع مولود داری؟گفت: دارم . طالعش بنگریست ، دید سهم‌الغیب بدرجهٔ طالع بود ، تا هر چه می‌گفت ، اگرچه برعمیا بود، بصواب نزدیك‌همی‌آمدواصحاب بینش آنگونه‌روایات‌وحکایات را از خرافات شمارند . همانا پس از رهائی بخوارزم معاودت کرد و بظل عاطفت خوارزمشاه پناهیده، با جاه و جیه وقدررفیع بسربرد . چون مأمون شاه مقتول شد و دولت‌آن خاندان انقراض یافت ، مصلحت وقت درآن دیدکه با گنج عزت درکنج عزلت بنشرعلوم وتألیف کتب بپردازد . چنانکه برخی گویند تا شصت‌سال در آن مشاغل شریفه همی اوقات بگذرانید ، تا روزگاربساط عمر سلطان محمود سبکتکین

را درنوردید .

چون ابوسعید سلطان مسعودبن یمین‌الدوله و امین‌الملة بجای پدر بر اورنگ سلطنت بنشست ، ابوریحان بعواطف بی‌نهایت مسعودی اقامت غزنین اختیار کرده، از فر انعام سلطان مسعود حظ وافر یافت ؛ شکر انعام و پاس مراحم خسروی را در آن دید که در تألیف کتابی پرداخته، آنرا بالقاب همایونی بیاراید ونام نیك او را بر صفحهٔ روزگار تا ابد پیوند دهد. پس قانون مسعودی را بنام وی تألیف نمود، چنانکه خود در دیباچهٔ آن کتاب عباراتی آورده که مفادش براین شرح است : اگر چه آن خسروباذل ، لذت هیچ نعمت بذلت هیچ منت آلوده نکند ، ستوده منعمی است که من واذی‌ندارد و اجرو جزا نخواهد، ولی عقل سلیم تضییع نعمت را بحکم صریح حرام شمارد ، سحاب مکرمت آن خدیو هنردوست علاوه برلطف عام چندان فضل خاص برمن ریزش نمود که شکری ازپی‌شکری متحتم گشت . قطرهٔ ازبحراحسانش آنکه‌درین آخرعمرازوفوراسباب وحصول آمال مرا بربسط بساط علم نیروی‌خدمت بخشید ودرسلك باریافتگان حضورمکانت تقربم ارزانی داشت و مرتبه‌ام بلند کرد ، بدان پایه که‌آوازهٔ فضل وصیت علمم را با قطاروامصار بردند ؛ بالجمله آن مکرمت بی‌پایان که خواجگان دربارهٔ بندگان خود مرعی میدارند ، درحق من مبذول داشت، باآنکه من بنده غریق‌آن نعمتم ، چگونه شکرگزاری توانم کرد ؟ همان بهتر که‌خود بعجزوقصوراعتراف نمایم‌وچون نفایس علوم رادرآن‌حضرت‌عالی قربی تمام‌است، این‌رساله راکه درصنعت تنجیم است ، حدیث نعمت دانسته ، وسیله تقرب‌قراردهم.

پس ازاتمام کتاب قانون ، سلطان مسعود محض جایزه وانعام مقررنمود تا بر فیلی یکبارنقرهٔ خالص حمل کرده، نزدوی بردند. چون پایهٔ قدرخود را از آن والاتر میشمرد که اوقات فرخنده را بضبط آنها مصروف دارد ، لاجرم قبول نکرد ، گفت : همانا این مرا ازکاربازدارد؛ خردمندان دانند که نقره میرود وعلم می‌ماند ومن‌بفتوای خرد ، هرگزمعارف باقی را بزخارف فانی نفروشم .

لغتنامهٔ دهخدا ذیل «ابوریحان» بنقل ازنامهٔ دانشوران

شعر آسمانی

بقلم استاد دکتر لطفعلی صورتگر

کسانی که تصور می کنند گردش روزگار و رنج بردن در کسب دانش و معرفت دیدگان آدمی را میگشاید و او را باسرار آفرینش و رازهای نهفته عالم خلقت آشنا می کند نمی‌دانم دربارهٔ من چه خواهند گفت که اینهمه فروردین‌های پیاپی که برعمر من گذشته تصورات کودکی مرا تازه‌تر وقوی‌تر ساخته وپندارهای آن ایام را که تن از رنج پیری آگاه نبود در مغز من راسخ‌تر نموده است.

من ازمبادی زمین‌شناسی بی‌اطلاع نیستم، علت پیدایش‌زمین ودریاو آتشفشان را می‌دانم ، طبقات مختلفهٔ احجار و کیفیت تأثیر عوامل جوی رادر تشکیل زمین در مکتب بمن‌تعلیم داده‌اند اما نمی‌دانم این‌چه‌سری است که هروقت‌بکوهساری‌مینگرم و درخش ستارهٔ صبح را برقلهٔ‌آن می‌بینم یا رنگ آمیزی دلکش غروب را برستیغ آن‌تماشا میکنم‌بی‌اختیار تصورات کودکی‌درمغزمن‌جان‌گرفته مبادی‌علمی‌را فراموش کرده‌باورم می‌شود که‌این‌بنای‌رفیع که فرق آن معجر آسمان‌را دریده‌است میان‌منزلی است که برای رسیدن بطارم لاجوردی فلك ساخته و پرداخته‌اند و هرکس بسرعت اسبان تیزتك خویشتن را بقلهٔ‌آن برساند چیزی از دلفریبی زهره را بچنگ‌آورده و گونه نورانی ماه را میتواند بوسید!

درسمت مغرب شیراز کوه مرتفعی‌است که‌انحنای ملایمی دارد ودامنهٔ شمالی آن‌بدره‌ای‌منتهی میشود. آن‌سوی دره کوه دیگری‌است که ستیغ آن‌دراثر باران کنگره پیدا کرده است .

درهنگام غروب آنگاه که خورشید آنطرف افق می‌خسبد وروشنی آن خطوط

و اعوجاجات صخره‌ها را از نظر پنهان میدارد وقتی باین دو کوه مینگری جثهٔ سیاهی درنظرت مجسم می‌شود که استسقا گرفته و شکمش آماس نموده ودهان را برای فریاد گشوده اما صدا درگلویش خفه شده است .

پدرم بارها برای آنکه خطوط نیمرخ وجثهٔ تنومند این سیاه مستسقی را درست تماشا کرده باشم مرا درجلگهٔ خرم شیراز گردش می‌داد ومن که باین سیاه علاقه مخصوصی پیدا کرده بودم همواره فکرمی کردم چه می‌شد اگر کسی می توانست زیربغل وی را بخاراند تااین شکم سنگین بلرزش درآمده دهان بستهٔ وی بگشاید وفریاد خنده‌وقهقهٔ وی آسمان و زمین را تکان دهد ! فکر میکردم حتماً این سیاه بکیفر گناهی سهمگین گرفتار ودچار سخط خداوندی گشته است . شاید آنگاه که پروین نزدیك وی غروب می کرده است سیاه کم‌بها دندان به‌بدن وی فروبرده ونالهٔ ستارهٔ فروزان آسمان‌را بر آورده باشد. بهرتقدیر آن کوه بتصور کودکانه من‌چیزی بیش‌از آماس قشرخاکی زمین بود وزیر آن جثه تنومند چیزی که ادراك وروح دارد خفته بود ...

چندی پیش که از گردنه‌های مغرب ایران که جلگهٔ قزوین را به همدان و کرمانشاهان وصل‌می کند میگذشتم همین اندیشه برای من پیش‌آمد .

وقتی‌از گردنهٔ آوج بالامیروی منظرهٔ فوق‌العاده زیبا ودلپذیر رامشاهده‌می کنی دروسط دره‌ها رودخانه‌آب زلال روی سنگ ریزه‌های خرد ودرشت می‌غلطد. گاهی ماهی درشتی‌بشوخ مشربی‌ازدل‌آب بیرون جسته بازفرو می‌رود کبك و تیهو درکنار آن‌آب‌تنی می کنندآهوی وحشی وگوزن چهرهٔ خویش را درآن صفحهٔ جلاخورده تماشا کرده وتاصدای پای آدمی آنهارا نرمانیده‌است مجلس رامشی دارند،درخت‌های سبزوخرم که برگهای آن از شدت شادابی وطراوت بگونه و آغوش دوشیزهٔ هیجده ساله می‌ماند درمقابل نسیم می‌رقصد.اینجاگل سرخ‌یکی‌دوماه بیشتر درنگ می کند. بلبل بهتروبلندتر نواگری دارد زیرا هرگاه ازنشیمن خویش خسته شده پروازمی کند همه چیزوهمه‌جا را سبزیافته چشمهٔ دیگر وسایبان دیگری می‌یابد که درآنجا نیزگلها نکهتی مست‌کننده وگونهٔ فروزان دارندواین همه زیباروی‌گشاده چهره عزم رحیل‌او را بدل باقامت می کنند .

از پشت درختان از دو سوی تلها باسراشیبی ملایم تا آنجا که چشم کار می کند بالا رفته‌اند. کشاورزان تا کمر کوه و گاهی تا ارتفاعات بیشتری را بزیر زراعت کشیده و جو و گندم کشته‌اند و خوشه‌های آبستن بتعلیم نسیم ورزش کرده آرام آرام باینسو و آن‌سوی خم می‌شوند. حدود زراعت درچمن مخملی سبزی که تاابروی کوه امتداد یافته محو می‌شود بطوریکه معلوم نیست آغاز باغبانی طبیعت و پایان دستکاری بشر کجاست. راه مارپیچی که اتصالا بالا رفته مارا ببقیهٔ آسمان نزدیکتر می کند. پشت هر تپه و فراز هر تل منظرهٔ خرمتر و فرح انگیزتر را بجلوه درمی آورد تا آنجا که می‌پنداری خورشید نیز که زودتر از همه‌جا دراین دره میل بخفتن دارد همینکه به‌پشت کوه فرورفت بر بستری از چمن خواهد خفت.

عبور از این گردنهٔ مصفا پندارهای کودکی را در من بیدار کرده بود و هرچه میخواستم گفتهٔ معلم پیری را که دراطاق درس باچوب، پستی و بلندی‌های بیشمار زمین را بمن نشان داده بود باور کنم روح من طغیان می کرد و کسی دردل من می گفت: غیرممکن است این بساط منقش و این فرش مخملی زیبا بریاوه و عبث ساخته شده باشد. دراینجا اگر پریزادگان خردسال و فرشتگان بال‌سپید آسمان روزی چادر فلک را شکافته و پای برفراز قلهٔ کوه نهند خطر تباه شدن ندارند. از ستیغ کوه تا دل دره روی این چمنهای مخملی غلط خواهند زد و ساق پای یکی از آنها نخواهد شکست. فرشته‌ای که هرگز کفش بپا نکرده و کف پای نرم و روح مانندش از خار و سنگ دراذیت است دراین تلهای نرم و نجیب میهمان نواز آزادانه برقص و پای کوبی خواهد پرداخت و مادرش نیز که از کنار افق ویرا مراقب است از تشویش و اضطراب برکنار مانده و آزادانه و بی‌واهمه و خلجان باستارگان آسمان بعشقبازی خواهد پرداخت. پس اینجاست که شعر آسمانی انشادمی‌شود و فرشتگان و دوشیزگان نازپرورد عالم بالا رقصهای فلکی خویش را تمرین می کنند تا درمجلس جشن آسمان شبی را برروشنان آسمانی طرب انگیز بسازند...

اگرچنین باشد پس دختران کوچک کرد که نژاد ایرانی خالص دارند و نیاکان آنها از روزیکه داوری بین ایزد و اهریمن هنوز سرانجام نیافته بود در این نواحی سرسبز و خرم میزیسته‌اند چیزی از آهنگ این رقص‌ها و ترانه‌های آسمانی را بخاطر

سپرده‌اند و در میان لالائی و نشاید و تصنیف‌های کردی که هزاران پشت کنار گاهوارهٔ دختر کان ساده درون خوانده شده نواهای دلکش که در طرب انگیزی باسپیده‌دم همترازوست می‌توان یافت .

شما اگر روحتان با شعرخو گرفته باشد و در زیبایی وجمال طبیعی چنانکه آن گویندهٔ بزرگ فرنگی دیدروح واحساس وعشق مشاهده کنید دردیدار این کوهستانهای نجیب وملون که تا فرق آنرا چمن مخملی پوشیده است به‌جهانی دیگر میروید و در عالمی واردمی‌شوید که بچه‌فرشتگان از فراز کوه رقص‌رقصان‌رو به‌نشیب غلط‌می‌زنند، دوشیزگان دلربا از نشیب‌های ملایم بالا رفته با آنها مخلوط می‌شوند، زیر هردرخت کهنسال ودر کنار هرجویبار مجلسی است و در آنجا فرشتهٔ سفید موی و سالخورده آرام آرام تصنیفی می‌خواند وچندین جفت پای ظریف و کوچك با آهنگ آن برقص پرداخته‌اند.

وقتی به‌جهان زندگانی وعالم کوشش ومجاهده برمی‌گردید تأثیراین افکاردر روحتان کارباده مردافکن نموده ومی‌خواهید دمی از اشتغالات اعتیادی برهید و این شعرهای آسمانی را درگوشه‌و کنارجستجو کنید. چیزی ازاین نواهای لطیف در کنار چشمهٔ بزرگ دهکده کرند بگوش من رسید !

کرند از نواحی مصفاوخرم کرمانشاهان است. مسافرینی که ازاین قریه به‌تندی می‌گذرند ازدلربائی وزیبائی که درمیان دره‌های آن خفته است بی‌خبرند. برای آنکه بتوان از طراوت و صفای این دهکدهٔ قشنگ برخوردارگشت مسافرباید راه راکج کرده از میان خانه‌های روستائی بگذرد ، از چندآسیا وآبشار که درمیان این خانه‌ها می‌غرد و صدای زنان دهقان راکه برکنارآن نشسته وازشوهران و اطفال خویش با یکدیگررازمی‌گویندخفه می کند، عبور کرده ازمیان درختان‌انبوه که خدنگ سوزان خورشیدرا بزحمت‌جوازعبورمی‌دهندازسراشیبی‌تندبالارودتادر کمردره بسرچشمه‌ای برسد ودرآنجا چند ساعتی‌درنگ نماید .

روزجمعه بود، چند نفرازجوانان قریه همت کرده زیر درختی کهنسال جشنی ساده وروستائی گرفته بودند. این جشن‌ها معمولا درهمه‌جا یکسان برگزارمی‌شود .

پیری خوش‌مشرب وبذله‌گو که مجلس‌جوانان را بی‌وجود او رونقی نیست، طبخ‌غذا وتهیهٔ‌چای را بعهده‌گرفته ، بامدادان درخوش‌آب وهواترین نقطه فرشی می‌گسترد ، جوانان نیز که هریك سهمی ازخرج روزخود را تعهد کرده‌اند بافراغ خاطرازهمان سپیده‌دمان بدانجا میشتابند وتابرپیشانی‌افق مغرب از نورآفتاب اثری است روز را بشادمانی میگذرانند . امااین محفل‌باسایرمجالس روستائی تفاوتی داشت‌وآن اینکه جوانان دور هم حلقه زده و بعادت مردم ساده درون ایران باستان می‌رقصیدند و با تصنیفی‌که پیرمرد بآهنگ وزبان کردی می‌سرود وبرگردان آنرا همه‌باهم‌می‌خواندند گاهی مانندآنکه بانیاز و درخواست درجلو معشوقهٔ طناز زانوی ادب بزمین نهاده باشند خم می‌شدند و زمانی چنانکه‌گفتی مردی و پهلوانی‌آنها را ازعجز و زبونی درمقابل‌عشق پرهیزداده‌باشدگامی‌به‌عقب برمیداشتندوتمام‌این‌حرکات باشوروالتهابی شگفت‌انگیزاجرا می‌شد وبه‌لطف منظره می‌افزود.

جوانی بلند بالا و درشت استخوان که سنش از بیست‌وپنج تجاوز نمی‌کرد گاهگاه باصدای صاف وغرائی بیتی‌ازاشعار کردی که مانندشراب کهنهٔ زیرخاك‌مانده محرك وگرم کننده است باآهنگ‌آمیخته باشادی و حزن می‌سرود : نخستین‌بیت آن چنین بود

وی مانگ قسم یه چنی برزه   ماچ دوس کردن وترس ولرزه
سوگند به‌این‌ماه که این همه‌بلند است   که بوسیدن دوست باترس ولرزاست

سادگی وروانی وصفای‌این‌بیت را نمی‌شد سرسری وبربازی‌گرفت: پیش‌خود فکرمی‌کردم که‌این آهنگ ماننداموج خروشان دریا که‌تا کناردامنه پیداکرده وتاسنگ ریزه‌های ساحل‌آنرانشکند معدوم نمی‌شود، باید درگوش فرورودودردلی آرام‌بگیرد وگرنه نظام عالم ارواح بهم می‌خورد وفرشتگان راآزار خواهد داد ... درصدارس این مجلس انس‌پشت درختهای پربرگ که نظارگیان‌را ازنظرجوانان پوشیده اماآنها را به‌تماشای سطبربازوان‌قریه‌ازخلال برگهامجال میدادچند نفرازدوشیزگان سیاه‌چشم وطنازدهکده درکنارجوی نشسته وبه‌شست وشوی ظروف می‌پرداختند. یکی‌ازآنها که سیاه چشم‌تر وشاداب‌ترازدیگران بودتمام توجه خویشتن را به‌سائیدن‌کاسهٔ چینی

معطوف داشته و پیاپی آنرا درجوی فروبرده و باز به سائیدن و پاك کردن آن می پرداخت. دختران دیگر کاسهٔ و پشقاب و فنجان و سایر اوانی را شسته ودسته می کردند ولی این یکی باهمان کاسهٔ نخستین مشغول بود مانندآنکه گرد وخاك ولکه قرون را در حاشیهٔ آن یافته وبرای آنکه ازمادر شرمسارنباشد می‌خواست حق شست وشوی را ادا کرده باشد .

جوانان می‌رقصیدند باز تصنیفی دیگر آغاز شده و درمیان خنده وشادمانی به پایان رسید، بازصدای غرای جوان نوبت دیگراوج گرفته بیتی دیگر را بدست نسیم رساند که به‌سرمنزل مقصود برساند:

هرمالی گیسگی خوم تنها گوری   نذر الاه بود دوسم نتوری
هرخانه بزی نذرمی کندمن گاویگا نه خودرا   نذرخداوندمیکنم که‌دوستم آزرده نباشد

لکهٔ کاسهٔ چینی هنوز پاك نشده و دوشیزه دیده از یاران برگرفته ودر آن خیره شده بود. البته اگرسرخی برگونه‌های وی پدیدارگشته و آغوش وی نفس را به‌عجله قبض وبسط میدادگناه چرکی کاسه وزحمت فراوان بازوان وی بودوگرنه همه می‌دانند که چهره‌ای که‌ازشرم گلگون باشد باعارضی که در نتیجهٔ ورزش سرخی پذیرد بسیار متفاوت است ...

بار دیگر صدای خواننده بلند شد:

و یادت میاد اوشو لیوجو   اذیت کردن من مگو لاوی تو
آن شب راکنار جویباربیاد داری   که‌ازمن‌همه‌شوخی‌واز تو همه برومکن بود

این بار دیگر در دوکس طاقت نماند اول کاسهٔ چینی که پیش پای خویش را نپائیده ومثل بچه‌های بی‌تجربه خود را ناگهان به‌سنگی در ته جوی زده هزاران تکه کرد . دوم از من که میدیدم تا فریاد کشیدن من نفسی بیش نمانده و نزدیك است که این ابیات آسمانی که ظاهراً در دل دوشیزه بی‌تأثیر مانده مرا از حال بدر کند و تا آدینهٔ دیگر ازکار وزندگانی باز داشته مقیم سرچشمهٔ کرند نماید.

مجلهٔ مهر سال پنجم شماره۳ ص ۲۰۹ – ۲۱۵

«احوالات سفر میرزا مسعود» به پطرزبورغ

بقلم «مصطفی افشار ابن نصرالله»

الحمدلله رب العالمین والصلوة علی نبیه محمد و آله الطیبین الطاهرین . بعد چنین گوید اقل خلق الله، مصطفی افشار ابن نصرالله که چون در شهر شعبان هزار و دویست و چهل و چهار هجری، عالیجاه مقرب الحضرة العلیه، میرزا مسعود مستوفی، از جانب نواب مستطاب نایب السلطنه، عباس میرزا، ادام الله اقباله ، مأمور سفر پطرزبورغ گشت ، مرا که در نزد او شغل محرری داشتم ، همراه برد . بخاطر فاتر گذشت که اوضاع این سفر را آنچه دیده و شنیده باشد و بقدر قوهٔ عاجزانهٔ خود دریافت نموده ، بدون عبارت آرایی و طبع آزمائی جهت استحضار طالبان درسلك تحریر و بیان آورد . لهذا چند جزوی نگاشته و آن را بر چند فصل قرارداد و در اتمام این رساله منتی عظیم از میرزا مسعود برذمت این بنده ثابت است که اوضاع مجالس را که این بنده حضور نداشت، او حالی کرد و اگر در عبارت سلامتی ندید تصحیح نمود ...

فصل اول در بیان اوضاع سفر

چون در سیزدهم شهر شعبان خبر قتل قریبایدوف، ایلچی دولت روس، از قرار فرمان همایون شاهنشاه و عریضهٔ نواب ظل السلطان از دارالخلافهٔ طهران بنواب نایب السلطنه رسید ، این است سواد فرمان شاهنشاهی و عریضهٔ ظل السلطان :

فرمان شاهنشاهی

« خجسته فرزندا ، نمیدانیم ازین شگفت بازیهای آسمان چه شرح دهیم ؟ سبحان الله ! چه حادثهای عجیب رخ مینماید . بعد از آنکه میرزا قریبایدوف، ایلچی و وزیر مختار دولت بهیهٔ روسیه وارد دارالخلافه میشود ، وجود او را واسطة العقد تکمیل

دوستی دولتین میدانیم ، ورود اورا مغتنم می‌شماریم . چندانکه باید ، لوازم اعزازو مهربانی‌نسبت باومبذول می‌افتد و درمجالس حضور پادشاهی بتلطفات و تفقدات گوناگون خرسند وخوشوقت میشود وباکمال‌رضامندی وخوشدلی رخصت‌انصراف می‌یابد . بسبب حرکت بی‌سبب **میرزا یعقوب** ، حرکت اوبتعویق می‌افتد وعاقبت کاربدینگونه‌بدنامیهای بوالعجب میکشدواوضاعی رخ مینماید که درین دولت‌تابحال کسی ندیده ونشنیده است . کجا بخاطری خطورمیکرد که اوباش دارالخلافه مصدر چنین جسارتی توانند شد ؟ میرزا یعقوب بعد از آنکه نزد ایلچی رفت ، ایلچی اورا بامیرزانریمان‌دیلماج روانه‌نزد **ایچ آقاسی‌باشی** کرده، پیغام داده‌بود، میرزا یعقوب را ما میبریم . بعضی ازمباشرین وجوه دیوانی واشخاصی که با او سرو کار داشتند ، بعرض‌رساندند که مشارالیه‌درداوستد نقدوجنس خزانه وصندوقخانهٔ بیرون‌واندرون دخیل است وازقراریکه مشخص میشود ، لااقل چهل پنجاه هزارتومان ازوجوه دادو ستدی دیوان وغیره برذمت او ثابت و باقی است . مقرر شود که اورا نگاهدارند تا محاسبات اومفروغ کرده ، ازعهدهٔ تنخواه ملزمی خودبرآید ؛ بعد از آن اورابایلچی بسپارند. ازآنجاکه رعایت جانب ایلچی‌وکفایت خواهش اوزیاده منظورنظرمابود، امرشد که بهیچوجه باو مزاحمت نرسانده ، باز بهمراهی ترجمان ، روانه نزد ایلچی نمایند که باطلاع ایلچی تفریغ حساب اوشود وبالجمله قرارمرافعه شرعی شد وروز دیگر که میرزا یعقوب بهمراهی کسان ایلچی بدارالشرع رفته، درحضوربعضی‌علما و مردم‌شهر،نسبت بدین‌اسلام بنارا بهرزه درآئی گذاشته، سخنهای‌ناسزای‌اوگوشکوب خاص وعام و دلخراش همهٔ شهر شده ، همهمه میان خلق افتاد که چرا در پای تخت اسلام تا بدین حد هتك حرمت شریعت میشود و چون رفق و پاسداری خدام دربار همایون را دربارهٔ اومشاهده بوده ، بتحمل‌گذرانده ، سکوت نمودند . دراین اثنا دو نفرزن‌ازاکرادموش که‌درسالهای‌سابق اسیرشده وبدست‌سالارافتاده‌بود،ایلچی‌بادعای اینکه‌اسیر«قراکلیسا»ست ، مطالبه‌کرد وبا اینکه صاحب‌اسیر آنها را دیده ودانست که چنان نیست ، چون ایلچی‌خواسته بود که خود تشخیص بدهد ، محض پاس‌خواهش اوحکم فرمودیم که‌آن دوزن را نزد اوببرند وبازپس آرند . بردند ودید ودانست که

ازاسرای تبعهٔ روس نیستند ، بازپس نفرستاد وبگرو اسرای نامشخص دیگر که ادعا میکرد ، نگاهداشت وهرچندباواعلام شد که این زنها که سالهاست مسلمه‌اند وبالفعل یکی ازآنها حامله بازبفرست وهرجا اسیری مشخص داری ، اعلان‌دار ، تا بازیافت شود ، فایده نبخشید . آه ونالهٔ آن زنها که زیاده متوحش ازبودن درمنزل او و نارضا بودند ، بگوش مسلمانان رسید وبرمادهٔ شورش وغوغای جمهور افزود و باز از بیم سیاست وسخط پادشاهی اقدام بجسارتی نکردند . اتفاقاً شب همان‌روز که این‌غوایل درمیان بود ، کسان ایلچی زنی از کوچه کشیده بودند وهمان روزدربازارنسبت‌بیکی ازسادات پرخاش وبیحرمتی را ازحدگذرانده، صبح همان شب اوباش شهروجمهور خلق یکجا دست از جان شسته، علی‌الغفله ازدحام وبقصد بیرون آوردن زنها ، بخانهٔ ایلچی هجوم کرده ، ازآنطرف‌هم کسان ایلچی وقراولان‌ممانعت کرده، بضرب گلوله چهارپنج‌نفرازمسلمین کشته شد وجمعی‌مجروح . مردم بعدازدیدن نعشها وزخمدارها دیگربهیچ چیزمتقاعد نشده ،گوش بسخن ملا و پیشنماز هم نداده ، حتی اطفال شهر که پیشخیزجهال بوده ، با چوب وسنگ باطراف دروبام خانهٔ ایلچی برآمده‌بودند. سربازها باهل شهرشلیك کرده ، ازین‌طرف جمعی ازمردم شهر کشته شدواز آن‌طرف چند نفرازهمراهان ایلچی و سربازان قراول وفراشان‌آن فرزند و از آن جمله میرزا سلیمان، خواهرزادهٔ«ایچ آقاسی‌باشی» که حسب‌الامرازجانب مشارالیه‌برای‌گذراندن اموری که درمیان بوده ، پیغام بنزد ایلچی برده بود ، بقتل رسید .

ازقضاهای آسمانی ضربی وصدمهٔ هم بخود ایلچی رسید و مقتول شد و این بدنامی برای دولت ما ماند . ابتداکه این غوغا و شورش بعرض رسید ، فرزندان ، ظل‌السلطان و کشیکچی‌باشی‌با غلامان کشیك‌وعملهٔ درباربه‌تنبیه ورفع شورش‌رفتند. هنگامهٔ مردم بحدی بود که‌کاری نتوانستندکرد ، سهل است که درآن غوغا اوباش شهرزبان درازیهاوسخت‌گوئیها وبیحرمتیها نسبت بظل‌السلطان هم کرده بودندوآخر کارغوغا بجائی کشیده بودکه دروازهٔ ارگ تا دوساعت بسته شد . سربازان قراول و کسان ظل‌السلطان همینقدرتوانستندکه نایب اول با شش نفردیگر ازکسان ایلچی را بهزارمشقت‌محافظت کنند . باری نمیدانیم باآن‌اهتمامی که خاطرما را درپاس‌دولتین

همیشه بود و هست ، چرا اینگونه اوضاع عجیب اتفاق می‌افتد وهرگز دراین دولت اتفاق نیفتاده است ـ هجوم رجاله وبلوای جهال کجا واین دولت ؟

ازدولتهای دیگرگاهی خبرمیرسید وچنین وچنان مردم اجماع وشورش کردند وفلان‌وزیررا عزل کردند یا درامردولت‌وسلطنت تغییروتصرفی نمودند. حیرت‌داشتیم که با چنین اوضاع چگونه‌کارسلطنت راست می‌آید . آن اوقات که حاجی خلیل‌خان ایلچی این دولت درهندوستان بهمین‌طورها کشته شد ، اول باور نمی‌کردیم که جز بعمد باشد ، تا اینکه مهربانیهای دولت انگلیس ودرستیهای ایشان‌را دیدیم ودانستیم ازمرضیات قضا بوده است نه ازمقتضیات رضا . باری ملالت وتأثری که خاطر ما را ازین رهگذردست داده است بتحریرنمی‌آید وچه حاجت بشرح واظهار آن ؟ قدر و قیمت دوستی را ما از آن فرزند بهتر میدانیم وازین غایلهٔ واقعه زیاده ملالت داریم ، زیرا که اشتهاراین حادثه زیاده موجب بدنامی دولت است ، اگرچه هیچ عاقلی‌بهیچ عاقلی این نسبت را نمیتواند داد ، بلکه هیچ بیعقلی دربارهٔ هیچ بیعقلی این گمان را نمیتواند کرد، بازلازم‌دانستیم‌حقیقت‌اوضاعی که‌اتفاق افتاده بود، بآن فرزندمکشوف داریم. عالیجاه «میرزا انبورکر» آنجاست، ازحقیقت‌این‌امراورا بدرستی‌اطلاع‌دهید. ما این دودولت را ازهم جدا نمی‌دانیم ، حکم طهران وپطرزبورغ با هم بدوستی و یکجهتی دولتین یکسان است ، چنین فرض کنند که این غائله درآن دارالسلطنه‌اتفاق افتاده است نه‌دراینجا . هرچه میکردند ، بگویندتا ما بکنیم . موافق هریك‌ازدوملت وبروفق قانون هر یك ازدودولت هرگونه تلافی و تقاص باید کرد ، خواهیم کرد . ازین‌گذشته ، البته پاس دوستی و عهد یکجهتی را زیاده از آنچه توان تصور کرد ، میداریم ، رفع این بدنامی را باید ازاین دولت بکنیم . مقتولین بآداب واعزازی که بایست ، مدفون شدند، نایب وسایرین را هم مشمول کمال التفات داشته‌ایم‌وخواهیم داشت . مرتکبین این امررا علی‌العجاله مورد سیاست فرموده وخواهیم فرمود و در اتمام تدارك این‌غائله منتظررسیدن خبری‌ازآن فرزند که باستصواب «میرزا انبوکر» باشد ، هستیم . نایب را با نظرعلی‌خان افشاروجواب نامهٔ امپراطوری و شرح‌حالی «بجنرال پاسکویچ»این دوروزه روانه خواهیم فرمود. آنهاخودبوده‌اند ودیده‌اند که

احوال چه بوده است ، حقیقت اوضاع را خود بهتر خواهد گفت و بالجمله در تدارک وتلافی این بدنامی منتظر استصواب آن فرزند هستیم ، تحریراً فی شهر شعبان المعظم سنهٔ ۱۲۴۴

مهمانی و سیر گشی که در اوقات توقف «مسقو» اتفاق افتاد

اول مهمانی چاشت بود درمنزل «کینیازقالیدسین» در کمال آراستگی وعموم معارف «مسقو» را وعده گرفته بود . در طاقی که مشرف باوطاق بود ، ساز میزدند ویك مرد ویك زن خوانندگی میکردند . در آخر مجلس بسلامتی امپراطور و شاه و امپراطریس و نایب السلطنه وشاهزاده شراب خوردند. شاهزاده ازشربتی که می خورد، پیاله را پر کرده ، بسلامتی «کینیازقالیدسین» وزنش تناول کرد .

مجلس در کمال بشاشت بآخر رسید . دویم تماشای مدرسهٔ علوم بود و آن مدرسه ایست در کمال آراستگی مشتمل بر اوطاق سفره و خوابگاه و مطبخ با جمیع مایحتاج درنهایت تنقیح که در آن مدرسه ازطبایع نباتات وجمادات وانسان وحیوانات باقسامها تعلیم میشود . لهذا غرایب این مخلوقات راآنچه مقدور شده ، در آنجا جمع کرده اند . آنچه درشیشه نگاهداشتنی است ، میان عرق تند نگاهداشته اند، مثلا انسان را از نطفگی تا ولود با تراکیب مختلفه که باو عارض میشود ، میان شیشه ها حفظ کرده اند وهرجنینی که دراعضای اوچیزی خلاف عادت خلق شده وبدست آنها آمده است ، کذلك حفظ نموده اند ، مثلا جنین دوسر وغیرذلك وازحشرات الارض آنچه در ولایت بعیده بهم میرسد ، تحصیل نموده ، درشیشه ها ضبط کرده اند مثلا مارو عقرب ورتیل درولایت روس بهم نمیرسد ، آنچه ازاصناف آنها درایران و ینگی دنیا و سایر ولایات پیدا کرده اند، در آنجانگاهداشته وانواع طیوررا اجزا زده وچارپایان راپوست کنده، میان آن را پر کرده اند. وقت تدریس معلم آنها را بشاگردان نشان داده، طبایع هریك را بیان می کند. درس تشریح نیزدرین مدرسه گفته میشود واعضای تشریح شدهٔ چندنفر آدم درآنجا ملاحظه شد. کتابخانهٔ بسیاری هم در آنجا بود ، وقتی که شاهزاده ملاحظهٔ کتابخانه میکرد ، کتابی بشاهزاده نمودند که هر که بتماشای آن مدرسه آمده بود ، خطی بیادگاردر آن نوشته ، استدعا کردند که شاهزاده هم خطی بنگارد، ایجاباً

لملتمسهم ، تاریخ ورود خود وخوش آیندگی مدرسه را مرقوم داشت . سیم تماشای مدرسهٔ سپاهی بود و آن عمارتی است بسیار عالی و وسیع درخارج شهر «مسقو» وچمنی درمقابل آن واقع شده است . تفنگهای کوتاه قد بچگانه جهة مشق آنها ساخته‌اند . همینکه شاهزاده وارد عمارت شد ، دونفر ازبچهای مدرسه که قراول و از اینطرف و آنطرف درایستاده بودند، سپاهیانه تعظیم کردند ، شاهزاده داخل شده همگی اوطاقها را ملاحظه کردند وشاگردان هرمرتبه راکه مشتمل برچهاراست ، تفقد نمودند.همگی اطفال نجبا بودند .

« کینیازقالیدسین» میگفت که پاسکویچ ازشاگردان همین مدرسه است. مابین هردواوطاق ظرف بزرگ مسی گذاشته وچندلوله برآن قرارداده بودند، برای آنکه شاگردان دست وروی خود را درآنجا بشویند وچند خانوارزن را در آن مدرسه جا داده که رخت آنها را بشویند وتاه کنند . آشپزخانه که برای آن مدرسه بنا کرده‌اند ، بنظرشاهزاده رسید ، درکمال سلیقه و پاکیزگی بود . چاشت را در حضور شاهزاده خوردند . سفره وظرف وکارد وچنگال وقاشوق وطعامهای آنها درنهایت تنقیح بود، شاهزاده برای دلجوئی آنها ازهمان طعامها برسرسفره علیحده میل کردند . بعد از آن شفاخانهٔ آنجا را مشاهده نمودند ، چندین اوطاق بود بغایت پاکیزه ، رختخوابهای پاك ونظیف درآن‌جاها گسترده ، چند نفر ناخوش بودند .

شاهزاده هریك را احوالپرسی کردند . یکی ازآنجمله پسر یکی از بیکهای طالش بود ، اسمعیل بیك‌نام ، که در آن مدرسه تحصیل میکرد . یکنفر «جنرال» و چندین نفر«قولونل» وصاحب‌منصبان دیگرمراقب ومتوجه احوال شاگردان بودندکه خارج ازقاعده امری ازایشان ناشی‌نشود واخراجات ورخوت آنها وقت بوقت برسد ودرتحصیل کوتاهی‌وتقصیرروندهد. با وصف‌این‌همه اهتمام درتربیت‌صاحبمنصبان، باز اعتقاد اهل اروپا بر اینست که صاحبمنصبان روس چون صاحبمنصبان فرانسه و انگلیس کامل نیست ، تا درحق سرکردگان ماکه هیچ نوع تربیتی ندارند و اکثری صاحب‌سوادهم نیستند، چه اعتقاد داشته باشند واینچنین سرکرده چگونه صد نفر و هزارنفروسه هزارنفروشش هزارنفرودوانزده هزاروصد هزارنفر را براه تواند برد و

مصالح ومفاسد آنها را تواند دانست ودر تحت ضابطه نگاه میتواند داشت و دربرابر دشمن بجنگ تواند انداخت ، سود زیان اماکن جنگ را آگاه تواند شد ، حرکات مختلف دشمن را دریافت تواند کرد، بعد ازدریافت آن حرکات عساکر خود را بنظامی که مقتضی مصلحت باشد ، تغییر تواند داد ؟ راست است که عساکر ما مدتی است در زیر تربیت صاحب منصبان انگلیس هستند ، لیکن درین مدت متمادی غیر احکام و اطوار مشق چه یادگرفته‌اند؟ «غراف پاسکویچ» روزی در تفلیس میگفت «صالدات» از آن بهتر نمیتواند شد که شما دارید ، چراکه در جنگ گنجه تا دهن توپ ساچمه‌زن آمدند وایستادگی کردند وعلی‌التعاقب روزی پنج فرسخ پیاده راه میروند و اگر در سفر گوشت نداشته باشند، طاقت می آرند . اما سرکرده ندارید که آنها را براه تواند برد وموافق مصلحت وقت ومکان بجنگ تواند انداخت . حیف باشد که ما ترقی و نظام همسایهٔ خود راکه درین مدت اندك تحصیل کرده است برأی العین ببینیم وهیچ بفکراین نباشیم که ازبرای ما چنین نعمتی دست دهد تا همیشه مغلوب همسایه نباشیم ودرولایتهای غربت سرافکنده نگردیم . اسرای خود راکه باهل خیوه وبخارا فروخته شده ، درولایت روس بندهٔ تجار آن دوشهر نبینیم . روزنامه نویس را ربطی ندارد که باین مقوله امور پردازد ، اما این بنده ناچیز را هم بقدرقوهٔ خود تعصب دین و حب وطن است ، بامید اینکه شاید بمزید قوت دین و دولت سودی بخشد ، جسارتی میورزد ...

ازجمله مدرسهٔ دختران است . این مدرسه در بنا کمتر ازسایر مدارس نیست قریب هفتصد نفر دختر ازنجبا درین مدرسه مشغول تحصیل‌اند . زنی که پایهٔ جنرالی دارد ومخصوص باین امتیاز است که مانند سلسلهٔ سلطنت کالسکهٔ شش‌اسبه سوارشود، مباشرومراقب این‌مدرسه است. دخترها درین‌مدرسه السنه مختلفهٔ اوروپا وعلم حساب وجغرافیا وحکمت طبیعی وعلم موسیقی ودوخت ودوز یاد میگیرند . ازبرای هریك از علوم معلمی مخصوص است که در ساعات مقرر آمده مشغول تعلیم میشود و نظر بتفاوت مراتب تحصیل مشتمل برسه طبقه‌اند ولباس هریك ازطبقات برنگی دیگر است. روزیکه شاهزاده تشریف داشتند هریك ازین فنون بعرض ایشان رسانیدند و چهل و

هشت‌نفردختر بالاتفاق بیست‌وچهاردستگاه «فورت‌پیان» زده، سایردخترهاخوانندگی کرده ، ادعیهٔ نمازخواندند .

ازجمله مدرسهٔ لالان بود که لال و کرمادرزاد راکتابت و قرائت یاد میدهند . اکل‌وشرب‌ولباس اهالی‌عموم مدارس‌بعهدهٔ دولت‌است . ودرهریك‌ازاینها آشپزخانه وسفره‌خانه وشفاخانه درکمال نظم وترتیب وسلیقه بناکرده‌اند . طبخ و اسباب سفرهٔ آنها چندان با سلیقه بود که هروقت نواب شاهزاده درسفرهٔ آنها حاضرمیشد ، اگرچه برای التفات بود اما برغبت چیزی میل میفرمود و میتوان دانست که تحمل این‌همه اخراجات ازجانب دولت بیملاحظهٔ سود ومنفعتی نیست و اعظم منافع تحصیل علم است ، چه علم است که راه خدمت به امرا و پادشاهان می‌آموزد و معامله با اکفاو زیردستان یاد میدهد و بهمین‌جهة در مهمات ملکی ومملکتی نظامی پدید آید ، زیرا همچنانکه معارف وخواص را پیروی بسنن و قوانین پادشاهان است کذلك رعایا و عوام را تتبع برفتارو کردارزبردستان . علم است که معارف را بتصاریف ایام سالفه وانقلابات قرون ماضیه آگاهی میدهد و ایشان را باحتراز و اجتناب از مواد اختلال مملکت وامیدارد . علم است که معارف را برحب وطن وآسایش و ایمنی متوطنین ازشردشمن، که متضمن نیکنامی‌دنیا ومثوبات عقبی است، دعوت میکند وباین‌وسیله غیرتی درعموم اهالی‌مملکت پدید می‌آید. علم است که معایب تجدد سلسلهٔ سلطنت ومحاسن بقای آن‌را درسلسلهٔ واحد بمعارف تعلیم میکند وبرای حفظ امنیت‌درین‌باب بکلمه واحده وهیأت مجتمعه بذل جهد موفوربتقدیم میرسانند . علم است که منافع ومضارمملکت ازحیثیت تجارت وغیره وطریق جلب ودفع آن را تشخیص میدهد و بآن واسطه رونق ولایت وثروت اهل مملکت روزبروزافزایش می‌پذیرد . نمونهٔ‌این اجمال تفصیل‌احوال‌پطربزرگ‌است که بواسطهٔ علمی که خود باوضاع‌عالم‌بهمرسانید اولا ازدولتهای دیگرنوکرهای صاحب علم بخدمت خود دعوت کرد ودراندك‌زمانی میان اهل ولایت خود منتشرنمود . بالفعل‌طایفه که مثال وحوش وبهایم بودندرمدت یکصدوبیست واند سال مجموعهٔ فنون‌وصنایع گشته ودولتی که آناً فآنا درتبدل وتغیر بود نظام واستحکام دایمی گرفته است ویوماًفیوماً ، درترقی وتزاید است .

عزت و افتخار نه آنست که کسی برای نفس خود تحصیل کمال کند بلکه افتخار آن‌است که کمالات حاصله یك‌شخص فراخور اندازه و قدر خود موجب منفعت‌دایمی ابنای جنس خود گردد ؛ آن وقت اسم آن کمال را باقیات صالحات توان گذاشت و دردنیا و آخرت ثمرهٔ از آن میتوان برداشت و بآن فخر توان نمود و بنای این مدارس درممالك ایران بغایت سهل و آسان است .

میتوان ازارباب علوم فرنگ چند نفررا بایران آورد ویکی ازمدارس‌را برای اولاد نجبای آن‌ملك‌تعیین نمودو آنهارا درآنجا جمع کرد وچندنفر ازمردمان‌صاحب اخلاق را بسرپرستی آنها تعیین‌نمود که هم علوم‌ایران‌را ازمدرسین‌ایران یادبگیرند و هم علوم فرنگ را از معلمین فرنگ . اگر خرجی برای این مدرسه لازم باشد ، هم میتوان از پدران نجبا که اولادشان تربیت میشود ، گرفت و هم میتوان علاوه جمع ولایت کرد ، چه این‌کاربرای نفع مملکت است . درکاری که متضمن نفع عامه‌باشد، متحمل ضرر آن شدن شرعاً وعرفاً جایز ورواست . درین‌صورت برای دولت چه از سپاهی وچه ازاهل قلم خدمتکارهای‌کامل وقابل بهم میرسد که باوضاع عالم بر سبیل تفصیل عالم و آگاه باشند . سپاهی را مانند سپاه سایردولتها نظم و ترتیب دهند، امور ملکیه را چون سایرممالك منتظم دارند، ازحسن‌تدبیر ایشان روزبروز بررونق‌و آبادی مملکت می‌افزاید .

نشریهٔ وزارت امورخارجه شمارهٔ ۳ دورهٔ ۳ ص ۱۸۱ ، ۲۱۱ ، ۲۳۹

تاریخ جلالی

ترجمهٔ استاد محمدعلی ناصح

بنام ایزد بخشندهٔ بخشاینده

سپاس خدائی راکه مخلوقات را از نیستی هستی بخشید و زمان آنانرا پایان معین داشت وخلق آفرید وبازگشتشان بسوی خویش مقرر فرمود

کردگار بلندی و پستی — نیستی یافته بدو هستی
ز آدمی تا بجمله جانوران — وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانهٔ جود — قدرت اوست نقشبند وجود

نه در آفرینش افراد کاینات از دانش وی نکتهٔ نهان‌گشت ونه در ایجاد جملهٔ موجودات از علمش رازی پوشیده ماند ، عظمت وکبریای ملك وی باقی و پایدار است و از آن دیگران برگذر و مستعار ، ملکش صورت سستی و فتور نباید و بروزگاران رنگ تغیرنگیرد وبرفتن سال وماه بقای‌ویرا نقصان نیاید پاك آفریدگاری یکتا وبزرگ خدائی بی‌همتا که گیتی بدو حرف «کاف و نون» پدید آورد و درود و نیایش

درودی بآئین‌تر از نوبهار — خوش ونغز چون بوی‌مشك‌تتار
همی تا فروزد بکاخ سپهر — چراغ مه‌و شمع پر نور مهر

برراهنمای‌گمراهان وخاتم پیامبران برازندهٔ تشریف رسالت وبرآرندهٔ لوای نبوت،محمد، صلوات خدای‌بروی و آل‌واصحاب وی،که برگزیده وسرور مردمانند وسرآمد همگان ، چراغ تیرگی و ظلمتند ، وآموزگاران کتاب وسنت .

حوادث غزنین پس از بازگشت جلال‌الدین

وی (جلال‌الدین) بسال ششصد و هجده بغزنین رسید ، و مردم بدیدار وی ، چون روزه داران بهلال عید ، و قحط زدگان بریزش باران بشارت یافته ، شادمانی نمودند ، هم در آنجا سیف‌الدین اغراق خلجی ، واعظم ملك صاحب بلخ ، و مظفر ملك صاحب ایغان ، وحسن قرلق ، با سی‌هزارسوار؛ بخدمت وی پیوستند ، و او را از لشکرخود وامین ملك ، سی‌هزاردیگر فراهم‌بود، وچون چنگیز ازشکست سخت سپاه خویش ، در قندهار ، آگاه شد ، فرزند خود تولی‌خان را با مردان بسیار ، از شمشیرزنان‌برگزیده، وسواران‌کاردیده، بجنگ‌وی بفرستاد، ازین‌سوی‌نیزجلال‌الدین بنیتی درجهاد استوار، وحمیتی در اسلام از سستی بر کنار ، با خیلی چون سیل ، و جنگجویانی نامدارچون شیران جانشکار، پذیرای حرب آمد ، و آنگاه که پردلان دو سپاه کینه‌جوی، در«پروان» روباوری‌گشتند،به‌خویشتن برقلب‌لشگرتولی حملهٔ بنیرو کردکه پیوندآن جمع پراکنده ، وعلمها درپای اسبان افکنده ، وتولی ناگزیرگشت که راه‌گریزپوید ، وترك مقام‌گوید ، وجلال‌الدین شمشیرانتقام درآنان نهاده ، بتیغ خون‌آشام ، خصمان را سرازگردن برمی‌گرفت ، ودست ازتن بدور می‌انداخت ، و خود ازگروهی که وی را بمرگ برادران وپدر، وقتل نزدیکان وازدست رفتن کشور، سوکوارداشته ، ازمجالس احبابش به‌صحاری فراری ، وازسرای خویش ببیابانهای بی‌آب وگیاهش‌گریزان ومتواری ساخته ، پسررا چون پدرکشته ، وپدررا چون‌پسر بخون آغشته ، فرمانروایان را هلاك ، وفرمانبران را در خاك کرده بودند ، روا بود بدین‌فرصت انتقام جوید ، و کیفرخواهد ، وبدان هنگام که‌آتش جنگ بالا گرفت ، خرمن هستی تولی را نیزفراگرفت ، وازلشگریان تاتار، چندان‌گرفتاربدست افتاد ، که فراشان درگاه اسیران را به خدمت آورده ، شفای خاطر را میخ در گوش آنان می‌کوفتندوجلال‌الدین‌شکفته‌خاطرمی‌گشت،وازچهرهٔوی‌فروغ شادمانی‌می‌درخشید، بدین‌گونه‌آنان را دراین جهان زودگذربه عذاب افکندند ، و همانا عذاب آن جهان بیشتردشواروپایدارباشد ، هم در این هنگام جمعی از تاتار قلعهٔ «ولج» را در حصار گرفته ، وازطول‌مدت محاصرت ،کاربراهل‌آن سخت‌کرده بودند ، چون بلائی‌چنین

درپیش دیدند ، دست ازحصار برداشته واپس کشیدند ، و بترس و ناکامی براه خود شتافتند ، ومسلمانان بلطف خدای، از آن آسیب خلاص یافتند . چون گریختگان تاتار بچنگیز پیوستند ، خود با لشگری که جهان فراخ را درتنگنا افکند، وفضای بیکران رابر آگند، روی بحرب جلال الدین نهادواتفاق رالشگریان خلج،درینوقت که جلال الدین بحضورودستیاری آنان نیازی بی‌اندازه‌داشت به‌همراهی سیف‌الدین اغراق ، واعظم ملك ، ومظفرملك، وی‌را بخشم ترك گفته، وسرخود گرفته بودند،سبب آنکه‌چون‌فرزند چنگیزرا درمصاف‌پروان،لشکرشکسته،وپیکربیروان کردند،ترکان بدان زشتی‌خوی، وپستی نهاد، که درفطرت‌وجبلت ایشان جایگیرونقش‌پذیر باشد ، درتقسیم غنائم آنان را مزاحم‌گشتند در این‌میان‌ترکی ازسپاه‌امین‌ملك، برسراسبی تاتاری ، بااعظم ملك منازعت‌کرد،وکاربدانجارسید که وی‌را تازیانهٔ‌بزد، ازاین روی سپاه‌خلج را دل‌برمید ودوستی والفت‌به‌بیزاری ونفرت بدل‌گردید، وچون دادخواهی‌را چارهٔ نداشتند ،گام خلاف‌برداشتند، وهرچند جلال‌الدین بر آن شد ،که رضای ایشان بدست آرد و این اختلاف ازمیانه‌بردارد، ترکان بی‌تجربت ازعواقب‌کارچشم‌بپوشیدند و بر ناهنجاری و بدرفتاری بیفزودند ...

و چندانکه جلال‌الدین رفتگان را از راه لطف بباز گشت خواند ودر دعوت بیگانگی و اتفاق ، و ترك بیگانگی و نفاق ، نامه نوشت ، ترکان بنفرت و بیزاری گرائیدند ، وبآخر تقدیر کار خویش بکرد ، و تدبیر سودی نیاورد ، مراسلت اثری ننمود ، وملاطفت ثمری نداد ، وهر آینه ، پادشاهان‌این‌خاندان، دراستعانت ازترك ، بجنگ‌هم‌جنسان مشرك، رأیی بخطا زده، وکاری ناصواب‌کرده بودند ، زیراآنکس که نه با دینی پا برجای، وعقیدتی‌استوار، روی بکارزارآورد ، ودست بشمشیر برد، وامید ثواب ، و بیم عقاب ندارد ، تواند بودکه هنگام نیاز بسستی گراید ، و هر دم برنگی براید ، باری چون جلال‌الدین‌بدانست ، که چنگیزخان بابیشترلشگرودلیران سپاه خویش‌ازهربوم وبر، هم‌اکنون که‌امیران ، با برگزیدگان وافرادعسکر،ازدرگاه وی دورگشته‌اند ،آهنگ وی دارد ، خطربنزدیك دید وبهراسید ، ودریافت که باآن دشمن خدای مقاومت نتواند، جز آنکه رفتگان را بازآرد ، ورضای‌آنان را ازدست

نگذارد ، چنین اندیشید که بجانب رود سند شود، و از آنجا دیگر بار برفتگان نامه نویسد، و آنان را بیاگاهاند، که باز آمدن بهتر، و بمصلحت وی و آنان نزدیکتر باشد، واگر فرمان پذیرند بپشتیبانی آنان و ترکان بجنگ چنگیز شتابد ، لکن شتاب چنگیز وی را از اجرای این تدبیر مانع گشت ، و مقدر به خلاف تقدیر وی روی نمود ، و جلال‌الدین ازغزنه بر آمد وبدین هنگام ، بقولنجی سخت دوچاربود ، با این‌حال‌در تخت‌روان ننشست، وبراسب‌سوار گشت، وخواه‌ناخواه، بران درد جانکاه، بردباری، می کرد ، تا خدای تعالی وی را نعمت سلامت ارزانی فرمود ، درین اثنا خبر رسید که پیشروسپاه چنگیر، بگردیزفرودآمد ، جلال‌الدین درتاریك شبی ،که صبح آنرا فروغ فتح ، وروشنی ظفربود ، برنشست وازخداوند درارائه طریق توفیق خواسته، بناگاه‌برمقدمهٔ‌لشگر تاتار حمله‌بردو بتیغ آبداردرخرمن هستی‌ایشان، آتش‌برافروخت، واز آن‌همه جزچابك‌سواران که درشب تاربگریختند ،کسی از زخم تیغ امان‌نیافت وچون چنگیزملعون این خبرشنید ، بترسید و آمال خویش را عرضهٔ تلف دید ، همه چیزبگذاشت ، ودست ازهرکاربرداشت ، بشتابی تمام مراحل می‌نوشت ، وبرمنازل می‌گذشت، وجلال‌الدین بسراپردهٔ خویش، برکنار آب‌سند باز آمد وخودآن‌فرصت نبود، که کشتی بسیار فراهم، ورفتگان لشگررا باز آرد بیش‌ازیك کشتی‌دست نداد و بفرمود تابدان مادروپردگیان وی‌را از آب بگذرانند، آن نیزبشکست ، وعبوریکباره ناممکن‌گشت . وچنگیزخان‌آمادهٔ قتال ومستعد جدال برسید . آری چون ایزد یکتا ، دربارهٔ قومی بد اندیشد ، بلاکه‌گرداند ، و جزا و که یاری نتواند؟

جنگ جلال‌الدین وچنگیز برکناررود سند

این جنگ رزمی بزرگ وبلائی سترگ بود، از آن پیش‌که جلال‌الدین لشگر خلج‌را باز آرد، چنگیزبکنار آب سندبرسید، دولشگردرهم افتادند، وتیغ‌دریکدیگر نهادند ، و آن‌روز، همه روز کشش و کوشش وگیرودارمی کردند، بامداد روزدیگر، چهارشنبه هشتم شوال سال ششصدوهجده ، باردیگرصف برآراستند ، چون‌دوگروه مقابل‌گشتند ، جلال‌الدین

با دلی کاندر حریم آن ندارد ترس بار
بد دلی را کفر داند باشدش از بیم عار

مردانه با اندك سپاه در برابر چنگیز بایستاد ، و بنفس خویش برقلب لشگروی حمله آورد ، و آن جمع را بهرسوی بتاخت ، چنگیزچون روی شکست بدید، پشت نموده بگریخت ، و بشتاب تمام برگریزمرکب انگیخت ، واگرنه آن‌ملعون پیش از کارزار، چارهٔ کارزار اندیشیده ، و ده هزار از برگزیدگان سپاه ، که بهادر لقب داشتند ، درکمین‌داشته بود، بلاکافران‌را فرامی گرفت،وهزیمت‌دوزخیان استمرارمی‌پذیرفت، اما همان هنگام ، کمین کردگان ، برمیمنهٔ جلال‌الدین که امین ملك بر آن بود، زدند، و آنرا بشکسته برقلب افکندند ، از این روی نظم آن بپریشانی بدل‌گشت ، و کار از پایداری بگذشت ، و بانجام ازعسکر جلالی ، گروهی بدست دشمن بخاك و خون غلتیدند و جمعی بپای خویش در آب غرقه‌گردیدند ، لشگری شکست یافته، وروی از خصم آتش خوی برتافته ، خود را در رود افکنده بدست موج می‌سپرد ، تا آبش ازسرمی‌گذشت وشعلهٔ حیاتش خاموش می‌گشت ، وخود می‌دانست که رهائی را راهی ، وازغرقه‌گشتن‌گریزگاهی نیست ، و پسرهفت یا هشت سالهٔ جلال‌الدین ، دراین واقعه‌گرفتار، ودربرابرچنگیزبفرمان وی کشته شد. چون جلال‌الدین مغلوب ، بکناررود سند باز آمد ، مادرومادرفرزند ، وجمعی ازپرده نشینان حرم خود را دید، فریاد درهم‌افکنده، وزاری آغازنهاده، وی‌را بخدای سوگند دادند، که‌آنان رابهلاك رساند، وازبلای‌اسارت برهاند، بفرمود تاآنان را بتقاضای خویش درآب افکندند، وخود این بلائی‌عجیب ومصیبتی‌نادرباشد. وچون چنگیزازکارجلال‌الدین‌بپرداخت، سپاهیان خلج را ، که ازدرگاه وی دورگشته ، وبرفرازجبال وشکاف کوهساران جای گزیده یا دربیشه‌ها نهان شده بودند ازفرازبرنشیب ، وازدرون بیرون‌آورد و با آنان کرد آنچه کرد، اعظم‌ملك به‌قلعهٔ «درووه» پناه برد ، آن نیز بمحاصرت گشوده‌گشت ، و وی بزیانکاران دیگر پیوست . باری ضیاءالملك عالی‌الدین محمدبن مودودعارض نسوی که وی را دودمانی شریف و گوهری پاکیزه ، خوئی ستوده ، و دستی گشاده بود ، مرا حکایت کرد که خود را درآن حادثه بآب افکندم ، وبا شناآشنا نبودم ، در آب فرورفتم ، وبمرگ نزدیك شدم ،آنگاه که دردل آب ، بی‌خودانه دست و پائی می‌زدم ، کودکی برمشگی‌پرباد، نشسته دیدم، دست فرابردم تاوی را غرقه گردانم،

ومشک بستانم دریافت ومراگفت ، اگرخلاص خویش خواهی ، ومرگ من نجوئی ترا نیزبرنشانم ، و بساحل رسانم ، سخنش را پذیرفتم ، و هر دو بسلامت بر کنار آمدیم ، از آن پس چون خواستم که احسان وی را ، پاداشی نیکو دهم ، با اینکه نجات یافتگان ، از آن بلای بی‌امان، اندکی بیش نبودند ، وی را هرچه بیشترجستم، کمتریافتم .

گذارجلال‌الدین از آب سند وگزارش سال‌ششصدونوزده

چون جلال‌الدین بکنار رود سند رسید ، راه‌گریزازهردر بسته دید ، و بلا از همه سوپیرامون نشسته، ازپس شمشیرخون‌ریز، ودرپیش دریای موج‌انگیز،هم‌چنان با سلاح ، اسب خویش بسینه برآب زد ، و بقدرت و حفظ خدای از چنان رودی بزرگ بگذشت، واین مرکب تا هنگام فتح تفلیس‌باوی ، وازرکوب معاف بود ...

پایان‌کار وخاتمهٔ روزگارسلطان

آنگاه که واقعهٔ حملهٔ تاتار، درمیان من وشهریارجدائی‌افکند، وازگریزناگزیر ماندم،نخست سه‌روزدرغاری‌پنهان‌گشتم، بعدبه‌شهر آمدرفتم، ودوماه درآنجاشهربند، و ازخروج ممنوع بودم ، پس ازآن باربل شدم ، و ازآن دیار ، با تحمل سختیهای پیاپی ، و مصائب بسیار ، به آذربایجان افتادم ، سپس مشقات روز افزون ، و بلیات گوناگون دیدم ، و رنج تنگدستی و برهنگی و بیجامگی کشیدم ، تا از آن خطه به «میافارقین» رسیدم،وبرهرناحیت‌ازممالک‌سلطان می‌گذشتم،مردمان میگفتند که‌پادشاه زنده‌است،ولشگرفراهم‌آورده،وسپاه‌جمع کرده،ومددخواسته،ومهیای‌محاربت‌گشته، وخود این اخبار ازراستی پیرایهٔ ، وبحقیقت مایهٔ نداشت ، وآن دروغهای بیفروغ ، بداعیهٔ اخلاص و محبت مردمان نسبت بسلطان ، برزبان آنان میرفت ، و بهنگام بازگشت به«میافارقین» هلاک شهریاررا یقین دانستم وازحیات بیزارگشتم، وتقدیررا برنجات خویش ملامت‌کردم ، ونفسی سرد ، ازسرد درد برآوردم ، و گفتم کاشکی پروردگارمحمدنبی، «محمدمنشی»را نیافریدی، تاچشم من چنین روزبد ندیدی،واگر دراجل تدبیروحیلتی ، ودفع مرگ را وسیلتی بودی ، هرآینه وی را درعمر خویش سهیم وشریک‌گردانیدمی ، وبیشتربهره بوی‌بخشیدمی، وچون بینم که زمام‌اختیار از

دست آدمی بیرون ، و تغییر حکم ازقضا از قدرت بشر افزون باشد ، با دلی سوخته و چشمی گریان گویم .

پس از تو پادشها ، فتنه گشت عالمگیر
بهم بر آمد کار جهان و اهل جهان
حدیث فتنهٔ دشوار شد زبانزد خلق
وگر تو بودی دشوارها شدی آسان

باری چون شهریار، در آن قریه دوچار حملهٔ تاتار گشت، وخود بهزیمت رفت، همراهان وی که اسیر شدند ، سلطان را بآنان بنمودند ، اینگاه تاتار بتعقیب وی تاخته ، پانزده سوار برپی او بشتافتند ، ودوتن از آنان بوی رسیدند ، پادشاه آن دو را بکشت ، و دیگران ازدست یافتن بروی نومید بازگشتند ، سپس خود بر بالای کوه برآمد و کردان که برای بچنگ آوردن یغما ، راهها راگرفته بودند ، وی را دستگیر ساختند ، وبعادت خویش بتاراج رخت وی پرداختند ، وچون عزم قتل وی کردند ، درنهان سرخیل دزدان راگفت : من پادشاهم ، در کشتن من شتاب روا مدار، وترا رسد که مرا بنزدیك ملك مظفر شهاب الدین حاضر آری ، و وی ترا از مال جهان بی نیاز گرداند ، یا ببعضی ازبلاد خویشم رسانی ، تا ترا رتبت ملکی بخشم ، اینگاه بزرگ دزدان چنان اندیشید ، که پادشاه را بدیارخویش بازرساند واورا بهمراه بقبیلهٔ خویش برده ، نزد زن خود گذاشت ، وخود بکوه رفت ، تا سواران خویش را گرد آورد ، در غیبت وی کردی فرومایه وپست نهاد ، زوبین بدست برسید واز آن زن پرسید : این خوارزمی کیست و چرا اورا نمیکشید ؟ گفت : قتل وی نشاید ، چو شوهر من دانسته است که وی سلطان باشد ، ووی را زینهار داده است ، آن کرد گفت : چگونه باوردارید که وی پادشاهست وخود در «اخلاط» برادری ازمن، بهتر ازخویش بکشت. اینگاه بیك زخم زوبین ، وی را ازپای درانداخت وهلاك ساخت ، زهی بدبخت که مقدم وی خرد شمرد وخون وی بناروا ریخته ، بدست مرگش سپرد وازگناهی چنین بزرگ نیندیشید و گیتی را بمرگ وی یتیم گردانید . القصه بدین سوك ، روزگار گریبان شکیب چاك زد وسد حوادث بشکست، رایت دین سرنگون ، وکاخ شریعت

ویران گشت، آسمانی که باطل پرستان و کافران، از نهیب تندر و غریو صاعقهٔ وی میلرزیدند، برزمین افتاد ، خورشیدی که چشم دینداران وستوده کیشان بفروغ وی روشن بود ، بپردهٔ غروب محجوب شد .

جهان جان آزادگان بشکرد　　فرومایگان را بجان پرورد
ازین دهر دون پرور هیچکس　　بباید بیزدان پناهید و بس

وخود این هژبر پیگار، بارها درعرصهٔ کارزار، ازچنگ آختهٔ مرگ برست ، و دهان گشادهٔ اجل ببست ، وچون حکم قضا تعلق یافت ، هلاك شیرژیان ، بدست روباه ناتوان اتفاق افتاد ...

تاریخ جلالی ص ۲ ، ۱۱۲ ، ۳۴۸

دیباچهٔ کتاب بستان‌السیاحة

نوشتهٔ حاج زین‌العابدین شیروانی

... اما بعد محرر این اوراق و مقرر این اطباق و مخلص درویشان و معتقد ایشان، تراب اقدام اولیاءالله و کمترین بندگان نعمةالله، الفقیر الجانی، ابن اسکندر، زین‌العابدین شیروانی ، بصره‌الله بعیوب نفسه وجعل یومه خیراً من امسه ، معروض میدارد که بر ضمایر معرفت مآثر ارباب فضل و کمال و بر سرایر مهر مداثر اصحاب وجد و حال ظاهر و روشن و پیدا خواهد بود که بنابر اقتضای قضایای گردون بل بحکم حضرت بیچون ازوطن مألوف دور و ازمسکن معهود مهجور گشته ، در عتبات عالیات سکونت نمود و مدت مدید درخدمت والد وسایر علما بتحصیل علوم رسمیه وفنون ادبیه مشغول بود وچون بامر سبحانی از مراحل زندگانی بمرحلهٔ هفدهم پای نهاد ، بر وفق تقدیر بل بفرمان حضرت قدیر ، سیاحت اقالیم مختلفه از بلاد ترك و تاجیك ودور و نزدیك، دست داد و مجالست اعالی و ادانی و معاشرت افاضل و اراذل بهر کشور اتفاق افتاد و مخالطت طوایف امم ازوضیع وشریف وقوی وضعیف روی نمود و مصاحبت فرق بنی آدم از کفر و اسلام درهر مقام، خداوند ذوالجلال مقدر فرمود و بمقدار استعداد فطری از صحبت دانایان روزگار و دانشمندان هر دیار مستفیض و بهرور گردید و گلی ازروضهٔ کمال اهل حال و خوشهٔ ازخرمن ارباب اقبال چید ، وللارض من کاس الکرام نصیب ، بیت

ز هر گوشهٔ توشهٔ یافتم　　　ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم

سبب تألیف و باعث تصنیف این کتاب
غرابت انتساب

... چون بهار جوانی از تموز کهولت گذشته ، بخزان پیری رسید و ساقی ایام

دربزم زندگانی ، نشاط عمررا بانجام‌رسانید وشاهد خوشدلی که یارغارجوانی‌بود، ازصحبت من دوری‌گزید وسنین عمرباسب ابلق شب وروز سوار گشته ، چنان گرم تاخت ، که ازمراحل زندگانی پنجاه وچهارمرحله طی ساخت ودوستان حواس‌ظاهر ویاران قوای باطن که درنصرت ویاری چون عقول عشره وعشرهٔ مبشره بودند،مانند ابنای زمان عهد مودت را ازلوح‌خاطرستردندوهریك بنوعی طریق بیوفائی‌سپردند، با وجودآنکه حافظه ومتخیله ومتفکره اشخاص دوراندیش بودند ، ازصحبت‌دیرینه یاد نکردند و سی‌دوملازم که مرا بودند و بسان پروین جمع و یك دل بخدمت قیام مینمودند ، در بنیان محبت ایشان سستی پذیرفته ، مانند بنات‌النعش هریك جداگانه دل ازخدمت برگرفتند وبنیه نیزازمن ملال‌گرفته، پیوسته‌گره درابرووچین‌دررو دارد وهرساعت بهانه میجوید ،گاه میگوید: تن لاغردارم، حریف سفرنیستم‌وگاه‌میگوید: رنجوروزارم ، ندیم حضرنیستم .گفتم : ای‌ناسپاس، حق را بشناس . تو سالها بامن رفیق بودی ومدتهادرسفروحضرراه اتحاد میپیمودی وباطوارمختلفه ترا تربیت کردم ولوازم محبت را نسبت بتوبجاآوردم ، همواره ترا عزیزومحترم داشتم واز مراسم دوستی دقیقهٔ مهمل نگذاشتم ؛ اکنون بیموجب ، ارادهٔ مفارقت داری و حق صحبت دیرینه را فرومیگذاری ، درجوابم عادت اهل روزگار پیش‌گرفت و سخنان پریشان گفتن‌آغاز کرد که درآن زمان که با توبودم وتورا اطاعت وفروتنی مینمودم ، هنگام شباب‌وریعان‌جوانی‌توبود وهرکس‌طریق‌انقیادتو می‌پیمودوتودرآنوقت‌قدرت‌کامله‌و قوت شامله داشتی وکسی‌مخالف رأی توقدمی‌نگذاشتی وتواکنون پیرشدی‌ورفیقان ازتودلگیروهمراهان ازصحبت توسیرشدند وچون ازبنیه این جواب را شنیدم و این بیوفائی را ازآن‌کافرنعمت دیدم ، برضمیرآمد که اگربرسؤال بیفزایم ، خواهدگفت که تب محرقه وحمای مطبقه دارم وازغلبه صفرا سودائی شده‌ام و یا آنکه از کثرت بلغم و خون مرا حالت نمانده الا سکون وچون دوستان دشمن‌خوی، دل از صحبت برگرفتند وحق مودت را ازخاطرمحونمودند ،گفتم : ای چشم ، اگرچه رفیقان عهد دوستی را شکستند وخاطرمرا بسنگ بیوفائی‌خستند ، اما ازتواین چشم‌داشت نبود، توهمواره نورچشم بودی وپیوسته غرائب ایام را مشاهده نمودی و بسبب من چشم

عبرت‌بین گشودی و نیك و بد روزگاروالوان و اشکال هر دیار مشاهده کردی و پایان حسن وقبح اموررا بنظردرآوردی وشاهدان ماه پیکر ودلبران خورشید منظر در هر اقلیم و کشوربرأی‌العین دیدی وبصحبت ارباب فضل و کمال وخداوندان وجدوحال درهر دیار رسیدی ؛ اکنون چه واقع شد که اندیشه آن داری که حق قدیم را مهمل گذاری ومیخواهی که چشم ازحقوق چندین‌ساله پوشی وخاك بیمروتی‌بردیدهٔ‌مردمی پاشی وچون مردم بازاری هردم عذرپیش آوری؟گاه‌گوئی: رمد دارم وگاه گوئی که بیمارم وگاه میگوئی که بی‌نورم وگاهی میگوئی: شب کورم . ای‌گوش ، ازتو نیز گله دارم وازحرکت تواندك‌دل‌آزارم ، چه‌توکه همواره با من بودی وسخنان‌ارباب یقین شنودی و کلمات بزرگان دین را استماع نمودی و تو هرجا سخنان حق و باطل میشنیدی،بیزیاده‌و‌نقصان آن‌را بمن میرسانیدی وتو که‌هرگزازصحبت من‌ملال‌نداشتی وهمیشه تخم محبت مرا در زمین دل خود میکاشتی ، الحال چه روی نمود که با من سرگرانی و درمفارقت من یکدل و یکزبانی و هر ساعت تار مفارقت مینوازی و راه مخالفت را راست میسازی وهرچند حق‌میگویم، نمیشنوی وخودرا کرساخته،بطریق حق‌نمیگردی. ای‌اخلاق‌حمیده واوصاف‌پسندیده،شماکه احباب‌گزیدهٔ‌من بودید ودر لیل‌ونهارو‌مخفی و آشکاررعایت خاطرمن‌میکردید ومرا نصرت ویاری میدادیدوزبان تحسین برمن میگشادید و من در تحصیل شما ریاضات شاقه و مجاهدات فوق‌الطاقه کشیدم‌ودرراه شما زحمت بسیارومحنت بیشماردیدم ، تاآنکه درمحبت من‌ثابت‌قدم وراسخ دم شدید، چه‌که درریعان جوانی وعنفوان زندگانی که زمان غرور وکامرانی بود، ازصحبت من وحشت‌داشتید ومرا مانند اهل‌دنیاخودپسند وخودرأی‌می‌پنداشتید وازدورونزدیك جویای احوال من بودید وچون مرا مخلص خویش دانستید، لاجرم با من پیوستید وسالها درصحبت من اوقات‌گذرانیدید و مدتهای مدید انیس و جلیس من بودید ومن نیزازمعاشرت شما خرسند ومسروربودم ودرمحنت وبلا و رنج و عنا از شما استمدادی مینمودم . اکنون چه واقع شد و چه پیش آمد که خیال مفارقت دارید وحقوق دوستی را فرومیگذارید . ای حمیت وغیرت وحیا وای امانت‌وتوکل وشفقت وتقوی ، شماکه چون‌آبای سبعه مراقب من بودید وشب وروزاز استرضای

خاطرمن غفلت نمی‌نمودید ومن هم با شما طرفه محبتی وعجب الفتی داشتم و اکثر اوقات بر آسودگی‌وراحت شما همت می گماشتم. عجبا ! الحال‌چه روی نموده‌است که ترك آشنائی کرده‌اید ومانند بیگانگان‌شده‌اید وطریق‌ناسپاسان پیش گرفته‌اید،خیال جدائی واندیشهٔ بیوفائی‌دارید . ای صبروتواضع وادب وای حلم وقناعت‌واخلاص، شما که بسان ستهٔ ضروریه با من بودید و جهات ستهٔ مرا داشتید و زمانی مرا تنها نمیگذاشتید ومن نیز دراسترضای خاطرشما ، فروتنی بسیارمیکردم وبرای خشنودی شما عجزوانکساربجای میاوردم ؛ اکنون بیان نمائید که ازمن چه نالایق دیده‌اید که موجب کدورت شماگردیده وملال شما بدین‌مقام رسیده که اندیشهٔ مفارقت می‌نمائید وطریق‌حق‌ناشناسان می‌پیمائید ؟ ای‌وفا وصدق وصفا وتسلیم ورضا ، که ماننده‌حواس خمس من بودید و زمانی از صحبت من مفارقت نمی‌نمودید و بوجود من افتخار میکردید ؛ اکنون چه روی نموده است که مانند حریفان دیگر در اندیشه و سگال افتاده‌اید وچون سایررفیقان دل برجدائی نهاده‌اید ؟ ای جکمت وشجاعت وای‌عفت وعدالت ، شماکه بسان عناصراربعه پیراهن تن بودند ورفیقان جانی ویاران روحانی من بودید وهمواره طریق موافقت مرا می‌پیمودید ومن نیزبا شما غایت‌محبت‌داشتم ودراسترضای خاطرشما همت می‌گماشتم . ای انصاف ، تو کجائی ؟ و ای صدق ، ادای شهادت نمی‌نمائی که من در راه حکمت چه مقدار زحمت دیدم و در رضای شجاعت ، چه‌قدرمحنت کشیدم ودردوستی عفت بسی گرسنگی وتشنگی خوردم ودر محبت عدالت ، بسا محنت ورنج بردم . درآن زمان که دانشمندان دهر وخردمندان عصرازعهدهٔ عهد شما بیرون نیامدند وازحمایت شما عجزوانکسارنمودند ، من شما را حمایت دادم وابواب یگانگی بر روی شما گشادم ، این زمان بیموجب ، واجب دانسته ، طریق عوام را پیش‌گرفته‌اید ویا مانند عالمان جهالت پیرا ازحریفان‌رشوت پذیرفته‌اید . ای زهد و تجرید و استقامت ، شما بسان موالید ثلاثه که نتیجهٔ ارکان اربعه باشند ، زبدهٔ احباب وقدوهٔ اصحاب من بودید وهیچگونه خیال جدائی‌وسگال بیوفائی نمی‌نمودید ومانند عاشقی که پیوسته جویای رضای معشوق خود باشد ، در استرضای خاطرمن سعی بلیغ میکردید ودرلیالی وایام وشهوروااعوام‌درخدمتگزاری

وجان‌سپاری اهتمام تمام بجا می‌آوردید ومن هم با شما غایت اعتقاد ونهایت اعتماد داشتم و درهرحال از مراتب مودت و خلت نسبت بشما مهمل و معطل نمیگذاشتم ؛ اکنون ازشما طرفه حالی وعجب مقالی می‌شنوم ؛گویا طریق کفران‌پیش‌گرفته‌اید و با حریفان دغاپیشه سخن‌گفته‌اید وبرواحسان مرا برطاق نسیان نهاده‌اید وابواب‌نفاق برروی اصحاب‌گشاده‌اید . ای استقامت ، تو که پیش قدم ایشان بودی ، چرا ایشان را منع ننمودی وازعقاب کفران نعمت نترسانیدی وازطریق عاقبت وخیم‌براه‌مستقیم نگردانیدی ؟ در جوابم عادت اهل زمانه پیش گرفت ، گفت : ای خداوند نعمت ، مگراز صاحب رسالت نشنیده‌ای که ، اتق شرمن احسنت‌الیه ، یعنی پرهیز کن شر کسی راکه بوی احسان نموده و دست احسان بسوی اوگشوده‌ای . ای‌جود وکرم ، شماکه دوچشم من‌بودید وزمان فراوان با من بسربردید وطریق وداد واتحادسپردید، ازمن چه خلاف قاعده دیدید ؟ من که‌آنچه درخواست‌کردید وطلب نمودید، ازشما مضایقه نکردم وچند مرتبه دربلاد مختلفه‌آنچه داشتم، بشما عطاکردم وهرگزخویش را برشما وبردوستان شما نگزیدم وسخنان ارباب غرض را دربارهٔ شما نشنیدم‌ومانند فرقهٔ تجارواهل بازاربا شما ریا ونفاق نورزیدم وچون عاملان عصر درزمان معزولی با شما خلاف عهد نکردم ؛ اکنون از شما طرفه حالی می‌شنوم که داخل اجماع شده‌اید و در صفه بنی ثقیفهٔ نفاق با جماعت رأی زده‌اید وظن و قیاس را حجة خود ساخته‌اید ومیخواهید درارکان محبت خلل اندازید ومهاجروانصار احباب‌را پریشان سازید. ای فتوت ، توکه یگانهٔ من‌بودی وچه‌قدرانعام واکرام ازمن مشاهده نمودی، بمرتبهٔ که‌امثال‌واقران بقرب وجاه توغبطه میبردندوبمنزلت توطریق‌حسدمی‌سپردند، سیما مروت‌که شب وروز درزیردست تونشسته بود و اصناف الطاف مرا نسبت بتو مشاهده مینمود، با وجودآنکه‌همواره ازرعایت خاطرمروت‌غافل نبودم‌وطرفةالعینی ازتربیت اوغفلت نمی‌نمودم ، بقرب وجاه توپیوسته حسد می کرد ودر ازالهٔ مرتبت توشبها بروزمیاآورد . ای‌فتوت ، من با توکمال اعتماد داشتم و همواره تخم محبت تورا درزمین‌دل‌میکاشتم، چه‌که تومقرب شهنشاه بوده ولافتی الاعلی ، ازروح‌الامین شنوده‌ای‌وبا اشراف واعیان قوم معاشرت نموده ودرمیان قبایل امم وطوایف بنی‌آدم

بجوانمردی مشهورشده‌ای ، ازتوخلاف قانون ظهورنمی کند ، زیراکه چون کسی بنیکی معروف گردید وصیت صلح و سداد او بگوش اعالی و ادانی رسید ، غالب آنست که ازآنکس خلاف سرنمیزند، اگرچه‌گاه‌گاه برخاطر اوخلاف خطورنماید، اماناموس اورا مانع‌میشود که خلاف کند ، لاکن ازتوخلاف مأمول مشاهده‌میگردد، چون‌آفتاب زمستان گاه‌گاهی رخ مینمائی و مانند سراب از دور شادی نما و نزدیك غم‌افزائی . شنیده‌ام که یاران مجلس آراسته وازتوفتوی خواسته‌اند وتو نیز در تردد افتاده وطریق جوانمردی یکسونهاده‌ای وسخنان چند برزبان‌آورده‌ای که‌لایق‌خاندان تونبود . چون‌گفتگوی بدین‌مقام رسید ، صدق پیش‌آمده ، نظم بیان را برشتهٔ‌راستی کشید که یاران‌درحق‌توسخنان‌میگویندومانندنومریدان‌هردم‌بهانه‌میجویند،گاه‌میگویند که بسبب افیون حال تودگرگون شده، پاس خاطرما را مهمل‌میگذاری وگاه‌میگویند بجهت اختیارخلوت وانزوا، جمعی ازاخلاء ازمجالست تورمیده‌اند واز صحبت تو دوری‌گزیده‌اند وگاه میگویندکه بسبب معاشرت توبا اهل دنیا وارباب استیلاءِبعضی ازخواجه‌تاشان ما راآزرده میکنی‌وحال‌آنکه برتومعلوم است که با ما یکدیگراتفاق داریم وجانب یکدیگررا مهمل ومعطل نمیگذاریم‌ومانند اهل دنیا نیستیم که‌ازرعایت یکدیگربازایستیم .گفتم : ای صدق ، رأی تودرین‌باب چیست وحق بجانب کیست؟ درجواب فرمودکه من حق‌میگویم وطریق مداهنه وخوش‌آمد نمیجویم که توامروز با فنا رفیق شده‌ای وبا نیستی درساخته وحق صحبت ما را ازنظر انداخته‌ای ، ما که سالها درصحبت توبوده‌ایم ودرسفردریا و کوه وصحرا طریق مودت تورا پیموده‌ایم ازتو خلاف قاعده ندیده‌ایم وامری‌که مرضی ما نباشد نیزنشنیده‌ایم ؛ اما چون بافنا دوستی داری وبا نیستی راه اتحاد می‌سپاری ، ما را طاقت دیدن‌آن نیست که‌اینگونه بافنامصادقت نمائی وبرروی‌نیستی ابواب مصاحبت‌گشائی، مارا بافنا الفتی‌وبانیستی محبتی نیست ، بسکه در خیال فنا و نیستی هستی ، یکباره رشتهٔ الفت و اتحاد ما را گسستی ، توبا فنا چنان میل ومحبت داری‌که ازصحبت ما هیچگونه یاد نمی‌آری وبا نیستی چنان در ساخته‌که بالمره حقوق ما را در قفا انداخته‌ای . اگر چه بظاهر با ما صحبت میداری ، اما در باطن با فنا رفیق و با نیستی یاری ، زبدهٔ مطلب ما این و

مقصد اخوان صفا همین است که اگرخواهی با فنا دوستی کنی وبا نیستی دم مودت زنی ، ازموافقت تودوری خواهیم گزیدو بگرد مرافقت تو نخواهیم گردید ، بعدازاین مهتاب گزمکن واگرفی‌المثل داود باشی ، وزبور مودت برای ما خوانی ، آهن سرد کوبیده واگرسلیمان گردی‌وبزبان مرغان‌حرف محبت‌گوئی، بادپیموده‌ای واگرمانند موسی درطوروداد تورية اتحاد خوانی ، یقین دان که درتیه صحبت ما سرگردانی و اگرچون خضربما علم لدنی درس‌گوئی ، عاقبت از تو مفارقت خواهیم کرد و اگر سامری صفت صد حیله‌کنی ، با وجود فنا و نیستی ، ما را بتو آشنائی نخواهد بود و اگرمانند بنی‌اسرائیل هزارحجة نمائی ، از ما صداقت مشاهده نخواهی نمود و اگر مسیح‌واراحیای اموات‌کنی ومعدوم را موجود سازی ، نفس توبا ما کارگر نخواهد آمد واگربسان هاروت وماروت ساحری وجادوگری نمائی ، بافسون ونیرنگ‌تورام نخواهیم شد . گفتم : ای صدق ،تو مراراست گوئی ، چرا از طریق راستی عدول میکنی وسخنان دوراز کارمی‌زنی ؟ اگرمراد توازنیستی ، فقرظاهروافلاس‌صوری‌است این عیب نباشد ، زیراکه زمرهٔ انبیاء واوصیاء فقرصوری داشته‌اند و این دنیای فانی را با اهل‌آن‌گذاشته‌اند، فخرکاینات ، الفقرفخری،گفت ودرانامسکین جالس مسکیناً سفت . ملك‌ومال وعظمت وجلال‌دنیا نقش عاریتی‌است ودرعاریت دل بستن‌نه‌شیوهٔ صاحب فطانت . توکتب اخباربسیاردیده و روش اهل سلوك بسیار شنیده‌ای ؛ اکثر ایشان فقیربوده‌اند وبا ضیق معاش زندگانی‌نموده‌اند . این چه شماتت وملامت‌است که مینمائی وزبان اعتراض برمن میگشائی واگرمقصد توازفناء ، ذهول از ماسوی و ملازمت درگاه است دراین نیزاعتراض‌نیست ، چه‌که تووررفقای توماننددعلم وحلم و صبروکرم وعدل وعفووجلال و جمال وامثالهم‌که بسان شعاع خورشید که ملازم او باشد، پیوسته بندگان‌آن‌آستان میباشید ، آنی وزمانی‌ازملازمت حضرت مقدسه‌دوری نمی‌نمائید وباکسی معاشرت ومجالست نمی‌کنید واگر کنید بر سبیل عاریت خواهد بود وصحبت‌شما با امثال ما مثل دومیخ آهن‌میباشدکه باریسمان بندند وچون‌ریسمان را بازکنند ، ازیکدیگر جدا شوند و عاقبت از هم مفارقت نمایند ؛ اما اگر شخصی ملازم‌آن‌درگاه شود وبندگی‌آن عتبه را وجه همت سازدودرخدمت یکدل‌ویك‌جهت

گردد و مانند شما وقتی از اوقات از آن حضرت مقدسه غفلت نورزد و آن کعبه را همواره قبلهٔ مراد خود گرداند ، دراین وقت یقین است که شما با آن کس یکدل و یکزبان خواهید بود و ابواب مصادقت برروی او خواهیدگشود و دراسترضای خاطر او سعی بلیغ خواهید نمود مانند کسی که قرب سلطان حاصل کند و در نزد پادشاهی مقرب گردد ، برهمگنان ظاهراست که امرای دولت و امنای حضرت شاه بدان مقرب تقرب جویند و جز بمراد آن مقرب سخن نگویند و در هرحال آن کس را معزز و محترم دارند و از لوازم خدمتگزاری و جان‌سپاری دقیقه‌ای مهمل نگذارند ، چون این معنی را دانستم ، لاجرم رشتهٔ الفت را از شما گسستم و بآن درگاه عزت پناه پیوستم ، بیت :

نیست‌شو، تاهستیت از پی‌رسد تا که‌هستی‌هست،در تو کی‌رسد
تا نگردی محو در ظل فنا کی رسد اثبات از عزبقا

مگرمن طالب چرب‌وشیرین‌وجامهای‌رنگین بودم که‌باشمامعاشرت‌ومجالست نمودم ویابسبب اعتبار روزگار ابواب موافقت برروی شما گشودم تا آنکه مردمان ظاهربین‌گویند که‌این کس رفیق‌اخلاق‌حمیده‌واوصاف گزیده‌است‌واکرام اودرهرملت پسندیده است . شما رابخاطرمیرسد که من مانندا‌هل دنیاوابنای روزگارم‌وچون‌فضی وذهبی برای فریب دادن مردم شمارا خریدارم ویاچون دانشمندان‌ریاکار وبیخردان رباخوار برای‌مصلحت‌باشما یارم ، نه‌چنین‌است‌بلکه خلاف این است . چون شمارا ملازمان پادشاه وبندگان آن درگاه میدانم وبعضی شما را بیواسطه و برخی با واسطه مقربان‌آن‌حضرت می‌شناسم ودر آن‌درگاه‌مصدراثرومظهرخیروشرمیباشند، لهذا باشما دوستی می‌نمایم‌وتعظیم شما را بجامی آرم وتکریم‌شما را لازم میشمارم‌ودراسترضای خاطرشما میکوشم وچشم از زحمات شما می‌پوشم والا بر همگنان روشنست که از محبت شما زحمت‌بسیاردیدم ومحنت بیشمار کشیدم وزهرملامت ازدست ابنای‌زمان بیحد چشیدم ، شما را برمن منتی ازهیچ راه نیست .

منت خدایرا که ندارم بهیچ باب از هیچکس بغیر خدا هیچ منتی
بردوستان مبارك‌وبردشمنان همان بستیم از خدای برین خلق همتی

داریم نعمة‌الله و از خلق بی‌نیاز ای جان من کراست چنین خوان نعمتی

واگر یگان یگان گفته شود که ازمودت شما چه مقدارزحمت وبلا دیده‌ام، شرح اوهفتاد من کاغذ شود ، ناگاه در این اثنا خرد خرده‌دان که نخستین مقربان حضرت مقدسه بودوازدیرگاه درمحنت وراحت نصرت من مینمودودروحدت و کثرت ابواب شفقت بر روی من میگشود ، دراین وقت مرا مخاطب ساخته ، فرمود که مانند دریا ازهرباد مخالف مخروش وچون دیگ کم حوصله‌از آتش هرخس وخاشاك مجوش، بسان خاك پاك نهاد باش و آب حلم بر روی نار غضب پاش که لطف یزدان و فضل حضرت سبحان دربارهٔ تومبذول وخدمت توپسندیده ومساعی تومقبولست ، چه‌تو که جهة رضای دادارجهان آفرین خدمت کرده وبرای خوشنودی خداوندآسمان و زمین محبت بجاآورده، ازاقبال وادبارایشان شاد وغمگین‌مشوواز آمدوشدآنها فربه‌ولاغر مباش ، لکیلاتاسواعلی مافاتکم ولاتفرحوا بماآتیکم الایه ، تو از گلزار جهان بوی وفا مجوی ودربازارکاینات سخن ازمتاع حسن عهد مگوی و آیهٔ کل من‌علیها فان، بر جمله‌شان بخوان و آستین کل‌شیء هالك‌الاوجهه، برهمه‌شان بیفشان، ازاین خیال‌محال درگذرواندیشه دیگرپیش گیروبوستان‌دلستان ازبهردوستان درصحرای معانی‌طرح کن وخیابان آن‌را از کلمات صدق سمات حقایق شناسان راست‌گردان‌وسرودانش‌وشمشاد بینش وگل حکمت وسنبل معرفت در آن خیابان بطرز رعنا و قسم زیبا غرس کن و اشجارمعارف ودرختان لطایف وگلهای حقایق‌وریاحین دقایق بطوردلکش‌دراوبنشان وازخس وخاراغلاق واغراق وکذب ونفاق پاك ومصفا نما وقصرمشید ازالفاظ متینه و لغات منیعه دروی بنیاد فرما و جدارآن بوستان را ازسخنان بلند وکلمات ارجمند محکم و استوارسازوآب بلاغت درجوی فصاحت بدان باغ دلگشا روان کن و باب دومصرعی ازمقالات عرفا وکلمات اولیا برآن بگذار و آن رشك نگارخانهٔ چین را بستان‌السیاحة نام نه ...

بستان‌السیاحة ، ص ۳۳ ـ ۳۸

املای فارسی

خطابهٔ شادروان استاد بهمنیار

انسان حیوانی است متفکر واگر بچشم حقیقت بین بنگریم جز فکر و اندیشه نیست ودر آنچه علاوه برتفکر وتعقل دارد حیوانات دیگر هم شریکند ، این حیوان متفکر با غریزه یاتمایل فطری باجتماع وتعاون آفریده‌شده وزندگی اجتماعی مستلزم این بود که براظهار آنچه در ضمیر دارد توانا باشد ومعانی وافکاری راکه در ذهنش نقش می‌بندد بآسانی بیان کند ، بدین جهت آفریدگار حکیم او را باسباب و آلات نطق و تکلم مجهز گردانید و بفضیلت سخنگویی برسایر حیوانات و بلکه بر بیشتر مخلوقاتش برتری وسروری بخشید .

سخن نمایندهٔ فکر است وفکر انسان است ، پس اگر بگوییم انسان جز سخن نیست، سخنی مطابق باواقع وحقیقت گفته‌ایم و چه خوب می گوید نظامی گنجوی :

در لغت عشق سخن جان ماست
ماطلليم این سخن ایوان ماست

عارف رومی یابلخی هم دربارهٔ فکرواندیشه که سخن سمت نمایندگی آنرا دارد عین این عقیده ونظر رااظهار کرده واین بیت مثنوی اورا که «ای برادر تو همیشه اندیشه‌یی» اغلب شنیده‌ایم وبه‌خاطر داریم .

انسان پس از توفیق یافتن بروضع الفاظ دربرابر معانی (که چگونگیش خود موضوعی قابل شرح وبسط است) وبه‌وجودآوردن امری که آنرا لغت یازبان میگویند سالها و قرنها تصور وتصدیقهای خود را بوسیلهٔ نطق و تکلم به‌معاشران و مصاحبان خود وبتعبیری که اهل تحقیق دراین مورد آورده‌اند «به‌اشخاص حاضر» ابلاغ کرد ودر ضمن احتیاج خود رابه سخن گفتن باکسانی که به‌مکان یازمان از او دور بودند(اشخاص

غایب) احساس می کرد، این احتیاج که روز بروز شدیدتر ومحسوستر می شد او را به شرح و تفصیلی که از موضوع خطابهٔ ما بیرون است باختراع خط و کتابت موفق ساخت، وخط یانوشته همان نطق و تکلم یاسخن است که به صورتی مشهود ومرئی در آمده و همچنانکه نطق نمایندهٔ افکار ومعانی ذهنی است، کتابت هم نمایندهٔ نطق است واتحاد این دوفضیلت بحدی است که اگر انسان را به حیوان کاتب بالقوه، تعریف کنیم مفهوم و مصداقش بامفهوم ومصداق الانسان حیوان ناطق، یکی وهردو تعریف طرداً وعکساً درست وازهرجهت جامع ومانع خواهد بود.

اندیشهٔ آدمی که جهان کوچکش خوانده انداز جهان بزرگ مایه می گیرد واز شناختن اعیان موجودات سفلی وعلوی ودریافتن خواص وصفات و آثار موالیدسه گانه، معانی وصوری در ذهنش نقش می بندد وتنهاچیزی که این صورومعانی را با کمال دقت ودرستی حکایت می کند سخن است، وبهترین وکاملترین نمایندهٔ سخن خط یانوشته است، پس اگر بردومضمون که از نظامی و مولوی نقل شده، مضمون سومی بیفزائیم وبگوییم انسان جز نوشته نیست بازهم سخنی مقرون به حقیقت وصواب گفته ایم.

دانشمندان درمقایسهٔ گفتن ونوشتن یاقول و کتابت وتفضیل یکی بردیگری سخنان بسیار گفته اندو آنچه نقلش دراینجا مناسبت دارد این است که سخن هنگامی پایدار ماند که به صورت نوشته در آمد یعنی انسان وقتی زندگی جاویدیافت که توانست دریافته و دانسته وشناخته های خودرا که حاصل حیات انسانی وی است، بصورت نوشته درجهان باقی گذارد، حیات اجتماعی ملتهای جهان از کوچك وبزرگ زمانی تأمین شد که آرا وافکار علمی وادبی علما وادبای ایشان به قید کتابت مقید ودر صفحهٔ روزگار مخلد گردید، اگر کتابت نبود، انسان به شناختن اقوام و اشخاصی که پیش از او در جهان بوده اند، موفق نمی شد ودرهرعصروزمان که زندگی می کردبه مثابهٔ شخص بی اصل و نسبی بود که از وجود پدر ومادر اطلاعی نداشته وفاقدهرگونه آبرو وشرف وحیثیت باشد. تاریخ هرقوم وملت از روزی شروع می شود که به باقی گذاردن آثار وجودی خود بوسیلهٔ کتابت موفق شده است وپیش از آنرا هرملت نسبت به خود زمان پیش از تاریخ وعصر تاریکی وجهل وابهام میداندوامروز بهترین معرف کهنه وتازگی تمدن

اقوام کهنه و تازگی نوشته‌هایی است که از قدیم در دست دارند، کیفیت زندگی و درجهٔ ترقی و وسعت تمدن هر ملت را هم از بسیاری و کمی و درستی و نادرستی نوشته‌هایش معلوم می‌توان داشت.

در اینجا اجازه می‌خواهم یکی از دو نتیجهٔ منظور را در ضمن چند جمله به‌عرض برسانم: بنا بر آنچه گفتیم ملت ایران هم جز مجموع آثار فکری نویسندگانش نیست و خدمت باین ملت کوشش در حفظ آثار فکری یعنی کتب و مؤلفات علمی و نظم و نثرهای ادبی او وسعی در رفع نقایص و ترقی و تکمیل آنست چنانکه خیانت باین ملت هم تحقیر آثار مذکور و اقدام ببدنام ساختن صاحبان آن و تصرف ناروا کردن در زبان و خطی است که بوجود آورنده و نمایندهٔ آن است..

فرهنگستان ایران برحسب ظاهر عهده‌دار حفظ وسعی در ترقی و توسعهٔ زبان و آثار علمی و ادبی فارسی و در معنی و واقع نگهبان و حافظ حیات واقعی و حقیقی و زندگی انسانی ملت ایران و کفیل و ضامن بهداشتن و نیرومند ساختن قوای معنوی اوست، و در میان هیئتهایی که برای ادارهٔ زندگی اجتماعی و حفظ استقلال سیاسی و اقتصادی این ملت تشکیل یافته است، مقامی بس بلند و وظیفه و تکلیفی بس مهم دارد، و حد من نیست که در محضر بزرگانی که نخبهٔ رجال علم و ادبند از علو مقام و اهمیت وظیفه و مسئولیتی که برموز و دقایقش آگاهتر از امثال این بنده‌اند، سخنرانی کنم، نکته‌یی که در این جامی خواهم به‌عرض برسانم مانند فکر خودم کوتاه و مختصر و آن این است که مهمترین بلکه یگانه شرط موفقیت فرهنگستان در انجام وظایفی که برعهده دارد اینست که ساحتش در انوار حق و حقیقت مستغرق و از شوب هر نظر و نیتی که حاکی از صفای محض نباشد، منزه و مقدس باشد و خدارا سپاس که همین‌طور هم هست و اساس مذاکراتی که در خصوص مسائل ادبی و اقدامات مربوط به‌وظایف دوازده‌گانه می‌شود جز برحسن نیت و صفای عقیده و وحدت نظر و مقصد اصلی مبتنی نیست و هر کس عقیده و نظر خود را بانهایت آزادی و اطمینان کامل از اینکه مایهٔ دلتنگی و تکدر مخالف آن نخواهد بود، اظهار می‌کند و امیدوارم که این بیان بنده که به‌ظاهر بی‌اهمیت و ناچیز می‌نماید، مورد تعجب نشود، زیرا چنانکه همه می‌دانیم در این کشور کمتر مجمع

علمی وادبی ومجلس بحث ومناظره وحتی درس ومباحثه تشکیل یافته است که منتهی بکدورتهای شخصی نشده باشد و تنها فرهنگستان است که به شهادت آثاری که از اقدامات خودمشهود ساخته و به تصدیق کسانی که در تصدیقات خود نظر و غرض شخصی ندارند درانجام وظایفی که برعهده دارد، چون شخصی واحد که دارای فکر وعقیدهٔ واحد و نقشه وخط سیر واحداست، قدمهای استوار برداشته است، وروشنتر دلیل اینکه اعضای محترم آن برای گوش دادن به سخنان این بیمقدار مجتمع شده مرا به‌حسن توجهی که مبذول می‌دارند، بر اظهار عقیده و تقدیم پیشنهادهایی که در ضمن چند قاعده برای اصلاح املای فارسی تهیه کرده‌ام دل وجرأت می بخشند ویقین کامل دارم که اگر درضمن عرایضم به برخی از نقایص ومعایب که دیگران بدان توجهی ننموده‌اند، اشاره کنم، حمل بر خودنمایی وخودخواهی یا نظر تعرض به اشخاص داشتن، العیاذبالله، نخواهند فرمود و آنچه را به‌عرض می‌رسانم، اگر درست وصواب است به‌حسن قبول تلقی واگر نادرست وخطااست به‌طریق صواب دلالتم خواهند فرمود. امیدوارم که مرا دربرابر حق وحقیقت ازعبدذلیل دربرابر مولای جلیل خاضعتر وخاشعتر یابند.

نتیجهٔ دیگر که ازمقدمهٔ معروض درنظرداشته‌ام واکنون به‌عرض می‌رسانم لزوم فوری وضع قواعد برای املای فارسی است یعنی مرتفع ساختن عیوب ونقایص همین خط که امروز بدان کتابت می کنیم و به داشتنش افتخار ومباهات داریم. من دراصل خط سخنی ندارم وازکسانی هستم که تغییر آنرا نه تنها غیرلازم بلکه بسیار زیان‌آور می‌دانم. خط امروزما ازفروع خطی است که عرب اندکی پیش‌ازظهوراسلام ازمردمان نیمه ایرانی حیره وانبار فراگرفته‌اند ونیاگان ما پس‌از غلبهٔ اسلام این خط را به‌سبب کمال سهولت واختصاری که نسبت به‌خط خودشان داشته است به‌میل ورغبت اتخاذ کرده ووسیلهٔ کتابت زبان‌ملی ومادری‌خود قرارداده‌اند. این‌خط دارای امتیازی‌است که روی‌تمام عیوب ونقایص آنرا می‌پوشاند وآن‌صرفه دروقت وصرف کاغذ ولوازم تحریراست که درنوشتن با این خط عاید ما می‌شود وعیب ونقصهای این خط راهم که برخی با آب‌وتاب مخصوص‌شرح می‌دهند، به‌مختصراقدامی که‌اکنون مجال بیانش نیست بانهایت آسانی میتوان مرتفع ساخت.

سخن من در رفع نقایص و اصلاح طریقه و رسم نوشتن همین خط است و برای اثبات این که تحت قاعده و قانون در آوردنش، لزوم فوری دارد عرض می کنم: بطوری که از مقدمهٔ سخنم مستفاد گردید، نوشته نمایندهٔ گفته و گفته نمایندهٔ اندیشیده و اندیشیده نمایندهٔ وجودی حقیقی یا حقیقتی واقع است که ذهن انسان از دریافتن و شناختن آن مایه گرفته است. این نمایندگی به حدی کامل است و باید کامل باشد که حکما هر کدام را مرحله یی از مراحل وجودی اشیاء شمرده و هریك از اعیان موجودات را دارای چهار مرتبهٔ وجود دانسته‌اند. نخست وجود حقیقی آن چیز است که در جهان خارج در محل و مقام خود ثابت و واقع است، دوم وجود ذهنی آن چیز یعنی صورت و مثالی که از معرفت و ادراك آن در ذهن آدمی نقش می بندد و از هر جهت مطابق با وجود خارج است (البته در صورتی که در آلات حس و قوای ذهن نقص و عیبی نباشد)، و وجود اشیا در این دو مرحله نسبت به تمام افراد بشر یکی است و همه کس اشیاء را به یك طریق و با یك قسم آلات و ادوات ادراك می کند و صورتی که از ادراك هر چیز در ذهن آنها میماند یکی است و مختصر اینکه در زبان روح و لغت فکر اختلافی بین افراد انسان دیده نمی‌شود، چنانکه مولوی فرمود:

روح را با عقل و با علم است کار
روح را با تازی و ترکی چه کار؟

سوم وجود لفظی آن چیز یعنی لغتی که بازای آن وضع شده و این مرحله از وجود نسبت با قوام و ملل، متفاوت و مختلف است و اشیاء را هر کدام بنامی میخوانند و فی‌المثل جانور شیهه زننده را یکی اسب و دیگری فرس و دیگری آت و دیگری هرس و دیگری شوال می‌خواند، چهارم وجود کتبی آن چیز یعنی همان نام ملفوظ که به صورت کتابت درمی آید و در این مرحله هم اشیاء نسبت به مللی که خطوط مختلف دارند مختلف و متفاوت می‌شود.

وجود ذهنی به مثابهٔ عکسی است که از وجود خارج واقع و نفس‌الامر برداشته می‌شود و عکس هنگامی بی‌عیب و ممتاز است که صاحب عکس را چنانکه هست، نشان بدهد و به همین قیاس وجود لفظی یا ملفوظ به منزلهٔ عکس و تصویری از وجود ذهنی و وجود کتبی یا مکتوب هم عکس و مثالی از وجود لفظی است، و اگر این خاصیت

درنطق و کتابت نبود الفاظ جز آوازهای مهمل و بی‌حاصل و نوشته‌ها جز نقوش بیهوده و باطل نبود، و به‌سبب نمایندگی فکر است که عرفا و ادبای ما سخن‌را به‌طریق گوناگون ستوده و آنرا بالقاب و صفاتی ازقبیل نخستین جنبش قلم ابداع ، مایهٔ ایجاد عالم ، علت غایی آفرینش آدم ، نغمهٔ بلبل عرش، مطلع خورشید ضمیر، ستارهٔ آسمان‌جان، بازملایك شكار ، گوهر کان دل، موج دریای عقل ، کف موسی ، دم عیسی ، نفحهٔ روح ، آب حیات، واسطهٔ امر کن ،آب روان وهزاران چیزدیگر یاد کرده‌اند ، واهل شرع وحدیث هم از نخستین آفریده‌گاهی بخرد و گاهی به‌قلم که آلت نوشتن‌است‌تعبیر آورده‌اند تا به‌یکی بودن خرد وسخن اشاره کرده‌باشند .

نمایندگی ازوجود ذهنی که یگانه فضیلت گفته و نوشته‌است، میزان‌سنجیدن دو یا چند سخن یا نوشتهٔ مختلف نیزهست ، ودرمحل خود ثابت شده‌است که آنچه مایهٔ برتری وبهتری نوعی ازانواع است، مایهٔ تفاضل اصناف یا افرادآن نوع هم خواهد بود، پس‌برای سنجیدن دو نوع سخن‌باید طرز حکایت آن دورا ازافکار ومعانی‌ذهنی میزان ومقیاس قراردهیم وهمچنین درسنجیدن‌خطهاو کتابتهای مختلف‌ویامعلوم‌داشتن کمال‌ونقص یك رسم‌الخط نمایندگی ازنطق‌وقول‌را بایدمیزان‌قرارداد زیرا خط برای همین نمایندگی اختراع شده و کمالش بسته به‌کمال این نمایندگی است .

آفریدگار حکیم بما قدرت بر کتابت داده است تا بتوانیم الفاظ وعباراتی را که ازضمیرما حکایت می کند بصورتی مرئی‌ومشهود درآوریم وبدین وسیله وتدبیر سخنان‌خورا به‌اشخاصی که به‌مکان یا زمان ازما دور وغایبند ابلاغ کنیم ، وبنابراین کمال و زیبائی سخن مکتوب باینست که سخنی‌ملفوظ را چنانکه هست نشان دهد و همچنانکه سخن راباید طوری اداکنیم که حروف و کلماتش به‌هم مشتبه‌نشود وبرای نوشتن هم باید شیوه ورسمی اختیارکنیم که هیچ حرف و کلمه‌اش به حرف یا کلمه دیگرمشتبه نگردد واگر جزاین کنیم چنانکه باید وشاید دلالت برمطلوب نمی کند و بیننده وخواننده به‌نحو مطلوب ازآن بهره‌نمی‌برد و کتابت یانوشته را عیب ونقصی بدتر ازاین نیست ، خط مشتبه بازبان الکن وخط ناخوانا بازبان‌گنگ تفاوتی ندارد وبلکه خط‌الکن و گنگ زشت‌تراز زبان‌الکن و گنگ‌است زیرا لکنت یاگنگی زبان

عیب و نقص خلقی است که علاجش از قدرت شخص بیرون است لیکن گنگی یا لکنت خط را به سعی و تدبیر چاره می توان کرد و چاره نکردنش دلیل سستی خرد و پستی همت صاحب خط است. مطابق اصل فضیلت و تفاضل که بدان اشاره شد، از خطوط دنیا آن خط کاملتر و تناسبش با زندگانی درعصر دانش و فرهنگ بیشتر است که شیوه ورسم نوشتنش مضبوطتر و دلالتش برزبان و لغتی که نمایندهٔ آن است کاملتر وروشنتر باشد نخستین قدمی که ملتهای زنده ومترقی عالم برای حفظ واصلاح زبان وخط خود برداشته اند تدوین قواعد خواندن و نوشتن وبوجود آوردن فنون صرف واشتقاق و نحو واملا ومعانی وبیان وبدیع وعروض وقافیه ودیگر علوم لفظی یا ادبی است که فایدهٔ بعضی حفظ زبان از تصرفات ناروای جهال و عوام ونتایج زیان آور امتزاج باالسنه و لغات دیگر، وفایدهٔ بعضی نیکو ساختن زبان وافزودن مزایا ومحسنات آن است. دانشمندان اروپا که به لزوم وضع قواعدبرای طرز نوشتن خط بیش ازما متوجه بوده اند دستورهایی راکه برای زبان خود نوشته اند به سه قسمت صرف و نحو و املا که به انگلیسی اتیمالجی وسینتکس و آرتاگرفی گفته میشود تقسیم کرده اند، نویسندگان صرف ونحو عوبی هم بعضی بلزوم اهمیت املاپی برده وبرخی ازقواعد کتابت عربی را درذیل علم صرف به عنوان «الخط» افزوده اند، اما دستورهائی که برای زبان فارسی تاکنون تألیف شده است، متأسفانه فاقد این قسمت است درصورتی که فارسی به سبب اختلاط وامتزاج بالغات تازی وتصرفات ناروایی که نویسندگان بی اطلاع درشیوه وطرز نوشتن آن کرده و می کنند نوشتنش دشوار واحتیاجش به قواعدی که خط برطبق آن نوشته شود محسوس است واین هم یکی ازنقایص صرف ونحوهای فارسی است که باید مرتفع شود، ودستور زبان ما مشتمل برسه فن صرف ونحوو املا باشد...

مقدمهٔ لغت نامهٔ دهخدا، ص ۱۴۸-۱۵۲

بخشی از نامهٔ مبارک امیر المؤمنین علی علیه السلام بمالك اشتر

ترجمهٔ بدایع نگار

چون در سال چهلم از هجرت رسول، صلوات الله وسلامه علیه، مصر و اعمال مصر بر محمد ابی بکر، رحمه الله، بر آشفت و او را بدان صفت که در تاریخ مغازی عرب مسطور است، بسوختند امیر المؤمنین علی، سلام الله علیه، ایالت آن ملك به مالك بن الحارث النخعی که او را اشتر گفتندی، ارزانی داشت و او به آن خطه گسیل گشت، بر حسب صدق ارادت و جمال عقیدت او، امیر المؤمنین علی عهدی بدو نبشت و از هرگونه آداب سیاست و شرایط ملك داری بدان نامه یاد کرد و آئین عدل و شیوهٔ فضل بدو بیاموخت و هریك، از قبایل خلق و اصناف امم را منزلتی نهاد و برحسب مقدار و کفاف روزگار هریك مجاملت واجب شناخت و دقایق رعیت پروری و دادگستری و مراسم لشگر کشی و کشور گشائی، یکان یکان بروی بشمرد و اگرچه آن عهد همایون بدو نرسید و شرف مطالعت آن درنیافت و از اقتباس فواید و اقتناص شوارد آن مهجور ماند و از آن پیش که بدان خطه فرارسد و ملك را قاعده و بنیادی نهد، عز شهادت یافت و بشرف کرامت حق، جل و علا، موصول گشت ولی آن نامه دستور سلاطین نامدار و یاساء ملوك بزرگ گشت تا در تهذیب و ترتیب امور و تمشیت مهام جمهور بدان تقرب جستند و از انوار جمال و آثار کمال آن فایدتها گرفتند و از این روی بر روی روزگار اثری جمیل و ذکری نیکو باقی گذاشتند. بدین زمان که سال هجرت بر یکهزار و دویست و هفتاد و سه هجری است و تاج و تخت ایران بفر تارك و یمن جلوس پادشاه اسلام، خداوند مظفر منصور، ابوالنصر ناصرالدین شاه قاجار، خلدالله ملکه، آراسته است و روزنامهٔ عهد و فهرست

معالی از یمن مواظبت وحسن‌مراقبت مرتبان خدمت ومقربان حضرت، طرازی بدیع ووقعی تمام یافته وشکوه ملك درنمایش ورونق ملت درفزایش است ، بندهٔ درگاه ، بدایع نگاردولت جاوید بر آن شد که شواهد معانی ولطایف نهانی آن فصول را که عنوان دیوان معالی بدان منوطست وفهرست ابواب مکارم‌بدان مربوط، بالغتی‌فصیح وبیانی جزل برمنصهٔ لفظ دری کرشمهٔ جلوه‌گری دهد وبدان صفت که دستور افاضل بلغاءِ جهان واماثل ادباءِ روزگار آید ، ترجمتی بسزا کند و از آئین‌ترسل ونمط انشاءِ نیز بیرون‌نیفتد وبرجای‌خویش‌ازقرینهٔ‌بدیع که‌نکته مبهم را شرح‌تواند کردویا سجعی لطیف‌که روی سخن را آرایشی تواند داد ، دریغ نجوید . نکته‌های ظریف در آن درج کند وحکمتهای‌بلیغ بازنماید وچون بعون‌الله ، تعالی، زیب اتمام وسمت‌اختتام یابد، دربارگاه شاه‌جهان‌پناه عرض دهد وبدین‌وسیلت بدان درگاه که‌سجده‌گاه‌جباران وبوسه جای قهارانست، تقرب جوید، باشد که‌گاه وبیگاه بمطالعت‌آن ارتیاح‌جویند واز آئین فتوت وجمال مروت‌آن امام بزرگوار اعتبار گیرند و لطایف آن ابواب و شرایف آن آداب در مجاری امور و تصاریف روزگار خویش بکار برند . اگر چند امیرالمؤمنین علی را با همه معالی همم ومحاسن شیم روزگارخلافت دیر نماند و نه بس مدتی برآمد که اطراف جهان بروی برآشفت و آسمان خیرگی‌آغاز کرد وعموم اصحاب وپیروان او که خود را جنود خدای، سبحانه ، می‌پنداشتند با اودرانداختند ودرانجام بدست‌آن ناپاك بیباك وكافرنعمت غداردرجهٔ رفیعه شهادت یافت وباجوار حق ، سبحانه ومشاهدت ابرارفائزگشت ولی مردم هوشیاردانند که این دوروزهٔ‌جهان برگذراست وهیچکس‌را درآن عمرجاودان نباشد وناچارهمه‌را مرگ فرارسدوچون چنین باشد باری‌آنرا که بروزگاران نام نیك بماند و بر نام او درود فرستند و آفرین گویند، تواند که هستی دائم باشد واینمعنی‌را عمرجاوید توان نام نهاد وامروزازعقد یکهزارودوصدوسی و اند سال فزونست که این امام بزرگوار را بزرگان هر ملت و بخردان هرامت‌بزرگی ستایند وبرآئین حشمت ازاونام برند،گروهی‌امامش دانند و طایفهٔ خدایش‌خوانند وخاك اوراآن حشمت‌است که سلاطین جهان برمرّدهوروازمان درآن‌آستان ، رهی صفت ، طوع چاکری دارند ، باقدام ضراعت همی‌پویندوتوفیق

اطاعت همی جویند ودرجمله کس را ازاهل شرایع وملل وصاحبان اهواءِ ونحل در بزرگی وبزرگواری او سخن نباشد و کس براندیشه خلاف او دلیری نتواند کرد و همین معانی نتیجهٔ ذات مقدس وذیل طاهروخلق کریم ونفس رحمانی وملکهٔ ربانی او تواند بود که صحن گیتی را بنورهدایت روشن ساخته وهمگان را آئین مردمی وشیوهٔ حقگزاری آموخته واکنون برسرمقصود می‌بباید رفت ودرترجمهٔ عهد همایون شروع بباید پیوست و این بنده درین باب از خدای ، سبحانه ، یاری همی طلبد و بفضل او اعتصام همی جوید، انه‌ولی‌التوفیق وهوالمستعان .

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

این‌فرمان بندهٔ خدای، امیرالمؤمنین علی‌است بسوی مالك‌بن‌الحارث‌النخعی درآن عهد که بدو نبشت ، بدانگاه که ملك مصر بدوگذاشت تا خراج دیوان فراهم کند وبا خصم دین دراندازد ومردم را باصلاح آرد وملك راآباد دارد . بفرموداورا: بپرهیزازخدای ، سبحانه وگزیدن طاعت او و فرمان بردن فرمان او درآنچه در شرع رسول ناگزیربود و نیکبختی بامتثال اومنوط باشد و بفرمود تا خدای ، سبحانه ، را بدست ودل و زبان یاری دهد ، چه باری ، عزنصره ، در نامهٔ خویش بر نصر ناصر خویش وعزیزداشتن عزیزخواه خویش تعهد فرمود ، درآنجاکه‌گفت: ولینصرن‌الله من‌ینصره ، یاری دهدآن راکه یاراوست وعزیزداردآن راکه خواراوست، وبفرمود که بوقت‌آرزوها خود را فروشکند وچون برهوائی فیروزی طلبد ، نفس‌رابازدارد، چه نفس مردم بزشتی‌فرمان دهد . مگرآن‌راکه خدای ، سبحانه ، ببخشاید.ان‌النفس لامارة بالسوءِالامارحم‌ربی ؛ وازاین پس بدان ای مالك‌که ترا بملکی گسیل داشته‌ام که پیش ازتودولتها برآن‌گذشته است وازدادوبیداد بسی دیده‌اند ومردم همان در تو بینندکه تودرمردم بگذشته، همیدیدی وهمان درتوگویندکه‌تودرایشان همیگفتی وهر آینه نیکوکاران را توان شناخت ، بدانچه خدای ، سبحانه ، بزبان بندگان، ازایشان یادکند . پس هوای نفس خویش را بدست خویش‌دارو آنچه بحقیقت برتوروانبود برخویشتن مپسند،چه‌زفتی بجای خویش، انصافی بزرگ‌باشد درآنچه‌نفس‌را خوش آید ویا ناخوش نماید . بررعیت ببخشای وایشان را دوست داروبا ایشان‌نیک‌مهربان

باش و بر ایشان باری چون سبعی ضاری مباش که خورد ایشان را غنیمت شماری ، زیراکه ایشان بردوگونه‌اند : فرقهٔ دردین با توبرادرند وطایفهٔ درسرشت با توبرابر، هرگونه زلل ازایشان پدیدآیدوسایرعلل برایشان طاری شود ودرعمد و یاخطاازیشان دست توان‌گرفت و برمنهج صدق وطریق صواب توان داشت ، پس ایشان را ازعفو و گذشت همان بخش که تو ازخدای ، سبحانه ، امیدواری و بدان چشم همیداری ، چه ترا برایشان همان مزیتست که باری ، جل‌وعلا ، را بر تست و باری ، عزذکره ، کفایت‌امرایشان ازتوخواسته‌است وترا بدیشان آزمون‌همی‌خواهد . زینهاربرخدای، تعالی ، مستیزورنج خویش میفزای ، زیراکه تحمل انتقام اونتوانی کرد و از عفو و رحمت اوبی‌نیازنتوانی شد . چون بریکی ببخشی ، پشیمان مشو و چون بردیگری سخت‌گیری ، شاد مباش ودرآن وقت که عفورا مجال یابی ، بخشم مگرای‌واگرچند خدای ، سبحانه ، ترا امرداد ، توخود را البته امیر مطاع مخوان ، چه در پی هوای نفس شدن ، دل را مفسدت باشد ودردین سستی و منهکت آرد و روزگار ترا آسان بگرداند. چون درملك خویش‌بنگری وروعت حکم وابهت امرخویش‌عظیم‌انگاری بشکیب وفریفته مشو وبملك خدای ، تعالی ، درنگر و از توانائی او بیندیش که او درتن وجان توآن تواندکرد که توبا خویشتن نتوانی و چون چنین کنی هرآینه نظر فروگیری و حدت شره وسبکی عزم توفرونشیند وآنچه ازدانش توبرفته باشد با تو بازآید وبرحذرازآنکه با خدای ، سبحانه ، در بزرگی و جبروت مسامات ورزی و تشبه نمائی که خدای، تعالی، جباران را خواردارد ومتکبران را پست نماید. انصاف خدای ، سبحانه ، بده وآنچه درشرع رسول برتو فرض افتاده برپای دارو همه مردم را ازخویش‌وخویشاوند خویش انصاف ده وحق هیچیك فرومگذار، چه اگرندهی، ظلم کرده باشی وخدای ، سبحانه، با ظالمان خصمی کند وهرآنکو، خدای،سبحانه، خصم اوشود ، اورا حجت نماند وخویشتن‌داری ، نتواند و هیچ چیز تغییر نعمت و تعجیل نقمت باری ، عزشأنه ، را نخواند ، چنانکه ظلم ،که باری ، عزشأنه، دعوت مظلومان را همی بشنود و برحال ایشان غیرت آرد و هوللظالمین بالمرصاد ، و باید محبوبترین‌کارها ترا میانه‌روی بود در حق و زیاده جوئی درعدل وآنکه رضاءعموم

رعیت را حاصل خواهی ، چه اگرعموم خلق از تو درسخط شوند ، رضاءِ تنی چند خاصه را فایدتی نبود واگرتنی چند خاصه ازتودرسخط شوند ، با رضای عامه، ترا زیانی نرسد وخود خواص رعیت‌را بروالی‌حملی‌گران بود وفایدتی اندك،ازانصاف کراهت ورزند وبالحاف مسئلت نمایند و شکرعطیت واجب نشناسند و در حوادث روزگارمصابرت ننمایند وبعزت جاه ازتحمل مکروه تجافی ورزند وهرآینه عامه نه براینگونه باشد ، بکمترانصاف مسرورشوند ، وبمختصرعطیت دعا گویند و هرآینه ایشان عماد دین باشند وقوام مسلمین وذخیرهٔ وقت و وقایهٔ روزگار ، پس ترا رضای ایشان حاصل بایدکرد ومیل خاص بدیشان باید فرانمود . هرآنکو عیب خلق بر تو شمارد، ازخویش دوردار ودامن ازودرکش که توخودبپوشیدن عیب خلق‌ازهرکس سزاوارتری وهرآنچه برتوپوشیده بود ، درکشف آن مبالغت مجوی ، چه آن عیب که برتوروشن بود، اصلاح آن برتوباشد وآنچه‌ازتوپوشیده بماند ، خدای،سبحانه، خود براوحکم کند ، پس برآن مایه که بتوانی ، عیب مردم بپوش ، تا مگر خدای ، سبحانه ،آنچه توازمردم پوشیده همی‌خواهی ، برتوبپوشد .

کینهٔ کس دردل جای مده وازآنچه برتودرست نیاید، درگذر وهرکوبرآئین نصیحت، سعایت کندوعیب مردم‌برتوشمارد، پند اومپذیرواورا درآنچه‌گوید،صادق مشناس و چون مهمی روی دهد با مردم فرومایه در میان منه که طریق فضل بر تو فروبندند وازفقروتنگدستی‌بترسانند واز جبان رستگاری مطلب که ترا ازجلایل‌امور بازدارد وازاکتساب معالی خالی‌گذاردوازحریص خیرمجوی که ترا بشره فرمان‌دهد وذل‌طمع ولئامت طبع‌درچشم توبیاراید، چه‌بخل وجبن وحرص طبایع‌گوناگون‌اند که از سوءِظن با خدای ، سبحانه ، خیزند و مردمی که بدین صفات موسوم باشند ، خدای ، سبحانه، را چنانچه شاید، نستایند وازکمال فضل وجمال قدرت وفرتوانائی اوسخت بیخبرند وچون درتدبیرملك ازوزیری‌کافی بی‌نیاز نتوانی بود ، آنکس را بطانهٔ خاص ووزیرمشفق شناس که با صحبت اشراربرنیامده باشد و در اوزار و آثام ایشان انبازنگشته وکس‌را بظلم وگناه مدد نداده ، چه این طایفه اعوان اثمه واخوان ظلمه وتبعهٔ‌ظلم وطلبهٔ جورباشند وتوخودازایشان نیکوترخلف توانی یافت،مردمیکه

برصفت ایشان بجودت رای و نفاذ حکم موصوف باشند و از آثام و آلام و اوزار و آصار ایشان مصون و هرآینه این مردم بسی سبکبار باشند و نیکویاری دهند و جانب تو فرو- نگذارند و با دیگری الفت نگیرند و از این طایفه آن را برگزین که از سخن حق، اگر چند ترا ناپسند بود و در مذاق تلخ نماید، روی برنتابد و اگر ترا از روی هوا اندیشهٔ مهمی افتد، از مساعدت تو کناره جوید.

و پیوسته با مردمی که بزیور صدق و زیب ورع آراسته باشند، بزی و از صحبت ایشان فایدت گیر. چنان باش که کس ترا بباطل نتواند ستود و در ستایش تو اطراء نتواند کرد که اطراء کبر آورد و نفس را بفریبد و باید مردم نیکوکار را پیش تو منزلت زیادت بود، چه اگر مردم از نیکی فایدت نبینند، دیگرباره بنیکی نگراید، پس هر کو نیکوکار بود، نیکودار و آن را که بزشتی عمل راند، زشت شمار و با هریك همان کن که او خود با خویشتن کند و چون خواهی با همه خلق نیکوگمان شوی و از قلق خاطر و سوءظن در امان باشی، با همه نیکوئی کن و مؤنت ایشان سبك گردان و تا توانی ایشان را بمکروه مفرمای و چون چنین کنی، همهٔ دلها زی تو گراید و خاطرها شیفتهٔ تو گردد، خدمت ترا بجان پذیرند و طاعت ترا منت دارند و از این سبب رنجی و همی گران از تو برخیزد و از دل مشغولی بیاسائی و هر کو معاملت تو در حق او نیکوتر بود، نیکوگمانی تو در حق او افزونتر شود.

و چون دیگری سنتی شریف و آئینی نیکو نهاده باشد که هوای خلق بر آن تعلق یافته و خاطرها بپذیرفته و طایفهٔ را بدان الفت و جماعتی دست داده، زینهار بر نقض آن رأی مزن و هوای خویش مطلب، چه اگر سنتی دیگر آغازی و آئینی جداگانه نهی، مزد آن را بود که آئین نخست نهاد و گناه نقض بر تو بماند. با طالبان علم و صاحبان دانش بزی و از مدارست و مناقشت ایشان تمتع گیر و آنچه سبب صلاح و رفاه عباد تواند شد، از ایشان بیاموز و بدانکه رعیت برچندگونه باشند که این یك بدان دیگر صلاح گیرد و آن را ازین بی نیازی نتواند بود، طایفهٔ لشکری باشند که حصن رعیت‌اند و زینت ملك و عزت دین، رعیت بدیشان بپاید و ملك ازیشان بیاساید و خود این طایفه از دیگر اصناف خلق و جمع محترفه و ارباب فلاحت و زراعت ناگزیر باشند

تا بدینواسطه خراج دیوان وارتفاعات خاص فراهم آرند ومجاهدت خصم و مقاتلت دشمن بتوانند وساز رزم وعتاد جهاد آماده خواهند و بدانچه ایشان را بصلاح آرد ، اعتماد کنند وسکون دل وطمأنینت خاطر فرانمایند واین دوطایفه را موافقت صورت نبندد مگر بمراقبت قاضیان کامل وعاملان عادل وکاتبان فاضل تا عقود ومعاملات محکم خواهند ومردم را ازبغی وظلم بازدارند وازخواص امورومهام جمهور یاد کنند و در روزنامهٔ عدل ودفتر احتساب ضبط نمایند واین هرسه را قوام نتواند بود مگر باصحاب تجارت واهل اکتساب که بازارها برپای دارند واززمعات بلاد انواع متاع وطرف واقمشه وسایرمجلوبات فراهم آرند وحوائج ومطالب خلق کفایت کنند وازاین پس فقراء امت وصاحبان عجز ومسکنت باشند که همه خلق را پاس جانب ایشان واجب بود وتعهد امور ایشان لازم آید وخود هریک ازاین طوایف را بروالی امرو صاحب حکم حقی باشد برهمان مقدار که روزگار او بصلاح آید وازتبه روزگاری درامان باشد وچون یکی را ازسپاهی تولیت مهمی خواهی داد ، آن را اختیار کن که ازخدای ، سبحانه، بپرهیزد ورسول را ناصح امین بود و امام وقت را فرمان برد با دامنی پاک وحلمی تمام باشد بگاه خشم سکون کاربندد وبوقت غدر ارتیاح جوید ، با مردم ضعیف رؤف باشد وبر مردم قوی سخت گیرد ، شدت عنف وشراست خوی اورا نینگیزد فتور رای وضعف دل اورا ننشاند وازاین طایفه آن را برگزین که ازخاندان کریم بود وبا شرف نسب و جمال ارومت آراسته باشد، بعواید کرم ولطایف همم موصوف باشد وبافضل شجاعت وعزجلادت معروف . آنگاه ازروزگار او تفقد کن ودراصلاح اعمال وانجاح آمال او تعهد واجب شناس وهرآنچه ایشان را بدان مزیت دادی وبردیگر مردم فضیلت نهادی درنفس خویش عظیم مشمارو آنچه با ایشان زبان داده باشی وعهد بسته ، اگرچه اندک بود ، حقیرمدان وچون چنین کنی ، همه لشکردربارهٔ تونیکوگمان شوند و بهرگونه نصیحت دریغ ندارند وبرآنچه موجب صلاح ملک ورفاه رعیت بود ، تظاهر نمایند وچون درحق ایشان نیکوئیهای عظیم کرده باشی ، ازتفقد ایشان درکارهای خرد دریغ مدارو بدان نیکوئیها اعتماد مکن ، چه بسا شود که ازتفقدی اندک بکمال شیفته آیند و آن نیکوئیهای عظیم بچیزی نشمارند . اگر چند ایشان از مکرمتهای بزرگ بی‌نیاز

نتوانند بود وامیر لشکروعظیم سپاه آن باید بود که با همه لشکر درذات الید خویش مواسات جوید و بهمه حال رعایت ایشان واجب داند وبیرون از کفاف عیش‌ومؤنت وقت برایشان بپراگند ، چنانچه با مزید عطا وفایدت جود او، خود را بتوانندداشت وازجانب کسان وبستگان خویش نیز ایمن توانند بود ؛ آنگاه همت ایشان بر امتثال فرمان‌تومقصورشود ودلهای ایشان بمهرتو آغشته‌گردد . سخن‌ایشان مپذیرو بنصیحت ایشان‌گوش‌فرامده، مگر آنوقت که امام وقت ووالی‌امررا بستایند وجانب‌عزوحرمت جاه اونگاه دارند وروزگاردولت ایشان را برخاطرگران نشمارند ومدت ملك ایشان را زوال‌نپسندند، پس امید ایشان‌را ازخویشتن مجال ده وبرایشان ثنای‌نیکومتواصل گردان وآنچه ازحسن خدمت وصدق نصیحت فرانموده‌اند ، برایشان برشماروچون چنین کنی ، شجاع را طبع دراهتزاز آید وجبان را غیرت افزاید . قدرخدمت هریك نیکوشناس وخدمت این یك‌از آن دیگرمدان وهریك را برقدرخدمت او بستای واگر یکی‌ازاشراف قوم خدمتی‌حقیر کند ، عظیم‌مدان وچون دیگری ازفرومایگان خدمتی بزرگ تقدیم کند ، حقیرمخوان .

و چون حادثه بزرگ فراآید و امری مهم روی نماید و تو بآسانی تدارك آن نتوانی کرد ، آن را با خدای و رسول بازگذار که باری ، جل‌ثناؤه ، میگوید : فان تنازعتم فی‌شیء فردوه الی‌الله ورسوله، پس چارهٔ آن مهم که بخدای‌گذاری،ازتنزیل طلب ونجاح آن امر که ازرسول خواهی بسنت جامعه‌گرای وازبرای حکومت شرع وقضاوت دین آن‌را برگزین که اورا بحقیقت بردیگران مزیت بود وهیچکاربراو تنگ نیفتدوبا خصم بلجاج‌نایستدودرلغزش تمادی نجوید وازبازگشت بسوی‌حق‌باز نماند وخویشتن را پیرامن طمع نیفکند و بنزدیکتردانش قانع نشود و فهم مرتبت اقصی بطلبد ، درشبهت وقوف کند وبحجت تمسك جوید و ازمراجعت با خصم‌تبرم نماید وبرازدحام امورتصبرواجب شناسد وچون حق روشن شود ، بامضاءِ آن عجلت کند، اطراءِ مدح اورا بعجب نیارد واغراءِ بباطل او را از حق مایل نکند و این‌گونه مردم بسی‌اندك باشندوهر که‌راحکم دهی،گاه‌وبیگاه ازسیرهٔ فتوی وقضیت‌حکم‌او استطلاع جوی وبسط عطا وسعت عیش درحق اودریغ مدار تا مگر بدینواسطه اختیار عفاف کندوبحلال ازحرام محفوظ ماند وازاخذرشوت وطمع درمال رعیت‌مصون‌گردد...

مخزن‌الانشاء ص ۴ ـ ۱۳

نویسندگی

بقلم استاد دکتر پرویز ناتل خانلری

اگر «نویسندگی» را بمعنی عمل کسی که می‌نویسد بگیریم هر کس را که بنویسد، اگرچه نوشتهٔ اوسیاههٔ خرج خانه یا دفترحساب دکانش باشد، نویسنده بایدخواند. دراین حال نویسندگی کاردشواری نیست. الفبا را باید شناخت ومختصر خطی باید داشت که خواندنی باشد.

اما دراصطلاح، اینگونه کسان «نویسنده» خوانده نمی‌شوند. نویسنده کسی را می‌گویند که کارش اینست؛ یعنی معانی ومطالبی درذهن دارد که از آن سودی یا لذتی عام برای خوانندگان حاصل می‌شود وآن معانی را بطریقی می‌نویسد که همه بخواندن نوشتهٔ اورغبت می‌کنند واز آن لذت یا سود می‌برند. معنی «نویسنده» در عرف، بازازاین‌هم خاص‌تراست. کسی که کتابی در نجوم بنویسد، اگرچه اصول این علم‌را درست بیان کرده ونکته‌های تازه‌ای‌در آن بمیان‌آورده باشد نویسنده‌نیست، منجم‌است. مؤلف کتاب‌های تاریخ‌وجغرافیاو فیزیك‌وشیمی‌را هم‌نویسنده‌نمی‌خوانند. عنوان این نویسندگان «مورخ» و«فیزیك‌دان» و«شیمی‌دان» است. اما اگر کسی در یکی ازاین رشته‌ها کتابی بنویسدکه هنرش در انشای عبارت و بیان مطلب دلنشین و ستودنی باشد اورا ،گذشته ازعنوانی‌که دارد، «نویسنده» هم می‌خوانند.

پس، نویسندگی هنر«خوب وزیبا نوشتن» است. درنوشته‌هائی‌که «مطلب» صریح وثابت است وبرحسب ذوق وسلیقهٔ هرکس تغییرپذیر نیست اندیشهٔ نویسنده مجالی برای جولان ندارد وهنرنویسندگی باین مقصور می‌شود که نوشته درست و ساده باشد تا خواننده هرچه زودتر وبهتر مقصود را دریابد. اما آنجا که مراد بیان

اندیشه‌وخیال خاص نویسنده‌است میدان‌فراخ‌تر و مجال‌عرض هنر بیشتر ست.«نویسنده» بمعنی خاص ، کسی است که اندیشه یا خیالی درسر دارد که می‌پندارد در سر دیگران نیست و این ساختهٔ ذهن خود را بوسیلهٔ نوشتن بدیگران می‌نماید. باین‌معنی‌نویسنده «آفریننده» است ، یعنی چیزی بوجود می‌آورد ، یا بعبارت دیگراجزائی‌را ترکیب می‌کند و از آنها صورتی می‌سازد که پیش از آن نبوده است . بموجب این تعریف است که نویسنده «هنرمند» شمرده می‌شود ، زیرا که تعریف هنرجزهمین خلق‌وابداع نیست .

اما نویسندگی نیزمانند همهٔ هنرهای دیگردوجنبه دارد که یکی معنی ودیگری صورت‌آنست . معنی ، اندیشه وخیالیست که ذهن هنرمندآفریده است ؛ وصورت ، الفاظی است که برای بیان‌آن اندیشه والقای‌آن بذهن دیگران بکاررفته است .

دراین شك نیست که معنی بسیارمهم است و اگربدیع و دلنشین نباشد لفظ و عبارت بیهوده وتهی جلوه می‌کند ؛ اما ازاین نکته نتیجه نمی‌توان‌گرفت که «بیان» اعتباروارزش چندانی ندارد یا دردرجهٔ دوم اهمیت است .

آنکه معنی بدیعی درذهن ندارد هنرمند نیست وبهتراست که درپی کسب‌وکار دیگری باشد . اماآنکه ذهنش می‌تواند معانی بکروبدیعی بیافریند نیزهنوزهنرمندو نویسنده‌شمرده نمی‌شود . وقتی‌اورا نویسنده‌می‌توان خواند که‌آن‌معانی‌را بزیباترین صورتی که ممکن است جلوه بدهد ، یعنی «خوب وزیبا بنویسد» .

اندیشه وخیال نووزیبا ازقریحه‌ای‌تراوش‌می‌کند که ذاتی است‌وتأثیرآموختن درآن بسیارکم است، اما هنربیان‌که بایدبآن اندیشه صورتی متناسب ودلاویزببخشد بیشترکسبی وآموختنی است .

البته صاحبان قریحه را رهبری وراهنمائی‌می‌توان‌کرد تا نیروی‌آفرینندهٔ‌خود را بکارببرند وزودتروآسانتربه‌نتیجه برسند . اما بکسی نمی‌توان‌آموخت که چگونه اندیشهٔ بدیع داشته باشدوخیال نووزیبا را دردماغ بیاورد . آنچه بایدآموخت‌اینست که چگونه خیال خودرا درجامهٔ لفظ وعبارت بیارایدودرچشم‌دیگران‌جلوه‌گرسازد.

آنچه درآثارنویسندگان امروزما بسیارسست وخام است جنبهٔ بیان‌آنهاست .

نمی‌گویم که معانی خوب وبدیع بسیاراست ، اما یکسره ناپیدا نیست . اگر ادبیات امروزما ضعیف وناچیزجلوه می کندبیشتراز آنروست که همان اندك معانی تازه‌وزیبا هم که هست آنچنانکه باید درست وخوب بیان نمی‌شود . این نقص از آنجا حاصل شده است که نویسندگان امروزکاربیان را پرآسان وسرسری گرفته‌اند .

حاصل این سهل‌انگاری آنست که زبان فارسی امروز اگر چه بسیار بیش از دوران‌های پیشین درنوشتن بکارمیرود ازهرجهت بسیارناتوان وتهیدست شده است .

فقرلغت

فقرزبان را ازمعدودبودن شمارهٔ لغاتی که درآن رایج ومستعمل است‌می‌توان دریافت . اگرنمونهٔ انواع نوشته‌های این زمان را ازروزنامه ومجله و کتاب برداریم ولغتهائی راکه درآنها بکارمی‌رود بیرون بکشیم لغت نامه‌ای خواهیم داشت که شاید عدد لغات آن بده هزار نرسد . نویسندگان امروز ما ، با این مجموعهٔ معدود الفاظ همه چیزمی‌نویسند . مقالهٔ سیاسی واجتماعی وخبروبحث وانتقاد و داستان و شعر و نمایش ومطالب دیگرهمه با همین لغت‌ها نوشته می‌شود .

نویسندهٔ امروزمابسیارقانع‌است . هزاران‌لغت راکه با معانی دقیق‌ورنگارنگ درادبیات پهناور فارسی بکاررفته است بکنار می‌گذارد و هرگز بسراغ آنها نمی‌رود بهمان لغتهائی‌که در دسترس اوست و هرروز درروزنامه می‌بیند قناعت می کند ، و نمی‌داندکه این قناعت نشانهٔ‌کاهلی وعین دنائت است .

فردوسی برای سرودن شاهنامه که یك‌کتاب وبیك شیوه است ویك‌نوع معنی ومطلب درآن‌بیان می‌شود نزدیك به‌نه‌هزارلغت بکاربرده است وما ، شایدبرای‌انشای هزارکتاب وهزارمضمون ومعنی همانقدرلغت بکارمی‌بریم .

حاصل این محدود بودن دامنهٔ لغات وتعبیرات است که شیوهٔ نگارش‌ماهمیشه یکسان ویکنواخت می‌نماید . بعضی از نویسندگان کتابهای گوناگون می‌نویسیم یا ترجمه می کنند . یکی داستانیست مربوط به‌زندگی امروز که درآن‌کسانی ازطبقات مختلف اجتماعی معرفی می‌شوند و با خواننده سخن می‌گویند ، یکی دیگر ترجمهٔ منظومه‌ای پهلوانی مانند شاهنامه است ، یکی تاریخ است ، یکی بحث سیاسی و

اجتماعی است ، اما زبانی که درهمهٔ این آثارمتعدد ومختلف بکاررفته است‌یکیست . یعنی خواننده ازروی نوع لغات و کیفیت تعبیرات نمی‌تواند دریابد که‌موضوع کتاب ازچه قبیل است .

حاصل این فقر زبان آنست که اغلب نویسندگان در موارد مختلف و متعدد و برای بیان معانی گوناگون تنها یك لفظ را می‌شناسند و بکار می‌برند . همین روزها داستانی‌ازنوشته‌های معاصران‌می‌خواندم . دردوسه‌صفحهٔ آن چندین‌بار کلمهٔ «بخاطر» بچشمم خورد وخاطرم از فقرذهن نویسندهٔ بیچاره آزرد یکجا آنرا درمعنی «برای» آورده بود وجای دیگردرمورد «بسبب» ویکجا بجای «بمناسبت» و درجاهای دیگر بمعانی دیگر. این کلمه که نمیدانم کدام ذوق‌ترکانه آنرا از خود درآورده و در دهان نوبسندگان‌زبردست امروزانداخته است‌درسراسرادبیات‌گرانبها ودلاویزفارسی‌یکبار هم باین معانی نیامده است . اما جناب نویسنده کجا فرصت وذوق آنرا دارد که باین نکته‌هاپپردازد. می‌خواهد با نخستین کلماتی که بخاطرش‌می‌گذرد کارخودرابگذراند وصفحه را بپایان برساند .

درادبیات همیشه شیوهٔ بیان معرف نویسنده است ، باین معنی که‌هرنویسنده‌ای سبك خاصی دارد که بآن شناخته می‌شود وازسبك دیگران بکلی‌جداست. برای‌مثال میتوان‌گفت که درنثرفارسی دوکتاب کلیله ودمنه وقابوسنامه تقریباً دریك دوره‌تألیف شده است وحال‌آنکه تفاوت شیوهٔ انشای این دوکتاب را با خواندن چند سطرازهر یك می‌توان بآسانی بازشناخت . اما امروز کتاب ده نویسنده راکه بخوانید و با هم بسنجید می‌پندارید که همه ازیك دماغ تراویده وازیك قالب درآمده است .

استقلال شیوهٔ بیان نشانهٔ استقلال اندیشه و ذوق است . نویسندگان ما با این بی‌مبالاتی که در اتخاذ شیوهٔ خاص دارند ، نشان می‌دهند که صاحب ذوق و اندیشهٔ مستقلی نیستند وهمه همرنگ جماعتند .

ناهمواری

نقص دیگری که درنوشته‌های امروز دیده می‌شود «ناهمواری» است ، گاهی نویسنده‌ای ، بگمان خود ، می کوشد که دامنهٔ لغات وتعبیرات خود را وسیع کند .

کتابی از ادبیات قدیم می‌خواند وچند لغتی از آن بیاد می‌سپارد. اما نمی‌داند که این لغات‌را در کدام شیوهٔ تعبیرو کدام مجموعهٔ الفاظ باید گنجانید تا متناسب و بجا باشد. عبارتی می‌سازد که یك لغت آنرا درفلان کتاب کهن می‌توان یافت ولغتی دیگراز آن خاص عوام امروزست. اینگونه عبارتهای «ناهموار» درنوشته‌های امروز کم نیست واین خود ازنشانه‌های آشکارخامی کارنویسندگانست؛ زیرا از آن معلوم می‌شود که هنوزلغات وتعبیرات درذهن نویسنده نپخته ودرست بهم نیامیخته است.

چند روزپیش بود که در نوشتهٔ یکی از معاصران این عبارت را می‌خواندم:

«بی‌گمان! هنوزهیچی نشده!»

ازخواندن این‌جمله بخنده افتادم. «بی‌گمان» اصطلاح فردوسی‌وامثال‌اوست ودرزبان امروزی رایج ومعمول نیست. اما «هیچی نشده» تلفظ بازاری امروزست. جمع این دو اصطلاح مختلف در یك عبارت درست مانند آنست که مردی کلیجه و ارخالق بپوشد و کلاه سیلندربرسربگذارد ودر کوچه وبازار راه برود.

نویسنده باید بداند که برای هرنوع تعبیرگنجینهٔ خاصی ازلغات واصطلاحات هست. این گنجینه‌ها را با هم نمی‌توان آمیخت ومواد هریك را با هم ترکیب کردن جز«بدترکیبی» حاصلی نمی‌دهد.

نوع دیگر«ناهمواری» اخلاقی است که میان مفاهیم و شیوهٔ بیان آنها وجود دارد. برای آنکه بتوانیم طرز تعبیرطبقات‌مختلف اجتماع را بیان‌کنیم همین‌بس‌نیست که صورت ملفوظ‌کلمات را مراعات‌کنیم باید دید که آیا مفهومی که در عبارت بیان می‌شود متناسب با ذهن کسی که آن جمله را باونسبت می‌دهیم هست یا نیست. بعضی ازنویسندگان امروزذوقی‌دارند که وقتی‌اززبان طبقهٔ سوم عبارتی نقل می‌کنند کلمات را بصورت مستعمل عوام ثبت کنند این کار عیبی ندارد اما هنر بزرگی هم نیست و بهرحال تنها با مراعات این شرط نویسنده نمی‌توان شد.

اما آنچه عیب است وشأن بی‌هنری است آنست که، اغلب، مفهومی که در جمله بیان می‌شودهیچ تناسبی‌با طرزفکروعبارت این‌طبقه که نویسنده مدعی‌توصیف فردی ازآنهاست ندارد.

در نوشتهٔ یك آقای نویسنده (که از قول مردی عامی گفتگو می کرد) چنین عبارتی خواندم (آخه، چتو وجدونش راضی میشه)!

اینکه کلمات «آخر» و «چطور» و «میشود» را بصورت «آخه» و «چتو» و «میشه» نوشته بود مورد ایراد نیست، وحتی فرض می کنیم که در این کار نویسندهٔ محترم بسیار هنر کرده وشاهکاری نشان داده‌است. اما آخر کلمهٔ «وجدان» حتی بصورت «وجدون» درذهن کسی که اینطور حرف می‌زند وجود ندارد این کلمه را آقای فکلی مدرسه‌رفته و«اداره‌رو» البته بسیار درعبارتهای خود بکار می‌برد. اما مردم سادهٔ عامی که اصلا چنین مفهومی درذهنشان نیست. آنچه در نویسندگی دشوار است پیدا کردن طرز تفکر خاص هرصنف وطبقه و یافتن تعبیراتی است که هر یك برای بیان اندیشهٔ خود بکار می‌برند. ثبت کلمات بصورت عامیانهٔ آنها کار دشوار و مهمی نیست و بهرحال مادامی که با معنی تطبیق نکند از استعمال آنها جزعباراتی ناهموار حاصل نخواهد شد. دراین باب باز گفتگو خواهیم کرد.

پ. ن. خ

مجله سخن شمارهٔ ۹ دورهٔ هفتم ص ۸۳۳ – ۸۳۷

خطهٔ نهاوند

ازمنشآت میرزا تقی علی‌آبادی

دریکی ازاسفار بخطهٔ نهاوند رسیدم،

عرصهٔ دیدم چون جان‌وجوانی بخوشی شادی‌افزای چوجان وچوجوانی غم‌کاه

بدوازده فرسنگ طول و دو فرسنگ عرض، قلهٔ در مرکز آن صفحه نقطه‌سان استوار و قلعهٔ برفراز آن‌قله آسمان آسا بترتیب بروج آفتاب و منازل قمر ترتیب یافته، شهری برمدار آن چون دایرهٔ پرگار محیط گشته، در پیرامون آن فرسنگ در فرسنگ باغ وبوستان، دراطراف باغستان چمن وچشمه‌سار و لاله‌ستان، کوهسار ازدو جانب بخط‌استوا بگرد آن‌خرم فضا ازمشرق بمغرب کشیده، بین‌الجبلین‌روضة من ریاض‌الجنة، تل‌برف بر آن کوه‌شنگرف، درصیف وشتا چون «سپیدباز بر آن قله آشیان دارند» و در صباح ومسا از آن خط شعاع و خیط ضیا، «مؤذنان را از صبح درگمان دارند»، مانندهٔ مادران‌پیر ودایگان مهرپذیر که قار برجای قیروکافور برمشك وعبیردارند ونوجوانان‌خویش‌را بجان‌پرورش‌دهند وازشیرهٔ‌جان خورش‌نهندزادگان چمن و پروردگان دامن دمن را رضیع‌وار در دامن خویش از پستان چشمه‌سار شیر دهند وبرفرق ایشان درصبح وشام ازسودهٔ‌کافوروتودهٔ عبیرمشك افشان کنند. سرتاسر آن بساط ملحوظ نظرست ومحظوظ بصر، نه‌مرد کم‌بین را بیرون ازاحاطت‌دیداست ونه دیدهٔ دوربین راکم ازرغبت نظاره، درچمنش بال طاوس‌گسترده‌اند و برسمنش پرطوطی‌بسته‌اند. صباغ‌طبیعت‌در کوه، دودستش به‌نیل‌ولاجورد رنگریزاست ونقاش صورت برصفحهٔ‌گلگشتش سفیداب وشنگرف‌رنگ‌آمیز. خاکش‌بعنبرمعجون‌است و خارش نه درخورآتش وکانون است، بل‌میل دیدهٔ خوبانست، باکحل خاکش‌ازآن بدیده دزدیده برند، درآب وهوایش طیب وطرب آمیخته و برشاخ درختانش سیب

ورطب آویخته، چشمه‌سارش برسبزه‌زار غلطان غلطان میرفت وبراثرش سبزهٔ ترچون مستان افتان خیزان ومیگفت :

ما را بسر امروز خماری دگرست
وین آب طرب زجویباری دگرست
سرسبزی از آن چشمه اگریافت خضر
سرسبزی ما ز چشمه ساری دگرست

نسیمی که سحرگاهان از طرف کوه الوند بعزم باغ جست ، بنزهتگاه نهاوند پیوندد، «عزم رحیلش بدل شودباقامت» ، برگل‌ولاله غلطد و بدان خرم چمن رسد ، متواری‌درسایهٔ انبوه‌سرووبید وشاخهٔ سنبل‌وشنبلید درآویزدوبرنخیزد، مگررضوانش درموج چشمه ساران که بسلسبیل برد ، سلسله درپای نهد وبروضهٔ جنان کشاند. باغش ازاشجارواثمار مرد تنک اندیشه را سبک پیشه نمودی ، وقتی درقصیدهٔ‌گفته‌ام :

درختانش همه طوبی ومرغانش همه طوطی
بطوطی همزبان بلبل بطوبی تکیه زن عرعر

ونیز شعرابوالفرج رونی درتشریح احوال باغش بیانی وافیست

خیز تا سوی باغ بشتابیم کز می و میوه اندرو سور است
سیب سیمین‌سلب چوگوی بلور یا چو نو خاسته بر حور است
. . . .

درباغش ازهجوم سبزه وسپرغم ، رجوم محنت وسپرغم بودی و ازلاله وگل سوری وسنبل دیده را ازنظارهٔ آسمان بغلط انداختی ، این دوبیت ناصرعلوی، ثبات مقام را ثبت افتاد :

باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتریش
چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را
این اگر رخشنده بودی آن اگر بویاستی

مخزن‌الانشاء ، ص ۴۱۸ ـ ۴۲۰

دو مکتوب از پاریس

بقلم شادروان علامهٔ قزوینی

«مکتوب اول، مورخ ۲۴ ذی‌الحجه ۱۳۴۲»

آقای عزیز محترم مرقومهٔ کریمه مورخهٔ ۲۴ جوزا با دو شمارهٔ اول و دوم «مجلهٔ علوم مالیه و اقتصاد» که مرحمت فرموده برای این جانب ارسال داشته بودید درچند روزقبل‌رسید وازمراحم سرکار کمال‌تشکروامتنان حاصل گردید وپس‌ازاظهار تشکرازاین یادآوری وتأسف ازاینکه درمدت اقامت سرکارعالی در پاریس بیش از یك‌مجلس‌ازاستفاده‌ازحضورعالی‌بهره‌مند نشدم ازاین حسن ظنی که نسبت‌باینجانب ابرازنموده ومرا باظهار آزادانه عقاید خود درملاحظهٔ مقالهٔ خودتان مأمورفرموده‌اید مجدداً کمال تشکرمیکنم ولی قبل‌ازاینکه داخل دربعضی ملاحظات جزئیه‌شوم‌عرض می کنم که دراصل موضوع این مقالهٔ بدیعه مشحون ازاطلاعات مهم تازه که‌عبارتست از مسائل مالیه عموماً و خالصجات دولتی خصوصاً بنده نه بطور مستقیم و نه بطور غیرمستقیم نه‌ازنزدیك ونه ازدوربهیچوجه اظهارعقیده نمیتوانم بکنم چه این موضوع بکلی‌ازدایرهٔ‌اطلاعات‌محدودهٔ‌این‌بنده خارج‌است لهذا اظهارعقیده‌درآن‌ازطرف بنده نوعی ازرعونت وادعا وتصنع محسوب خواهد شد بنابراین امتثالا لامرالعالی‌ناچار ببعضی‌ملاحظات‌جزئی بی‌اهمیت‌راجع بعبارات واملاء وانشاءِ این‌مقاله‌که تا اندازهٔ مناسبت با معلومات ناقصهٔ بنده دارد اقتصار کرده عرض میکند : اولا سرکار را باین حسن انشاءِ وسلاست عبارت و مخصوصاً بفارسی بودن عبارات و کلمات و جمل و اسلوب‌واصطلاحات انشاءِ سرکاردراین قحط‌الرجال زبان فارسی‌ازصمیم قلب‌تبریك وتهنیت می‌گویم زیرا هرچند مثلا اگر کسی در فرانس بزبان فرانسه چیزی بنویسد

یا در آلمان بآلمانی یا در انگلیس بانگلیسی بدیع و غریب نیست ولی در ایران‌در این سنوات اخیرفی‌الحقیقة فارسی نوشتن ازنوادر اتفاقات و از اعجب عجایب و ثالث سیمرغ و کیمیا شده است .

من خودم مدتی است که ازایران خارج شده‌ام ودرمیان مردم نیستم تا حکمی مطابق صواب در این خصوص بتوانم بکنم ولی اگر مقیاس زبان فارسی امروزه را ازروی روزنامجاتی که ازایران می‌رسد بتوانیم بگیریم بدون مبالغه و اغراق میتوان گفت که اگرده تا بیست سال دیگرحال بدین منوال و باین هرج و مرج ادبی بگذرد عنقریب زبان فارسی سعدی و حافظ بکلی منحل ومتلاشی ومنقرض خواهد گردید و یك زبان جدیدی مرکب ازبعضی عناصرفارسی وعربی وفرانسه وروسی و انگلیسی وترکی جای آنرا خواهدگرفت‌تقریباً شبیه اردوی هندوستان یا عربی‌الجزایرحالیه.

ومن‌حقیقةً هرچه تفکر کرده ومیکنم علت‌اصلی این تنزل سریع ادبیات‌ایران واین بحران زبان فارسی‌را که چهارنعل بطرف انحلال می‌دود نمی‌توانم کشف کنم زیرا ازیك طرف حس می کنم که پس از ظهور مشروطه حس وطن پرستی در مردم بیدارشده وتمایل‌عموم مردم ببقاءِ ایران و استقلال ایران وحفظ ملیت ایران‌روزبروز درازدیاد است وازطرف دیگر ازاوضح واضحات‌است که یکی از عوامل مهم ملیت یکقومی‌زبان‌آن قوم‌است لهذا این‌تناقض‌را نمی‌دانم برچه‌حمل کنم که‌این‌نویسندگان درآن واحد ازطرفی فریاد وطن‌پرستی واستقلال ایران وبقاءِ ملیت ایران را میزنند و ازطرف‌دیگرعالماً عامداً بدست خود ریشهٔ ملیت ایران را تیشه میزنند ویکی‌ازاقوی اسباب ابقاءِ ملیت ایران را که زبان فارسی باشد به این شدت و سرعت سوق بفنا میدهند وهرروزدرهرمقاله بواسطهٔ ضربتی تازه سرودست وپای‌آنرا درهم میشکنند و گویا «شیربی‌دست‌وسرواشکم» میخواهندبسازند چقدرحکایت آنشخص که‌برسرشاخه نشسته وبیخ‌آن شاخه را با تبرمیبرید برحال ایشان صادق است .

گاهی برای تسلیهٔ خود این‌تناقض عملی هموطنان خود را حمل برجهل‌ایشان بمفهوم حقیقی ملیت می‌نمایم چه عقلاً بسیارمستبعد است که‌کسی عالماًعامداً نسبت بوطن‌خود مرتکب این‌جنایت وخیانت‌گردد وخائن حقیقی‌بوطن خود درمیان جمیع

اقوام وملل بسیارنادراست و بسیار کم دیده می‌شود که کسی در زوایا و خفایای قلب خود جداً مایل باشد که استقلال وملیت خود را بدست خود ازمیان ببرد ومادر وطن خود را بدست خود سر ببرد .

ولی بدبختانه سعی درتخریب وحدانیت ملی چه‌عالماً‌عامداً چه جهلاً وغفلةً نتیجهٔ هردودرخارج یکی‌است و درنظرطبیعت وتاریخ جهل وغفلت در انهدام ملیت عذرعدم فنای آن نمی‌شود وتاریخ صدها مثال نشان می‌دهد که اقوامی قوی وسعید و مستقل بواسطهٔ سوءِ تدبیروجهل‌وغفلت افرادآن ومساهله واهمال اولیای امور آن در بحرمحیط فناوزوال چنان مستغرق شدند که تاقیامت دیگرسربیرون نخواهند آورد و جزنام ازایشان نشانی باقی نمانده است .

ازهمه عجیبتر آنست که مابین متجددین این عصر جسته جسته درگوشه‌وکنار بعضی اشخاص پیداشده‌اند که سعی‌دارند که جمیع کلمات عربی‌اززبان‌فارسی‌اخراج شود ببهانهٔ اینکه زبان عربی عنصرخارجی است که بواسطهٔ بعضی مقتضیات‌اجباری تاریخی برزبان فارسی تاراج نموده وبعنف داخل‌آن شده است ولی همین‌اشخاص دراستعمال‌کلمات واصطلاحات اروپائی‌خودداری ندارند وبدون‌ملاحظه‌دائماً کلمات فرانسه وانگلیسی وآلمانی را طی نوشتجات خود استعمال می‌نمایند این تناقض از آن اولی عجیب‌تراست چه اولا کلمات عربی که هزارسال داخل زبان فارسی‌شده‌اند وبواسطهٔ قدم مهاجرت وکثرت استعمال هزارساله وطول مدت اقامت درزبان‌فارسی ملیت اصلی‌خودرا ازدست داده تبعیت لسان ثانوی‌را قبول نموده حق همشهریگری درزبان فارسی بدست‌آورده‌اند دیگر عنصر خارجی محسوب نمیشوند همانطور که يك خانواده هندی مثلا که ازچند سال قبل ازهندوستان بایران هجرت کرده باشند و درایران زادوولد نموده حالا دیگر هندی حساب نمیشوند وهمانطور که قبایل عرب که درصدراسلام بایران‌آمدند بطور قشون یا بعنوان تجارت وفلاحت‌وملاکی‌مانند شیبانیان و غفاریان و انصاریان و خالدیان و غیرهم و از همهٔ مثالها روشن‌تر سادات صحیح‌النسب است که بحکم قطعی شجره‌نامه از نسل صریح عرب‌اند با وجوداین اکنون پس ازچندین صد سال مهاجرت به‌ایران هم خودشان وهم مردم آنهاراایرانی

میدانند ودرحقیقت هم ایرانی هستند ودرخیروشرومنافع و مضار با ایرانیان سهیم و شریك میباشند .

درمجلس شورای ملی مابین وکلا همیشه چندین نفراز آقایان سادات میباشند خوب آیا این‌سادات صحیح‌النسب ایرانی‌اند یاعرب‌اند اگرعرب‌اند وعنصرخارجی هستند چرا ایرانیان آنها را بوکالت انتخاب کرده‌اند و اگر ایرانی‌اند پس این شجره نسب قطعی صحیح ایشان چه حکم می کند؟ وشك نیست که همهٔ آنهاگواینکه ازنژاد خارجی باشند ازنقطهٔ نظرملیت ایرانی‌اند.

وگویا منشاءِ اشتباه فرق ندادن بین مفهوم نژاد وملیت باشد چه نژاد که امری طبیعی‌ولایتغیراست ممکن است خارجی‌باشدولی‌ملیت که امری مواضعهٔ واصطلاحی است همیشه درمعرض تغییروتبدیل است و شخص بمجرد تحصیل تبعیت یك دولتی ازهرنژادی که خود باشد جزءِملیت آن قوم داخل شده ویکی‌ازافراد آنقوم ویکی از اعضاءِآن عائله بزرگ محسوب خواهد شد .

ازاین«متجددین»این‌سؤال‌را می‌توان‌نمود که آیا سادات‌ایرانرا ایرانی‌میدانید یا خارجی وآیا فرضاً اگرمقتدربشوید جمیع سادات وشیبانیان وغفاریان و انصاریان وغیرهم را از ایران خارج میکنید یا لااقل بآنها تذکرهٔ خارجی میدهید؟ اگرسادات وسایربقایای قبائل‌عرب را خارجی میدانید وتذکرهٔ اجنبی بایشان خواهیدداد کلمات عربی راکه نیزایشان هزارسال قبل همراه خود بایران‌آورده‌اند خارجی بدانید وآنها را اززبان فارسی اخراج کنید والا اگر سادات و سایر بقایای عرب را ایرانی و تبعهٔ ایران میدانید کلمات عربی را نیز فارسی بدانید طابق النعل بالنعل هیچ فرقی مابین دومسئله نیست .

همین زبان فرانسه‌که شما باستعمال کلمات واصطلاحات آن در عبارات خود افتخارمیکنید وباین‌وسیله خیلی سهل وآسان بچگانه اظهارفضل مینمائید بیش از۹۹ در۱۰۰ازکلمات آن لاتینی‌ویونانی‌است وکلمات‌اصلی‌سکنهٔ این‌خاك‌یعنی[گل‌وسلت] جزمعدود بسیارقلیلی که یك درصد هم نمی‌رسد بیشترباقی نمانده است پس‌چرا ملت بزرگ فرانسه که شما در جمیع امور آنها را مقتدای خود میدانید هیچوقت بمخیلهٔ

احدی‌ازافرادآن خطورنکرده است که کلمات لاتینی ویونانی را اززبان خوداخراج نمایند پس دراین امرهم لااقل تقلید ایشانرا بنمائید وعمرگرانبهای خود و قراءِ ساده لوح را به‌این ترهات ولاطائلات تلف نکنید .

ثانیاً اگرغرض شما تخلیص زبان فارسی ازهرگونه عنصر خارجی باشد [گو اینکه این فرض تقریباً ازمحالات است چه‌یك میزان حقیقی طبیعی مثل‌میزان‌الحراره برای تمیزدادن عنصرخارجی از عنصراصلی یك زبانی بدست نیست و اغلب آنچه بنظرشما مثلاً فارسی خالص میآید پس‌ازتتبع کشف میشود که خارجی بوده است و حکم شما بفارسی بودن‌آن غالباً ناشی ازقلت اطلاعات درتاریخ السنه عموماً وزبان فارسی خصوصاً بوده است]

باری اگرغرض تخلیص زبان فارسی است ازهرگونه عنصر خارجی پس یك بام‌ودوهوا چرا؟ اخراج کلمات هزارساله مأنوس‌مألوف عربی وادخال کلمات‌جدیده وحشی غریب اروپایی ، این مضحك‌ترین مضحکات ودلیل برسطحی بودن‌اطلاعات آنهاست ازتاریخ دنیا عموماً وتاریخ سیرالسنه وریشه واصول آنها خصوصاً .

واگرفقط این مسئله مضحك بود انسان به تفریح ومطایبه میگذرانید واهمیتی بدان نمیداد ولی‌درد بی‌درمان‌آنست که‌این‌ادخال کلمات‌خارجی بهوای نفس وبعنف روزبروزبلکه ساعت بساعت در طی هرمقاله و هرنوشتهٔ دو سطری جنایتی است بر استقلال ایران ازبزرگترین جنایات و از آن فجایع عظام تاریخی است که بعنف و قوهٔ قهریه وقسریه سیرحوادث را ازمجرای طبیعی تکامل خود منحرف می‌کردندمثل تزریق کردن میکروب سل یا طاعون بیك بدن صحیح سالم معتدل‌المزاجی که بقوهٔ قهریهٔ سیرتکاملی‌آن بدن‌را ازمجرای‌طبیعی‌خود منحرف کرده‌آنرا عالماً عامداً بطرف فنا وزوال سوق میدهد .

بخصوص در ایران بیچاره که مردم آن درصدی نود سواد خواندن و نوشتن ندارند لهذا قراءِ ساده لوح بسهولت تمام این کلمات و تعبیرات اشتر گاو پلنگ را تلقی میکنند و برای اظهار فضل در طی عبارات و نوشتجات خود بکار میبرند وباینطریق بسرعت تمام یك معجون هفت رنگی مرکب ازبعضی عناصرخارجی که

بعنف وزورداخل زبان شده درمیان مردم منتشرمیشود واگراولیاء قوم وعناصرصالحه جلوی این تاخت وتازرا نگیرند وبواسطهٔ اعلان جهاد برضد خروج خارجی وتکثیر جراید ومجلات صحیح واظهارمعایب ومفاسد این فارسی امروزه درهرمجلسی وهر محفلی‌وبهروسیله وهرطریقی وهمه‌جا وهمه‌وقت بدون هیچ کوتاهی‌وخودداری‌سدی درمقابل این یأجوج و مأجوج فساد وانحلال نبندند طولی نخواهد کشید چنانکه در صدر عریضه عرض کردم زبان عذب‌البیان شیرین فارسی امروزه یعنی زبان فارسی سعدی‌وحافظ مبدل بیك‌زبان‌مخلوط مرکبی‌ازعناصرمختلفة‌الحقایق‌غیرمتناسب‌الاجزاء مانند زبان اردوی هندوستان وعربی‌الجزایرحالیه خواهد شد .

بعقیده من ضربتی که این آقایان امروزه بر زبان فارسی میزنند از ضربتی که خروج عرب ومغول بر آنزبان زد بالاتراست چه‌آخردرخروج عرب ومغول حکایت زوروشمشیر برهنه و«درکف‌شیرنرخونخوارهٔ غیرتسلیم‌ورضاکوچارهٔ» بود ولی‌این آقایان بدون این عذروبدون هیچ عذربسیار کوچکی وبدون هیچ بهانهٔ زبان اجدادما راکه‌بیش ازهزارسال‌با وجود آن تاخت‌وتازهای‌عظام تاریخی‌بطورامانت‌نگاهداشته وبما سپردند حالا این اولاد ناخلف بالطوع والاختیار من‌دون‌الاکراه والاجبار عالماً عامداً بدست خود درکارندآنرا ازدست می‌دهند واین‌گنج شایگانرا که باهزار سال زحمت ومساعی‌آن استعدادات فوق‌العاده‌که در تاریخ دنیا نظائر آن اشخاص کمتر دیده می‌شود مثل رودکی و فردوسی وعنصری ونظامی وخاقانی و سعدی وحافظ و غیرهم‌برای‌ما فراهم وحاضروآماده ساخته‌اند ما داریم مفت‌ورایگان وصاف‌وساده با کمال بی‌قیدی محض‌برای تقلیدکورکورانه اروپائیان متدرجاً بیغما می‌دهیم هروقت دستهٔ‌ازجراید ایران میرسد واضطراراً برای‌اطلاع ازاخبارایران نظری‌برآنهامیافکنم وخود را بدون هیچ حیله وچاره درمقابل این معرکهٔ هولناك مشاهده میکنم از صمیم قلب‌آرزوی مرگ می کنم وبی‌اختیار باخود میگویم خوشبخت کسانیکه چندین‌سال پیش ازین مردند واین حال احتضارواین نزع جانگدازز‌بان فارسی را درمقابل چشم خود مشاهده نکردند .

«مکتوب دوم، مورخ ۱۹ ربیع‌الثانی ۱۳۴۳»

دوست معظم محترم مرقومهٔ شریفه مورخهٔ ۱۸ سنبله و مدتی بعد «مجلهٔ علوم مالیه واقتصاد» رسید ، ازاینکه بکاغذ دوستانه بنده وقعی که درخور آن نبوده داده و آن را طبع فرموده‌اید بسیارمتشکرشدم ولی قدری هم متأسف‌گشتم زیراآن کاغذ تا اندازه‌ای تند بود وشاید برای‌چاپ کردن و درمقابل نظر فضلای ایران نهادن مناسب ولایق نبود واگراحتمال میدادم که‌آن را لطفاً منتشرخواهید فرمود هم ملایمتر عرض میکردم وهم جمیع‌شعب واطراف مسئله را تا اندازهٔ مورد بحث قرارمیدادم زیراکه شاید برای خوانندهٔ آن مکتوب چنان متبادربذهن شود که بنده مطلقاً طرفدار استعمال کلمات عربی‌هستم ومطلقاً دشمن کلمات اروپائی‌وحتی دشمن کلمات فارسی‌خودمان هم ، العیاذبالله وحال‌آنکه واقع امرومسلك و مشرب بنده چنین نیست . من طرفدار این نیستم که بجای زغال مثلا فحم استعمال کرده شود ، چنانکه در تاریخ گزیده در شرح‌حال یکی ازشعراءگوید :

«قطعه فحم برداشت وبردیوارزندان این‌شعررا نوشت» وهمچنین مثلاً بجای گنجشك عصفوروبجای‌بام خانه سطح چنانکه‌آن‌طلبه بآن شخص میگفت : ای‌آنکه برسطح بیت صعود نموده وعصفوری ازعصافیر را طیران میدهی الخ» و امثال ذلك که نزد عقلا بغایت مستهجن است . ولی من طرفداراین هم نیستم که کلمات فارسی مهجورةالاستعمال‌را که هزارسال پیش هم بازدرست معمول نبوده وحالا بطریق‌اولی هیچکس معنی آن‌را نمی‌فهمد جز برجوع بکتب لغت امروزاستعمال نموده‌یك‌عبارت فارسی مصنوعی که درزمان خود (یعنی درهزارسال پیش) هم مفهوم ومستعمل نبوده از آن ساخت چنانکه در آخر شاهنامه طبع بمبئی مرحوم فرصت شیرازی اشعاری بقول خود بفارسی خالص ساخته که نمونهٔ از آن چند بیت ذیل است .

نگر تا چه داده است داد سخن — بستوار بنهاده لاد سخن
فروهیده کرزه سیزنود — هویداست از گفت او فرزبود
فری بر فراتین فرویده‌اش — خهی چامه‌های ابرخیده‌اش

این ابیات‌را که بعقیده خود فارسی است (!) درسنه ۱۳۱۵ ساخته است یعنی

نهصدوپانزده سال بعد ازفردوسی که نمونه‌ای ازاشعاروی اینست :

جهان آفرین تا جهان آفرید — چنو شهریاری نیامد پدید
ز خاور بیاراست تا باختر — پدید آمد از فر او کان زر
جهاندار محمود شاه بزرگ — بآبشخور آرد همی میش‌وگرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین — برو شهریاران کنند آفرین
چو کودك لب ازشیرمادربشست — بگهواره محمود گوید نخست
ز فرش جهان شد چو باغ بهار — هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
بایران همه خوبی از داد اوست — جهان شادمان از دل شاد اوست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل — بکف ابر بهمن بدل رود نیل

اینست فارسی‌هزارسال‌قبل که برای هرعمله طهران اگربخوانند میفهمد وحظ میبرد وآنست فارسی مصنوعی ۱۳۱۵ که با هیچ رمل واسطرلابی معنی‌آن‌رانمیتوان استخراج نمود واغلب کلمات‌آن هم اصلا ساختگی است واز روی کتاب مصنوعی تقلبی دساتیراخذ شده است که اصلا نه فارسی است نه هیچ زبان دیگر.

باری بنده طرفدار این‌طور «فارسی» حرف زدن هم نیستم و همچنین نسبت بلغات اروپائی من طرفدار فراز بجای جمله و پروژه بجای پیشنهاد و پروگرام بجای دستورالعمل وآفلوان بجای شعبهٔ رودخانه ولاك بجای دریاچه (این دو کلمه اخیر در ترجمهٔ جغرافی دکترمرل پراست) وانترسان بجای خوشمزه یا دلکش وغیره وغیره نیستم . ولی طرفدارگردونهٔ آتشین بجای اتومبیل واطاق مثلث بجای واگون ودور-نویس بجای تلگراف وترش‌انگیز وآب‌انگیز بجای اکسیژن وهیدرژن وغیره وغیره نیزنیستم . بنده بیك‌کلمه عرض میکنم که زبان هرقومی آلت تفهیم و تفهم و واسطهٔ تبادل‌افکاربین افراد آن قوم‌است وهرچه آلت تفهیم‌وتفهم وواسطهٔ تبادل افکارروشن‌تر و مفهوم‌تر باشد نزدیکتر بغرض از وضع زبان است و هرچه تاریك‌تر و مشکل‌تر و صعب‌الفهم‌ترباشد دورترازغرض‌ازاستعمال زبان‌است والسلام .

و همچنانکه عربی « آب نکشیده » باعث صعوبت فهم زبان فارسی میشود همانطورفارسی متروك قدیمی یا فارسی ساختگی دساتیری یاکلمات خارجهٔفرانسوی

یاانگلیسی یا آلمانی وغیره همه باعث تاریکی وتعسر فهم کلام میشود والا نه من عداوت مخصوصی با زبان فرانسه و آلمانی وانگلیسی دارم (بلکه برعکس) ونه خصوصیت مخصوصی با عربی ونه نفرتی العیاذبالله از فارسی قدیم. اصلاً و ابداً در این مسئله حکایت حب وبغض وعواطف واحساسات قلبی درمیان نیست ، اصل غرض حفظ این زبان شیرین لطیف سلیس یعنی زبان فارسی آباء واجدادی ومتعارفی امروزهٔ خودمان است که حافظ وسعدی وصدها مثل آنها در آن شعر گفته‌اند ومفهوم خاص وعام است چنانکه جمیع دهاتیهای بختیاری ومازندرانی که هیچ سواد خواندن ونوشتن ندارند اشعار شاهنامه را میفهمند وغالباً آنها را از بردارند وجمیع مطربها واهل عیش وطرب بدون اشعار حافظ و سعدی هنگامهٔ شور را نمیتوانند گرم کنند . حکایت اول کتاب «یکی بود ویکی نبود» آقای جمال‌زاده که گمان میکنم بنظر مبارك رسیده باشد تااندازهٔ نمونهٔ ازعقیده ومسلك بنده (و عقیده و مسلك هر ایرانی معمولی متعارفی) است در خصوص شیوهٔ چیز نویسی بزبان فارسی امروزه که آقای جمال زاده خوب تشریح کرده ومثالهای قشنگی برای آن زده‌اند و عنوان آن حکایت این است «فارسی شکر است» .

این را هم عرض کنم که بدتر وبدرجات مضرتر وخطرناك‌تر ازاستعمال کلمات خارجی استعمال اسالیب تعبیر کلام خارجی است که بدبختانه آثارش جسته جسته در نوشتجات بعضی از «نویسندگان» دورهٔ جدید دیده میشود مثلاً بجای این عبارت «فلان شبیه حضرت قاسم را در آورده» میگویند «فلان رل حضرت قاسم را بازی کرد» و مثل این عبارت : «فلان کاغذی بفلان نوشت ودرمکتوبی که باو مینوشت باو میگفت که...» عیناً ترجمهٔ تحت‌اللفظی اسلوب تعبیر فرانسه است وما دراین مورد ابداً ماضی ناقص (امپارفه) استعمال نمیکنیم بلکه ماضی محدود (پاسه‌دفینی) و میگوئیم «در مکتوبی که باو نوشت باوچنین گفت که ...» و نیزمثل این عبارت : زیرا که روزنامهٔ من برروی اساس غرض‌رانی نوشته نشده ، زیراکه من منظوری جز فلان نداشتم ، زیراکه قلم من فلان نیست ، بالاخره زیراکه قصد من فلانست» که طابق النعل بالنعل ترجمهٔ اسلوب فرانسوی است و غیره که جمیعاً ترجمهٔ تحت‌اللفظی یکی از السنهٔ

اروپائی است که نویسنده بواسطهٔ انس خود بآن سبك تعبیرخارجی و آشنا نبودن با سبك تعبیرزبان پدرومادری خود نه‌فقط ترجمهٔ السنه خارجی را آن‌طور میکند بلکه مقاله یا کتابی‌را که مستقلاازخود مینویسد اصلابسبك اروپائیها خیال میکندودرنتیجه لابداسلوب تعبیرات وتألیفات و کلام وجمل اوعین‌اسالیب تعبیرات اروپائیهامیشود.

و اگر این سبك متداول شود و خدای نخواسته بطبقات نویسندگان که سکان کشتی زبان فارسی‌بدست آنهاست سرایت کند دیگربرزبان فارسی باید فاتحه‌خواند وختم آن‌را در مسجد شاه بایدگذارد .

زیراکه تبدیل کلمات فارسی بکلمات خارجه اگرچه درنهایت مکروه ومنفور ومستهجن است ولی بازمادام‌که فقط این تبدبل منحصربخود کلمات باشد و بسبك تعبیرلطمه نزند بازعبارت روحاً فارسی‌است اگرچه جسماً بعضی‌اعضاء وجوارحش را بریده اعضاء وجوارح مصنوعی بجای آن‌گذارده‌اند ولی اگر اصل تعبیر کلام و تألیف‌صرف ونحوی کلمات ازخارجه استعاره‌شود دیگرروح زبان درکاربیرون‌رفتن وفانی ومعدوم ومنقرض شدنست مثل اینکه ممکن است شخصی پایش را بریده پای مصنوعی چوبی بجای‌آن بگذارند یا دستش را یا بینیش را یا چشمش را و هکذا و او زنده است وهمان شخص است ولی دیده نشده است‌که‌کسی با روح مصنوعی و حرکت مصنوعی وخون مصنوعی بتواند زندگی کند وحیات داشته باشد ...

نقل باختصار ازبیست مقالهٔ قزوینی ، ص ۸۴ - ۱۰۰

نامهٔ فتحعلیشاه به پادشاه انگلستان

ازمنشآت معتمدالدوله نشاط

لآلی ستایش وسپاسی که دررشتهٔ تهلیل وتوحید بتألیف اذکارجنانی وتصریف ادوارلسانی منعقد ومنسلك آید وجواهرحمد وثنائیکه درسلك تسبیح وتمجید بتدویر اطباق فلکی وتصئیراشواق ملکی مؤلف ومرتبط شاید، سزاوارپیشگاه کبریاءخداوند بنده نواز، یگانه را تبه ساز آشنا وبیگانه ، موجود کعبه ودیر ، موجد اقامت و سیر است ، مقدری که دست قدرت بیمثالش در مواد اضداد صوری با همه تباین ودوری چندان خاصیت اتحادنهادکه از آمیزش آتش وآب وامتزاج بادوخاك ، خلقتی لطیف چون پیکرشریف انسانی صفت قوام پذیرد وازتفاعل کیفیات متخالفه وتقابل انفعالات مترادفه با حسن الوجه سمت التیام گیرد و بتعلق نفس و بدن باغایت اختلاف از اثر ایتلاف، مسجود ملك ومقصودفلك گردد ، مدبری که ازاثر حکمت بیهمالش چنانچه دراجتماع واتفاق اضداد آثارنیك و نتایج نزدیك نهاده ، تباعد و افتراق انداد را نیز اثرحصول مقصود ومراد نیزداده است . نیرین اعظمین ،آفتاب وماه ، رونق بخش این بلند خرگاه وظهورنوروکمال ظهوردرحالت جدائی ودوری این وآن وتباعدوتقابل مقام ومکانست ، تعالی شأنه وتبارك سلطانه ، ودرود مسبحان افلاك بر روان پاك رسل وانبیاء وخلفا واوصیاء که بتواترابلاغ واخباروتواردکتب وآثار کاشف پیوند اول و آخروشارع مسلك باطن وظاهرومخبرربط قدیم وجدید ومظهرفرق شقی و سعیدند ، علیهم الصلوات جمیعاًماالف الاندادوخالف الاضداد؛وبعد هدایای دعائی که ازبسیط خاك بحمل مطایای افلاك بمنزل استجابت وموقف اجابت شتابد واذکار ثنائی که در ادوار

انجمن سروش موقع تذکار و مورد قبول یابد، نثار پیشگاه حضور پادشاه فلک دستگاه، انجم سپاه، خورشید سایه، جمشید پایه، دوست نواز، دشمن گداز، عدل اندوز، ظلم سوز، قائمهٔ سیف دلیری، پنجهٔ ساعد ملک گیری، نظام بخش ممالک، امن ساز مسالک، خوف پرداز مهالک، سلطان معظم، برادر مکرم، امپراطور اعظم که تا در دیر مسدس جهان، راهبان فلک هرشام، طیلسان ساز ظلام و زنار بند مجره و صلیب آویز جوزا و ناقوس نواز ثریاست، معابد تخت و گاه و صوامع بخت و جاهش، در اذکار زیور خلافت، از نغمات داودی پر آواز و مرغان خوش الحان اقبالش در اوج هوای آمال با انفاس عیسوی دمساز باد، ساخته، مکشوف رأی ملک آرا که گنجور عقود مؤالفت و دستور قواعد مصادقت و ترجمان سرایر دوستی و مفسر آیات یکجهتی است، میداریم. پس از ستایش پروردگار بی انباز، خداوند بی نیاز، پیوندساز دلهای بیگانه، وفاق آموز جانهای فرزانه، آفرینندهٔ که با همه جدائی و خلاف از آمیزش تیرگی شب و روشنی روز صبح صادق را جلوهٔ بروز داده و در امتزاج آب و خاک و ازدواج آتش و باد که اضداد صورند با همه بیگانگی و دوری، قوت ترکیب حواس و قدرت ترتیب قیاس نهاده است، حکیمی که از ارسال انبیاء و ابقاءِ اوصیا و تواتر صحف و اخبار و توارد کتب و آثار با فراموشی پیشگان عهد الست پیوند تذکر بسته و اوراق معرفت و شناخت را از تذکار آیات و تجدید دلالات بهم پیوسته است، سبحانه و تعالی شأنه و تبارک سلطانه، رخشنده گوهر دعائیکه در بساط انجمن ملک واسطة العقد سلک اجابت تواند بود و فروزنده اختر ثنائیکه بار وشنان فلک منطق فخر و مبسم طنز تواند گشود، نثار محفل حضور پادشاه کشورگشا و شهریار ملک آرا، طراز فرهنگ و اورنگ، برجیس خطاب، بهرام جنگ، فلک شتاب، زمین درنگ، محسود دشمنان و مقصود دوستان، فرمانروای ممالک انگریز و هندوستان ساخته، مکشوف ضمیر مهر تخمیر میداریم که چون دیری گذشته، دهری منقضی گشته که از طرف قرین الشرف آن آفتاب سپهر سروری در طی نامهٔ محبت انگیز، از سحاب خامه گوهر ریز، رشحهٔ که شارح حالات دوستی آیات باشد، نضارت بخش کشت یگانگی و وداد نگردیده و از اینجانب سعادت جوانب نیز عندلیب آسا سفیری با صفیر تقریر احوال از شاخسار امانی و اشواق در گلزار وفا و وفاق بال افشان و نغمه خوان نرسیده، از زمان رجوع

فلان تاکنون نه‌از آن صوب بریدی واعلامی و نه‌از این‌سوسفیری‌وپیامی، دراین‌وقت که فلان‌وارد این‌حدودواز گزارش‌احوال آن‌دوست بیهمال اطلاعی حاصل‌و تذکار عهود سابقه مهیج اشواق دل محبت مایل‌گشت ، نسایم عزایم محبت ضمایم ازمهب ضمیر مهرتأثیردراهتزاز آمد و به‌نیروی سرانگشت و بپرشوق در مطاوی این نامهٔ یکجهتی ختامه، مفتاح‌خامه، مفتح ابواب رازشد ، ملزوم رسم یگانگی ومرسوم شرط مودت آنست که نیزیکچند ازتحریرمکاتبات دوستانه که دلایل‌تشیید ارکان موالاتست،مراسم وداد را ممهدسازیم وباارسال رسل پاك ضمیر وسفرای سافرالتقریر، بترتیب مقدمات مصافات که نتایج آن استحکام مبانی اتحاد است ، پردازیم . چمن خضرای محبت را بی‌تواتررشح اقلام صدق ارتسام نگذاریم وگوش و گردن شاهد مودت را عاطل از لآلی عبارات دوستی اشارات نداریم که سلوك این طریقهٔ انیقه ، هواخواهان هر دو دولت را موجب آثار نیك باشد و اندوه فزای خاطر بداندیشان دورو نزدیك گردد والسلام .

مخزن‌الانشاء ، ص ۱۲۸ - ۱۳۱

نثر حکایتی و انشای ساده

بقلم آقای محمدعلی جمالزاده

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نوآر که نو را حلاوتی است دگر
«فرخی»

ایران امروزدرجادهٔ ادبیات ازاغلب ممالك دنیا بسیارعقب است . در ممالك دیگرادبیات بمرورزمان تنوع پیدا کرده وازپرتوهمین تنوع روح تمام طبقات‌ملت‌را درتسخیرخود آورده وهر کس را اززن ومرد ودارا وندار، از کودك دبستانی تاپیران سالخورده را بخواندن راغب نموده وموجب ترقی معنوی افراد ملت گردیده است اما درایران ما بدبختانه عموماً پا ازشیوهٔ پیشینیان برون نهادن را مایهٔ تخریب‌ادبیات دانسته وعموماً همان جوهراستبداد سیاسی ایرانی که مشهورجهان است‌درمادهٔ‌ادبیات نیزدیده میشود باین معنی که شخص نویسنده وقتی قلم در دست میگیرد نظرش تنها متوجه‌گروه فضلا وادباست واصلا التفاتی بسایرین ندارد وحتی اشخاص بسیاری را نیز که سواد خواندن ونوشتن دارند ونوشته‌های ساده وبی‌تکلف را بخوبی میتوانند بخوانند وبفهمند هیچ درمدنظرنمیگیرد و خلاصه آنکه پیرامون «دموکراسی ادبی» نمیگردد .

جای شك نیست که این مسئله مخصوصاً برای مملکتی چون ایران که جهل و چشم بستگی‌گروه مردم مانع هرگونه ترقی است بسیارمایهٔ تأسف است چه‌آنان که ازعلم‌ودانش بهره‌ای دارند خود داخل درجادهٔ کشف حقایق بوده ودرراه کسب‌قوت وغذای روحی البته درتلاش‌هستند ولی‌گروه مردم که بقول معروف کالانعام‌بل‌هم‌اضل

هستند اگر کسی در خیالشان نباشد و غمشان نخورد تا قیام قیامت درجهل و ذلت و تاریکی سرگردان خواهند ماند.

دراغلب ممالك متمدنه‌هم همین‌گونه‌فکروخیالها موجب تأسیس‌تعلیم عمومی اجباری شده است یعنی ارباب علم و بینش و فضل و کمال خواسته‌اند عوام را از مراتب علم‌ومعرفت بهره‌مند نموده باشند والااگرچنین نباشد واهل فضل‌تصورنمایند که عاقبت خود عوام بفواید ومحسنات دانش پی‌برده ودرصدد کسب و تحصیل آن برخواهندآمد و کسی لازم نیست اوقات عزیزخود را صرف آنان نماید خدا میداند کی عوام بخودی خود باین فکروخیال بیفتند چون اگراین ادعا مبنی برحقیقتی بود تا بحال تمام ایرانیها با سواد شده‌بودند وبجای‌آنکه بتخمین درصدنفرشان‌هم‌یك‌نفر با سواد نیست اقلا ثلث یا ربع ملت ایران دارای سواد میبود در صورتیکه هر کدام ازما ایرانیان‌چندین‌نفرازبزرگان واعیان وتجارازهموطنان خودرا میشناسیم که‌باآنکه هرگونه اسباب برایشان حاضرومهیا بوده تا بحال درصدد برنیامده‌اند که یك‌ماه‌وقت خود را صرف تحصیل خواندن ونوشتن نمایند ولویك کوره سوادی هم باشدبدست آورند.

خلاصه‌آنکه درمملکت ماهنوزهم ارباب قلم عموماً درموقع‌نوشتن دورعوام را قلم‌گرفته و همان پیرامون انشاهای غامض و عوام نفهم میگردند در صورتیکه در کلیهٔ مملکتهای متمدن که سررشتهٔ ترقی را بدست آورده‌اند انشای ساده و بی‌تکلف عوام فهم روی سایرانشاها راگرفته وباآنکه اهالی‌آن ممالك عموماً مدرسه دیده و با سوادند ودرفهم انشای مشکل‌نیزچندان عاجزودرمانده نیستند بازانشای ساده ممدوح است ونویسندگان همواره کوشش میکنند که هرچه بیشترهمان زبان رایج و معمولی مردم کوچه وبازاررا با تعبیرات واصطلاحات متداوله بلباس ادبی درآورده وبانکات صنعتی آراسته‌بروی‌کاغذآورند وحتی‌علمای بزرگ هم سعی‌دارند که کتابهاونوشتهای خود را تا اندازهٔ مقدوربزبان ساده بنویسند وعلاوه برآن خیلی ازآنها برای‌فهماندن مطالب علمی حقایق را بلباس حکایت در میآورند مثلا فلاماریون عالم منجم مشهور فرانسوی‌که یکی ازمشهورترین علمای عصرحاضراست خیلی ازمسائل مهم هیئت و

نجوم وریاضیات را بلباس رومان وحکایت درآورده وآن رومانها حالا باغلب زبانها ترجمه شده ودنیائی را مستفیض و بهره‌مند داشته است درصورتیکه اگر می‌خواست فقط علما وفضلای همسرخود را طرف خطاب قراردهد معلوم است وقتی کمترصرف میشد ولی صدایش تنها بگوش عدهٔ معدودی از علما که مخصوصاً بهیئت و نجوم تعلق خاطری دارند میرسید درصورتیکه امروزصدایش دردنیا پیچیده وروان کرورها بنی‌نوع آدم را از آشنائی باسرارطبیعت ودرك حسن بی‌مانندآفرینش لذت میبخشد .

انسان‌دروهلهٔ اول که عطف توجه بادبیات کنونی فرنگستان میکند ممکن‌است وفوررومان‌را که امروزرکن‌اعظم ادبیات فرنگستان را تشکیل میدهد حمل‌بآن‌نماید که ادبیات فرنگستان دوچارخرابی‌ونقصان است درصورتیکه بدون شك‌درهیچ‌زمان ودرهیچ کجای دنیا ترقی ادبیات بدرجهٔ عهد کنونی فرنگستان نبوده است ویك نظر سطحی بزندگانی مردم فرنگستان که کتاب هم مثل‌کارد وچنگال وجوراب و دستمال تقریباً ازلوازم حیاتشان شده‌کافی است که این‌مطلب را ثابت نماید والبته عمدهٔ‌جهت این مسئله هم افتادن انشاء است درجادهٔ رومان وحکایت .

رومان علاوه بر منافع مذکور فواید مهم دیگری هم دارد : اولا در حقیقت مدرسه‌ایست برای آنهائی که زحمت‌روزانه که برای کسب‌آب ونان لازم است‌نه‌وقت وفرصت‌آن‌را بآنها میدهد که بمدرسه‌ای‌رفته وتکمیل معلومات نموده چیزی‌ازعوالم معنوی که هرروزدرترقی است‌کسب نمایند ونه دماغ ومجال آنرا که کتابهای علمی و فلسفی را شب پیش خود خوانده وازاینراه کسب معرفتی نمایند در صورتیکه رومان با زبانی شیرین وشیوه‌ای جذاب ولذت بخش که دماغ وجان را تازه وایجاد فرح و نشاط می‌نماید بما خیلی معلومات لازم و مفید میآموزد چه تاریخی چه علمی و چه فلسفی واخلاقی و علاوه بر آن طبقات یك ملتی را که بحکم اختلاف شغل و کار و معاشرت خیلی ازچگونگی احوالات وخیالات وحتی ازجزئیات نشست و برخاست یکدیگربیخبرنداز حال‌یکدیگرخبرداروبهم نزدیك‌مینماید چنانکه مثلا شهری‌نمیداند دردهات چگونه عروس بخانهٔ دامادمیرود ودهاتی نمیداند که درشهرزنها روزخودرا چگونه بشب میرسانندوحتی‌فقرای شهری‌ازکاروباراغنیا واعیان همان شهروبرعکس

متمولین وبزرگان ازروزگاروزندگانی زیردستان وخدمهٔ خود بی‌اطلاعند و درایران خودمان حتی شهرهای بزرگ ازاوضاع و اخلاق وعادات یکدیگر چیزی بگوششان نرسیده ومثلا در قوچان شاید ندانند که در طهران عید قربان چگونه میگذرد و قس علیهذا . رومان دسته‌های‌مختلفهٔ یك ملتی‌را ازیکدیگر آگاه وبهم‌آشنا مینماید: شهری را با دهاتی ، نوکرباب را باکاسب ، کرد را با بلوچ ، قشقائی را باگیلك، متشرع را با صوفی ، صوفی را با زردشتی ، زردشتی را با بابی ، طلبه را با زورخانه کار و دیوانی را با بازاری بیکدیگرنزدیك نموده وهزارها مباینت وخلاف تعصب‌آمیز را که ازجهل ونادانی وعدم‌آشنائی بهمدیگربمیان میآید رفع وزایل مینماید.وهم‌برای کسانیکه می‌خواهند ازحال اجتماعی وداخلی وروحی سایرملل وممالك با خبربوده ووقوفی بهمرسانند و نمی‌خواهند بخواندن کتابهای تاریخ که تنها حیات سیاسی و نظامی یك ملك وملتی را ، آن را هم بطورناقص و غیرکافی نشان میدهد قانع شوند هیچ راهی‌بهتروراستترازخواندن رومانهای راجع بآن ملت ومملکت نیست‌چنانکه امروزمثلافلان‌خان‌کرد که‌دردامنهٔ فلانکوه درناف کردستان سکنی دارد بوسیله‌رومان میتواند بخیلی ازجزئیات زندگانی ورسوم اهالی جزیرهٔ ایسلاندکه درآن سردنیا در وسط اقیانوس واقع شده وشاید تا بحال پای هیچ ایرانی هم بدانجا نرسیده است با خبرگردد وهمچنین برعکس .

میتوان گفت که رومان بهترین‌آینه‌ایست برای نمایاندن احوالات اخلاقی و سجایای مخصوصهٔ ملل و اقوام چنانکه برای شناختن ملت روسیه از دور هیچ راهی بهترازخواندن‌کتابهای تولستوئی ودوستویوسکی نیست ویا برای یك نفر بیگانه‌ای که بخواهد ایرانیان را بشناسد هیچ چیزبهترازکتاب «حاجی‌بابا»ی موریر[1] و «جنگ ترکمان» و«قنبرعلی» کنت‌گوبینو[2] نیست و هم‌چون انسان عموماً بخواندن چیزهای رومان مانند راغب و ذاتاً مایل است از این راه می‌توان هرگونه تبلیغ (پروپاگاند) سیاسی یا غیر آن هم نمود والبته اگر مثلا الجزایر چند تن نویسنده ماهر داشت که کتابهای‌آنها مانند رومانهای سنکیویچ لهستانی دراروپا وامریکا مشهوربود هریك‌از

۱ – James Morier
۲ – Comte Gobineau

آن رومانهاکارچند فوج قشون وچندین‌صد نطق‌فصیح وغرا را مینمودچونکه‌محبت وشفقت مردم‌را بجانب‌آن مملکت وآن ملت جلب نموده وافکارعمومی دنیارا نسبت بآنها مساعد وهمراه مینمود .

ولی ازمهمترین فایده‌های رومان و انشای رومانی فایده‌ایست که از آن عاید زبان ولسان یك ملت ومملکتی میگردد چونکه فقط انشای رومانی که مقصود از آن انشای حکایتی باشد خواه بشکل کتاب یا قطعهٔ « تیاتر » ویا نامه و غیرهم میتواند موقع‌استعمال برای تمام‌کلمات وتعبیرات وضرب‌المثلها واصطلاحات وساختمانهای مختلف کلام و لهجه‌های گونا گون یك زبانی پیدا کند وحتی در واقع جعبهٔ حبس صوت گفتار طبقات و دسته‌های مختلفهٔ یك ملت باشد در صورتیکه انشاهای قدیمی (کلاسیك) و علمی و غیره این خدمت را از عهده نمی‌تواند برآید وندرةً موقع استعمالی برای کلماتیکه خارج از دستگاه کلمات و تغییرات و اصطلاحات مخصوصه اوست میتواند پیدا کند مثلاکم اتفاق می‌افتدکه یك نفر شاعر فن غزل سرائی وقصیده را که در ایران مطلوب‌ترین شیوهٔ شعر است کنار گذاشته و درصدد بر آید که در یك قصیده‌ای در باب عید نوروز و یا در خصوص شکار و چیزهای شبیه بدان تمام‌کلمات واصطلاحات و تعبیرات و غیره را که راجع است بنوروز و شکاردرقصیده یا قطعه‌ای استعمال نماید و فرضاً هم که در این صدد برآید بازمجبور است‌که از یك قسمت مهم کلمات و تعبیرات مذکوره که منافی با وزن شعر و یا با فصاحت است صرف‌نظرکند . وهمین محدود بودن دایرهٔ کلمات و تعبیرات و غیره سبب شده‌که خارجیهائی که می‌خواهند فقط بتوسط‌کتاب ودرس زبان فارسی را یاد بگیرند این‌زبان باین‌آسانی‌را پس‌ازمدتها تحصیل طوری حرف میزنند که‌ماایرانیان را ازشنیدن‌آن خنده‌دست میدهد مثلاعثمانیهاکه تعلیم وتعلم‌زبان فارسی‌درمدارسشان مجبوری بود مبلغی لغات برای‌کلمهٔ دوست ومعشوقه میدانستند ازقبیل یار ، دلدار ، جانان ، دلبر، نگار، وغیرهم ولی نمیدانستندکه این یار مثلاآتش را با «انبر» بجان میزند ویا ضرب دست اوبچهرهٔ رقیب‌گستاخ «چك» و«کشیده» نامیده میشود . خود نویسندهٔ این سطوررا با یك نفرازادبای مشهورآن ملت اتفاق ملاقات افتادکه‌چندین

هزارفرد ازدیوان‌شعرای ایران از برمیدانست ومعهذا مجبور بودیم مطالب سادهٔ خود را بزبان فرانسه بیکدیگر بگوئیم والا فارسی مرا بخوبی نمیفهمید وفارسی او را من کمتر ملتفت میشدم و سبب این مسئله معلوم است : کتابی که بزبان امروزهٔ معمولی ایران‌نوشته شده باشد دردست‌نیست که تدریس‌وتعلیم‌ازروی‌آن بشود و نویسنده‌های ما هم عموماً کسرشأن خود میدانند که اصلا قلم خود را برای نوشتن نثر روی کاغذ بگذارند ووقتی‌هم که میخواهند نثر بنویسند محال است پای خود را ازگلستان سعدی پائین‌تر بنهند !

باربیه‌دومینار[1] مستشرق‌مشهورفرانسوی‌درمقدمهٔ ترجمهٔ تمثیلات‌میرزافتحعلی آخوندزاوف درخصوص فقدان کتابی که بزبان فارسی معمولی نوشته شده باشدوبکار شاگردان فرنگی که طالب یادگرفتن زبان فارسی هستند بخورد مینویسد : «فقط باید از خود مشرق زمینیها خواست که نمونه و سرمشقی از زبان معمولی خود برای ما بیاورند ولی بدبختانه آنها هم‌چیززیادی دردست ندارند وبرای کسی که آشنا بقواعد وذوق ادبی عالم اسلام‌است این‌کساد وفقدان نثرمعمولی بهیچوجه مایهٔ‌تعجب‌نیست چونکه درعالم اسلام اگرکسی بخواهد همان‌طورکه حرف میزند بنویسد و کلمات جاریه وساختمانهای کلام وشیوه و طرزصحبت را در کتابی یا نامه‌ای بیاورد اسباب کسرشأن وتوهین بنفس ولوث مقدسات میشود وحکم خیانت بمعانی بیان‌را حاصل مینماید ودرهرصورت سعی لغووباطلی‌است که موجب طعن ولعن می‌گردد!»

وعجب آن است که درتمام‌این عهد اخیرهمیشه‌نویسندگانی‌ازقبیل‌حسنعلی‌خان امیرنظام ومیرزا ابوالقاسم قائم‌مقام ومیرزاعبدالوهاب نشاط وغیرهم که درنگارشات خود در پی سادگی بوده و پیرامون تقلید متقدمین نمیگردیده‌اند مورد تحسین عموم گردیده واز نوشتهایشان هرچه بدست‌آمده چندین‌بار بچاپ رسیده است و باز ادبای ما ازاین مسئله تنبهی حاصل ننموده وترس وبیمشان زایل نگردیده است !

خلاصه گفتیم که انشای حکایتی‌بهترین انشاهاست برای استعمال‌کلمات‌ومعلوم است دراینصورت وقتیکه کلمات ولغات زبانی درجائی محفوظ ومحل استعمال‌آنها

---

[1] - Barbier de Meynard

معین وروشن گردید بمرورزمان که کلمات وتعبیرات وغیرهم ازمیان میرود و کلمات وتعبیرات تازه بمیان میآید کتاب رومان وقصه بهترین گنجها خواهد بود برای زبان و لسان وحتی از کتب فرهنگ ولغت هم بهترخواهد بود چون در کتاب لغت هرچه قدر هم که مفصل ومشروح باشد بازمحلهای مختلفه ومتعددهٔ استعمال لغت و اصطلاحات وغیره چنانکه باید بدست نمی آید درصورتیکه رومان برعکس کماهو حقه ازعهده این امربرمیآید وعلاوه براین خیلی کلمات وتعبیرات واصطلاحات و اشارات لسانی هست که اصلا در کتاب لغت نمیآید مثل کلماتیکه عموماً بین مشهدیها (مشدیها) و اوباش معمول است ویا آنکه مابین دسته‌های مخصوصی ازمردم متداول است که محال است بشود تمام آنها را در کتاب لغتی جمع و ضبط نمود و بعضی اصطلاحات و اشارات که محال است در کتاب لغت جا پیدا کند مثلا امروز خیلی از فارسی زبانها وقتیکه میشنوندویا میخوانند که «سیدعلی را بپا» فوری ملتفت مطلب ومقصودگوینده یانویسنده میشوند ولی یك چنین اصطلاحی را کتاب قاموس اصلا درتحت چه کلمه‌ای میتواند جا بدهد ؟

نویسندهٔ این سطور از کلمات عوامانه که بیشتر بین طبقات پست و مشهدیها (مشدیها) معمول است وبزبان فرانسه آنها را کلمات «آرگو» میگویند و چندتن از شعرای مشهور آن ملت ازقبیل فرانسوا ویون [1] وژان ریشپن [2] معروف که امروزعضو مجلس ادبی (آکادمی) فرانسه است درآن زبان شعر گفته وکتاب دارند مشتی جمع وبعنوان نمونه درآخراین کتاب ضمیمه نموده است والبته معلوم است که این کلمات با معنی ثابت ومحکم وخوبی که دارند و اغلب آنها مثل کلمات نان و آب معروف عموم فارسی زبانهاست باید جائی ضبط و محفوظ باشد که موجب ازدیاد سرمایهٔ ثروت زبان گردیده وبمرورزمان فراموش نشده وازمیان نرود وهم برادبا و فضلاست که بتدریج نخبهٔ آن کلمات را درنگارشات خود استعمال نمایند که کم کم جزو زبان ادبی گردد چنانکه درسایرممالك هم همینطورعمل مینمایند مخصوصاً که خیلی‌ازاین کلمات ازقبیل «بامبول» و«دبه درآوردن» و «خل» و غیرهم اصلا بی مترادف هستند

1 – F. de Villion
2 – J. Richepin

یعنی کلمهٔ دیگری که همان معنی آنها را بعین برساند وجود ندارد ونویسنده درموقع ضرورت یا مجبور است از ذکر خیال ومطلب خود صرف‌نظر نماید یا اگر بخواهد بذکرمقصود خود بپردازد از استعمال آن کلمات ناچار است. بعضی را شاید عقیده باشد که کلمات وتعبیراتی راکه متقدمین و پیشینیان استعمال ننموده‌اند نباید استعمال نمود ولی امروز باآنکه علماً ثابت شده که خیالات وحتی احساسات وذوق هم مانند همه‌چیزهای دنیادرترقی‌است وچون الفاظ و کلمات پس‌ازایجاد معنی واشیاءبوجود می‌آیند هرروزبا پیدا شدن خیالات وحقایق واحساسات و چیزهای تازه لابد کلمات وتعبیرات تازه هم بمیان می‌آید معلوم است اجتناب ازاستعمال این کلمات نویسنده را دوچارچگونه محظورات ومشکلاتی مینماید وظاهراست که دراینصورت نه خیال ومطلب خوب پرورده می‌شود و نه عبارت بی‌غش وخالی ازتکلف خواهد بود ودر واقع روگردان بودن ازالفاظ نووقناعت بالفاظ قدیمی با خیالات ومعانی تازه‌ای‌که همواره بمیان می‌آید حکم‌آنرا دارد که کسی خواسته باشد جامهٔ طفل شیرخواری‌را بتن‌جوان فربه وبرومندی بپوشاند ویکتورهوگوشاعرمشهورفرانسوی دراینخصوص مینویسد: «زبان هیچوقت مکث و توقف ندارد. فکر انسان همواره در ترقی و یا بعبارت اخری درحرکت است وزبانها هم درپی او درسیرو حرکت هستند. ترتیب دنیا هم ازاین قراراست، وقتیکه بدن تغییرنمود چطور می‌شود لباس تغییر نپذیرد؟ زبان فرانسه قرن نوزدهم میلادی دیگر محال است همان زبان قرن هیجدهم باشد و یا زبان قرن هیجدهم زبان فرانسه قرن‌هفدهم باشد وقس‌علیهذا. زبان مونتین[1] غیراز زبان رابوله[2] وزبان پاسکال[3] غیرازبان مونتین‌وزبان مونتسکیو[4] غیرازبان‌پاسکال است وبا وجود این هر یك ازاین چهار زبان فرانسه بخودی خود بسیار عالی است

---

۱ ـ M. Montaigne فیلسوف مشهورفرانسوی (۹۳۹ ـ ۱۰۰۰ هجری).

۲ ـ F. Rabelais نویسندهٔ قدیمی مشهورفرانسوی (وفات ۹۴۳ هجری).

۳ ـ B. Pascal ریاضی‌دان وفیلسوف مشهورفرانسوی (۱۰۳۲ ـ ۱۰۷۲ هجری).

۴ ـ Ch. Montesquieu نویسندهٔ مشهورفرانسوی مؤلف کتاب «نامه‌های ایرانی» و کتاب «روح‌القوانین» (۱۱۰۰ ـ ۱۳۳۹ هجری).

چونکه هر کدام دارای صفات مخصوصی است ، هرعهدی دارای یکدسته خیالات و معانی مخصوصه است و ناچار لغات و الفاظی که دلالت بر این معانی و خیالات مخصوصه نماید باید البته وجود داشته باشد . زبان مثل دریاست که مدام در سیر و حرکت است وهر گاه گاهی از سواحل عالم فکر دور شده وساحل دیگری را درزیر امواج خود میکشد وهر آنچیزی که از امواج کنار می‌افتد بتدریج خشك شده و ازمیان میرود . خیالات و افکار و کلمات ولغات هم بهمین طریق کم کم فراموش شده و از میان می‌روند . زبان هم مثل همهٔ چیزهای دنیا می‌باشد ، هر قرنی مقداری از آن می کاهد و مبلغی بر آن می‌افزاید . قانون دنیا چنین است وچاره‌پذیر نیست وبیهوده نباید درصدد بود که قیافه متحرك زبان را بشکل مخصوص ثابت نمود . سعی وکوشش یشوعاهای[1] ادبی که بآفتاب زبان حکم میکنند که بایست بکلی باطل و بی‌ثمر است چه زبان هم مثل آفتاب است وتوقف وسکون بردار نیست وفقط آنگاه می‌ایستد که حیاتش سر آمده و مرده باشد [2] .

عموماً اشخاصی ازهموطنان که در مورد مسائل مذکوره در فوق اظهارعقیده می‌نمایند گمان میکنند که اصلاح ادبیات فارسی منوط بتشکیل انجمنی است از ادبا وفضلای دانشمند که نشسته ببینند چگونه اصلاحاتی درعالم ادبیات برای ایران لازم ومفید است وشخص نویسنده چه نوع کلمات و تعبیراتی را میتواند استعمال بکند و کدامها را نباید استعمال نماید و در حقیقت همانطوری که مجلس شورای ملی قوه مقننهٔ مملکتی را در دست دارد انجمن مزبور هم اختیار ادبیات مملکت را در دست داشته باشد . بگمان نگارنده مبنای این عقیده ازآنجاست که آقایان مذکورشنیده‌اند که درمملکت فرانسه انجمنی باسم آکادمی وجود دارد که بکارهای ادبی میپردازد و

۱ ـ یشوعا (Josué) پس از موسی رئیس عبریها شد وارض کنعانرا گرفت . در تورة مذکوراست که درموقع جنگ با پادشاه بیت‌المقدس چون شب فرارسیده بود وهنوز کاملاً فاتح نشده بود بخورشید گفت بایست وخورشید ایستاد .

۲ ـ نقل ازمقدمه مشهوری که ویکتورهوگو بکتاب «کرمول» نوشته و درحقیقت مبنای اصول ادبای متجددین (Romantiques) گردید .

تصور نموده‌اند که ترقی ادبیات آن مملکت از پرتو آن انجمن است و وجود چنین انجمنی را برای ایران هم لازم میدانند نگارنده منکر فواید چنین انجمنی نیست ولی اصلا بایددانست که وظیفهٔ آکادمی فرانسه فقط تألیف کتاب لغتی است از زبان فرانسه والا اختیارات دیگری ندارد و اگر خدمتی بادبیات فرانسه میکند بیشتر از راه ترغیب وتشویق است وانگهی خیلی از ممالک متمدنهٔ عظیمه دیگر هستند که دارای ادبیات عالی میباشند در صورتیکه انجمن ادبی مانند آکادمی فرانسه بهیچوجه ندارند. جناب آقای آقا میرزا محمد علی‌خان ذکاءِالملك فروغی بخوبی ملتفت این نکته بوده ودر نطقی که دررجب سال ۱۳۳۳ درموقع بیست‌وسومین جشن فارغ‌التحصیلی مدرسهٔ آمریکائیها درطهران درخصوص ادبیات فارسی نموده‌اند میفرمایند :

«یکی دیگر ازخیالات غریب که برای بعضی از رفقا آمده این است که بجهت تکمیل زبان فارسی باید انجمنهای علمی وادبی و بعبارة اخری آکادمی تأسیس نمود که وضع لغات و جعل اصطلاحات جدیده نماید و گمان کرده‌اند درممالك خارجه که آکادمیها وانجمنهای علمی وادبی هست این کاررا میکنند غافل ازاینکه جعل لغات واصطلاحات کار انجمنها نیست بلکه اهل علم وفضل درضمن تحریروتقریرازروی ذوق وسلیقه خودهنگام وقت وضرورت اصطلاحی اختیارمیکنند درصورتیکه ازروی قاعده‌و تناسب اختیار کرده باشند آن اصطلاح بالطبیعه مقبول و رایج میشود و انجمنهای علمی وادبی اگردرتکمیل علم وادب کارمیکنند باشکال دیگر است و غالباً وظیفهٔ آنها تشویق وترغیب اهل کمال وتسهیل اموراایشان است» .

(روزنامهٔ «عصرجدید» شمارهٔ ۳۵ سال ۱۳۳۳) .

اگرانسان ترقی وتکامل ادبیات سایرممالك را میزان گرفته بخواهد ببیند سایر ممالك ازچه راهی ادبیات خود را ترقی داده‌اند تا ایران هم همان راه را پیش‌گیرد بآسانی ملاحظه میشود که همانا بهترین راه ترقی ادبیات ایران امروزه هم آن است که ادبا وفضلای آن مملکت که عموماً قدرت وتسلط ادبی خود را هرسالی یا هرچند سالی یکباردرموقع عید وجشنی یا غیرآن با استقبال رفتن قصیده وغزل مشهوری از

فلان شاعر ازشعرای متقدمین و یا متوسطین ظاهر میسازند میدان جولان قلم خود را وسیع‌ترساخته ودرتمام شعبه‌های ادبیات ازنثر حکایتی که امروز آئینهٔ ادبیات اغلب ممالک‌گردیده کار کرده ومدام با تألیفات وتصنیفات تازه بتازهٔ خود درکالبد سرد شدهٔ ادبیات ما جان تازه‌ای‌دمیده وآن بازارکاسد را با درر بیانات لطیف وافکارروح‌پرور خود رواج وزینت نوی بخشند والبته همینکه اهل دانش وبینش بکار نوشتن مشغول شدند بتدریج ذوق سلیم و طبع روشن آنها با مراعات قواعد و ملاحظهٔ ضروریات بطوری که منافی با روح زبان نباشد کلمات و اصطلاحات تازه داخل زبان نموده و زبان هم درضمن حلاجی وورزیده شده وهمانطور که ورزش جسمانی در عروق و شریان انسانی خون وقوت تازه روان میسازد در عروق ادبیات هم خون تازه روان و کم کم ادبیات ما نیزصاحب‌آب وتاب وحال وجمال‌گردیده و مانند ادبیات قدیممان مایهٔ افتخارومباهات هرایرانی خواهدگردید .

نظربمراتب فوق‌وهم‌بتشویق وترغیب‌جمعی‌ازدوستان روشن‌ضمیرومخصوصاً جناب علامهٔ نحریروفاضل شهیرآقای میرزامحمدخان قزوینی که جاودان سپاسگزار نصایح ادیبانهٔ ایشان خواهم بود نگارنده مصمم شدکه حکایات وقصصی چند را که بمرورایام محض برای تفریح‌خاطر برشتهٔ تحریردرآورده بود بچاپ رسانده ومنتشر سازد باشدکه صدای ضعیف وی‌نیزمانند بانگ خروس سحری که‌کاروان خواب‌آلود را بیدارمیسازد سبب خیرشده وادبا و دانشمندان ما را ملتفت ضروریات وقت نموده نگذارد بیش ازاین بدایع افکاروخیالات‌آنها چون خورشید درپس‌ابرسستی‌ویاچون درشاهواردرصدف عقیمی پنهان ماند . امید است که این حکایات هذیان صفت باهمهٔ پریشانی وبی‌سروسامانی مقبول طبع ارباب ذوق‌گردیده وراه نوی درجلوی جولان قلم توانای نویسندگان حقیقی ما بگذارد که من در عوض این خدمت یا زحمت جز این پاداش چشمی ندارم .

سید محمدعلی جمال‌زاده

برلین . غرهٔ ذی‌القعده ۱۳۳۷

فارسی شکر است

بقلم آقای جمال‌زاده

هیچ جای دنیا تر و خشك را مثل ایران با هم نمیسوزانند . پس از پنج سال دربدری و خون‌جگری هنوز چشمم از بالای صفحهٔ کشتی بخاك پاك ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بانهای انزلی بگوشم رسید که «بالام‌جان ، بالام‌جان» خوانان مثل مورچهائی که دور ملخ مرده‌ای را بگیرند دور کشتی را گرفته و بلای جان مسافرین شدند و ریش هر مسافری بچنگ چند پاروزن و کرجی‌بان و حمال افتاد . ولی میان مسافرین کار من دیگر از همه زارتر بود چون سایرین عموماً کاسب کارهای لباده‌دراز و کلاه کوتاه باکوورشت بودند که بزور چماق و واحدیموت هم بند کیسه‌شان باز نمی‌شود و جان بعزرائیل میدهند و رنگ پولشان را کسی نمیبیند ولی من بخت برگشتهٔ مادرمرده مجال نشده بود کلاه لگنی فرنگیم را که از همان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یاروها ما را پسرحاجی و لقمهٔ چربی فرض کرده و «صاحب ، صاحب» گویان دورمان کردند و هر تکه از اسبابهایمان مابه‌النزاع ده رأس حمال و پانزده نفر کرجی‌بان بی‌انصاف شد و جیغ و داد و فریادی بلند و قشقره‌ای برپا گردید که آن سرش پیدا نبود. ما مات و متحیر و انگشت بدهن سرگردان مانده بودیم که بچه بامبولی یخه‌مانرا از چنگ این ایلغاریان خلاص کنیم و بچه حقه و لمی از گیرشان بجهیم که صف شکافته شد و عنق منکسر و منحوس دو نفر از مأمورین تذکره که انگاری خود انکر و منکر بودند با چندین نفر فراش سرخ‌پوش و شیر و خورشید بکلاه با صورتهای اخمو و عبوس و سبیلهای چخماقی از بناگوش در رفته‌ای که مانند بیرق جوع و گرسنگی نسیم دریا بحرکتشان آورده بود در مقابل ما مانند آئینهٔ دق حاضر گردیدند و همینکه چشمشان بتذکره ما افتاد مثل اینکه خبر تیرخوردن شاه یا فرمان مطاع عزرائیل را بدستشان داده باشند

یکه‌ای خورده و لب ولوچه‌ای جنبانده سروگوشی تکان دادند و بعد نگاهشان را بما دوخته وچندین بارقدوقامت ما را ازبالا بپائین و ازپائین ببالا مثل اینکه بقول بچهای طهران برایم قبائی دوخته باشند براندار کرده وبالاخره یکیشان گفت «چطور! آیاشما ایرانی هستید ؟» گفتم «ماشاءالله عجب سؤالی می‌فرمائید ، پس میخواهید کجائی باشم ؛ البته که ایرانی هستم ، هفت جدم ایرانی بوده‌اند ، در تمام محله سنگلج مثل گاوپیشانی سفید احدی پیدا نمیشود که پیرغلامتانرا نشناسد !» ولی خیر خان ارباب این حرفها سرش نمیشد ومعلوم بود که کارکاریکشاهی وصد دینار نیست وبآن فراشهای چنانی حکم کرد که عجالةً «خان صاحب» را نگاه‌دارند «تا تحقیقات لازمه بعمل آید» ویکی از آن فراشها که نیم‌زرع چوب چپق مانند دسته شمشیری ازلای شال ریش ریشش بیرون آمده بود دست انداخت مچ ماراگرفت وگفت «جلو بیفت» وما هم دیگر حساب کارخود راکرده وماسها را سخت کیسه انداختیم اول خواستیم هارت وهورت وبادو بروتی بخرج دهیم ولی دیدیم هوا پست است وصلاح درمعقول بودن خداوند هیچ کافری راگیرقوم فراش نیندازد ! دیگرپیرت می‌داند که این پدرآمرزیدها دریك آب خوردن چه برسرما آوردند . تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود ودیگری ایمانمان که در آن یك طرفةالعین خالی نکرده باشند وهمینکه دیدند دیگر کماهوحقه بتکالیف دیوانی خودعمل نموده اندما را درهمان پشت گمرکخانهٔ ساحل انزلی تو یك هولدونی تاریکی انداختند که شب اول قبر پیشش روزروشن بود ویك فوج عنکبوت بردرودیوارش پرده‌داری داشت و در را ازپشت بستند ورفتند وما را بخدا سپردند . من دربین راه تا وقتیکه باکرجی از کشتی بساحل می‌آمدیم ازصحبت مردم وکرجی‌بانها جسته‌جسته دستگیرم شده بود که بازدرتهران کلاه شاه ومجلس توهم رفته وبگیروببند ازنوشروع شده وحکم مخصوص ازمرکز صادرشده که درتردد مسافرین توجه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیرو بستها ازآن بابت است مخصوصاً که مأمورفوق‌العاده‌ای هم که همان روزصبح برای این کارازرشت رسیده بود محض اظهارحسن خدمت ولیاقت وکاردانی دیگر تروخشك را با هم می‌سوزاند ومثل سگ هاربجان مردم بی‌پناه افتاده ودرضمن هم پا توکفش

حاکم بیچاره کرده وزمینهٔ حکومت انزلی را برای‌خود حاضرمیکرد وشرح‌خدمات وی دیگرازصبح آن روزیکدقیقه راحت بسیم تلگراف انزلی بطهران نگذاشته بود .

من دراول امرچنان خلقم تنگ‌بود که مدتی اصلا چشمم جائی را نمیدیدولی همینکه رفته رفته بتاریکی این هولدونی عادت‌کردم معلوم شد مهمانهای دیگری هم با ما هستند. اول چشمم بیك نفرازآن‌فرنگی‌مآبهای کذائی افتاد که دیگرتاقیام‌قیامت درایران نمونه ومجسمه لوسی‌ولغوی وبیسوادی خواهند ماند ویقیناً صدسال‌دیگرهم رفتاروکردارشان تماشاخانه‌های ایران را (گوش شیطان کر) ازخنده روده‌بر خواهد کرد. آقای فرنگی‌مآب ما با یخه‌ای ببلندی لوله سماوری که دود خط آهنهای نفتی قفقازتقریباً بهمان رنگ لولهٔ سماورش هم درآورده بود در بالای طاقچه‌ای نشسته و درتحت فشاراین یخه که مثل کندی‌بود که بگردنش زده باشند دراین تاریك‌وروشنی غرق خواندن‌کتاب رومانی‌بود . خواستم جلورفته یك «بن‌جورموسیوئی» قالب‌زده وبیاروبرسانم که ما هم اهل بخیه‌ایم ولی صدای سوتی که از گوشه‌های مجلس بگوشم رسید نگاهم را بآنطرف‌گرداند و در آن سه‌گوشی چیزی جلب‌نظرم راکرد که دروهلهٔ اول‌گمان‌کردم‌گربه براق سفیدی است که برروی کیسهٔ خاکه‌زغالی چنبره زده وخوابیده باشد ولی خیرمعلوم شد شیخی است که بعادت مدرسه دو زانو را دربغل‌گرفته وچمباتمه زده وعبا راگوش تاگوش دورخودگرفته وگربهٔ براق سفید هم عمامهٔ شیفته وشوفتهٔ اوست‌که تحت‌الحنکش بازشده و درست شکل دم گربه‌ای را پیداکرده بود وآن صدای سیت وسوت هم صوت صلوات ایشان بود .

پس معلوم شد مهمان سه نفراست . این عدد را بفال نیکوگرفتیم ومیخواستم سرصحبت با رفقا بازکنیم وشاید از ورود یکدیگر خبردار شده چارهٔ پیدا کنیم که دفعةً درمجلس چهارطاق بازشد وبا سروصدای زیادی جوانك‌کلاه نمدی بدبختی‌را پرت‌کردند توی محبس وبازدربسته شد . معلوم شد مأمور مخصوصی که از رشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلك معصوم را هم بجرم‌آنکه‌چند سال پیش دراوایل شلوغی مشروطه واستبداد پیش یك نفرقفقازی نوکر شده بود در حبس انداخته است . یاروی تازه وارد پس ازآنکه دید ازآه وناله و غوره چکاندن

دردی‌شفا نمی‌یابد چشمهارا با دامن قبای چرکین پاك کرده ودرضمن هم‌چون‌فهمیده بود قراولی کسی پشت درنیست یك طوماری از آن فحشهای آب نکشیده که مانند خربزهٔ گرگاب و تنباکوی حکان مخصوص خاك ایران خودمان است نذر جد و آباد (آباء) این‌وآن کرد ودوسه لگدی هم با پای‌برهنه بدرو دیوار انداخت و وقتیکه دید درمحبس هرقدرهم پوسیده باشد باز از دل مأمور دولتی سخت‌تر است تف تسلیمی بزمین ونگاهی بصحن محبس انداخت ومعلومش شد که تنها نیست . من که فرنگی بودم وکاری با من ساخته نبود ، ازفرنگی‌مآب هم چشمش آبی نخورد واین بود که پا برچین پابرچین بطرف آقا شیخ رفته وپس ازآنکه مدتی زول زول نگاه خود را باو دوخت با صدائی لرزان گفت : « جناب شیخ ترا بحضرت عباس آخر گناه من چیست ؟آدم والله خودش را بکشد ازدست ظلم مردم‌آسوده شود !»

بشنیدن این کلمات مندیل جناب شیخ مانند لکهٔ ابری‌آهسته بحرکت آمده و لای‌آن یك جفت چشمی نمودارگردید که نگاه ضعیفی بکلاه نمدی انداخته وازمنفذ صوتی که بایستی‌درزیر آن چشمها باشد ودرست دیده نمی‌شد با قرائت وطمأنینهٔ‌تمام کلمات ذیل آهسته وشمرده ومسموع سمع حضارگردید ، «مؤمن ! عنان نفس‌عاصی قاصر را بدست قهروغضب مده که الکاظمین الغیظ والعافین عن‌الناس ...»

کلاه نمدی ازشنیدن این سخنان هاج وواج مانده وچون ازفرمایشات جناب آقا شیخ تنهاکلمه کاظمی دستگیرش شده گفت «نه جناب اسم نوکرتان کاظم نیست رمضان است . مقصودم این بودکاش اقلا میفهمیدیم برای چه ما را اینجا زنده بگور کرده‌اند .»

این دفعه هم بازبا همان متانت وقرائت تام ازآن‌ناحیهٔ قدس این کلمات‌صادر شد: «جزاکم‌الله مؤمن ! منظورشما مفهوم ذهن این داعی‌گردید. الصبرمفتاح‌الفرج. ارجو که‌عماقریب وجه حبس‌بوضوح پیوندد‌والبته،الف‌البته،بای نحوکان،چه‌عاجلاً وچه‌آجلاً بمسامع ما خواهد رسید . علی‌العجاله درحین‌انتظار احسن شقوق و انفع اموراشتغال بذکرخالق است که علی کل حال نعم‌الاشتغال است .»

رمضان مادرمرده که ازفارسی شیرین جناب شیخ یك کلمه سرش نشد مثل‌آن

بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ با اجنه (جن) وازما بهتران حرف میزنند یامشغول ذکر اوراد وعزایم است آثارهول ووحشت دروجناتش ظاهرشد وزیرلب بسم‌الله گفت ویواشکی بنای عقب کشیدن راگذاشت . ولی جناب شیخ که آرواره مبارکشان معلوم میشدگرم شده است بدون آنکه شخص مخصوصی را طرف خطاب قراردهند چشمها رابیك گله دیواردوخته وبا همان قرائت معهود پی خیالات خود راگرفته ومیفرمودند: لعل که علت توقیف لمصلحة یا اصلا لاعن قصد بعمل آمده ولاجل ذلك رجای واثق هست که لولاالبداء عماً قریب انتهاء پذیرد ولعل‌هم که احقر را کان لم یکن پنداشته و بلارعایة المرتبه والمقام با سوء احوال معرض تهلکه ودمارتدریجی قرار دهند و بناء علیهذا برماست که بای نحوکان مع الواسطة او بلاواسطة الغیر کتباً اوشفاهاً علناً اوخفاءً از مقامات عالیه استمدادنموده وبلاشك بمصداق «من جدوجد» بحصول مسئول موفق و مقضی المرام مستخلص شده وبرائت مابین الاماثل والاقران کالشمس فی وسط النهار مبرهن ومشهودخواهدگردید ...»

رمضان طفلك یکباره دلش را باخته وازآنسرمحبس خود را پس‌پس بااین‌سر کشانده ومثل غشیها نگاههای ترسناکی بآقا شیخ انداخته و زیر لبکی هی لعنت بر شیطان می کرد ویك چیزشبیه بآیة‌الکرسی هم بعقیدهٔ خود خوانده ودور سرش فوت می کرد ومعلوم بود که خیالش برداشته وتاریکی‌هم ممد شده دارد زهره‌اش ازهول‌و هراس آب میشود . خیلی دلم برایش سوخت . جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه مسهل بزبانش بسته باشند ویا بقول خودآخوندها سلس‌القول گرفته باشد دست‌بردار نبود ودستهای مبارك راکه تا مرفق از آستین بیرون افتاده و ازحیث پر موئی دور از جناب شمابا پاچهٔ گوسفند بی‌شباهت نبوداززانو برگرفته وعبا را عقب زده‌وبااشارات وحرکاتی غریب وعجیب بدون آنکه نگاه تند وآتشین خود را از آن یك گلهٔ دیوار بردارد گاهی با توپ وتشرهرچه تمامترمأمورتذکره را غایبانه طرف خطاب و عتاب قرارداده ومثل اینکه بخواهد برایش سرپاکتی بنویسد پشت سرهم القاب وعناوینی ازقبیل «علقهٔ مضغه»،«مجهول‌الهویه» ، «فاسدالعقیده»،«شارب‌الخمر»،«تارك‌الصلوة»، «ملعون‌الوالدین» «ولدالزنا» وغیره که هرکدامش برای مباح نمودن جان‌ومال

وحرام نمودن زن بخانهٔ هرمسلمانی کافی وازصدش یکی دریادم نمانده نثار میکرد و زمانی با طمأنینه ووقارودلسوختگی وتحسر بشرح «بی‌مبالاتی نسبت باهل علم‌وخدام شریعت مطهره» و توهین و تحقیری که بمرات وبکرات فی کل ساعة» بر آنها وارد میآید و«نتایج سوءدنیوی واخروی» آن پرداخته ورفته رفته چنان بیانات وفرمایشات موعظه‌آمیزایشان درهم وبرهم وغامض میشد که رمضان که سهل است جد رمضان‌هم محال بود بتواند یك کلمهٔ آنرا بفهمد وخود چاکرتان هم که آنهمهٔ قمپزعربی‌دانی در می کرد وچندین سال ازعمرعزیززید وعمر را بجان یکدیگرانداخته و باسم تحصیل ازصبح تا شام باسامی مختلف مصدرضرب ودعوی و افعال مذمومهٔ دیگر گردیده و وجودصحیح وسالم‌را بقول‌بی‌اصل‌واجوف این‌و آن ووعد وعیداشخاص‌ناقص‌العقل متصل باین باب و آن باب دوانده و کسرشأن خود را فراهم آورده و حرفهای خفیف شنیده و قسمتی از جوانی خود را بلیت و لعل‌ولاونعم صرف جر و بحث و تحصیل معلوم و مجهول نموده بود بهیچ نحو از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیرم نمیشد .

درتمام این مدت آقای فرنگی‌مآب دربالای همان طاقچه نشسته وبا اخم‌وتخم تمام توی نخ خواندن‌رومان شیرین‌خود بود وابداً اعتنائی‌باطرافیهای‌خویش‌نداشت وفقط گاهی لب ولوچه‌ای‌تکانده وتك‌یکی‌ازدوسبیلش‌راکه چون دوعقرب جراره بر کنارلانه دهان قرارگرفته بود بزیر دندان گرفته و مشغول جویدن می‌شد و گاهی هم ساعتش را درآورده نگاهی‌میکرد ومثل این بود که می‌خواهد ببیند ساعت‌شیروقهوه رسیده است یا نه .

رمضان فلکزده که دلش پر و محتاج بدرد دل وازشیخ خیری ندیده بود چاره را منحصربفرد دیده و دل بدریا زده مثل طفل گرسنه‌ای که برای طلب نان بنامادری نزدیك شود بطرف فرنگی‌مآب رفته وبا صدای نرم و لرزان سلامی کرده و گفت : « آقا شما را بخدا ببخشید ! ما یخه چرکینها چیزی سرمان نمیشود آقا شیخ هم که معلوم میشود جنی وغشی است واصلا زبان ما هم سرش نمی‌شود عرب است‌شما را بخداآیا میتوانید بمن بفرمائید برای چه ما را تو این زندان مرگ انداخته‌اند ؟»

بشنیدن این کلمات آقای فرنگی‌مآب از طاقچه پائین پریده و کتاب را دولا کرده ودرجیب گشاد پالتوچپانده وبا لب خندان بطرف رمضان رفته و«برادر، برادر» گویان دست دراز کرد که برمضان دست بدهد . رمضان ملتفت مسئله نشد و خود را کمی عقب کشید وجناب خان هم مجبورشدند دست خود را بیخود بسبیل‌خودببرند ومحض خالی نبودن عریضه دست دیگررا هم بمیدان آورده و سپس هر دو را بروی سینه‌گذاشته ودوانگشت ابهام را دردوسوراخ آستین جلیقه جا داده و با هشت رأس انگشت دیگرروی پیش سینهٔ آهاردار بنای تنبك زدن را گذاشته و با لهجه‌ای نمکین گفت «ای دوست وهموطن‌عزیز! چرا ما را اینجاگذاشته‌اند؟ من هم‌ساعتهای‌طولانی هرچه کلهٔ خودرا حفرمیکنم آبسولومان‌چیزی نمییابم نه‌چیزپوزیتیف نه‌چیزنگاتیف. آبسولومان آیاخیلی کومیك‌نیست که من جوان دیپلمه ازبهترین‌فامیل را برای‌یك... یك کریمینل بگیرند وبا من‌رفتار بکنند مثل باآخرین‌آمده ولی ازدسپوتیسم‌هزارساله وبی‌قانانی وآربیترر که میوجات‌آن است هیچ تعجب آورنده نیست . یك مملکت که خود را افتخار میکند که خودش را کنستیتوسیونل اسم بدهد باید تریبونالهای قانانی داشته باشد که هیچ‌کس رعیت بظلم نشود . برادر من در بدبختی ! آیا شما اینجورپیدا نمیکنید ؟»

رمضان بیچاره از کجا ادراك این خیالات عالی برایش ممکن بود و کلمات فرنگی بجای خود دیگراز کجا مثلا می‌توانست بفهمد که «حفر کردن کله» ترجمهٔ تحت‌اللفظی اصطلاحی است فرانسوی وبمعنی فکروخیال کردن است وبجای آن در فارسی میگویند «هرچه خودم را میکشم ...» یا «هرچه سرم را بدیوار میزنم ...» ، ویاآنکه «رعیت بظلم» ترجمهٔ اصطلاح دیگر فرانسوی است و مقصود از آن طرف ظلم واقع شدن است . رمضان ازشنیدن‌کلمه رعیت وظلم پیش عقل ناقص‌خودخیال کرد که فرنگی‌مآب‌اورا رعیت وموردظلم واجحاف‌ارباب ملك تصور نموده‌وگفت: «نه آقا . خانه‌زاد شما رعیت نیست . همین بیست قدمی گمرکخانه شاگرد قهوه‌چی هستم !» .

جناب موسیوشانه‌ای بالا انداخته و با هشت انگشت بروی سینه قایم ضربش

را گرفته و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آنکه اعتنائی برمضان بکند دنباله خیالات خود را گرفته و میگفت : « رولوسیون بدون اولوسیون یك چیزی است که خیال آن هم نمیتواند در کله داخل شود ؟ ما جوانها باید برای خود یك تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه میکند راهنمائی بملت . برای آنچه مرا نگاه میکند در روی این سوژه یك آرتیکل درازی نوشته‌ام و با روشنی کور کننده‌ای ثابت نموده‌ام که هیچکس جرئت نمیکند روی دیگران حساب کند و هر کس باندازهٔ ... باندازهٔ پوسیبیلیته‌اش باید خدمت بکند وطن را که هر کس بکند تکلیفش را ! این است راه ترقی! والادکادانس ما را تهدیدمیکند . ولی بدبختانه حرفهای ما بمردم اثر نمی کند. لامارتین در این خصوص خوب میگوید ...» و آقای فیلسوف بنا کرد بخواندن یك مبلغی شعرفرانسه که ازقضا من هم سابق یکبارشنیده و میدانستم مال شاعر فرانسوی ویکتورهوگواست ودخلی به‌لامارتین ندارد .

رمضان ازشنیدن این حرفهای بی‌سروته وغریب وعجیب دیگر بکلی خود را باخته ودوان‌دوان خود را بپشت درمحبس رسانده وبنای ناله‌وفریاد وگریه‌راگذاشت وبزودی جمعی درپشت درآمده وصدای‌نتراشیده و نخراشیده‌ای که صدای‌شیخ‌حسن شمرپیش آن لحن‌نکیسا بود ازهمان پشت دربلند شد وگفت : . . . . چه‌دردت است جیغ و ویغ راه انداخته‌ای . . . . این‌چه علم شنگه‌ایست !اگردست از این جهود بازی و کولی‌گری برنداری و امیدارم بیایند پوزه‌بندت بزنند ...!» . رمضان با صدائی زارو نزار بنای التماس و تضرع را گذاشته و میگفت : «آخر ای مسلمانان‌گناه من چیست ؟ اگردزدم بدهید دستم را ببرند ، اگرمقصرم چوبم بزنند ، ناخنم را بگیرند ، گوشم را بدروازه بکوبند ، چشمم را در آورند ، نعلم بکنند . چوب لای انگشتهایم بگذارند ، شمع آجینم بکنند ولی آخر برای رضای خدا و پیغمبرمرا ازاین هولدونی وازگیراین دیوانه‌ها وجنی‌ها خلاص کنید ! بپیر ، بپیغمبر عقل دارد ازسرم می‌پرد . مرا با سه نفرشریك گور کرده‌اید که یکیشان اصلا سرش‌را بخورد فرنگی‌است و آدم بصورتش نگاه کند باید کفاره بدهد ومثل جغدبغ (بغض؟) کرده آن کنارایستاده با چشمهایش میخواهدآدم را بخورد . دوتا دیگرشان هم که‌یك

کلمه زبان‌آدم سرشان نمی‌شود وهردوجنی‌اند ونمیدانم اگر بسرشان بزنند و بگیرند من مادرمرده را خفه کنند کی‌جواب خدا را خواهد داد ...؟» . بدبخت رمضان‌دیگر نتوانست حرف بزند وبغض بیخ‌گلویش راگرفته وبنا کرد بهق‌هق گریه کردن و باز همان صدای نفیر کذائی ازپشت دربلند شده ویك طوماراز آن فحشهای دوآتشه بدل پردرد رمضان بست . دلم‌برای رمضان سوخت . جلورفتم ، دست برشانه‌اش‌گذاشته گفتم : «پسرجان ، من فرنگی کجا بودم .گورپدرهرچه فرنگی هم‌کرده ! من‌ایرانی وبرادردینی‌توام . چرا زهره‌ات را باخته‌ای؟ مگرچه شده ؟ تو برای خودت جوانی هستی ، چرا اینطوردست وپایت راگم کرده‌ای ...؟» .

رمضان همینکه دید خیرراستی‌راستی‌فارسی‌سرم می‌شود وفارسی‌راستاحسینی باش حرف میزنم دست مراگرفت وحالا نبوس و کی‌ببوس وچنان ذوقش گرفت که انگاردنیا را بش‌داده‌اند ومدام‌میگفت : «هی‌قربان‌آن‌دهنت بروم ! والله‌توملائکه‌ای! خدا خودش تورا فرستادکه جان مرا بخری !»گفتم : «پسرجان‌آرام باش. من‌ملائکه که نیستم هیچ ، بآدم بودن خودم‌هم شك دارم . مرد باید دل داشته باشد .گریه‌برای چه ؟ اگرهمقطارهایت بدانندکه دستت خواهند انداخت ودیگرخربیارو خجالت بار کن ... » گفت : « ای درد و بلات بجان این دیوانه‌ها بیفتد ! بخدا هیچ نمانده بود زهره‌ام بترکد . دیدی چطوراین دیوانه‌ها یك‌کلمه حرف سرشان نمیشود و همه‌اش زبان جنی حرف میزنند ؟ » . گفتم « داداش جان اینها نه جنی‌اند نه دیوانه ، بلکه ایرانی وبرادروطنی ودینی ما هستند !» . رمضان ازشنیدن این حرف مثل‌اینکه خیال کرده‌باشد من هم‌یك‌چیزیم میشود نگاهی بمن انداخت وقاه قاه بنای خنده‌راگذاشته وگفت «ترا بحضرت عباس‌آقا دیگرشما مرا دست نیندازید . اگراینها ایرانی بودند چرا ازاین زبانها حرف میزنندکه یك‌کلمه‌اش شبیه بزبان‌آدم نیست ؟»گفتم «رمضان اینهم‌که اینها حرف میزنند زبان فارسی است منتهی ...» . ولی معلوم‌بودکه رمضان باورنمیکرد وبینی‌وبین‌الله حق هم داشت وهزارسال دیگرهم نمیتوانست باور کند و من هم دیدم‌زحمتم هدراست‌وخواستم ازدردیگری‌صحبت کنم که یك دفعه درمحبس چهارطاق بازشد وآردلی وارد وگفت «یاالله ! مشتلق مرا بدهید وبروید بامان خدا ،

همه‌تان آزادید ...» .

رمضان بشنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسبانید بمن و دامن‌مرا گرفته ومیگفت «والله من‌میدانم اینها هروقت میخواهند یك بندی‌را بدست میرغضب‌بدهند اینجورمیگویند ، خدایا خودت بفریاد ما برس !» . ولی خیر معلوم شد ترس و لرز رمضان بی‌سبب است . مأمورتذکره صبحی عوض شده و بجای آن یك مأمور تازه دیگری رسیده که خیلی جاسنگین وپرافاده است وکبادهٔ حکومت رشت را میکشد و پس ازرسیدن بانزلی برای اینکه هرچه مأمورصبح ریسیده بود مأمورعصرچله کرده باشد اول کارش رهائی ما بوده . خدا را شکر کرده میخواستیم از در محبس بیرون بیائیم که دیدیم یك جوانی راکه ازلهجه وریخت وپك و پوزش معلوم میشد از اهل خوی وسلماس است همان فراشهای صبحی دارند می‌آورند بطرف محبس‌وجوانك هم با یك زبان فارسی مخصوصی که بعدها فهمیدم سوقات اسلامبول است با تشدد هرچه تمامتراز«موقعیت‌خودتعرض» مینمودوازمردم«استرحام» می کردو«رجاداشت» که گوش بحرفش بدهند . رمضان نگاهی باو انداخته و با تعجب تمام گفت بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم اینهم بازیکی . خدایا امروزدیگر هرچه خل و دیوانه داری اینجا می‌فرستی ! بداده شکروبنداده‌ات شکر !» خواستم بش بگویم که اینهم ایرانی وزبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته‌ام ودلش بشکند وبروی بزرگواری خودمان نیاوردیم و رفتیم در پی تدارك یك درشگه برای رفتن برشت و چند دقیقهٔ بعد که با جناب شیخ وخان فرنگی‌مآب دانگی درشکه‌ای گرفته ودرشرف حرکت بودیم دیدیم رمضان دوان‌دوان آمد یکدستمال آجیل بدست من‌دادویواشکی در گوشم گفت «ببخشیدزبان درازی میکنم ولی والله‌بنظرم دیوانگی‌اینها بشماهم‌اثر کرده والا چطورمی‌شود جرئت میکنید با اینها همسفرشوید !» . گفتم «رمضان مامثل توترسونیستیم!» گفت «دست خدا بهمراهتان، هروقتی که ازبی‌همزبانی دلتان‌سررفت ازاین آجیل بخورید و یادی از نوکرتان بکنید» . شلاق درشگه‌چی بلند شد و راه افتادیم وجای دوستان خالی خیلی هم خوش گذشت و مخصوصاً وقتیکه در بین راه دیدیم که یك مأمورتذکرهٔ تازه‌ای بازچاپاری بطرف انزلی میرود کیفی کرده‌و آنقدر خندیدیم که نزدیك بود روده‌بربشویم .

سه تفنگدار

ترجمهٔ محمد طاهر قاجار

فصل اول

اولین دوشنبه از ماه آوریل سال هزار و ششصد و بیست و شش عیسوی، قصبهٔ «مونك» که مولد مصنف افسانهٔ «لاروز» است، به قسمی در هیجان بود که گویا دشمنی بروی تاخته. جماعت بسیاری از اهل بلد چون زنان را می‌دیدند که به طول کوچه‌ها می‌گریزند، و اطفال را می‌شنیدند که در آستانه منازل خود ایستاده و فریاد و زاری می‌کنند، شتاب می‌کردند در پوشیدن زره و جوشن. و به تعجیل نیزه و تفنگ به دست گرفته و روانه می‌شدند به طرف مهمانخانهٔ موسوم به «فرانك مونی‌یر» که در پیشاپیش وی جمعیتی بسیار گرد آمده و لحظه به‌لحظه زیادتر می‌شدند از غوغائیان و متجسسان.

در آن زمان فزع بیجا و خوف بلاسبب درمیان مردم فراوان بود، هیچ روزی نمی‌گذشت که در شهری و بلدی در دفتر وقایع آن شهر واقعه‌ای از این قبیل ثبت نگردد. و اعیان و امیران درمیانه خود همواره جنگ داشتند «کاردینال» با پادشاه و امرا نزاع داشت. «اسپانیول» باهمه، یعنی با امیران و «کاردینال» و پادشاه مجادله می‌کرد. بالاخره به علاوهٔ این منازعات شخصی یا عمومی مخفی یا آشکار، دزدان و گدایان و مخالفین مذهب و ملازمان و چاکران بودند که با تمام دنیا جدال و نزاع داشتند. اهل بلد دایماً مسلح و آمادهٔ جنگ بودند با دزدان و چاکران و ملازمان. اما غالباً طرف نزاع، امرا و مخالفین مذهب و گاهی نیز پادشاه بود، لکن ابداً در مقابل کاردینال و اسپانیول نزاعی نداشتند. پس چون حالت و عادت بلد به‌دست آمد

می‌گوئیم :

اولین دوشنبه ازماه آوریل سال هزاروششصد وبیست وشش مسیحی، اهل بلد چون غوغایی شنیدند ، وبیرق سرخ و زرد (که علامت حرکت پادشاه بود) یالباس مخصوص ملازمان «ریش‌لیو» صدراعظم را ندیدند ، احساس شری کرده به جانب مهمانخانه «فرانك مونی‌یر» دویدند . وچون به‌آنجا میرسیدند هرکسی سبب آشوب را می‌فهمید و آن چنین بود :

جوانی .... نه لازم است که نخست بیان صورت وهیئت او کنیم وبعد به‌قصه پردازیم ، حکایت دون کیشوت را البته همه دیده و می‌دانند ، صورت و هیئت این جوان را تصوربفرمایید به‌صورت دون کیشوت اما هیجده ساله ، بی‌زره وجوشن ، نیم تنه‌ای پشمین دربر ، که رنگ نیلی قدیمی وی به مرور ایام رنگ شیر و شراب گرفته، صورت درازو گندم گون، استخوان صورت بیرون آمده که درعلم قیافه‌علامت مکروحیله و قلاشی بود . عضلات چانه بسیارمنبسط شده علامت دیگری بود که‌این جوان ازاهل «گاسکون» است، اگرچه کلاه مخصوص آن جارادرسر نداشت. به‌جای آن کلاهی مزین به‌پر های چند ، چون کلاه پهلوانان و دلاوران برسر نهاده بود ، چشمهای‌فراخ وباهوش، بینی کشیده وبرگشته بزرگترازبینی شاب مراهق وکوچکتر از بینی جوان بالـغ و رسیده . شخص مجربی چون بروی می‌نگریست او را پسر دهقانی تصورمی کرد ، اگرنه‌آن بودی که شمشیری بلند دربندی ازچرم حمایل کرده بود، که چون پیاده شدی به‌مهمیزموزه خوردی، چون سواربودی برسرین بارکشش سودی .

این جوان را اسبی نیزبودکه به‌تنهائی سزاوار تماشا بودکه مردم به‌نظاره‌اش ایستاده بودند . این اسب یابوئی بود ازناحیهٔ «بآرن» درسن مابین دوازده تاچهارده سال، رنگ زرد، دم بیمو، دست وپا ورم وآماس کرده، به‌وقت راه رفتن به‌اندازه‌ای سررا پائین می‌افکندکه تابرابر زانو می‌رسید . فلهذا هرگزاو را تعلیمی لازم نبود . هنوز روزی هشت فرسنگ راه را بوجد و نشاط طی کردی ولی از بدبختی صفات حسنه دیگری که این یابوداشت درکمون مانده وبه‌غایت پنهان بود ، درزیرمویهای

غریب وی و رفتار ناهنجارش که تمام مردم درشناختن اسب مهارت داشتند ، ورود این یابو به«مونك» که قریب به ربع ساعتی بود از دروازهٔ « بوژانسی » اثر غریبی بخشیده‌بود، که صدمهٔ این اثرتابه‌خود سوارنیزمی‌رسید. وازین احساس «دارتین‌یان» که نام همین جوان بود به غایت متأثربود ، زیراکه باکمال مهارت در فنون سواری می‌دیدکه باوجود چنین اسبی خالی از استهزای مردم نبوده و طرف مضحکهٔ آنها خواهد بود ، وبهمین ملاحظه بودکه بهنگامی‌که پدرش این یابو را به‌وی بخشید ، از آه‌کشیدن خودداری نکرد . اگر چه می‌دانست‌که اقلاً این یابو دو تومان قیمت دارد . لکن کلماتی راکه به‌وقت هدیه‌کردن یابوپدرش به‌وی خطاب کردباوجوداین که قیمتی نداشت محض احترام استماع نمود وآن کلمات چنین بود :

«فرزند این اسب درخانه پدرت متولد شده است ، درپانزده سال قبل و ازآن تاریخ تاکنون در این جابوده ، پس تو را لازم است‌که وی را دوست داری ، اورا هرگزمفروش . بگذاربه اجل خود درکمال سعادت به‌آسودگی درپیش توجان دهد. و اگربا وی به‌حرب روی رعایت اورا چون خادمی‌پیربجای‌آر.» سخن را به‌عنوان دیگرسرکرده وبازپدرپیرچنین تقریرکرد: «که‌اگرروزی به‌دربارشاهی حاضرشوی، شرافتی‌که نجابت قدیمهٔ تواقتضا می‌کند، درکمال لیاقت نام‌گرامی خانوادهٔ خودرا نگهداری‌کن‌که این نام رابه‌لیاقت تمام قریب به‌پانصد سالست‌که پدرانت نگهداری کرده‌اند و برای تووکسانت محفوظ داشته‌اند .»

« برای تو و کسانت مقصود چه باشد ؟ های فهمیدم یعنی برای خویشانت و دوستانت .»

« هرگز ازاحدی تحمل مدار الاازمسیوکاردینال وخود پادشاه، زیراکه دراین زمان تنها باتهور وجسارت وقوت قلب است‌که اصل زادگان تهی دست تحصیل نام و شهرت نموده‌اند. آن‌که یك لمحه واهمه‌کردوقدم پس‌کشید یحتمل درهمان لمحه ازدست دادآن چه راکه بخت ازبرای اومهیاکرده بود ، توجوانی وبه دو دلیل باید شجاع باشی اول‌آن‌که از اهل‌گاسکونی و دوم‌آن‌که پسرمنی ، ازهیچ چیز باك وبیم مدار ، و طالب حادثات و مخاطرات باش و از تهلکه مترس ، من تو را شمشیرزنی

آموخته‌ام ، قدمی آهنین و سرپنجه‌ای فولادین داری ، پس در سرهرحرفی ناملایم جنگ آغاز، وفتنه‌ای انداز و هرقدر دول (یعنی مبارزت بطریقی خاص) ممنوع و قدغن باشد بیشتر به‌مبارزت گرای، زیرا که آن هنگام دوبار دلیرترخواهی بود. فرزند امراین است ، الا این اسب و پانزده «اکو» (تقریباً چهارتومان و نیم) و نصایحی که شنیدی ، مادرت نیزعلاوه خواهد کرد نسخهٔ مرهمی که از بعضی کولیها تحصیل کرده است دربهبودی زخم‌هایی که به‌قلب نرسیده‌اند اثرغریبی دارد، ازهرچیزی بهرخود خود استفاده کن باسعادت وطول زمان زندگی‌نما .

مرا دیگرچیزی گفتنی نیست الاچند کلمه علاوه می‌نمایم برسبیل مثل ونمونه، واین هم‌ازمن‌خودم‌نیست زیرا که من هیچ به«دربخانه» نرفته‌ام، وجنگی‌هم‌نکرده‌ام، مگرجنگ مذهبی که قتال‌بامخالفین‌مذهب‌نموده‌ام و آن هم به‌ارادهٔ خودم‌بوده‌است‌نه بحکم . باری می‌خواهم سخن‌گویم از «مسیو ترویل» که وقتی نیز بامن همسایه بود و شرافت آن را داشت که درطفولیت با پادشاه جوان‌ما « لوی سیزدهم » طرف بازی بود . وگاهی نیز بازی آنها منجر به جدال و جنگ می‌شد و در این صورت پادشاه قوی‌ترین منازعین‌نبود ، ودربین نزاع لطماتی که برشهریارمی‌رسید هرضربه موجب ازدیاد میل و احترام برمسیو ترویل ازجانب سنی‌الجوانب می‌شد . پس از زمانی مسیو ترویل دیگر باشهریارطرف نزاع نشده‌بادیگران مجادله ومبارزت داشته وشماره مبارزات وی ازاین قرار است. پس ازسفراول وی به‌پاریس پنج بار، وپس ازفوت پادشاه سابق وتا به‌حد رشد رسیدن شهریارحاضرهفت بار، و پس ازحد بلوغ‌شهریار تا امروزیحتمل صد بار !

حالا ملاحظه کن که پس از قدغن‌ها و منع ها از مبارزت و حبس ها پس از جنایت بازامروزمشارالیه رئیس تفنگدارها است یعنی رئیس کتیبه‌ای ازبزرگ‌زادگان و نجبا که طرف اعتنای شهریاری و محل تشویش و بیم کاردینال است ،که از هیچ چیزی واهمه ووحشتی ندارد وچنان که‌همه دانند. وبه‌علاوه سالی ده‌هزارا کومداخل دارد. و ازجمله امیران بزرگ درباراست . اونیز درابتداچون توبود و ازهمین‌راهی که تومی‌خواهی داخل کارشوی او نیز داخل شده . پس بگیر این کاغذ سفارش نامه

را و برو اورا ببین و رفتارخودت بکن شاید تونیزچون اوشوی .»

پس ازاین مقال کاغذی که قبل از وقت حاضر کرده بود وبه‌صورت شمشیرش امضا نموده ، به‌وی تسلیم کرده و از دور دلش بوسیده و دعای خیر درحقش گفت . پس‌ازبیرون آمدن ازاطاق پدربه خدمت مادررسید که اورابانسخهٔ مرهم مزبورنامدار منتظر دید ، چنان مرهمی که بنابر نصایح پدرمحققاً غالباً او را لازم و درکار بودی ، تودیع ازاین طرف گرمترو طولانی‌تر ازآنطرف شد ، نه این است که پدرش وی را دوست نداشت ، وحال آنکه فرزندش منحصربه‌فرد بود ، بلکه ازآنجا که اومردبود سزاوارمردان نبود که رقت‌نمایند . اما برخلاف ازاین طرف وداع بازن بود ، خاصه که آن زن مادربود .گریهٔ بسیاری ازجانب مادرشد، ازجانب فرزند نیزباوجوداینکه کمال سعی را در خودداری نمود ، زیرا که لایق رتبهٔ دلاوری نمی‌دانست که اظهار رقت نماید ، مع‌هذا باز بیشترازنصف اشکهائی که فروریخت نمایان گردید . همان روز فرزند جوان روانه‌گردید باسه هدیه‌گرامی که پدرش بروی عطاکرده بود، یعنی پانزده اکو ویابو وکاغذ سفارش به مسیوترویل ونصایح پدرانه علاوه برمأخذ بود .

باوجودچنین حملی گران‌بها «دارتین‌یان» خلقاًوخلقاً خودرا مشابه دون‌کیشوت می‌دید ، اگرآسیاب بادی رادیوی تصور کرد وگله‌گوسفندی را لشکری‌گمان نمود، دارتین‌یان نیزهرتبسمی را فحشی و هرنگاهی را دعوتی به‌مبارزت خیال می‌کرد. و ازین حالت حاصل چنین شد که از «تاربس» تا «مونك» همه جا مشت‌گره داشتی و چین در ابروان ، و هرروزی اقلاً ده باردست به‌قبضه شمشیر کردی، اما دراین مدت نه مشتی به‌سری خورد ونه شمشیر ازغلاف بیرون‌آمد . این نه از این بود که رؤیت بارگیرزعفرانی رنگ باآن هیئت و ترکیب عابرین را بخنده نمی‌آورد ، و مترددین را متبسم نمی‌ساخت ، لیکن در بالای بارگیرشمشیری بلند و طولانی می‌درخشید و بالاترازاویك جفت چشمی شعله‌وربودی که وحشت وحشی‌گری ازوی هویدا ولایح گشتی ، وباکمال کبر وغرورنظرداشتی . پس عابرین را هراس برخنده غالب شده‌و درکمال احتیاط خنده را عنان می‌کشیدند و اگرخنده غالب شدی روی برگردانده و باخود می‌خندیدند و هرگز بشاشت خود را ظاهر نمی‌ساختند ، فلهذا دارتین‌یان

باوجود این خوی بد وطبع جنگجوی ، تاشهرشوم مونك سالم و بلاتعرض ماند .

اما دراین شهر، چون‌از بارگیر فرودمی آمددرمهمانخانهٔ فرانك مونیر درحالتی که احدی از خدمتکاران مهمانخانه پیش‌نیامده ورکاب وی رانگرفته وپیاده‌اش نکردند و بارگیررا به‌اصطبل نبردند ، دارتین‌یان ملاحظه کرد که دریکی ازارسی وپنجره‌های طبقه پایین عمارت شخصی‌ازاصل زادگان باقدی رساوسیمایی موقروعالی وچهره‌ای که‌کمی عبوس‌است نشسته با دوشخص دیگرصحبت می کند وایشان در کمال‌احترام گفته‌های‌وی‌رااستماع‌می نمایند،دارتین‌یان برحسب‌عادت‌طبع‌خود گمان کرد که دربارهٔ اوصحبت می‌دارند ، وگوش داد ، این بار دارتین‌یان مشتبه نشده بود مگربه‌نصف ، زیراکه صحبت ازخود اونبود واز یابو بود و چنان می‌نمود که‌آن شخص به رفقای خود صفات بارگیررا تعداد کرد و می‌شمرد وایشان نیزبه قهقهه می‌خندیدند . از آنجا که تبسم مختصری ازبرای تحریك عرق غضب وایقاظ شراست طبع وی‌کافی بود، پس معلوم است که این همه خنده‌های بلند پی درپی اورا بچه حالت خواهدگذاشت وچه اثری خواهد بخشید .

اما دارتین‌یان خواست نخست این‌گستاخ بی‌ادب راکه او را استهزا می کند خوب بشناسد پس چشم به‌رویش دوخت و زمانی بدقت به‌روی ، بروی نگریست ، اورا یافت‌که شخصی است به‌سن چهل تاچهل وپنج سال با چشممای مغموم و مؤثر وباحالت وچهره‌زرد ودماغی بشدت معوج وسبلتی سیاه اما مقطوع، نیم‌تنه وشلواری پوشیده و زانوبندی بسته هرسه به یك رنگ بودند ، یعنی بنفش . بدون هیچ زینتی الاشکافی‌که پیراهن‌ازوی نمایان بود بنابرعادت‌آن زمان، این‌لباسها اگرچه نوبودند اما چون لباس مسافرین که مدتی درترك‌بند وبقچه می‌ماند ، تابرداشته و پرچین شده بودند. دارتین‌یان این ملاحظات رابه‌چابکی ودقت به‌عمل آورد .گویاگویندهٔدرونی به‌وی می گفت که این‌شخص رابه‌دقت ببین که درتمام عمرخود باوی ملاقاتهاخواهی داشت و اورا در دورهٔ زندگانی تو اثرها خواهد بود .

پس درآن هنگام که دارتین‌یان به‌وی خیره می‌دید و درچهره و هیئت اوامعان نظرداشت ، اوبا رفقای خود مشغول صحبت بود ودربین صحبت ازیابوی معزی‌الیه

چیزی گفت و وصفی بیان کرد که رفقای وی بی‌اختیار صدا به خنده بلند کردند و او خود نیز برخلاف عادت خود مختصر تبسمی کرد ، این بار دیگر از برای دارتین‌یان شبهه‌ای نماند که این بی‌احترامی درحق وی است ، و خلل در ناموس خود مشاهده کرده کلاه راتابرابرچشمهای خود فرودآورد، وسعی کرد که برخود، چهره وسیمای اهل«دربخانه» که درگاسکون‌ازبعضی‌ازمسافرین‌اهل «دربخانه» مشاهده‌بودبه‌بندد ، و خودرا برایشان مشابه سازد. دستی برقبضه شمشیرودستی برتهی‌گاه خود نهاده‌قدمی چند پیش‌آمد. اما ازبدبختی هرقدری که پیش می آمد وهرقدمی که برمی‌داشت‌نایرهٔ غضبش بیشترمشتعل شده و دیدهٔ بصیرتش رفته رفته ازدیدارمی‌ماند. بالاخره بجای کلماتی‌پسندیده وسزاوار که پیش ازوقت ازبرای دعوت به‌مبارزت حاضرومهیا کرده بود ، درسرزبان خود نیافت ، الاکلامی غلیظ ونالایق که به اشاراتی وحشیانه منظم کرده وچنین خطاب کرد :

« هوی مسیو که خودرا درپشت این پنجره پنهان ساخته‌ای ، بلی‌ترا می‌گویم به من بگوی تابه‌بینم ازبرای چه می‌خندی تامن نیزقدری بخندم ؟» این شخص نظر خود را که به یابو دوخته بود ، به آهستگی تمام‌کم‌کم از یابو برداشته و به طرف دارتین‌یان کشید ،گویا مدتی لازم بود که بفهمد که این خطاب به‌اوست یابه دیگری. پس‌ازآن چون معلوم داشت که این‌خطاب مخصوصاً به‌وی بودابروها رادرهم کشیده و پس اززمانی طولانی که سکوت کرد به‌آهستگی بسیارگستاخ ولحنی مستهزآنه که به تحریرهرگزنتوان بیان‌کرد به دارتین‌یان جواب داد :

« مسیوبا تونبودم .»

« اما من باتوهستم .» دارتین‌یان‌گفت در حالتی که از این آهنگ مستهزآنه و خودداری وعدم اعتنای وی بشدت متغیرشده بود .

آن شخص نامعلوم بروی مدتی نیزنگریسته وتبسمی بسیارخفیف می کردپس ازچندی که اینطورنظاره می‌نمود و به‌آرامی تمام از جای برخاسته به آهستگی از اطاق فرودآمد و در برابر یابو راست به‌سلام ایستاد ، این حالت استهزا و صورت بی‌اعتنائی وی موجب رقت‌آن دونفررفیق وی که در دم پنجره نشسته بودند و تماشا

می‌کردند شده به‌افراط مشغول خنده شدند . دارتین‌یان چون مشارالیه را در پهلوی خود دید ، شمشیررا به‌مقداریك وجبی از غلاف بیرون کشید . اما آن شخص بدون اینکه متحمل دارتین‌یان باشد خطاب به رفقای خود کرده و گفت :

« این اسب به رنگ گل زردی است که در علم نباتات بسیارمعروف است اما بسیارنادر است که اسب به‌این رنگ باشد .»

« درصورتی که ازسوارهراس نمایند به‌اسب اونیزنمی‌خندند .»

« مسیومن غالباً نمی‌خندم چنانکه در چهره و سیمای من مشاهده می‌کنی اما وقتی که میل‌خنده داشته باشم‌این‌امتیاز را دارم که محتاج به‌استیذان‌ازاحدی‌نیستم .»

« امامن نمی‌خواهم که کسی بخندد دروقتی که خندهٔ اومرا خوش نیاید خاصه وقتی که به‌من یا اسب من بخندد .»

« واقعاً مسیو؟» شخص‌مجهول درکمال آرامی گفت : «واقعاًمسیو حق به‌جانب شما است» پس از آن برگشت به‌طرف دربزرگی که به‌مهمانخانه باز بود که به وقت داخل شدن دارتین‌یان درآنجا اسبی زین کرده وحاضردیده بود، اما دارتین‌یان کسی نبود که بگذارد برود شخصی راکه به این گستاخی وجسارت وی را استهزا کرده است . پس تیغ را بالکلیه ازنیام کشیده وسردرعقب وی نهاده وفریادکنان می‌گفت:

« برگرد، برگرد ای مسیو مستهزء که من نمی‌خواهم ازعقب ترا بزنم .»

شخص مجهول برگشت وگفت: «مرامی‌خواهی بزنی؟» وچنان نگاهی به‌وی کرد که تعجب درنظرش بیشترازتحقیر بود وگفت : « بروعزیزم تودیوانه‌ای .» پس ازآن درزیرلب خودبه‌آهستگی چنین‌گفت: «عجب تحفه‌ایست به‌حضوراعلیحضرت شهریاری که می‌جوید از هرطرفی دلیری را از برای اتمام کسر کتیبهٔ بزرگزادگان که تیراندازان وتفنگداران مخصوص شاهی‌هستند، افسوس که این‌جوان معروف‌حضور همایون نیست .» هنوز این کلام را باتمام نرسانیده بود که دارتین‌یان نوك شمشیری چنان به‌وی حواله کرد که اگرخود را بشتاب تمام عقب نکشیده بود علی‌التحقیق‌این آخرین استهزائی بودکه ازوی استماع افتاد . شخص مجهول آنوقت دیدکه کار از هزل‌گذشته وبجدرسید، پس‌شمشیرخودرا ازغلاف کشیده‌وسلامی برخصم‌خود کرده

و در کمال وقرخود را به‌موقع احتراز و وقایه نهاده منتظرایستاد . لکن بهمان‌هنگام آن دو نفررفیق به‌همراهی صاحب مهمانخانه باچوب وچماق وپارو و جارو ریختند به سردارتین‌یان. وچنان به‌چابکی ضربات متوالیه بروی نواختند که دارتین‌یان آنقدر فرصت کرد که بتواند به‌بیند این‌ضرب دستها از کجامی آید. و دراین‌گیرودارشخص مجهول نیزمجال کرده و شمشیردر نیام کرده وبتماشا ایستاد . و درزیرلب می گفت : «کوفت بگیرند این طایفه گاسکون ، بگذارید این بیچاره را به روی اسب نارنجی خودش وراهش دهید تابرود.» اما دارتین‌یان به‌قدری که می‌توانست باخصمای خود مقابله کرده ومشغول مدافعه بود بدون اینکه از محل خود قدمی واپس گذارد ، و در این حالت خطاب به‌شخص مجهول کرده ومی گفت : «پیش از آنکه تورا بکشم‌هیچ جائی نخواهم رفت ای نامرد فرومایهٔ لئیم وناکس» وشخص مجهول به‌آهستگی‌با خود می‌گفت : « تاکی لاف وگزاف ، این طایفه‌گاسکون اصلاح ناپذیرند .»

پس ازآن خطاب برآن سه نفرکرده وگفت «رقص را ازسرگیرید زیرا که‌وی مطلقاً همین را می‌خواهد پس درکارخودتان مستمر باشید هروقت که خسته شد خود خواهدگفت که‌کافی است وبس است.» اما این شخص مجهول نمی‌دانست که با چه کسی‌کار و بارش افتاده ، دارتین‌یان هرگز کسی نبود که عفوخواهد واز جنگ پای کشد پس‌مدتی‌هم درجنگ پاداری کرده‌تااینکه ضربه‌ای‌ازچماق شمشیرش‌راشکست و ضربه‌ای دیگربه سرش رسید وازپایش انداخت وبرزمین، خون‌آلوده ومغشی‌علیه افتاد. واین آنوقتی بودکه مردم از اطراف به‌طرف مهمانخانه می‌دویدند که در اول فصل گفتیم. لکن مدیرمهمانخانه ازسوءعاقبت این‌کارترسیده دارتین‌یان رابه‌استعانت خدمتکاران مهمانخانه به سوی مطبخ برده و در گوشه‌ای نهاد وکسی را بر مداوا و معالجه وی گماشت . اماآن شخص مجهول دوباره به‌طرف همان پنجره که بود رفته و درآنجا قرارگرفت و مشغول نگاه‌کردن شد به این جماعتی که درآنجاگرد آمده بودند ، و چنان معلوم بود که بودن این جمعیت این شخص مجهول را خوش نبود که برای پراکنده شدن مردم اظهار بی‌صبری وبی‌تابی می‌نمود ، در این بین در باز شده وصاحب مهمانخانه‌داخل گردید، وبه صدای در، شخص نامعلوم برگشت ومدیر

را دیده و به وی گفت :

«خوب احوال این دیوانهٔ مصروع چطوراست؟» امامدیرچون به‌احوال‌پرسی این شخص آمده بود و به‌وی‌گفت : « الحمدلله که وجود جناب عالی صحیح وسالم و دور از گزند مانده است .»

«الحمدلله در نهایت صحت و کمال سلامتی ، مدیرعزیزم اما من ازتوپرسیدم که احوال این جوان بیچاره چطوراست ؟»

مدیرگفت : «عیبی ندارد زیرا که بالکلیه ازخود رفته و درغشی است .»

« فی‌الحقیقه ؟ »

« اما پیش ازآنکه بالمره ازهوش برود، تمام قوه خودرا جمع کرده وشمارا به مبارزت طلبید .» شخص مجهول درعجب شده وگفت : « این شیطان مجسم‌است نه انسان !»

مدیرگفت : «نه جنابعالی ، این شیطان نیست، زیراکه دراثنای بی‌خودی وی در خورجین وی تفحص کردم در او پیراهنی بود و درکیسه‌اش یازده عدد اکوبود وشیطان رابراینها احتیاج نباشد، باری بهنگام بی‌خودی که می‌رفت غشی‌نمایدگفت اگراین واقعه در پاریس به‌من وارد می‌آمد توفی‌الفور پشیمان می‌شدی اما چون در اینجا واین شهرواقع شده پس ازچندی پشیمان خواهید شد .»

شخص مجهول در کمال‌برودت‌گفت:«پس ازاین قراراین‌یکی از شاهزادگان باشدکه به‌تبدیل لباس بیرون‌آمده است و مجهولانه سفرمی‌کند .»

مدیرگفت : « این فقره رابه سرکار محض آن‌گفتم که اگرامری حادث شود ، در فکرخود باشید .»

« درشدت غضب خودکسی را نام برد یانه ؟ »

«چرا دست به‌جیب خود می‌زد ومی‌گفت : « خواهیم دیدکه مسیوترویل چه خواهدکرد براین بی‌احترامی که به‌منسوبان وی می کنند . »

شخص مجهول لحظه‌ای متفکر شده وگفت : « مسیوترویل ؟ دست به جیب می‌زد درحالتی که نام وی را می‌برد ؟ خوب به‌بینم مدیرعزیزم آیا پس از بیخودی

وی این جیب را هم تفحص کردی یانه ؟ چه داشت در آن جیب ؟»

« کاغذی بود که عنوان به‌نام مسیو ترویل رئیس تفنگداران خاصه بود .»

« فی‌الحقیقه ؟»

«چنان راست که من اکنون به‌شماجنابعالی می‌گویم.» مدیر که صاحب‌چندان بصیرت و ذکاوت نبودملتفت نشداثری راکه این مقال درسیمای شخص نامعلوم‌ظاهر ساخت ، وترك نمود پنجره راکه مدتی بود مرفق خود را بروی نهاده، وبروی تکیه داده بود ، و ابروها درهم کشید و در کمال بی‌قراری زیرلب بخود می‌گفت : « بر— شیطان لعنت آیا ترویل این گاسکون رابه‌عقب من فرستاده وبرای قتل‌من نامزدکرده؟ اگرچه این بسیارجوان است اما ضرب شمشیر درهمه جا واز هردستی همان ضرب شمشیراست‌وفرقی‌ندارد، بعلاوه‌این‌شخص‌ازطفل کمتراحتیاط می کندفلهذا بهترممکن می‌شوداطفال راکه ضرب دست نمایانی اجراکنند، بسی‌کارهای عمده ازدست کسانی جاری شده که هیچ طرف اعتنا نبوده‌اند .» دراینجا شخص مجهول به فکرفرو رفت که چند دقیقه طول کشید ، پس از آن سربرآورد وبه‌مدیرخطاب کرد : «حالا بیا به‌بینم که تونمی‌توانی مرا از این مجنون سرسام زده خلاص نمایی ؟ صدقش این است که من خود نمی‌توانم او را بکشم .» تأملی کرده پس از آن به لحنی باردو به‌آهنگی تهدیدآمیزگفت « ولیکن من ازو به‌رنج اندرم و مطمئن نیستم کجااست او.»

« دراطاق زن من است درطبقه بالایی که مشغول بستن جراحت وی هستند .»

« لباس و خورجین وی در همانجا پهلوی خودش است ونیم تنه‌اش در برش است .»

« برخلاف تمام اینها درپایین درمطبخ است، چون این جوان مصروع شمارا زحمت می‌دهد و ازاو به‌رنج اندرید ...»

« قطعاً او در این مهمانخانه اسباب بدنامی خواهد شد به قسمی که اشخاص محترم را دیگرمیل‌نباشدکه دراینجا منزل‌نمایند، بروبه منزل خودوحساب مرا وارس وخدمتگارم را اطلاع بده .»

«چطورچه فرمودید؟ مگرمی‌خواهید به‌این زودی تشریف ببرید؟»

« خودت بهترمی‌دانی زیراکه مدتی است که گفته‌ام اسب مرا زین نمایدمگر آنچه گفتم کسی اعتنایی نکرد ؟»

«چرا امرجنابعالی،اطاعت شده وهم‌اکنون می‌توانید اسب خود را حاضر و مهیا ، زین برگ شده در زیردربزرگ ملاحظه فرمایید .»

« بسیارخوب پس آنچه گفتم مجرا دار.»

مدیر دردل خودگفت : «عجب این از این جوان واهمه می کند .» یك نظری به طریق امر و فرمان مدیر را ازجای حرکت داد، سلامی کرد وروانه شدـ شخص مجهول‌باخود چنین‌گفت: « که نباید«میلادی» را این‌شیطان‌نادرست به‌بیند که‌عنقریب باید ازاینجا عبور کند ، قدری هم دیر کرده است ، پس بهتر است که من سوار شده پیش به‌ملاقاتش بروم ، اول باید بفهمم که این کاغذی که به مسیوترویل خطاب شده چه چیزاست ؟» این کلمات رابا خودگویان روبه طرف مطبخ روانه شد .

مدیرمهمانخانه که دیگرتردیدی نداشت دراینکه وجودهمین جوان بود که آن شخص مجهول را باعث فرار ازمهمانخانه شد ، رو به‌طرف اطاق زنش بالا رفت ، دارتین‌یان را دید که بهوش آمده به وی‌گفت : « که چون با شخص متشخصی نزاع کردی ممکن است که «پولیس» مطلع شده صدمه برتو واردآید پس بهتر این است که هم اکنون ازاین مهمانخانه بیرون روی » مدیر به‌عقیده خودش این شخص را از بزرگان مملکت ویکی ازرجال دولت‌گمان می کرد . باری بهرقسمی که بود باوجود کمال ضعف دارتین‌یان را راضی کرد که ترك مهمانخانه کند ، دارتین‌یان با حالتی خراب ، بی‌نیم‌تنه و کلاه ، بالته‌هایی که به‌دورسرش پیچیده بودند ، ازجای بلند شد و مدیرنیز اوراگرفته کم کم ازپله‌ها پایین‌آمد تارسیدبه‌مطبخ، اولین چیزی که‌ملاحظه کرد این بود که دید همان شخص مجهول در کمال‌آسودگی در بیرون مهمانخانه در کالسکه‌ای که به‌دواسب قوی هیکلی بسته‌اند، ایستاده، بازنی که درمیان‌کالسکه‌است صحبت می کند. این زن که سرخودرا از کالسکه بیرن کرده بود، زنی‌بود میان‌بیست تا بیست ودوساله. سابق‌گفتیم که دارتین‌یان دراستقصای نظر ،کمال مهارت‌را داشت که به‌یك ملاحظه، تمام تفاصیل صورت وهیئت را دیده وضبط می کرد. پس درنظر

اول دید که این زن جوان است وخوشگل، باخوشگلی که دارتین‌یان تاآن روزندیده بود و درطرف جنوبی‌فرانسه که تابحال مقام داشت چنین خوشگلی مجهول ونایاب بود ، این زنی بود به‌رنگ زرد وسفید، باگیسوانی بلند وپرچین که تاسردوش افتاده با چشمهای کبود خماری و درشت ، با لبهای گلناری و دست و پنجه چون عاج ، به گرمی تمام مشغول صحبت بود باآن شخص مجهول دارتین‌یان چون دید که کسی‌او را نمی‌بیند وصحبت آنها راهم بخوبی‌می‌شنود درهمان جای توقف کرده وگوش‌داد و این مکالمه را ازاین قرار شنید که میانهٔ شخص مجهول وآن زن بود . که اول زن چنین گفت :

« جنابعالی گفتی که مرا امرفرموده ...»

« که هم الآن مراجعت به «انکریز» نمایی و اورا مطلع سازی که‌آیا « دوك » ازلندن بیرون‌آمده است یاآنجا است ، و اگرمی‌خواهد بیرون‌آید به‌استقامت او را خبردهی .»

زن پرسید : «پس سایراطلاعات وتعلیمات من درکجا است ؟»

«دراین صندوقچه است که مأمورنیستی به بازکردن وی الا درآن‌طرف‌دریای مانش .»

« بسیارخوب ، توچه خواهی کرد ؟»

« من مراجعت می کنم به‌پاریس .»

« بدون تأدیب کردن این پسرهٔ سفیه؟» شخص مجهول می‌رفت که جواب‌بدهد اما درآن‌وقت که دهان‌باز کرد، دارتین‌یان که تمام‌آن‌چه‌می‌گفتند می‌شنید وخودداری نکرده جست بیرون وگفت : « اینك پسرهٔ سفیه است که دیگران را بسزای خودشان رسانیده اماآنکه باید تأدیب کند هنوز آنجا است وامیدواراست که این بارازچنگش درنرود وفرار نکند چون باراول .»

شخص مجهول خود را عبوس کرده وگفت : «من فرار نکنم ؟»

« بلی جهت این که درحضور زن یقین عارداری که فرار نمایی .»

زن چون دید که‌آن شخص مجهول دست به‌قبضه شمشیربرد ، بانگ بروی‌زد

که : « چه می کنی نمی‌دانی که کار از آن مهم‌تر است که درنگ نمایی زیرا که ادنی تأخیری می‌شود که همه‌کار را ضایع وخراب نماید . »

شخص نا معلوم گفت : « حق به‌جانب تواست برویم تو به‌سمت خود و من به‌طرف خودم الآن روانه شویم . » چون این سخن را تقریر کرد بی‌درنگ سلامی به‌زن کرده وخود را به‌روی اسب افکنده و رکاب کشید ، و ازسمتی هم کالسگه چی به‌اسبها شلاق زده هر کدام ازسمتی روانه شدند. اما مدیرمهمانخانه چون دید مهمان عزیزش که از رجال دولت محسوب داشت ، بدون این که حساب خود را بپردازد ، روانه می‌شود ، بنا گذاشت از عقب بفریاد کردن « که حساب خود را بپرداز و آنچه خوردی قیمت را بده و کرایه منزل بده » آن شخص که این فریاد را شنید برگشت به‌طرف ملازم خود و گفت: « ای‌نابکارحق این را بده» وآن ملازم نیزیکی یادو دانه پول سفید به‌زیراقدام مدیرمهمانخانه انداخته وتازیانه براسب کشید وعقب آقای‌خود روان‌شد. دارتین‌یان چون چنین دید فریادبرداشت: «که ای نامردناکس وای‌فرومایه جبان و ای بد منش که خود را به‌دروغی ازاصلزادگان ونجبا می‌نمایی ونیستی، کجا می‌روی ؟ بایست که اکنون رسیدم » این گفت وازعقب وی بناگذاشت بدویدن. لکن حالت ضعف وی مقتضی این حرکت نبود ، هنوز ده قدم طی‌نکرده‌گوشهای وی بنا کرد به‌صدا کردن وچشمهایش خیره شده ، وبخاری ازخون پیش دیدگان وی رافرو گرفته و برزمین افتاد ، در میانه کوچه درحالتی که بازفریاد می کرد : «که ای‌ناکس و ای نامرد و ای پس‌فطرت . » در این بین مدیر مهمانخانه نزدیك آمد و به‌جهت این که اصلاح ماجرای‌گذشته‌را با دارتین‌یان نماید ، باخود می گفت ومی آمد «واقعاً بسیارشخص‌نامرد دون همت‌فرومایه‌ای‌بلی‌بوده‌است، بسیار نامرداست .» دارتین‌یان مثل این که به‌وی جواب دهد با خود می‌گفت : « اما او بسیار خوشگل بود .» مدیر متعجب شده پرسید : « کی خوشگل بود ؟»

دارتین‌یان که در اثنای صحبت آنها شنیده بود که به وی « میلادی » خطاب می کرد ،گفت : «میلادی» وغشی کرد . مدیرچون چنین دید باخود گفت : «که چه باید کرد ؟ دو نفرمشتری از دست رفت پس این یکی را اقلاً دوسه روزی اینجا ـ

نگهداری کنیم، شاید یازده اکورا مالك شویم.» این مبلغ درست همان بود که مدیر در دفعهٔ اول جیب و کیسهٔ او راگشته بود وجز همین یازده اکوچیزی بیشتر نداشت.

مدیر درپیش خود حساب کرده بود که ازقرار روزی یك اکوباید یازده روز اورا در مهمانخانه نگهداری نمایدتا تمامی مایملك اورا از دستش بگیرد ، اما چون خودش تنهاحساب کرده‌بود، واین‌قرار رابی‌اطلاع‌مهمان داده‌بود، فردا ازساعت‌پنج صبح که هفت ساعت به ظهر مانده است ، دارتین‌یان از جای برخاسته و خود بی‌استعانت دیگری از پله‌ها پایین‌آمده و رفت به‌مطبخ ، به‌علاوه ادویه‌جاتی که صورت وتفصیل آنها به‌ما نرسیده است ، شراب واکلیل‌الجبل خواست، ونسخهٔ مرهمی راکه‌مادرش داده بود به دست‌گرفته تمام اجزا را داخل روغنی کرده مرهمی ساخت و پس از آن برتمام زخمهایی‌که بروی رسیده‌بود، که بیشماربودند مالید ولته‌های زخمها را خود یك یك عوض کرد و راضی نشد که جراحی و دکتری در علاج مشارکت نمایند ، یا ازخاصیت مرهم مزبوربودیا ازاثرنبودن هیچ یك ازدکتران که عصری دارتین‌یان ازجای بر خاست که تقریباً صحت یافته بود ، اما فوراً بالمره رفع مرض و نقاهت گردیده ظن غالب براین شدکه عدم حضورهیچ یك از دکترها این اثررا بخشید .

اما بهنگام ادای قیمت شراب واکلیل‌الجبل و روغن وادویهٔ دیگر که منحصر بود برمخارج خود دارتین‌یان زیراکه خود بالمره پرهیز کرده وچیزی نخورده‌بود ، اما برخلاف صورت مخارج یابوی نارنجی‌که مدیر تقدیم کرد سه برابربیشتر ازآن خورده بودکه جثهٔ وی حکم می کرد . دست به جیب برد و کیسهٔ مخمل که مشتمل بود بریازده اکو بیرون‌آورد،اما احساس‌کاغذی که به‌عنوان «ترویل» بود و در همان جیب جای داشت نکرد، همچنان جیب دیگربه‌همانطورخورجین هکذاکیسهٔ پول‌را چند باربست وباز کرد، مطلقاً ازکاغذ اثری ندید، چون برمفقود شدن‌کاغذ یقین‌کرد چنان برآشفت‌که قریب برآن شدکه مجدداً محتاج برمداوای دیگرشود وچون‌مدیر دیدکه این جوان مجنون می‌گویدکه : «اگرکاغذ اورا هم اکنون پیدا نکنندآنچه‌در مهمانخانه یابد بشکند و هرچه ببیند از هم بدرد . » به جهت احتیاط حربه به دست گرفت ، زنش نیزدسته جاروبی به‌چنگ‌آورد و خدمتگارمهمانخانه نیز همان چماق

دیروزی را تهیه کرد.

دارتین‌یان چون وضع را چنین دید برغضب افزوده و فریاد کرد که: «کاغذ سفارشنامه مرا پیدا نمایند والا تمامی‌شمارا چون گنجشگک به‌سیخ می کشم.» ولیکن حادثه‌ای که «دارتین‌یان» را ازاجرای این تهدیدمنع می کرد، بالکلیه درخاطرش‌محو شده بودو آن این بود که درهنگام نزاع شمشیرش شکسته و دو پاره شده بود، پس چون این تهدید راکرد خواست تا قول را به فعل مقرون دارد دست به قبضهٔ شمشیر کرد و به ضرب تمام ازغلاف کشید، چه دید؟ دید که چهارانگشت از تیغ بیدریغ به‌دسته‌مانده واین‌راهم‌مدیر بدقت‌تمام‌نیام کرده وباقی‌را برده که‌برای خودسیخ سازد.

این واقعه نیزموجب اسکات غضب دارتین‌یان نمی‌شد اگرنه‌آن بودی که‌مدیر درپیش خودفکر کرد که مشارالیه راست می گوید ومطالبهٔ کاغذخودرا به‌حق‌می‌نماید، پس حربه را ازدست بدورافکند وپیش‌آمد وبه اطراف نظر کرد وگفت: «واقعاً این کاغذ چه شد وبه‌کجا رفت؟» دارتین‌یان نیزازسمتی فریادبرآورد: «که فی‌الحقیقت این کاغذ چه‌شد؟اول به‌شمااطلاع می‌دهم که‌این کاغذ به‌عنوان «مسیوترویل» است که حتماً باید پیدا کنید والابه‌شما می‌گویم که اوخودپیدا خواهد کرد.» این تهدیدآخری مدیررا به‌غایت ترساند زیرا که پس از پادشاه و میسوکاردینال، مسیوترویل بودکه نامش متصل‌گوشزد مردم می‌شد و ورد زبانها بود، خاصه ارباب سیف را وهمچنین اهل بلدرا، اگرچه «پرژوزف» که ازمقربان صدارعظم بوده ونام اونیزمعروف بود، اما بس فتاك وظالم وبی‌محابا بودکه مردم ازتلفظ نام اوهراس واحتیاط می کردند و به‌آهستگی تکلم می‌نمودند، و او را به‌واسطهٔ رنگ چهره‌اش جناب اشهب‌انیس ـ الصداره می‌نامیدند.

باری پس ازدورافکندن حربهٔ خود و امربترك دستهٔ جاروب وچماق به‌زوجه و خدمتگارخود، مدیربه‌نفسه پیش‌آمده مشغول تفحص کاغذگم شده‌گردید، پس‌از ساعتی که بیهوده تجسسات به‌عمل‌آمد مدیر پرسید: «که‌آیا درین کاغذ چه بوده؟ آیا محتوی برچیزی نفیس وقیمتی بود؟» دارتین‌یان چون خیال داشت که به واسطهٔ این کاغذ راه‌به«دربخانه» یافته وبه‌مقصودخودنایل‌شود، چون سؤال راشنید، برافروخت

وگفت : « بلی بلی محتوی بود بر کلیهٔ دولت ومکنت من» مدیرمتوحش شده‌باکمال بیقراری‌پرسید که : «آیابراتی حواله به‌بانك اسپانیادرطی وی بود؟» چون دارتین‌یان امید داشت که به‌واسطهٔ این کاغذ بالاخره به‌خدمت دولتی نایل خواهد شد و ازدست مبارك شهریاری به‌انعامات واحسانات سرافرازخواهدگشت، فلهذا دروغ تصورنکرد که بگوید براتی که حواله به‌خزانهٔ مخصوصهٔ اعلیحضرت پادشاهی باشد در طی او بود. وهمین‌طور جواب داد، مدیربلرزه درآمد وبه‌اضطراب تمام‌گفت : «پناه برخدا می‌برم پس چه باید خدایا » این عجزو مسکنت مدیر، دارتین‌یان را از غضب فرود آورد وبه وقرتمام به‌مدیرخطاب کرده وگفت : «پول درنزد من عظمی ندارد، امااین کاغذ خیلی نقل داشت و دریغ بود که مفقودگردد راضی بودم که هزارتومان از من گم‌شود واین کاغذراآسیبی‌نرسد»اگرچه ده‌هزارتومان‌هم‌اگربجای‌هزارتومان‌می‌گفت کسی بروی ایراد و تعرضی نمی‌کرد ، اما جوانی و صفای طبع که هنوز به علایق دنیویه‌آلوده نشده بود اورا ازدروغ بیش ازاین منع کرد، وبهمین قدرلاف درغربت اکتفا نمود . دراین بین که مدیررا از یافت شدن کاغذ یأس حاصل شده بود ، چیزی به‌خاطر رسید و بانگ برداشت «که کاغذ شماگم نشده . »

دارتین‌یان متعجب شده پرسید که : « چطور ؟ »

مدیرگفت: «گم نشده اماسرقت شده» دارتین‌یان پرسید که : «چه کسی بسرقت برده باشد ؟»

مدیرگفت:« اصلزاده دیروزی که‌رفت به‌مطبخ، آنجاکه نیم‌تنهٔ‌شما درآنجا بود زمانی‌درآنجاتنهاماند، من گرو می‌بندم که اوبرده‌باشد» چون دارتین‌یان بهترمی‌دانست که‌این‌کاغذ بغیرازبرای خودش‌ازبرای دیگری‌فایده‌ای وثمری ندارد و هیچ‌کس از سرقت اومنتفع نخواهد شد، فلهذا حرف مدیررا باورنکرد وبه وجه استفهام انکاری از مدیرپرسید : « که توگمان می‌کنی که‌آن نامرد نابکار این کاغذ را دزدیده‌است ؟» مدیر پاسخ داد : « که من‌گمان نمی‌کنم بلکه یقین دارم زیرا که وقتی‌که من به‌وی گفتم که شماازمنسوبان «مسیو ترویل»هستید و کاغذی هم به‌عنوان‌ایشان درجیب‌نیم‌تنهٔ شماست، مشارالیه‌بسیارمتفکرومضطرب شده ازمن پرسید که‌آن‌کاغذ الان‌کجاست؟

چون من بیان محل اورا کردم فی‌الفور برخاسته و به‌مطبخ، آنجا که نیم تنهٔ شما با کاغذ آنجا بود رفت. »

دارتین‌یان پس از استماع این مقالت گفت: « اینك دزد من به‌دست آمد شکایت را به «مسیو ترویل» خواهم برد و او نیز به حضور مبارك شهریاری عرض کرده و دادخواهی مرا خواهند فرمود» پس از این کلام دارتین‌یان بافروشکوه تمام دست به‌جیب کرده و مبلغ دواکو بیرون آورده و به مدیر داد، وپس از آن ازجای برخاست. ومدیر با سری برهنه و کلاهی در دست تا درمهمانخانه وی را مشایعت کرد و خود رکابش را گرفته به یابوی نارنجی سوارش ساخت و وداع کرده برگشت، از آن طرف هم دارتین‌یان بی‌حادثه وسانحه‌ای دیگرطی مراحل نموده تا به دروازهٔ « سنت آنطوان » پاریس رسید. وآنجا باوجود سفارش ومنع پدر، یابوی نارنجی‌را به قیمت سه‌اکو فروخت. تنخواهی که بسیار خوب ادا شد، زیراکه یابو در این منزل آخری بسیار صدمه خورده وبالمره‌ازحال رفته‌بود، نخاسی که وی را خرید به دارتین‌یان گفت که: «این وجه را به‌بهای این اسب ندادم الا به‌جهت غرابت رنگش.»

دارتین‌یان پیاده و خورجین در دست داخل پاریس شد و درکوچه‌ها به قدری گشت تامنزلی درخور بی‌چیزی وتنگدستی خود یافته وکرایه کرد، این منزل اطاقی پست و کوچك بود، که درحقیقت روزنه بود نه‌اطاق، واقع درکوچهٔ «فوسوایور» درقرب « لکسانبورك » در شمارهٔ شش. پس از آن که علی‌الرسم دارتین‌یان مختصر وجهی به‌عنوان تصدق به‌جهت میمنت منزل جدید درراه خدا داد، به‌منزل خود قرار گرفت وآن روز را تمام درمنزل بسربرد ومشغول شد به‌دوختن برنیم تنهٔ خود، چند قطعه‌نواری که مادرش‌ازنیم‌تنهٔ پدرش‌شکافته ودرخفیه به‌وی داده‌بود، پس‌از آن‌رفت به‌بازار وتیغه‌ای ازبرای شمشیرخود انداخته. وپس از آن رفت به «لوور» و ازیکنفر تفنگداری که ملاقات کرد، کیفیت ومقام‌عمارت «مسیوترویل» را استعلام کرد، جواب داد: «که این عمارت واقع است درکوچهٔ « ویوکولومیر» درست درجوارخانه‌ای که دارتین‌یان به‌جهت خود کرایه کرده‌بود، این حسن اتفاق را دارتین‌یان به‌فال نیك گرفته وبالمره‌ازبخت خود راضی و ازرفتاری که در «مونك» نموده بود خشنود،

بی‌پشیمانی در گذشته و امیدوار از آینده ، ومطمئن ازحال به منزل مراجعت کرده و مشغول استراحت گردید واین خواب استمراریافت تاساعت نه‌صبح، یعنی سه‌ساعت به‌ظهرمانده ، ساعتی که‌ازجای برخاست تابرودبه‌منزل این‌شخص، معروف به «مسیو ترویل» شخص سوم مملکت و دولت .

سه تفنگدار ، ج ۱ ، ص ۱۸ - ۳ 5

وطن و بشریت

بقلم شادروان دکتر ولی‌الله خان نصر

بعضی را عقیده اینست که حب وطن و حب بشریت متضاد و متناقض میباشند وممکن نیست یکجا با هم‌جمع شوند چه حب وطن خصوصی‌وحب بشریت‌عمومی است وواضح است خصوص و عموم چه نسبت با یکدیگر دارند برخی گویند حب وطن کار کوته‌نظران و حب عالم مخصوص با فکران و بخردان میباشد عقل مقتضی حب عالم‌است نه حب‌وطن چه حب عالم‌باعث صلح وصفا وحب وطن‌مایهٔ‌خصومت وابتلاء است محب عالم غیرپرست وخوش‌نشین و محب وطن خودخواه و خودبین یکی بکل پرداخته ودیگری باجزء ساخته والبته مقام محبت کل‌عالی‌تر ازمقام محبت جزء است انسان‌گوهر لاهوت است اورا با ناسوت چکار و علو را بادنو چه نسبت و ارتباط ؟

این وطن مصر و عراق و شام نیست
این وطن شهری است کورا نام نیست

ازاین قبیل‌استحسانات ذکرمی کنند که انسان ساده دل شیفته وفریفته شده‌وطن خود را فراموش میکند وبترك آن میگوید .

اگربدقت ملاحظه‌کنیم می‌بینیم احساسات مفرطهٔ وطن‌پرستان باعث بعضی‌از این عقائدشده است چه پارهٔ‌آنها عشق‌خود را بدرجهٔ رسانیده‌اند که با تعصب آمیخته گشته تصور میکنند باید تمام مردم را دشمن داشت وبلاد را خراب انگاشت راضی بمذلت تمام عالم‌بود وفقط مملکت خود راآباد نمود ملت خود را باول‌درجه‌رسانید وبهروسیلهٔ‌غیرمعقولی که‌باشد اورا به‌آخرین میدان مسابقه کشانید. اگردنیا برای‌اطفاء

حرارت یك حس آنها خراب شود سهل باشد از کثرت خودبینی وقعی بغیر ننهند بلکه هیچکس را آدم حساب نکنند گوئی با همه دشمنند و همیشه حاضر جنگ میباشند اینگونه اشخاص مغلوب هوی ومنکوب هوسند اگر حالت آنها عمومی بود یعنی دیگران نیز دارای آن بودند قتل وغارت سطح زمین را فراگرفته جوی خون ازاطراف روان بود وطولی نمی کشید که نژاد انسان منقرض میشد خوشبختانه تکامل هرروز کمیت عقل را راهوارتر کرده میفهماند که با اندکی فکرمیتوان مقداری زیاد خصومت را برداشته محبت بجای آن نشانید اگروطن پرستی اینست وطریقهٔ اعمال آن چنین باید تمام بشریت برضد آن قیام کرده آنرا ازصفحهٔ روزگاربراندازند چه نیکوئی که نتیجه آن جز نیکوئی باشد اشتباهاً باین اسم نامیده شده واز هربدی بدتراست و کلیةً نتیجه مرغوب ازمقدمه خوب حاصل میشود اشخاصیکه صنعتی را بحد جنون تعقیب میکنند وآنرا یگانه راه وصول بمقصود میدانند هرگز به نتیجه نمیرسند درخت وجود آنها جز ضرر ثمر نیارد و خرابی کار و پریشانی روزگار از آنهاست معنی جدوجهد اصرار در تحمیل رأی سقیم نیست بلکه مقاومت دراثبات عقیدهٔ صحیح است جدیتی که برای خیرمحض یا محض خیر باشد پسندیده است و باید درامداد واعانت آن کوشیده ازهیچ چیز مضایقت ننمود چگونه محبت شخصی که دردل است باعث نمیشود تا بدیگران کینه ورزیم یا دوستی خانوادهٔ خود سبب نمیشود که خانواده‌های دیگررا دشمن داریم و در تخریب آنها بکوشیم؟ همینطور حب وطن مستلزم بغض سایر اوطان نبوده و نیست چنانکه خانواده مدرسه عشق ورحم است ومحبت مادر وپدر و برادر وخواهر در آنجا آموخته میشود وطن نیز مدرسه ایست بزرگ که نتیجهٔ تحصیلات آن دوستی بشریت میباشد وممکن نیست در جای دیگر آنرا آموخت کسیکه وطن ندارد دوستی بشرندارد و این دو لازم و ملزوم یکدیگر میباشند اگر ملاحظه کنیم می بینیم دوستی بشردرنهاد انسان است چه نمیتوان گفت استماع ظلم ظالم مؤثر نیست بلکه سبب اندوه زیاد میشود وبتجربت نیز معلوم شده که (الارواح جنود مجندة) پس تمام افراد بشردارای آنند و اختصاص بفلان و بهمان ندارد همان جنگجوی خونریز نیز بشریت را دوست دارد اگردرماضی چنانکه تاریخ نشان می‌دهد مبلغی قطع نفس کرده یا در حال زمین را از خون پیر و جوان

لاله‌زار میکند بواسطهٔ آنستکه معنی‌وطن‌را درست نفهمیده تکامل درکارست این‌مطلب را نیز تعلیم میکند وبوسائل متعدده که از آن جمله مؤسسات صلح میباشد عنقریب یك صورت حقیقی‌وطن‌راخواهد نمود وخواهدفهمانید که اتلاف نفوس اعدام‌وطن‌است.

وطن چیست و تعریف حقیقی آن کدام است ؟ دانشمندان هر عصر مخصوصاً عصرحاضرهر کدام نوعی آنرا تعریف کرده‌اند چنانکه یکی میگوید وطن‌جائی است که در آنجا متولد شده‌ایم و تربیت یافته‌ایم دیگری‌گفته وطن عبارت است از حاصل جمع چند عامل که بین افراد متعدده مشترك باشد مانند نژاد وزبان و احساسات قلبیه وخیالات وعادات و رسوم و منافع . این قبیل تعریفات بعقیدهٔ حقیر ناقص و سطحی است اگرچه نمیخواهم درین‌موقع تطویل کلام کنم لکن برای اثبات عدم اعتبار آنها فقط عرض میکنم مملکت سوئیس به۲۲بلوك قسمت شده و اختلاف نژادی و زبانی وحکومتی بین سکنهٔ‌آن زیاد است معذلك وطن‌پرستی آنها بدرجه‌ایست که‌هیچ‌جای دیگرمثل‌آن دیده نمیشود عبارتی که تقریباً شعار آنها را ظاهر میسازد میگوید : یکی برای همه وهمه برای یکی یعنی‌یکی‌برای‌همه‌کار بکند وهمه باید برای یکی زحمت بکشند ازاین عبارت معلوم میشود حب وطن تا چه درجه در آنها غلبه دارد .

اگربخواهیم درست وطن‌را بشناسیم باید تمام‌آثارواعمال متعلقه بآنراشناخته معدات ومهیات‌آنرا بدست‌آوریم ببینیم ازچه ساخته شده واز کجا آمده بعبارةاخری مانند مشرحین‌آنرا تشریح کرده ازتمام اسرارآن اطلاع بهمرسانیم .

بعقیدهٔ حقیر وطن موجودی است خاص و دارای امتیازات بالاختصاص مانند موجودات دیگرجسمی وروحی دارد جسم‌آن ازمواد مختلفه تشکیل یافته و روحش از نفحات مخصوصه مرکب‌گشته اگراین دوشناخته شوندآن شناخته شده پس خوب است قدری درین زمینه سخن‌رانیم .

جسم وطن عبارت است اززمین یا خاکی که اسلاف درآن زندگانی‌میکردند واسلاف ممکن است ازیك نژاد یا نژادهای مختلف باشند اعقاب که وارثین حقیقی اسلافند بواسطهٔ کوهها و رودهای این ملك موروثی با یکدیگر معاشرت‌کرده رفع حوائج‌کنند و هرقدراین معاشرت زیادتر و کاملتر باشد حوائج مادی و اخلاقی بهتر

بر آورده شود وبدین جهت است که انسان هرروز سعی میکند راه معاشرت را بهتر و سهل العبورتر نماید پس همیشه یك اثر مشترك یا یك تعامل ابدی بین مسکن و ساکن است چنانکه مسکن ساختهٔ ساکن است ساکن بر آوردهٔ مسکن میباشد این بآن محتاج و آن باین صاحب احتیاج وهردو دراین معامله هم عاملند وهم معمول .

سکنهٔ سابق بواسطهٔ قوای بدنی وعقلی وخلقی قراء و قصبات و بلاد و امصار ترتیب داده حفرقنوات کرده صفحهٔ زمین را تغییرداده‌اند سکنهٔ لاحق نیز بیکارننشسته نتایج افکارخود را بافکار پیشینیان منضم می کنند پس مایهٔ افکار لاحقین افکار سابقین است ونتیجهٔ تمام آنها تغییرات زمین وجسم وطن همین است .

اما روح وطن که باید بیشترمحل توجه باشد عبارت است از تأثرات و انفعالات حاصله اززمین چنانکه انسان صفحهٔ زمین را تغییر میدهد زمین نیز در انسان تصرف میکند اولین اثرزمین درمزاج وطبیعت است اشخاصی که تازه درجائی سکنی گزیده‌اند دربدوامرراحت نیستند و اظهار مسرت نمیکنند مرور زمان لازم است تا مزاج انس گیرد وطبیعت عادت پذیرد چه اعتیاد سریع الحصول نیست ومدتی بایست تا حاصل شود و بالوراثه باعقاب برسد متدرجاً دراین ضمن مردمانی پیدا میشوند که امزجه و طباع آنها با آثارجویه وجغرافیه موافق میشود وبواسطهٔ این توافق است که نژادهای مختلف مقیم یك خاك تقریباً دارای یك طبیعت ویك حالت می‌شوند انسان خودبخود بایرانی وعرب وهندی قسمت نشده بلکه خاك آنها را چنین کرده صفات ممیزهٔ آنهارا تشکیل داده است . اگربراین مسئله تصرفات مادیه وخلقیه واجتماعیه اضافه شودتشابه بین سکنه زیادترشده آنها بیکدیگر نزدیك میشوند لکن اختلافات جزئیه که یادگار زمینی است که از آن هجرت کرده‌اند باقی وبرقراراست وتقریباً هرگزبرطرف نگردد لکن اختلافات کلیه محوونابودشودشیرازی واصفهانی وکاشانی وطهرانی اگرازیکدیگر ممتازند معذلك ازحیث قیافه ورفتارو کردارو گفتاربیکدیگرنزدیك وبلکه یکی میباشند وبدین وسائل است که در خارج وطن یکدیگر را بآسانی می‌شناسند اگر در خاکی ملاحظه شود که مقیمین آن قریب الحال نیستند وتفاوتی فوق العاده بین آنهاست همانا بواسطهٔ فقدان یکی از علل مذکوره خواهد بود یعنی تغییرات خاك زیاد و یا اثرات

اخلاقی واجتماعی کم شده است .

ترقیات اقتصادیه نیز کار تشابه را بالاتر میبرد چه بواسطهٔ تأسیسات مدنیه و سیاسیه تعاون بهتر مجری شده و طباع بهم نزدیکتر گشته پای قرابت بمیان می آید و هموطن بودن نتیجهٔ این‌قرابت است پس معلوم میشود خاك پرورده وسکنه‌خودرا بیکدیگر نزدیك میکند وهرقدرانسان بیشترزحمات آنراگردن نهد واسباب ترقی آنرا فراهم نماید اثرات آن زیادترشده رشتهٔ قرابت محکمترمیگردد .

اگربرحسب اتفاق طفلی جدیدالولاده را ازمادروپدردور کنند ودرجای دیگر پرورش دهند چون بزرگ شود وطن ومادروپدررا نشناخته جائیکه پرورش‌یافته‌است وطن اصلی خود خواهد دانست لکن حس دوستی هموطنان مادر و پدر بطور جنین در اوموجود است چنانکه اتفاقاً اگریکی از آنها را در محفلی‌ملاقات کندبنظرمحبت دراو نگریسته کم کم باومهربان‌میشود. تجارب عدیدهٔ این‌مسئله را ثابت کرده هرروز هم اثبات آنرا تأکید میکند اشخاصیکه ازایران مهاجرت کرده‌اند و در خاك روس و عثمانی وهند اقامت گزیده ومتدرجاً بتحت تبعیت درآمده رعیت شده‌اندجسماً ایرانی نیستند لکن روحاً و قلباً ایرانی میباشند و احساسات آنها همیشه ایرانی خواهد بود بمحض شنیدن اسم ایران یا یکی از وقایع آن فوراً بهیجان آمده گوش فرا میدارند مثل‌اینکه ازیارسفر کرده خبرمیرسدیاازچیزگم شده نشانی‌بدست می آید. وطن‌پرستی را از آنها بایدآموخت واحساسات آنها را طبیعی‌دانست واگراین‌گفته را باورنداریم خوب است فقط چند روز کربت غربت را تحمل کنیم بلاشك میفهمیم وطن چیست وهموطن کیست‌اسم وطن چقدرعزیزاست وحکایتش‌شیرین‌ولذیذ. آنوقت‌اقرارمیکنیم که اگرچیزی دردنیا لایق‌ستایش وپرستش میباشدهمان وطن‌است وبس ، چه خاك آن ازاجساد نیاکان وهوایش ازارواح آنان ترکیب یافته جسم محیط علوی وسفلی یعنی هوا وخاك آن باندازهٔ ما را احاطه کرده که ممکن نیست بتوان خارج از آن زندگانی نمود ماهی بدون‌آب فوراً بمیرد انسان‌بی‌وطن نیزجزء اموات حساب شود و میتوان بطور کلی گفت هر که وطن ندارد حیات ندارد حیات ملی نتیجهٔ وطن است وملیت با وطن توأم. اگرحس وطن‌پرستی ضعیف شود ملیت نقصان‌یابد واگرقوی گردد ملیت

کمال پذیرد و این نسبت مستقیم همیشه بین این‌دوثابت و برقرارمیباشد دولتی که رو بزوال میرود و ملتی که بحضیض میافتد بواسطه هزال این حس است نه چیز دیگر. علم وصنعت وزراعت وتجارت تمام از آن زایند وترقی اینها منوط است بترقی آن بدین‌جهت‌است که حکماء اخلاق میگویند: چون درخاکی حس وطن‌پرستی را زیاد وسایرحس‌ها راکم بینی باز آن خاك را مستقر و با دوام بدان و سکنه آنرا قوی و با ترقی بخوان.

اگر بنظر دقت‌درمطالب‌فوق دیده‌باشیم‌وطن را میشناسیم ودیگرمحتاج‌بتعریف نیستم معذلك‌آنرا تعریف میکنم تا بدرستی‌شناخته شود.هیئت‌جامعهٔ‌که تولدوتربیت ومزاج وطبیعت وافکارواحساسات درتمام افراد آن مشترك باشد و یك قانون آنها را اداره‌کند وحفظ خاك وصیانت تأسیسات‌آن‌که بالوراثه ازنیاکان رسیده محرك‌ومهیج آنها باشد عبارت است ازوطن .گویا این تعریف بالنسبه‌کامل وشامل ومتضمن نکاتی باشد که بتوان بسهولت‌آنها را فهمیده موضوع سخن قرارداد.

درممالك وطن‌پرستان مانند ممالك دیگرضدیتها ومخالفتها دیده‌میشودچنانکه این بآن رقابت ورزد وخصومت اظهارکندآن باین‌کینه جوید واسباب خرابی کاراو را فراهم‌آوردگروهی مشغول نزاع دستهٔ گرفتاردفاع، کوته‌نظر چون این اوضاع را مشاهده‌کندگوید این مردمان‌که باین درجه ازیکدیگردورو مهجورند و نفاق با پنجه قوی در آنها حکومت میکند چگونه ممکن است وقتی بیکدیگر نزدیك شده اتفاق نمایند یقین آوازهٔ وطن‌پرستی آنها اصل ندارد و هرچه در این باب از آنها حکایت میکنند دروغ است. غافل که چنین نیست ودروقت‌کارعکس‌آن دیده میشوداطفال یك مادرغالباً با یکدیگرمشغول نزاع وجدالند وازیکدیگرمکدرمیباشند ولی‌بمحض‌اینکه مادررا آسیبی رسد تمام سراسیمه بسمت اومیدوند یکی عقب طبیب میرود و دیگری دواء تهیه میکندوسومی که ازهمه کوچك‌تراست‌وکاری ازاوساخته نیست پهلوی‌مادر نشسته وچشمهای خود را بصورت اودوخته‌گریه وزاری میکند وتا مادرراحت نشود هیچکدام راحت نشوند اطفال یك وطن نیزبمحض حدوث خطری که وطن‌را تهدید کند تمام متحد وموافق‌گشته دررفع و دفع آن میکوشند بلی وطن بمنزله مادر است

چون ناله‌اش بلند شد اطفالش دیگر نمیتوانند خودداری کنند آنوقت است که خود را بآب و آتش میزنند وسرود ملی میخوانند آری سرود ملی همان روح وطن است که بقالب کلمات درآمده و تکرار آن در مواقع مخصوصه برای آنستکه بیشتر بابدان دمیده شود .

شاید بگویند چون تکامل حب وطن را باین درجه رسانیدآنرا تغییرداده‌بعشق کل یعنی حب بشریت تبدیل میکند یعنی حب بشریت برای‌آنکه تکمیل شود بایداز درجات مختلفه که یکی از آنها حب وطن است بگذرد پس حب وطن یکی ازمنازل آن میباشد علاوه براین آیا ازامتحانات هرروزه معلوم نمیشود که مخالفتها و ضدیتها روبانحطاط گذاشته وملل میخواهند بفهمند کینه ودشمنی باید ازمیان برخیزد و صفا و دوستی جای‌آن نشیند آیا نمیتوان امیدوار بود که بزورگارصفهٔ روزگارخانهٔ مشترکی شود وحدود که درحقیقت سدود مصنوعی است برطرف گردد وعشق کل سلسله‌جنبان افراد بشرشده آنها را بگفتهٔ شیخ رطب‌اللسان سازد :

بجهان خرم ازآنم که جهان خرم ازاوست
عاشقم برهمه عالم که همه عالم از اوست

آیا حدود ممالک باعث خوف وخشیت نیست آیا جمیع جنگهائیکه که‌تابحال روی کره زمین شده برای پس وپیش کردن آنها نمیباشد ؟

اینست گفته یا ایراد عاشقین کل ومحبین عالم که وطن را حقیر شمرده حفظ و حراست آنرا مانع ترقی دنیا میدانند نمیخواهم درین موقع خصوصی عقیدت و احساسات عالیه آنهاراکه‌گویا چندان صحیح نباشد رد کنم‌همینقدرعرض میکنم کمال مطلوب آنها وهم صرف یا صرف وهم است وهرگزصورت وقوع پیدا نکند چنانچه برفرض محال بآن نائل شوند ضرری بزرگ ببشریت خواهد رسید. توضیح آنکه‌اگر مخالفت روبانحطاط گذاشته باشد اگراین صغری‌را قبول کنیم هیچ بدرجهٔ صفرنرسد چه‌آن نتیجهٔ اختلاف شعوروا‌ختلاف شعورنتیجهٔ اختلاف قوا واختلاف قوا بواسطهٔ حوادث روزگار دائم‌التغیراست پس اختلافات شعور دائم وثابت خواهدبود راست است که قوهٔ دراکه فلان زیاد میشود لکن هرگزبدراکهٔ بهمان نرسد چه‌آن نیز تغیر

پذیرد شعورودراکه مانند سطح زمین پست و بلند و همیشه باین حالت باقی خواهد ماند آیا سطح زمین را میتوان هموار کرد کوپه خاکی که برای همواری راه از زمین برمیدارید مجبوراً بجای دیگرمیریزید وشکل‌زمین را تغییرمیدهید دوام‌این‌اختلافات درنباتات‌نیکونمایان است فلان تخم که درفلان زمین بخوبی‌میروید ومیوه‌اش‌مشهور آفاق میشود اگردرزمین‌دیگرکاشته شود میوه‌اش چندان مرغوب نگردد اگرچه‌شیمی زراعتی مواد زمین را تجزیه‌کرده آنها را بیکدیگر سنجیده است و میتواند تا درجهٔ آنها را اصلاح کند لکن ازعهدهٔ مطالب دیگر برنیاید مثلا مقدارالکتریسته‌هوایامقدار نورآفتاب‌راکه برای نموهرنبات لازم‌است هرگزنتواندفراهم نماید وبیشتراختلافات ازاین‌جهت است .

ازطرف دیگرمیدانیم که قوای اصلیه واسباب کلیه زمین را اداره میکندونتایج آنها بمقداری زیاد همیشه متشابه نخواهد بود یکی از حکماءِ بزرگ میگوید : حال ازماضی‌آبستن است و آینده مولودآن میباشد پس علل جغرافیائی وثروتی و نفسانی وروحانی زمان ماضی انسانرا بدسته‌های مختلف که‌آنها را بملل تعبیر میکنیم قسمت کرده ودرآتیه نیزاین‌تقسیم باقی‌خواهد بود اگرانسان‌کنونی معدوم وبجای‌اوانسانی بنوع دیگرموجود شود بازگرفتاراین تقسیمات واختلافات خواهد شد تاریخ نیزاین مسئله را ثابت‌کرده ومیکندمکررفاتحین سکنهٔ ممالك مفتوحه را مطیع قوانین‌وآیین خود نموده وآنها را با رعایای خود مخلوط کرده خواسته‌اند ملتی واحدتشکیل‌دهند ولی پس ازآنکه ضعیف شده‌اندآن ممالك مجزی وسکنه بچند ملت تقسیم گشته‌اند.

مسلم است‌که چون انوارعلم‌منیرترشود واقتباس زیادترگردد مراوده ومرابطه اولاد انسان ترقی کرده وخیالات وتصورات وکلیهٔ احساسات مشترکهٔ آنها نمو کند و باین واسطه تشابهی زیاد درعادات واخلاق واعمال‌آنها پدیدآیدچنانکه‌فعلاً می‌بینیم اهالی ژاپون وچین بواسطهٔ استناره ازشموس غربیه بیش ازپیش روشن شده‌اند ودر بسیاری‌کارها بخصوص ژاپونیان شباهتی زیاد بآنها پیداکرده‌اند لکن فراموش نکنیم که موافق اصول کلیهٔ سابق‌الذکرهرگزاین تشابه بجائی نرسد که باعث اشتباه گردد یعنی صفات ممیزهٔ آنها ازمیان برود وژاپونی اروپائی محسوب شود .

شاید نتیجه این مقاله اندوهگین وغم‌انگیز باشد اما بنظر حقیر چنین نیست زیرا تفاوت واختلاف چشمهٔ ترقیات وتکامل است بشرطیکه عقل قائد آن باشد اگر عقل این زحمت را قبول کرد وادارت آنرا تعهد نمود شك نیست که فتنه از میان برخیزد وصلح جای آنرا بگیرد شکوه باغ بواسطهٔ اشجار مختلفه وقشنگی وطراوت آن محض پیرایش عاقلانهٔ باغبان است پس تا سلطنت عقل محکم وثابت نشود جهل مزاحم خواهد بود وغلبه برحریف را هرروز موانعی خواهد تراشید حب وطن را ننگ ووطن‌پرست را نادان خواهد نامید برای جلوگیری بایداطفال کوچکرا که صاحبان آیندهٔ وطن میباشند بمحض اینکه از دبستان عشق یعنی دامان مادر بدبستان عقل یعنی مکتب رفتند باین مطالب آگاه نمود وهرروز بآنها خواند تا وطن‌پرستی شعار آنها شود .

تکالیفی راکه وطن مقتضی است برتمام تکالیف مقدم واجراء آنها بر هر کس لازم ومتحتم است نتیجهٔ محبت خدمت است ومحبی که برای خدمت محبوب حاضر نباشد محب نیست اگرحب وطن داشته باشیم باید با کمال ارادت فرمان آنرا گردن نهیم وبرای حفظ منافع آن ازجان ومال دست کشیم جاه طلبی وبلندپروازی هرچندتا درجهٔ طبیعی است لکن عقلاء آنرا همیشه مذموم دانسته ترك آنرا توصیف کرده‌اند فقط درمقام اجراء تکالیف وطن آنرا ستوده و برتمام صفات حمیده ترجیح داده‌اند و گفته‌اند هرقدرانسان دراین مقام بلندپروازی کند و بیشتر بخواهد تکالیف وطن‌راانجام دهدبهتراست . نمیدانم درکدام یك ازنوشتجات «مونتسکیو» حکیم ونویسندهٔ بارع فرانسه خوانده‌ام که چون انسان بدنیا آمدمقروض وطن است وباندازهٔ قرض‌او بزرگ وسنگین میباشد که هرگز آنرا نمی‌تواند ادا کند انتهی . انسان با شرف باید همیشه درصدد اداء قرض خود باشد و هرمقدار آن راکه ممکن است در هر موقع بپردازد چون وطن امر کند باید ازآمرین دیگرسرپیچیده آنرا اطاعت کرد چه امری بالاتر از آن نیست محبوبیست بیهمتا ویکتا مثل خدا وبرای اوجاندادن بزرگترین سعادتهااول یاآخر دیریا زود باید مرد پس خنك مرگی که برای وطن باشد . باندازهٔ باید عاشق وطن بودکه هرنوع فداکاری را برای خاطرآن تحمل نمود بلکه سهل انگاشت و از زن وفرزند وخانمان‌گذشت درهنگام‌صلح باید درترقی آن کوشید وهمیشه ملتفت‌بود

که منافع شخصی بمنافع وطن دست نیابد بلکه همیشه درمقام آن مستهلك باشد احزاب سیاسی باید بیشتر ازهر کس متوجه باین مطلب باشند و هیچگونه نفعی را بنفع آن ترجیح ندهند «کمبتا» وکیل مشهور دارالشورای فرانسه میگوید: اگرچه جزء حزبی هستم که با احزاب دیگر کمال مغایرت ومخالفت را دارد معذلك درمقام وطن‌پرستی از آن دست میکشم وبا وطن‌پرستان احزاب دیگر همدست وهم آوازمیشوم .

نباید گفت چون وطن من آباد نیست وشهرهایش خراب وخیابانها وکوچهایش پرازگل یاگرد وخاك است آنرا دوست نمیدارم بلکه حقیرمیشمارم چه وطن را برای آبادیش نباید دوست داشت آیا مادررا محض صباحت ووجاهتش دوست میداریم یا پدررا برای زیبائیش احترام میکنیم اصلاوابداً مادررا چون مادراست دوست میداریم وپدررا چون پدر است عزیز و محترم می‌شماریم و این کافی‌ترین دلیلی است برای دوست داشتن آنها .

ویکتورهوگوشاعرمشهوروو طن‌پرست معروف فرانسه درجائی آلمان وفرانسه را با یکدیگرمقایسه میکند وهرچیزخوبی که از آلمان میداند ازقبیل فلسفه وادبیات و صنعت وغیرها میشمارد ومیستاید چون نوبت بفرانسه میرسد هیچ‌چیزآنرا اسم نمیبرد فقط به‌آوازبلند وآه سرد میگوید ای مادریعنی اگرآلمان دارای همه محسنات باشد تومادرمنی ومن ترا دوست میدارم . خلاصه هرکه وطن دارد همه چیزدارد وترقی و تنزل هرملت مربوط بکثرت و قلت حب آنست ملتی که روبزوال میرود اگر زوال خودرا هزاردلیل آوردکافی نیست چه یگانه دلیل که درحقیقت ام‌الدلایل است بی‌اعتنائی اوبوطن میباشد والسلام .

مجلهٔ ارمغان ، سال چهارم ، شمارهٔ ۹ – ۱۰

عرض مخصوص و حقگزاری از کتاب احمد

نوشتهٔ عبدالرحیم طالبوف

من بنده که سالهاست ازوطن دور افتاده‌دست تقدیرم عنان به‌سوی غربت معطوف داشته است، به اقتضای حب وطن که خود از ایمان است، پیوسته به‌یاد آن مشعوف بودم. بدین سبب هرجایکی ازهموطنان را دیدار می‌کردم اول از وضع خاك پاك وطن و ترقیات آن می‌پرسیدم، تااینکه سی‌و اند سال قبل ازیاری بخت باجناب مستطاب اجل اکرم آقای میرزا اسداله خان ناظم‌الدوله ، که امروز فرمانفرمایی خطهٔ فارس به کف کفایت ایشان است ، شرف ملاقات دست داد .

فرمایشات حکیمانهٔ آن وزیرفرزانه ، که به‌علاوهٔ سعادت سیادت عظمت قدر وجلالت ، پاکی نژاد، بلندی همت، دولتخواهی، وطندوستی و آگاهی از وضع زمان امتیاز کامل برهمگان دارند در خصوص لوازم ترقیات وطن و تربیت ابنای وطن که باحسن بیان تقریر می‌فرمودند چون آوای سروشی درگوش هوشم جاگرفت . مقالات سودمند و ترقی‌خواهانهٔ آن امیرنامور میل خاطرم را به سوی خامه و دفتر کشانید . همیشه از دور و نزدیك ازپرتو مهر کمالاتش به اقتباس نورهمت می‌گماشتم تا از تابش مهرمعارفش گل ناچیزم همبوی گل آمد .

پس اوقات خالیهٔ حیات را، که بس عزیز است ، به‌ترجمه و تألیف مصروف‌داشته، به‌انتشار بعض آثار نیز از فضل خداوندی توفیق‌یابی حاصل آمد.

لهذا بی‌هیچ تملق و چاپلوسی، که درروش بنده بس ناپسنداست،

محض ادای مراسم حقگزاری این کتاب را به نام نامی آن وزیر پاك ضمیر موشح داشته ، درنهایت فروتنی به‌فرگاه بلندشان تقدیم‌می‌نمایم. امیدوارم این تحفهٔ ناچیز که سبب تقدیم آن فقط رعایت رسوم حقگزاری است در نظر بلند آن منبع کمالات صوریه و معنویه مقبول و مستحسن افتد، و ازاین ذرهٔ بیمقدار بدان مهرمنیر فلك سیادت محقر یادگاری بوده ، تا سالیان دراز سبب ابقای نام‌گرامی آن جناب گردد .

نام نیکو گر بماند ز آدمی   به کز و ماند سرای زرنگار

کمترین ، عبدالرحیم بن ابوطالب نجار تبریزی .

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

صحبت ۱

احمد به مکتب می‌رود . وصیت پیغمبر صلی‌اله علیه و آله به‌محبت وطن . شرحی از تنزل مال‌التجارهٔ ایران .

امروز احمد ازمکتب آمد ، گفتم درس خودرا بیاورد بخواند . باهمان حالت ادب ، که طبیعت اطفال خوشبخت و معقول است، به‌فرموده فوراً عمل نمود. چهار ماه است که به‌مکتب جدید می‌رود، عجب ترقی نموده . از صمیم قلب برای آقایان دوستداران وطن ، که بنای مکتب طرح جدید را (تعلم زبری) گذاشته‌اند، و درسال ۱۳۱۱- ۱۳۱۰ هجری (سنهٔ ۱۸۹۳ - ۱۸۹۴) یك باب مکتب مقدمات درتبریز دایر ساخته‌اند ، ازخداوند ذوالجلال مسئلت صحت واقبال نمودم .

ازخواندن احمد و زبان شیرین او محظوظ می‌شدم و مسرور می‌گشتم ؛ زیرا که وظیفهٔ پدری فقط منتهی به تربیت و تعلیم اطفال است . معلوم است نیل آرزوی صواب و اجرای وظیفهٔ مأموره به همه‌کس خوشایند است . درملل متمدنه به حکم وجوب قانون ، که مبتنی به امرواجب الاذعان «اطلبوا العلم من المهد الی اللحد» است، همه‌کس باید اطفال خودرا تعلیم بدهد ، خواندن و نوشتن بیاموزد . اگر کسی طفل خود را به مکتب ندهد مسئول است ؛ زیرا که طفل بیسواد از اکثر امتیازات تمدن محروم می‌ماند ، هیچ کس به اودخترخودرا تزویج نمی کند، واگردختراست‌شوهر

نمی کند. درهیچ جا عقد اورا نخوانند، به‌صنف محترم لشکری قبول نمی کنند، به خدمات جماعتی بلد از قبیل عضویت ادارهٔ بلدیه یا تحویلداری و اعضائی مجلس حفظ الصحه و مجالس قضاوت وقیمی ایتام انتخاب نمی نمایند. این است که در ملل همجوار عموم سکنه از مرد و زن، وضیع و شریف، شهری و دهاتی محض اینکه استخفاف محرومیتهای مرقومه را حامل نشوند همه صاحب سوادند، روزنامه می‌خوانند، و درکارهای عمدهٔ متعلق به‌وطن حق رأی وعقیده دارند. علمای ملت، که پدر روحانی وطن هستند، مدتی‌است رابطهٔ خود را ازموهومات آسمانی به‌معلومات ومحسوسات زمینی، وتربیت لابد منه امروزی ابنای وطن معطوف‌داشته‌اند؛ اصلاح عیوب جاهلانهٔ آنها را به واسطهٔ روزنامه‌ها، که در هرده پنجاه خانواری به عنوان متنوعه منطبع و منتشراست، نشان می‌دهند. آنها را از وخامت تنبلی وکاهلی متنبه می‌نمایند، ازدانستن قدروقت‌گرانبهای انسانی، معنی ادب، قبح عصبیت بیجا، و حمق‌اسراف بی‌لزوم درالبسه واطعمه، تشویق ترقی‌صنایع وعملیات وطن ومحسنات استعمال‌آنها، وتشریح معایب تجاوزحقوق و ظلم رؤسای جزو و کل مستحضرمی‌دارند. وازاین مواعظ حسنه درمیان ملت یك وحدت کامله وتنسیج‌ملیه به‌عمل‌آمده، سعادت افرادبه‌یك هیئت جامعهٔ برکات عمومی‌مبدل می گردد. هرشخص مکلف‌وظیفه و حقوق خود را نسبت به‌وطن خود، به مذهب خود، به‌جماعت خود، به رؤسای خود کاملاً می‌داند؛ زیرا که ازطفولیت درمکتب فهمیده، و از ناصحان خود ملکه نموده‌اند که غیرت وحمیت وعصبیت بشری فقط درحفظ عزت وطن وناموس وطن و ازدیاد ثروت وطن وتربیت اولاد وطن واقدام مذهب و رسوم وطن‌است وبس*.

احمد درس خود را تمام‌کرد. تحسینش کردم و دعا نمودم. گفتم نورچشم من،

* ما ایرانیها درجزءهزار بدبختی دیگرازمحبت‌مقدسهٔ‌وطن یکجا بیگانه‌شده‌ایم. وقت فلسفی‌قدیم گذشت که می گفتند «این‌وطن مصروعراق وشام‌نیست ــ این‌وطن شهری‌است کورا نام نیست» باید بفهمیم این وطن که وظیفهٔ مادرحفظ او وترقی‌اوهر نوع فداکاری‌وجانسپاری است «ایران» است، که اسامی شهرهای معروفش شیراز، اصفهان، یزد، کرمان، کاشان، طهران، وخراسان وقزوین ورشت وتبریز وخوی وسایرملحقات اواست... «طالبوف»

می‌بینی که از تعلیم چهارماههٔ مکتب جدید از محمود که سه سال است به مکتب قدیم می‌رود بیشتر تعلیمات تحصیل‌نموده، وزبان نمسه[1] وانگلیس را می‌فهمی. اگرپاره‌ای معایب این مکتب را که تو می‌روی با تغییر الفبا اصلاح نمایند نتیجهٔ او مثل آفتاب برمنکرین نیزمی‌تابد و ظلمت صرف را روشن می‌کند. آنان که تغییرالفبا و وضع تعلیم «زبری» را، که طبیعی وشرعی است، محض این که نقض فضایل افسانه‌خوانی آنهاست منکر بودند و درعدم ایجاد او متشبث‌انواع وسایل بیشعورانه می‌شدند حالا مثل خفاش از ضوءِ شمس معرفت اطفال هفت سالهٔ مکاتب جدیده منزوی می‌شوند، و فقط درظلمت لیالی جهل مستمعین خودشان طیران کورانه نموده سروصورت‌خود را به در و دیوار مدافعه می‌زنند. متعلمین مکاتب جدیده در نه سالگی تاریخ وطن و قواعد تکالیف واجبهٔ امردین ومقدمات علم‌هندسه وحساب وجغرافی وفیزیك وکیمیا و ادبیات را باالسنهٔ چند آشنا هستند، و در پانزده سالگی علم حقوق و علم حیات (اکنوم) [2]را کامل تحصیل نموده فارغ می‌شوند (ولی طلاب هفتاد سالهٔ ماهنوز در باب طهارت مشغول تغییرعبارت هستند و ازعمق دره‌های بی‌ته احتیاط وسیلهٔ نجات می‌جویند). احمد گفت آقا، تعلیم لسان ترکی عثمانی و روسی که مجاور وطن‌ما هستند عیب ندارد. اما تعلیم زبان انگلیسی ونمسه و فرانسه که ازسرحد ما دو هزار فرسخ دورهستندبرای اطفال ایران چه‌لازم است وایرانی‌چه ربطی‌با آنها دارد؟ گفتم همین کج فهمی وجاهلی‌است که مارا به‌این ابتذال فوق‌الکلام رسانیده. اطفال‌شصت سالهٔ مانیز بیشتر دراین عقیدهٔ فاسده اصرارداشتند، از غشاوهٔ سامعه و باصره هجوم ملل اجنبی راکه چون سیل بنیانکن دورمملکت مارا گرفته وهرساعت نزدیکترمی‌شوند نمی‌بینیم واحساس نمی‌کنیم وآوازهل من مبارزآنها را نمی‌شنویم. این‌است که آسوده نشسته‌ایم و نمی‌دانیم که وطن و مذهب ما، از جهل ما، در معرض خطر هولناك واقع شده است. پنجاه سال قبل ازاین از «طهران» تا «لندن» و «پاریس» چاپاری چهارماه راه بود، حالا اگراز «طهران» تا «رشت» راه‌آهن داشته باشیم روز

۱ـ زبان آلمانی

۲ـ اکونوم

ششم وارد پتربورغ[1] ولندن و ویانه[2] وبرلین وپاریس می‌شویم ، و اگرراه آناطولی یا آسیای کوچك را تمام نمایند از طهران سه روزه به جبل شام می‌رسیم . در این صورت کدام بیشعور می‌تواند منکربشود که فرانسه وانگلیس مجاورمانیست یاندانند و نفهمدکه از اردبیل به این صعوبت راه به تبریز آمدن گاهی دوانزده [3] روز طول می‌کشد. درمیان طهران وقزوین وتبریزدر زمستان بساشده که یك‌ماه معطل‌می‌شوند، ولی ازطهران و تبریزدرهمه فصل سال منتهی معطلی سفرپایتخت دول معظمه ازشش تا هفت روزمی‌رسد، وانگهی حیثیت ثروتی‌ما نیزمقتضی دانستن السنهٔ خارجه‌است. زیراکه وطن ماجزسواحل دریای خزراز اراضی مخصوبه معدود نیست ؛ غیرازمیوهٔ خشك‌ازقبیل کشمکش‌وبادام مال بیرون بری‌نداریم،برنج وپشم وابریشم‌ما قابل‌ذکر نیست. پس‌برای‌فروش میوه‌جات خودمان خریداری یا بازاری‌لازم داریم. معلوم‌است این بازار واین خریدار درآسمان نیست ، همان ملل مجاوراست . آیا دراین صورت یادگرفتن السنهٔ آنها ،که بتوانیم بی‌واسطه کلمات خود را مبادله نماییم ، لازم است یانه؟ وایرانی باید باآنها ربطی‌داشته باشدیا خیر؟ قریش که هرساله ازمکه به‌تجارت شام می‌رفتند، چون تجارت شام دردست یهودان بود، همه‌لسان عبری راآشنابودند. احمدگفت آقا . پس قالی و پنبهٔ‌ما مال‌التجاره نیست؟ گفتم خوب بودکه این مسئلهٔ جگرسوزرا نمی‌پرسیدی . بلی یك فقرهٔ عمدهٔ مال‌التجارهٔ ما، که قابل هرنوع تمجید و ستایش باشد ، قالی ایران‌است . همهٔ عالم خریدار اوبودند. فرنگیها بدین‌جواهر پشمی حسد بردند ؛ الوان مصنوعی اختراع کردند ، تجار مسلمان نمای جاهل‌ما آن الوان قلب را برای نفع موقتی دنیای خودشان در مملکت ترویج دادند ، هم نقص بزرگ به‌عمل صباغت و فروش الوان ثابتهٔ مملکت وارد نمودند وهم قالی ما را در انظارخارجه بی‌اعتبار کردند . حالا هیچ کس نمی‌خرد، و ازآن جهت که‌کاسدشده، قالی‌بافها نیزازقماش ونقشهٔ آن هرروزمی‌کاهند تاارزان‌تمام نمایند وبتوانندبفروشند

۱ــ پترزبورگ ، لنینگراد

۲ــ وینه ، وین

۳ــ دوازده .

لهذا شعبهٔ ثروتی بدین پایه اهمیت، که افتخار عملیات و مال التجارهٔ ایران بود ، کان لم یکن منسوخ گردید. و آنان که برای نفع چندروزهٔ خود بادعوی اسلامیت به تضییع ثروت وطن و ترویج فروش مال قلب اجانب کوشیدند لعنت ابدی تاریخ رابرای خودیادگار گذاشتند ؛ «ذلك هوالخسران المبین[1]» . بازارپنبهٔ مابه همین قرارمخصوص به ممالك روس بود ، درخاك روسیه بااطلاعات آخری هرساله یك کرورخروار پنبه به کارخانه های نساجی نخریسی صرف می‌شود . وطن ما اقلاده یك مبلغ را می‌توانست به بازار روسیه بفرستد . بدبختانه ، ازیك طرف تغافل کارداران ، و از یك طرف تکاهل پنبه کاران مملکت دست به هم داده در این عالم ترقی ، که «زلویس»[2] های آفریك نیز توسعه‌ای به دایرهٔ تمدن و تجارت خودشان داده‌اند، در تصفیه و تمیز تخم و تاچه بندی و سهولت راه حمل و نقل ، که بتوان زودتر و ارزانتر پنبهٔ ما را به خارجه فرستاد ، ذره‌ای اقدامات به کار نبردند . و از یك طرف ممالك پنبه خیز اجانب ، به خصوص مملکت مخصوبهٔ وسیعهٔ « امریکا » ، ده مقابل به زراعت پنبه و خوبی و ارزانی آن افزودند . * و از یك طرف علما و وطنپرستان ملت روس دولت را متنبه نمودند که

۱ــ قسمت آخر آیهٔ ۱۱ ازسورهٔ حج : « این زیان آشکاری است .»

۲ــ زولوها . قبیله‌ای ازبومیان ساکن جمهوری افریقای جنوبی .

* ... اکثرمتمولین آنجا سالی زیاده بر پنج کرور تومان مداخل دارند . ازکجا در عرض شصت سال یك شخص می‌تواند پانصد کرورتومان پول جمع کند ؟ معلوم است از علم ، ازکفایت ، ازغیرت ، از راستی . یك صحرای وسیعهٔ دویست فرسخ مربع را قنات می کشند، شرکت تشکیل می کنند ، راه آهن میسازند ، معادن درمی‌آورند ، بعد ازآن سالی صدکرور نقره می‌فروشند و پنجاه کرورپنبه می‌فروشند و سیصد کرورتومان گندم می‌فروشند ، وبا این وسایل قدرتیه ثروت عالم را به وطن خودشان جلب می‌نمایند . ملت مادر دست اسبابهای سه هزارسالهٔ خودتا امروز نیزاسیر می‌ماند ، و در گریوه‌های آدمکش خود زنده مدفون‌می‌شود، و تنبلی ایشان را این کلمات تشویق می کندکه « دنیا برای کفار است وآخرت برای‌ماست. اینجا همه فانی است وآنجا همه باقی . در این جا باید خاك بخوریم ، ذلت بکشیم ، تکدی بنماییم تادرآنجا بسلطنت جاودانی برسیم » ، ونمی‌داند .

« زین سوی اجل چنانکه باشی زآنسوی اجل چنان بمانی » .

« طالبوف »

مایحتاج پنبهٔ مملکت را باید درداخله به‌عمل آورد تاهرساله پنجاه کرور تومان ثروت یعنی روح مملکت وملت به‌خارجه نرود. دراین باب خود ممدنیل آرزوی ملت روس شدیم؛ محال ایروان وقفقاز وهمهٔ آسیای وسط از دریای خزرتا دیوارچین، با بلاد معروف تاشکند و سمرقند پایتخت پادشاه مبرور امیرتیمور معروف، و «بخارا» و «خیوه» و«اخال» و «مرو» تاده فرسخی خراسان به دولت روس مسلم گردید؛ فوراً صحرای وسیعهٔ ترکستان راکه قنات کشیدند، ازامریکا تخم پنبه‌آورده بسکنهٔ بی‌پول قسمت نمودند، اشخاص عالم ومجرب برای تعلیم وتشویق پنبه‌کاران مأمور کردند، طریقه وآداب زراعت نافعه‌بالسان قوم وبیان سهل وساده طبع و انتشار دادند، سلف فروشی را، [که] رعیت فقیراز فرط احتیاج بایست حاصل خودرا پیشکی به‌متمولین بی‌انصاف بفروشد، غدغن نمودند. وبانك زراعت باز کردند، به زارعین در وقت لزوم مبلغی باسود صدی سه سالیانه قرض می‌دهند که بعد ازفروختن حاصل خودوام خزانه را ادا نمایند.

ازنتیجهٔ این مساعی متحده دولت وملت، که حکماً و وجوباً باید در همه جا همعنان برود، حاصل پنبه درداخلهٔ روسیه‌نصف محتاج الیه مملکت را بالغ گردید. الآن نیزهرساله ازجانب وزیر زراعت وفلاحت و وزیرداخله مأمورین باعلم وغیرت ممالك وسیعهٔ ترکستان‌رامی‌گردند، هرجا اراضی بایر مستعد زراعت پنبه یافتندسکنه می‌نشانند، تخم وپول واسباب زمین‌کاوی می‌دهند. اگر کم‌آب است قنات می‌کشند و مزارع جدیده احداث می‌نمایند. لهذا از پنبهٔ ایران حالا یکجا مستغنی شده‌اند و روزبه روز به قیمت نازل‌تر می‌خرند، وفقط در کارخانه های کرباس کلفت و کاغذ سازی مصرف می‌کنند. بعد ازاندکی پنبهٔ مارا مطلق خریداری وبازاری نمی‌ماند و پنبه‌کاران ماآسوده می‌شوند.

احمدگفت آقا، چندی قبل ازاین یاد دارم که شما ازبیرون آمدید، ازبغل‌خود روزنامه‌ای درآوردید،مارا دعوت نمودیدوگفتید بیایید رجال آیندهٔ این وطن،بیایید، بدوید، شاد باشید، امروز تاریخ احیای یك شعبهٔ مهمهٔ ثروت مدفون ملتی است، اعلاحضرت اقدس همایون الوان مصنوعی را غدغن فرموده که وارد مملکت نشود

واحدی درصبغیات[۱] استعمال ننماید . گفتم صحیح است ، پیرارسال بود . دریغ که آن شعف و سرورما با هزارمژده های مسرت انگیز دیگر بسیار زود مبدل به یأس و افسوس گردید .

سابق به‌خاك عراق ومازندران تخم پنبهٔ‌امریکا را نیزدادند ، درتهران کارخانهٔ نخریسی باز کردند ، در مازندران کارخانهٔ قندریزی احداث نمودند .

شخص بزرگواری که مؤسس این بدویات نافعهٔ محیی وطن بود و در کمال سرعت وثبات دراستقرار وتوسعهٔ آنها می کوشید علی‌الغفله شربت وفات نوشید[۲] ، و همهٔ اقدامات او با خودآن مرحوم مدفون خاك فراموشی و حق نشناسی‌ماگردید ، می‌توان‌گفت‌سرنوشت‌وطن‌محبوب‌ما به‌حکم‌تقدیرتغییریافت (تاریخ می‌شناسدکه‌آن شخص بزرگوارشهید راه وطن‌که بود .) وانگهی این طور احکام و اقدامات محیی وطن وقتی مجرا می‌شودکه تبعه طالب آن باشد و معنی و فایدهٔ اورا بفهمد یا اینکه حکومت ، که قیمی یك ملت نابالغ را متعهد شده ، در اجراء و استقرار اوامرخود ابراز استقامت وکفایت نماید. علاوه‌براین‌احکامی که درطباع عموم سکنه تأثیرخاص داشته باشد باید از روی اساس شرع مبین وضع شده ، به صحهٔ مجتهد عصر موشح گردد ، و از دستگاه قانون بر آید ، و در دستگاه مخصوصی اجرا شود . آن وقت بدویات امورنافعهٔ وطن وقواعد ملکیه ازفوت یاتغییرشخصی تلون نیافته وتجویف[۳] نمی‌پذیرد ، این است که احکام مملکت ماپنجاه سال از جهل ما، قبل از اجرا ، ثبت دفترفراموشی می‌شود . چنانکه درهنگام غدغن الوان قلب رنگهارا هرجا بود ضبط نمودند ولی بعد ازیك هفته مأمورین ، یعنی خاینان دولت و ملت ، به اشخاص چند فروختند ، بازبه همان قرار بالانحصاربه دومقابل قیمت اولی مبایعه شد. ملت مابايد بداند وبفهمد واحساس نمايد که هرگاه رنگ‌قلب استعمال نماییم عملیات خودمان‌را فاسد می کنیم .

۱ــ رنگرزیها

۲ــ منظور میرزا تقی‌خان امیرکبیراست .

۳ــ توخالی شدن .

اگرسوختن فانوسهای کوچه‌ها و روفتن اسواق وسنگفرش معابر وپاکی آب حمامها را نپسندیم خودمان در تاریکی وگل و عفونت می‌مانیم . اگرمکتب نداشته باشیم اطفال‌ما بی‌سواد می‌مانند. اگرشرکتها تشکیل ندهیم، صنایع را ترقی وترویج ننماییم ، منسوجات وطن خودمان را نپوشیم باید از کبریت گرفته تا کاغذ محتاج فرنگیها بشویم ، و هرروزاسباب نوظهوربه‌کارخانهٔ آنها سفارش بدهیم، ومال‌اجنبی راکه هیچ کدام درخورمقتضیات زندگی‌ما نیست، ترویج نماییم . ثروت، یعنی‌روح وطن خودمان رابه اجنبیها رایگان بدهیم وخود محتاج باشیم ، اگرما استعداد حفظ وطن و مقبره های اجدادی خودمان را نداشته باشیم پیش چشم ما مستولیان اجنبی استخوان‌اجداد ما راکنده درجای آنها بازیگرخانه درست خواهند نمود، نه‌استخوان دیگران را ، زیرا خانه خانهٔ ماست نه خانهٔ دیگران . پس باید چشم غیرت را باز نماییم و گوش ناموس به‌آواز خیرخواهان عاقل وطن بداریم ، ترهات اشخاص مغرض ومفتن راگوش ندهیم ، همهٔ اقدامات نافعهٔ دولت را تقویت نماییم و ازروی قوانین مضبوطه ادارهٔ خانه خودمان را ، که اجرای اوامرشرع شریف وحاوی جمیع جزئیات تمدن وتشخیص حقوق فردی وعمومی وسد سدید به‌تعدیات اقویا برضعفاو ظالم برمظلوم است ، نه اینکه ممانعت نماییم بلکه جبین تضرع به خاك تعبد سوده استدعا بکنیم و از روی علم وبصیرت ملیت خودمان را در روی اساس شرع قوی و بنای محکم اسلام منظم نموده به اخلاف خود یادگار بگذاریم ، وگرنه به خداوند ذوالجلال که اخلاف ما از این جهل و بی‌علمی و نداشتن قانون مملکت و ندانستن حقوق‌وطن محبوب درآینده خانه شاگرد ونوکروچوپان ملل‌اجنبی می‌شوند.حالت وحیثیت آنها تابع میل مستولیان‌اجانب‌گردد :آواز مناجات و اذان صبح مناره های مساجد مابه‌خواب نوشین خانمهای آنهاصدمه می‌زند وغدغن می‌شود، صدای‌ناقوس بانگ مؤذن را محو می کند ، و درسرهر رهگذر می کده‌ها بازگردد ، و پردگیان ما مجبوراً روبازمی‌گردند ، و به حکم « الغالب قادر[۱] » شریعت پاك ما یکجا از میان می‌رود ،آن وقت ندامت کسانی راکه برای دنیای پنج روزه وتصرف املاك مردم به

۱– پیروزمند توانا است .

اسم آسمان حکومت می کنند و هروقت درمملکت اسم قانون و تربیت برده می‌شود بدون اینکه بخوانند و بدانند و بفهمند که این قوانین فقط برای حفظ ناموس ملت و تقویت شریعت واحترام قرآن مجید است نه‌تقلید فرنگیان یا اینکه العیاذبالله أجرای رسوم مخالف دین پاك اسلام علی رؤس الاشهاد خودکشی می‌نمایند و شریعت را درخطرمی‌دانند ونور آفتاب عدل راکه می‌خواهد آفاق و انفس را منورنماید ودست ظالم را ازسرتبعهٔ مظلومه کوتاه کند وقضاوت مردم رامطابق اوامرمقدسهٔ اسلام‌بدارد با هزارفن واستادی خاموش می‌نمایند و افسانه‌های بی‌فروغ خودشان را در وسط ـ السماء جهل قوام بی‌لجام نیر اعظم می‌ستایند وحفاظ اسلام به قلم می‌دهند ، فایده نمی‌دهد . جبرییل قهر خداوندی مشتی به دهنشان‌کوبد و گوید « الان قدندمت و ماینفع‌الندم»[1]. بعد از آن می‌دانندکه اگرمابرای خودمان قانون وضع نماییم اساس اوشریعت پاك اسلام ونصوص مقدسهٔ قرآن است، واگرهمین غفلت را اندکی‌امتداد بدهیم «حریفان رانه سرماند نه دستار .» اجانب برای ماقانون وضع می کنند و مارا مجبورتعبد می‌نمایند ولی‌نه‌ازروی شریعت پاك اسلام. آن وقت دین ازدست اخلاف ما به‌درستی و مادام الدهرمثل بلاد حواشی مملکت ما بیرون می‌رود « فسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون ...»[2]

کتاب احمد ، ص ۱۰۰ ـ ۹۱

۱ـ اکنون پشیمان شدی وپشیمانی سودی ندارد .

۲ـ آنان‌که ستم‌کردند به زودی در می‌یابندکه به‌کجا باز خواهندگشت . آیهٔ ۲۲۷ ازسورهٔ شعرا .

آینهٔ شکسته

از شادروان صادق هدایت

به م. مینوی

«اودت» مثل گلهای اول بهار تروتازه بود، بایك جفت چشم خمار برنگ آسمان و زلفهای بوری که همیشه یکدسته از آن روی گونه‌اش آویزان بود. ساعتهای دراز با نیم رخ ظریف رنگ پریده جلو پنجرهٔ اطاقش می‌نشست. پاروی پایش می‌انداخت، رمان میخواند، جورابش را وصله میزد و یا خامه دوزی میکرد، مخصوصاً وقتیکه والس «گریزری» را درویلن میزد، قلب من از جاکنده میشد.

پنجرهٔ اطاق من روبروی پنجرهٔ اطاق اودت بود، چقدر دقیقه‌ها، ساعتها و روزهای یکشنبه را من از پشت شیشهٔ پنجرهٔ اطاقم باو نگاه میکردم. بخصوص شبها وقتیکه جورابهایش را در میاورد و در رختخوابش میرفت!

باین ترتیب رابطهٔ مرموزی میان من واو تولید شد. اگریکروز اورا نمیدیدم، مثل این بود که چیزی گم کرده باشم. گاهی روزها ازبسکه باونگاه میکردم، بلندمیشد ولنگهٔ در پنجره‌اش را می‌بست. دوهفته بود که هر روز همدیگر را میدیدیم، ولی نگاه «اودت» سرد و بی‌اعتنا بود بدون اینکه لبخند بزند ویا حرکتی از او ناشی بشود که تمایلش را نسبت بمن آشکار بکند. اصلا صورت او جدی و تودار بود.

اول باری که با اوروبرو شدم، یکروزصبح بود که رفته‌بودم درقهوه‌خانهٔ سر کوچه‌مان صبحانه بخورم. ازآنجاکه بیرون آمدم، اودت را دیدم، کیف ویلن دستش بود و بطرف مترومیرفت. من سلام کردم، او لبخند زد، بعد اجازه خواستم که آن کیف را همراهش ببرم. او درجواب سرش را تکان داد وگفت «مرسی» ازهمین یك کلمه آشنائی ما شروع شد.

از آنروز ببعد پنجرهٔ اطاقمان راکه باز میکردیم ، از دوربا حرکت دست و بعلم اشاره با هم حرف میزدیم . ولی همیشه منجر میشد باینکه برویم پائین در باغ لوگزامبورگ باهم ملاقات بکنیم وبعد به‌سینما یا تآتربرویم، یابطوردیگرچندساعت وقت بگذرانیم. اودت تنها درخانه بود، چون ناپدری ومادرش بمسافرت رفته‌بودند و اوبمناسبت کارش درپاریس مانده بود .

اوخیلی کم حرف بود. ولی اخلاق بچه‌ها را داشت: سمج ولجبازبود، گاهی مرا ازجا درمیکرد. دوماه بودکه باهم رفیق شده‌بودیم . یکروزقرارگذاشتیم که‌شب را برویم بتماشای جشن جمعه بازار «نوییی» . دراین شب اودت لباس‌آبی نوش را پوشیده بود وخوشحال‌تر ازهمیشه بنظرمیآمد. ازرستوران که درآمدیم ، تمام راه‌را درمترو از زندگی خودش صحبت کرد . تا اینکه جلولوناپارك ازمترو درآمدیم .

گروه انبوهی درآمد وشد بودند . دوطرف خیابان اسباب سرگرمی و تفریح چیده شده بود . بعضیها معرکه‌گرفته بودند ، تیراندازی ، بخت‌آزمائی ، شیرینی – فروشی ، سیرك ، اتومبیلهای کوچکی‌که با قوهٔ برق بدور یك محور میگردیدند ، بالن‌هائی‌که بدور خود میچرخیدند ، نشیمن‌های متحرك ونمایشهای‌گوناگون وجود داشت . صدای جیغ دخترها ، صحبت ، خنده ، همهمه، صدای موتور وموزیکهای مختلف درهم پیچیده بود .

ما تصمیم‌گرفتیم سوارواگن زره‌پوش‌بشویم وآن‌نشیمن متحرکی‌بود که‌بدور خودش می‌گشت و درموقع‌گردش یك‌روپوش از پارچه روی‌آنرا میگرفت وبشکل کرم سبزی درمیآمد. وقتیکه خواستیم سواربشویم،اودت دستکش‌ها و کیفش‌را بمن داد، تا درموقع تکان وحرکت ازدستش‌نیفتد. ما تنگ پهلوی هم نشستیم ،واگن براه افتاد و روپوش سبز آهسته بلندشد وپنج دقیقه مارا ازچشم تماشاگنندگان‌پنهان کرد .

روپوش واگن که عقب رفت هنوز لبهای ما بهم چسبیده بود من «اودت» را می‌بوسیدم و او هم دفاعی نمیکرد بعد پیاده شدیم و در راه برایم نقل میکرد که این دفعهٔ سوم است که بجشن جمعه‌بازارمیاید. چون‌مادرش اوراقدغن کرده بود. چندین جای دیگر بتماشا رفتیم ، بالاخره نصف شب بود که خسته و مانده برگشتیم . ولی

اودت ازاین جا دل نمیکند ، پای هرمعرکه‌ای میایستاد و من ناچار بودم که بایستم . دوسه باربازوی اورا بزور کشیدم ، اوهم خواهی نخواهی با من راه میافتاد تا اینکه پای معرکهٔ کسی ایستاد که تیغ ژیلت می‌فروخت ، نطق میکرد و خوبی آنرا عملاً نشان میداد ومردم رادعوت بخریدن میکرد. ایندفعه ازجادررفتم، بازوی اوراسخت کشیدم وگفتم :

«اینکه دیگرمربوط بزنها نیست .»

ولی او بازویش راکشید وگفت :

« خودم میدانم . میخواهم تماشا بکنم .»

من هم بدون اینکه جوابش را بدهم ، بطرف مترورفتم . بخانه که برگشتم ، کوچه خلوت وپنجرهٔ اطاق اودت خاموش بود . وارد اطاقم شدم ، چراغ را روشن کردم . پنجره را باز کردم و چون خوابم نمیآمد مدتی کتاب خواندم ، یك بعد از نصف شب بود، رفتم پنجره را ببندم وبخوابم دیدم اودت آمده پائین پنجرهٔ اطاقش پهلوی چراغ گاز درکوچه ایستاده . من ازاین حرکت اوتعجب کردم ، پنجره را به تغیربستم. همینکه آمدم لباسم رادربیاورم، ملتفت‌شدم که کیف منجق‌دوزی ودستکش های اودت درجیبم است و میدانستم که پول و کلید درخانه‌اش درکیفش است ،آنها را بهم بستم و ازپنجره پائین انداختم .

سه هفته‌گذشت و درتمام این مدت من‌باوبی‌اعتنائی میکردم،پنجرهٔاطاق‌او که بازمیشد من پنجرهٔ اطاقم را می‌بستم . درضمن برایم مسافرت به‌لندن پیش‌آمد. روز پیش‌ازحرکتم بانگلیس سرپیچ کوچه «باودت» برخوردم که کیف ویلن دستش‌بود و بطرف متروپیش میرفت. بعدازسلام وتعارف من خبرمسافرتم راباوگفتم وازحرکت آن شب خودم نسبت باو عذرخواهی کردم . اودت با خونسردی کیف منجق دوزی خود را باز کرد وآینهٔ کوچکی که ازمیان شکسته بود بدستم داد وگفت :

« آنشب که کیفم را از پنجره پرت کردی اینطور شد میدانی این بدبختی میآورد .»

من درجواب خندیدم و اورا خرافات پرست خواندم وباووعده دادم که پیش

ازحرکت دوباره اورا ببینم ، ولی بدبختانه موفق نشدم .

تقریباً یك ماه بود که درلندن‌بودم،این کاغذ از«اودت»بمن رسید :

« پاریس ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۰

« جمشید جانم :

« نمیدانی چقدرتنها هستم ، این تنهائی مرا اذیت می کند ، می‌خواهم امشب با توچندکلمه صحبت بکنم . چون وقتی که بتوکاغذ می‌نویسم ، مثل اینست که باتو حرف میزنم . اگردر این کاغذ «تو» می‌نویسم مرا ببخش. اگرمیدانستی درد روحی من تاچه اندازه زیاد است !

« روزها چقدر درازاست ـ عقربك ساعت آنقدرآهسته وکند حرکت میکند که نمیدانم چه بکنم . آیا زمان بنظرتو هم این قدر طولانی است ؟ شاید درآنجا با دختری‌آشنائی پیدا کرده باشی، اگرچه من مطمئنم که همیشه سرت توی کتاب‌است، همانطوریکه در پاریس بودی ، در آن اطاق محقرکه هر دقیقه جلوچشم من است . حالا یك محصل چینی‌آن را کرایه‌کرده ، ولی من پشت شیشه هایم را پارچهٔ کلفت کشیده‌ام تابیرون را نبینم ، چون‌کسی راکه دوست داشتم‌آنجا نیست، همانطوریکه برگردان تصنیف میگوید :

« پرنده‌ای‌که بدیار دیگر رفت برنمیگردد .»

دیروز با «هلن» درباغ لوگزامبورگ قدم میزدیم،نزدیك‌آن نیمکت سنگی‌که رسیدیم یادآنروز افتادم‌که روی همان نیمکت نشسته بودیم و تو از مملکت خودت صحبت میکردی ، وآن همه وعده میدادی ومن هم‌آن وعده‌ها را باور کردم و امروز اسباب‌دست ومسخرهٔ دوستانم شده‌ام وحرفم سرزبانها افتاده! من‌همیشه بیادتووالس «گریزری» را میزنم، عکسی که دربیشهٔ«ونسن»برداشتیم‌روی میزم‌است،وقتی‌عکست را نگاه میکنم ، همان بمن دلگرمی میدهد: باخود میگویم «نه ، این عکس مراگول نمیزند !» ولی افسوس ! نمیدانم توهم معتقدی‌یانه . اما ازآنشبی که‌آینه‌ام شکست، همان‌آینه‌ای‌که توخودت بمن داده بودی ، قلبم‌گواهی پیش‌آمد ناگواری را میداد. روزآخری‌که یکدیگررا دیدیم وگفتی که بانگلیس‌میروی، قلبم بمن‌گفت که‌توخیلی

دور میروی و هرگز یکدیگر را نخواهیم دید ـ و از آنچه که میترسیدم بسرم آمد. «مادام بورل» بمن گفت : چرا آنقدر غمناکی؟ ومیخواست مرا به«برتانی» ببرد ولی من باا و نرفتم ، چون میدانستم که بیشتر کسل خواهم شد .

باری بگذریم ـ گذشته‌ها ، گذشته. اگر بتو کاغذ تند نوشتم ، از خلق تنگی بوده مرا ببخش واگر اسباب زحمت ترا فراهم آوردم امیدوارم که فراموشم خواهی کرد . کاغذهایم را پاره ونابود خواهی کرد ، همچنین نیست ، ژیمی ؟»

« اگر میدانستی درین ساعت چقدر درد و اندوهم زیاد است ، ازهمه چیز بیزار شده‌ام ، از کار روزانهٔ خودم سرخورده‌ام ، در صورتیکه پیش از این اینطور نبود . میدانی من دیگر نمیتوانم بیش ازین بی‌تکلیف باشم ، اگرچه اسباب نگرانی خیلیها میشود . اما غصهٔ همهٔ آنها بپای مال من نمیرسد ـ همانطوریکه تصمیم گرفته‌ام روز یکشنبه از پاریس خارج خواهم شد . ترن ساعت شش وسی و پنج دقیقه را میگیرم و به«کاله» میروم، آخرین شهری که تو از آنجا گذشتی، آنوقت آب آبی‌رنگ دریا را می‌بینم، این آب همهٔ بدبختی‌ها را میشوید و هرلحظه رنگش عوض میشود ، وبا زمزمه‌های غمناك وافسونگر خودش روی ساحل شنی میخورد، کف میکند، آن کفها راشنها مزمزه میکنند وفرو میدهند، وبعد همین موجهای دریا آخرین افکار مرا باخودش خواهد برد . چون بکسی که مرگ لبخند بزند با این لبخند اورا بسوی خودش می کشاند . لابد میگوئی که اوچنین کاری‌را نمیکند ولی خواهی دید که من دروغ نمیگویم .

بوسه‌های مرا از دور بپذیر
اودت لاسور ،»

دو کاغذ درجواب اودت نوشتم ، ولی یکی از آنها بدون جواب ماند و دومی بآدرس خودم برگشت که رویش مهرزده بودند «برگشت بفرستنده .»

سال بعد که به‌پاریس برگشتم باشتاب هرچه تماتر به کوچهٔ «سن‌ژاك» رفتم ، همانجا که منزل‌قدیمیم‌بود. از اطاق من یك محصل‌چینی والس«گریزری» را بسوت میزد . ولی پنجرهٔ اطاق اودت بسته بود وبدرخانه‌اش ورقه‌ای آویزان کرده بودند که روی آن نوشته بود :

«خانهٔ اجاره‌ای»

سه قطره خون ،ص ۶۳ـ۷۰

درویش صفر از کتاب سرگذشت حاجی‌بابا

ترجمهٔ روحی ؟

روزدیگر بازبعادت معهود ، دریکجا جمع آمده ، درحجرهٔ روبباغچه، هریك قلیان بدست ، پشت بدیوارنشسته بودیم ، درویش صفر ، بحکم ریاست بر دیگران پیشی جسته ، سرگذشت خود را بدین نوع شروع نمود :

پدرم ، لوطی باشی حاکم شیراز، و مادرم فاحشهٔ بود «طاؤس» نام ، « ازین پدرومادرقیاس فرزند نیك توان کرد» . (کاین نان فطیر از آن خمیراست)

همدم وهم‌بازی زمان کودکیم ، بوزینگان و خرسکان پدرم وسائر همکارانش بود ، بدستیاری معاشرت جانوران وبپایمردی ومصاحبت لوطیان ، تقلید و حیلی که در تمام عمر بکارم میخورد آموختم ، در پانزده سالگی نوچه لوطی بودم . با چشم همه‌بین وعقل همه‌دان ، درآتش خوردن ، وآب از دهان افشاندن ، و کارد بلعیدن ، ازچنبرجستن ، برروی بند بازی کردن و سائر تردستیها و حقه‌بازیها ، سرآمد اقران گردیدم ، ازآنگاه آثارترقی وبزرگی ازناصیه‌ام پدیداربود .

درروز نوروز، دروقت بند بازی ، دخترزنبورکچی باشی پاسوزم شد . شور عشقش بواسطهٔ ساربانی که خواهرش‌باندرون زنبورکچی‌باشی راه داشت ، بگوش من رسید . به‌نزد میرزائی دویدم که درمیان بازار برسکوئی بساط عریضه داشت ، با مرکب سرخ ، برکاغذ زرد ، با سطور معوج محبت نامهٔ نویساندم ؛ و در آخر آن گنجاندم ، «اگر چه هنوز جمالت را ندیده‌ام ، اما عشقم ندیده بکمال است» (گوش پیش ازچشم عاشق میشود) «والاذن تعشق قبل‌العین احیاناً»

زردی کاغذ بزردی چهره و سرخی مرکب با شك خونین ، کج مجی سطور

بدشواری و پیچ وتاب راه عشق اشارت بود . همچنین موئی چند از کاکل ، و چند مغزقلم، درمیانهٔ‌نامه نهادم ، یعنی «ازمویه چوموئی‌شدم، از ناله چونالی» کبابه‌وهلی، یعنی «ازفراقت هم کبابم هم هلاك» عنابی گذاشتم ، یعنی :

عناب لب لعل تو را قند توان گفت
چیزی که بجائی‌نرسد چند توان‌گفت

زغالی ، یعنی «روی دشمن سیاه شود» بادامی سفید . یعنی : ـ

بادام سفید سربرآورده زپوست عالم خبرند من ترا دارم دوست

ختم نامه براین شدکه امیدوارم ازدیدارم محروم نسازی
(ای وای زمحرومی دیداردگرهیچ)

ازذوق نامهٔ بدین‌آب‌وتاب ، چنان ازخود بیخبرشدم که بی‌پروا بمیرزا اسم‌و رسم معشوقه را سراغ‌دادم، میرزا بهوای‌آنکه مزد پائی‌گیرد ،آتش پا ، جبه بدوش، یکسر بخانهٔ زنبورکچی‌باشی تاخت و قضیه را عرضه ساخت . زنبورکچی‌باشی را عشقبازی من با دخترش‌گران‌آمد ، ودرهمان روزفرمانی باخراج من ازشیراز صادر نمود، پدرم‌ازخشم‌شاه‌زاده میترسید وهم‌ازهم‌چشمی ورقابت من ، بجای‌چاره‌جوئی واهمال دررفتنم استعجال‌کرد ، روز دیگر وقتیکه بوداع یاران یعنی « جانوران پدر رفتم» پدرم گفت ، فرزند عزیزم صفر، دوری تو بر من ناگوارست ؛ اما چه چاره ، حکم‌حاکم،مرگ مفاجات ، چاره ندارم، خدا را شکر، با تربیت‌های من درهیچ‌جا گرسنه نمی‌مانی ، چیزی هم بتومیدهم ،که بجزپدربه‌پسر کسی بکسی نمیدهد، آنهم میمون بزرگه‌ایست که سرآمدمیمونهاست، اورا دست‌مایه‌ساز، دست‌آموزخود کن، امابجان من که بقدرمن دوستش‌بدار، بپایهٔ‌که من رسیده‌ام، توالبته خواهی رسید، «با این میمون طالعت همایون است» . پس میمون را برشانه‌ام جهانید وباآن سرمایه از زادوبوم خود بیرون‌آمدم .

چون‌نمیدانستم، که‌ازسفروحضر کدام‌یك برمن‌سودمندترند، غمگین‌واندوهناك، راه اصفهان را پیش‌گرفتم . مالك میمونی چنان و مطلق‌العنان بودن سعادت بیکرانی است ؛ اما مفارقت‌آن همه جانوران مألوف وترك شیرازمعروف ، وعلی‌الخصوص،

محرومی ازوصال یارنادیده ، که موافق قاعده بایستی لیلی‌اول وشیرین ثانی باشد ، چنان برمن تنگ ، که چون در تنگ الله‌اکبر، به پهلوی تکیهٔ ابدال رسیدم ، خارصد ماتم دردل نشست ، وپای رفتارم بگل فرورفت ، با میمون خود برسرسنگی نشستم؛ وبا آه وناله شروع کردم بهایهای‌گریه کردن که :

گرم باز آمدی محبوب سیم‌اندام وسنگین‌دل
گل ازخارم برآوردی وخار ازپا و پا از گل
ملامت گوی عاشق را چگوید مردك دانا
که حال غرقهٔ دریا نداند خفته بر ساحل

ازآواز گریه‌ام درویشی از تکیه بدرآمد ، سبب گریه‌ام پرسید . درد دل باو بازنمودم ، بدرون تکیه بنزد درویشی موقرترازخود برد . آن درویش در سرووضع بعینه مانندمن‌بود «حتی این‌تاج‌که درسردارم ازوست» اما چشمانش چنان‌هول‌انگیز ووحشت‌آمیزبود ،که زهرهٔ انسان راآب میکرد .

ازدیدارمن چشمان درویش چهار شد . قدری با یك‌دیگر سرگوشی کردند ، آنگاه درویش وحشت‌انگیز روی‌بمن‌آورد که من نیز باصفهان‌میروم، اگرمیخواهی با هم میرویم ، و اگربخت یاری کند تورا از خاك برمیدارم» . بی‌تکلف تکلیفش را قبول نمودم وبی‌گفتگوقلیانی‌کشیده براه افتادیم ، درویش (بیدین) ، نام اوبود ، در راه با من ازدریگانگی‌ودلسوزی برآمد ، وچون ازکاروبارم اطلاعی‌کامل‌بهمرسانید، خرم وخندان‌گردید ، پس ازترجیح درویشی بلوطیگری و فضل دریوزه بتقلید ، مرا بترك این طریقه وسلوك درآن مسلك تکلیف‌کرد که اگرمرا بمرشدی قبول کنی ، و کوچك ابدال من شوی، تورا ازاوتادگردانم ؛ چه‌خود ازاقطابم . بعد از آن‌ازنجوم وسحرونیرنجات سخن بمیان‌آورد ونسخهٔ چند بمن دادکه ، درتمام عمر اینها تو را کافی است وبا اینها ازهمه چیزتوانگرخواهی شد .

میگفت «اگردم خرگوش را درزیر بالین‌کودك نهی ، خواب آورد ؛ اگر دم خرگوش باسب خورانی ، باریك ولاغرمیان و تندروگردد ، چشم و استخوان‌کعب گرگ ، اگر ببازوی طفلی‌بندی ، جرأت بخشد ... ازاین قبیل سخنان بسیار گفت و

چنان چم مرا دید ، که آخر بتکلیفی سخت ناگوار برخاست ، و آن این بود .

«صفر» با این میمون تومالك گنج قارونی و خبر نداری . اما نه بازنده ، بلکه با مردهٔ او، اگراورا بکشیم و با اعضای و اجزای او ادویهٔ چند بسازیم . ببهای طلا باندرونیان توانیم فروخت ، مگر نمیدانی ، که جگر میمون ، «علی‌الخصوص میمونی ازاین جنس که توداری» ، اکسیرمحبت است ، پوست بینی اوپادزهری ، تریاق‌همه سموم ، خاکسترش هر که ببلعد ، با تمام اوصاف میمونی ، ازقبیل تقلید وتردستی و چابکی وحیله وزیرکی مانند اوشود . بیا تا اورا زنده سازیم .

شهادت میمون‌بدان همایونی که درتنگی‌وفراخی‌یاروغمگسار بود برمن‌ناگوار نمود. برد تکلیف برخاستم . ناگاه چشمانش برافروخت و برگشت ؛ پرهای بینیش پرباد ورگهای‌گردنش پرخون ، خیره‌خیره برمن نگریستن گرفت، حساب کارخودرا رها کردم ، که اگر سررضا فرود نیاورم ، پای زور بمیان میآورد ، و سرم بسر میمون میرود ؛ ناچاردل برهلاك میمون نهادم . دور از راه در درهٔ خلوتی آتش افروخت ، بیچاره میمون را بی‌هیچ دغدغهٔ خاطر سربرید وجگر و پوست بینیش را برداشته ، باقی اندامش را بسوخت ، و خاکسترش را تمام در گوشهٔ دستمال بخوربندی خود نهاده براه افتادیم .

چون‌باصفهان رسیدیم، لباس لوطیگری بلباس درویشی‌بدل کرده روانهٔ‌طهران شدیم، بمحض‌خبرورود مابطهران، دعاجویان ودواخواهان ازهرسوی‌بمارو آوردند. مادری برای فرزند خود دعای چشم زخم میخواست ، زنی از برای شوهر دعای عقداللسان توقع دانست ؛ پهلوانان حرز تیغ بندی ؛ دختران دعای گشادی بخت ، میراث خواهان ، دعای مرگ مورثان‌میخواستند ...

دراین افسانه وافسونها ، من همه‌جا همراه ودروقت‌گیر کردن همدست وهم‌پا بودیم ، اما دیناری بکیسه‌ام داخل نشد ، ومیمون همایون برایگان از دستم رفت .

با درویش «بیدین» ممالك ونواحی بسیارپیمودیم ، در پارهٔ جاها ما را بچشم اقطاب واوتاد درپارهٔ مقامات قلندروشیاد می‌نگریستند . چون پیاده سفر میکردیم از هرجا وهرچیز نیك با خبرومستحضر میشدیم . ازطهران باستانبول واز آنجا بمصر، و

حلب ، وشام ، رفتیم . دربندرجده ، بکشتی سوار روانهٔ بندر سورت هند و از آنجا به‌لاهورو کشمیرروان شدیم ...

سرگذشت حاجی‌بابا ، ص ۶۸ - ۷۵

فارسی ساختگی

نوشتهٔ شادروان استاد عباس اقبال آشتیانی

کسانی که خداوند خمیرهٔ وجود ایشان‌را بآب لطف ذوق و صفای قریحه سرشته وبا اعطای این لطیفهٔ غیبی بمقام جلیل پرستندگی مظاهر جمال و کمال ارتقاء داده و ازسایر اجناس مردم ممیزشان کرده است هرگاه که بنمونه‌ای از کلام فصیح و بلیغ فارسی ازجنس کلام امثال فردوسی وسعدی وقائم مقام ونظایر ایشان برمیخورند آنرا که نهادهٔ خرد روشن‌بین این اساتید ورشتهٔ زبان‌شیوای ایشان و بافتهٔ دست‌هنرمندشانست درحکم حله‌ای می‌یابند زیبا و منقش که در مقابل جمال هیئت آن مجذوب و فریفته میمانند وتمامی وزیبائی آن‌مثل هرشاهکاربدیعی‌خاطرایشان را دردریای نشاطوانبساط فرومی‌برد وبراثراهتزاز ووجدوحالتی که ازاین نوع مطالعه ایشان را فراهم می‌آید درهردیدارلذتی نودرخود احساس میکنند وهیچگاه ازتکراراین عمل ملول نمیشوند واین نیست جزاززیبائی‌ولطافت وسلامت اجزاء ترکیب کنندهٔ آن حله درمرحلهٔ‌اول، ورعایت موزونی وصحت تناسب ومهارت در ترکیب آن اجزاء با یکدیگر در مقام ثانی ، بشکلی که اگرنقادی استاد چنین حله‌ای را مورد دقت قراردهد اولا هرتار آن را ازجنس لطیف‌ترین بافته‌های ذوق انسانی می‌یابدکه هم مادهٔ طبیعی‌آن از بهترین اجناس اختیارشده وهم ساخت وپرداخت‌آن بخوشترین صورتی از زیر دست استاد بیرون‌آمده است ، ثانیاً هیئت مؤلفهٔ‌آن باندازه‌ای متناسب و باآهنگ صورت انجام پذیرفته است که دیدار آن مثل بهترین پرده‌های نقاشی باهل نظربغیرازلطف و جمال چیزی دیگرنمی‌نماید وهیئت ومجموع‌آن با اینکه ازاجزاء ومواد تألیف یافته ایشان را مجال توجه بعناصری که این مجموعه ازآنها ترکیب شده نمی‌دهد .

یك قطعه از کلام فصیح وبلیغ که اهل ذوق آنرا آیتی از آیات جمال و کمال میدانند وبدیبائی منقش وزیبا مانند میکنند زیباست از آن جهت که مانند هر پارچهٔ دلفریبی سازندهٔ آن هم هریك از تارو پودهای آنرا پس ازحسن اختیاردرمحل و جای مناسب قرارداده واز آنها نسجی ساخته است که درصفا ازسطح آینهٔ زدوده و دلهای بی کینه حکایت میکند و هم با آمیختن رنگهای یك نواخت چنان آرایش و جلائی بساختهٔ خود داده است که ربایندهٔ اختیار وروشنی‌بخش دیدهٔ هر صاحب نظری شده است .

ادبیات فارسی ازاینگونه حله‌های دلاویززرتار بسیاردارد که هریك ازآنها با آنکه نکبت ادوار و کج ذوقی مشتی خودخواه‌گرد بی‌اعتنائی برچهرهٔ آنها افشانده است هم‌امروزاگردست قابلی رخسارهٔ آنها را ازپس نقاب فراموشی بیرون‌آرد ودر دسترس ارباب ذوق‌گذارد همان طراوت ودل‌انگیزی قدیم را که معرف شاهکارهای جاوید است همچنان متضمن است وبا وجود شکستگی که ازاین طریق در حال آن راه یافتهٔ بازبازارهزار کلامی راکه بخود عنوان درستی بسته‌اند میشکنند .

معاصرین‌ناخلف‌ماتنهابااین اکتفا نکرده‌اند که این‌جنس منسوجات ومنقوشات زیبا راکه‌گرانبهاترین یادگارهای اجداد هنرمند ما و مابه‌الامتیاز شخصیت و قومیت ملت ایرانیست دربوتهٔ فراموشکاری وبی‌اعتنائی بیندازند بلکه از ایشان جماعتی که بتشخیص شخصی سبك نگارش ساختگی خود را میزان صحیح فصاحت فارسی میدانند ویا مدعی‌آموختن انشاءِ نوینی از فارسی بجوانان نورسند با دستهای خشن لرزان بنام اصلاح فارسی چهرهٔ نازك ساخته‌های مرغوب قدما را میخراشند ، جمعی با مقراض بی‌رحمی‌تاروپودهای‌ظریف آنرا کیف ما اتفق بیرون میکشند وباجوالدوز بیذوقی ریسمان سیاه وسفید در آن‌میدوانند وبرای بیگناهانی که میخواهندزبان‌مادری خود را با اقل مقدارزحمت بیاموزند وبآن وسیله غرض اصلی از وضع زبان را که سهولت درتفهیم وتفاهمست اعمال کنند بخیال‌خود فارسی قرون‌چهارم وپنجم‌هجری را احیا میکنند ویك مرتبه هشت نه قرن سیرزمان راکه زبان ازهرچیزبیشتر محکوم حکم آنست زیر پای کوتاه نظری و استبداد رأی خود میگذارند ، گروهی دیگر با

قلمتراش بی انصافی نقوش والوان روحبخش قدما را می‌سترند و بنام «پارسی‌سره» با قلمرنگ‌رنگ‌کاران دودهٔ رسوائی برجمال‌زبان فارسی که دست ماهرترین مشاطگان شاهد زیبائی یعنی سعدی آنرا لایق عروج بر عالی‌ترین مدارج جلوه و جلال کرده می کشند . یکی‌میخواهد معشوقهٔ دلبند شعرا ونویسندگان زبان فارسی را تازه دراین قرن‌در کهنه پاره‌های مطرود هرعصروزمان ومنفورهرمرد صاحب‌سلیقهٔ با ذوق‌جل‌پیچ کند وبزورادعای استادی‌آن را بقید صیغهٔ نودونه ساله در آغوش جوانان متفنن قرن حاضرکه هنوزچندان دلبستگی بآثاراجدادی پیدا نکرده‌اند بیندازد ، دیگری‌باوسمهٔ ساخت مؤلفین «دساتیر» و«پروزنگارش پارسی» عروس بدیع‌الجمال فارسی‌را نابینا کرده قصدآن دارد که اورا بچنین هیئتی عصاکش مریدان‌کوردل خود قراردهد .

این دوطبقه ازمردم بااینکه هرکدام بعقیدهٔ خود راهی میروند که درست نقطهٔ مقابل‌راه‌گروه‌دیگراست در کجروی‌همقدم یکدیگرند وازجهت عدم توجه‌بساده‌ترین اصول مسلمهٔ تکلم وانشاء هردوفرسنگها ازشاهراه اصلی دورافتاده‌اند .

زبان یکی ازوسائلیست که افراد بشرآنرا برای منتقل ساختن مقاصد وخواطر خود بیکدیگر ایجاد کرده‌اند و رساترین زبانها آنست که بهتر بانجام این مقصود کمك کند .

لازمهٔ این‌تعریف‌آنست که دونفرکه خیال‌انتقال مقاصد وخواطرخود را شفاهاً یاکتباً بیکدیگردارند قبلا هردوبعلائم و اصواتی که برای رفع حاجت فوق استعمال میکنندعلم‌واطلاع داشته باشندوبدانند که‌رموزی که دراین راه بکاربرده‌میشودهرکدام معرف چه معنی ومنظوری است .

در زبانهای قراردادی یعنی زبانهائی که مخصوص یك طبقهٔ معدود محدود یا چند شخص یا رمزبین دونفراست قبلا متکلمین‌آنها جمیع علائم و رموز قراردادی رابوسیلهٔ‌آشنایان‌یا فرهنگهای مخصوص ویاجلب توافق قبلی یکدیگرمشخص‌میکنند وما به‌ازاء هرکدام ازآنها را بشکلی‌که متفق علیهای جمیع ایشان باشد معین‌مینمایند تا درموقع تکلم درفهم مقاصد همدیگربزحمت نیفتند .

درزبانهای ملی وقومی نیزهمین اصل ثابت است یعنی متکلم یا نویسنده باید

درهرعصرو زمان بزبانی سخن بگویدیاانشاءِ مطلب کند که همزبانان‌اوقبلا باجزاءِآن کلام آشنائی داشته باشند واگرهم پرمتفنن وسخن‌سازاست و میخواهد کلام خود را باصطلاح‌ادبی‌تر اداکند باید بشکلی سخن‌پردازد که لااقل‌اهل‌ادب همان زبان‌بتوانند سخن اورا دریابند .

کسانی که امروزبیکی ازاقسام فارسی ساختگی ، که هیچ جانوری نه در این دوره بآن سخن میگوید و نه در هیچیك از قرون ماضیه بآن تکلم میکرده یا مطلب مینوشته ، انشا میکنند درست نمی‌فهمم که رسیدن بچه غرضی را مطلوب خود قرار داده‌اند . هیچکدام ازاین جماعت را که دیده‌ایم با مردم باین زبان صحبت نمیکنند ویقین دارم که خود نیزبیمزگی این‌آش شله قلمکاررا دریافته‌اند وجرأت‌آنکه قاشقی ازآنراتعارف دیگران کنند ندارند، حتی‌درنوشتن مراسلات بدوستان واقربای‌خویش ومکاتبهٔ با ادارات وباکسانیکه ازایشان حاجتی میخواهند نیزازاستعمال‌آن خودداری مینمایند واین یا اززیرکی وزرنگیست تا درجواب ناسزا نشنوند واصل مقصودشان ازمیان نرود ویا ازعزتی‌است که برای اینگونه کلام قائلند واستعمال‌آنرا جزدر کتب ادبی ومقالات درجائی دیگر تحقیرشأن انشاءِ خود میشمارند . شاید قصهٔ آن طلبه را شنیده باشند که بهیزم فروشی گفت : «این وقرحطب را که بر ظهر این حمار اسود حمل نموده‌ای بچند درهم شرعی میتوان ابتیاع نمود» ، هیزم فروش گفت : آخوند اگرهیزم میخواهی پول بده ومثل‌آدم حرف بزن و اگر میخواهی فضل بفروشی برو مدرسه !...

صاحب‌بن‌عباد که تنفرازایرانیان‌هموطن خود را شعارخویش قرارداده وبقول خوددشمن‌مجوس بوده وچندین‌سال‌درآینه نگاه نکرده بوده است تاصورت‌مجوسی نبیند روزی با فیروزان زردشتی روبروشد ، فیروزان درباب موضوعی با او صحبت کرد،صاحب درجواب گفت:«انماانت‌محش‌مجش‌لاتهش ولاتبش‌ولاتمتش». فیروزان گفت من که ازاین عبارت چیزی نمی‌فهمم ، اگرمقصود ناسزاگفتن بمن است هرچه میخواهی بعبارتی بگوکه معنی‌آن مفهوم باشد . چون بربر وزنگی نیستی بر عادت جاری تکلم کن ، این نه زبان اجداد ایرانی تست ونه زبان مردم عراق که همکیشان

تواند . ما که تاکنون چنین زبانی نشنیده‌ایم .

رحمت خدا بر آن طلبهٔ شرح لمعه خوان و صاحب عباد متظاهر بعربیت که بازمطالب ایشان‌را با مراجعه بکتب‌لغت یا بوسیلهٔ پرسش از یکنفراز اهل‌فضل‌می‌توان دریافت وپس ازمختصرمجاهده‌ای بخنکی ورکاکت آن پی‌برد اما اگر امروز کسی بنام فارسی قرن چهارم وپنجم مطلبی بنویسد ولغاتی ازعربی در آن بکاربرد که قدما هم‌آنها را باین معانی استعمال نکرده باشند و درقاموس و اوقیانوس و تاج‌العروس حتی درذیل قوامیس‌عرب تألیف دزی هم‌نتوان برمفاهیم آنها دست یافت‌و آخرالامر فهمید که ازمصطلحات عصری ومخترعات عربی‌زبانان امروزی مصرو شام است چه بایدگفت ویا معنی این قبیل جمل راکه در یکی از جراید هفتگی پای‌تخت هر هفته نمونه‌هائی از آن داریم ازکه باید پرسید ودر کجا باید یافت :

«ازاین پس باشندگان این کشور جزناوراست گرد زبان بیگانه نگشته و زبان پاك خویش راآمیخته بدانها ننمایند ، این وایه را باآنکه بگونهٔ رسا همی دانند که درآغاز کارگشایش وپیدایش نوادستان وانجمن دانشی یا فرهنگستان برای تودهٔ‌مردم با یا وکروراست بویژه این‌کار فرکار را با دیدهٔ ساده و اندیشهٔ پوچ می‌نگریم نی‌نی راه کج و لغزشی را پیموده سرانجام پشیمان خواهیم شد . امروز که فرازستان و پیشرفتهای شایان استرسا است سپاس بی‌اندازه مریزدان بهدان را سزاست ... الخ»

بیچاره نویسندهٔ این مقاله که لابد چند روز وقت خود را بهرزه در تلفیق این نوشتهٔ ساختگی صرف کرده و بقول خود «پارسی‌سره» نوشته است چون یقین داشته است که‌کسی نوشتهٔ اورا نمی‌فهمد درآخر آن فرهنگی از لغات جعلی بدست داده و از آن معلوم میشود که مقصود از «پارسی‌سره» فقط نیاوردن لغات عربی است و الا استعمال «شمن» هندی و«کمك» ترکی و«بانك» فرانسوی و«طوفان» یونانی، آن‌هم بهیئت «توفان» بخیال مشتق بودن‌آن ازتوفنده !! فارسی را ناسره نمیکند . بیمزه‌ای که دراین‌عصروزمان بجای مسافرت«جرمزه» وبجای دربار«تنگبار» وبجای‌پارسنگ ترازو«جوسنگ» بنویسد حقیقة عقلش پارسنگ میبرد .

صرف‌نظرازگروهی که فقط‌ازراه‌کج‌سلیقگی یا استبداد رأی دست‌بکارساختن

لغات و تلفیق جمل غریب میزنند عده‌ای نیز از فضلا بوده و هستند که برای سهولت کار ارتباطات فکری بین‌المللی و یا بقصد شایع کردن زبانی که مبرا از عیوب و اشکالات زبان‌های امروزی باشد بوضع انشاء یا زبانی مخصوص پرداخته و خواسته‌اند که با سیر طبیعت و مقتضیات زندگانی و تأثیرات محیط جغرافیائی و تاریخی اقوام و تفنن و ذوقیات و حوائج مادی و نفسانی بشر که از ابتدای تاریخ تاکنون دست بیکدیگر داده و زبانی را ساخته و پخته‌اند بتنهائی لغتی یا زبانی وضع نمایند و مردم را بقبول آن وادارند.

این گونه لغات و السنهٔ ساختگی بهیچوجه قابل دوام و انتشار نیست مگر آنکه بصورت زبانی خاص بین افرادی محدود برای انجام مقاصدی معین بکاربرده شود و یا دربین ایشان حکم رمزرا داشته باشد.

همینکه یکی ازاین قبیل زبانها بین مردم شیوع یافت و خواست که درمیدان زندگانی وسیلهٔ رفع حاجت قرار گیرد محکوم حکم همان قوانینی میشود که برجمیع لغات دنیا حاکم بوده و خواهی نخواهی ازصورت اختراعی اول دورمی‌افتد و کلمات و ترکیبات آن براثر تغییر حالت احتیاجات متکلمین وطرز تلفظها و فکرها و اختلاف سلیقه‌ها دیگرگون میگردد.

یکی ازبزرگان علمای لغت عمل کسانی را که درساختن زبانها وطرز نگارشهای جعلی بهرزه عمر بسرمی‌برند بکارباغبانی تشبیه میکند که بخواهد باغچه‌ای منظم از روی نقشه‌ای خیالی ترتیب دهد ودرپی این مقصود عده‌ای دانه که از هرجهت عین یکدیگرباشند درسرزمینی بکارد وهمه را بیك درجه مواظبت کند ومنتظر آن باشد که جمیع درختان باغچهٔ اوبیك قد بروبند ونسبت وضعی تمام آن‌ها بیکدیگر نیز ثابت باشد وهمهٔ آنها درعددگل و میوه برابر بار بیایند. در صورتیکه رسیدن باین منظور خیالی هیچوقت امکان‌پذیر نیست وعوامل نهانی بیشماری که هنوزفکرانسانی بگشودن رازآنها دست نیافته بیش ازدقت عمل چنین باغبانهای ساده لوح در اینکار دخالت میکند.

گذشته اززبانهای طبقاتی ولغات رمزی واصطلاحی که در میان جمیع اقوام

انواع عدیده از آنها معمولست درمیان هرقوم دونوع لغت موجود است : یکی زبان متعارفی که حد وسط زبانهائی‌است که طبقات آن قوم‌بآن تکلم میکنند ، دیگری‌زبان ادبی که زبان یك طبقهٔ خاص ازمردم یعنی زبان اهل سواد وشعرا و نویسندگان است وآموختن‌آن مستلزم‌تعلم وفراگرفتن یك سلسله اصطلاحات وفنونی‌است که‌مجموعهٔ آنها را علوم ادبیه میگویند .

در بعضی از ملل مابین زبان متعارفی و زبان ادبی تفاوت بسیار وجود دارد چنانکه اگر بیانات یکی ازایشان‌را عیناً بروی‌کاغذ بیاورند با نوشتهٔ یك نفرادیب در همان زبان فرق فوق‌العاده دارد، عربی حالیه که درمصروشام‌وعراق وافریقامتکلمین باین زبان بآن تکلم می کنند در همین حالست در صورتیکه در بعضی ملل دیگر این تفاوت چندان فاحش نیست .

فارسی کنونی که مردم طهران‌بآن تکلم می کنند صرف‌نظراز بعضی‌مصطلحات اداری وروزنامه‌ای ولغات وتعبیرات ناشی ازترجمه‌های فرنگی اگر درحین‌تکلم از استعمال کلمات رکیك و مبتذل خود داری شود فارسی صحیح و سالمی است که منشیان عهد قاجاریه آن را دراین شهر معمول کرده و زبان قدیم مردم طهران را که همان‌لهجهٔ اهالی‌دولاب وکن وسولقان وشمیرانست ازمیان برده‌اند واین‌زبان‌صورت سادهٔ کلام سعدی است که‌گلستان اونمونه‌ای ازانشاءِ مزین‌آن است .

کسانیکه فارسی‌ساختگی مینویسند نه‌زبان متعارفی ما را بروی‌کاغذمی‌آورند نه زبان ادبی فارسی را و اگر هم نویسنده‌ای در عهد و زمانی بچنین زبانی نگارش کرده باشدگردش زمان سبك اورا امروزبکلی مهجورنموده وبرچهرهٔ هیئت آن داغ باطله زده است یعنی در عین‌آن که هنوز میتوان بشرط بکار بردن ذوق سلیم و توجه بغرض اصلی زبان واعتنای تمام بمقتضیات عصرحاضر ازاجزاءِآن استفاده‌کرد و از آن ، تألیفات وترکیباتی راکه روزگارتا عهد ما بآنها اجازهٔ حیات وبقا داده‌برداشت استعمال عین‌آن مصلحت نیست وجزجلب سخریهٔ عوام و خواص و نقض غرض از انشاء وتکلم اثری دیگرندارد .

مثلا استاد ابوالفضل بیهقی بلاشبهه یکی ازمورخین بسیاربزرگ زبان فارسی

است و شاید اورا درمیان این سلسله ازنگارندگان زبان ما دوسه نفر بیشتر نظیر نباشد و سبك انشاء او نیزدرعصرغزنوی لااقل درقسمت شرقی ایران ازنمونهای پسندیده بود واهل فضل وادب آنرا بخوبی می‌فهمیده وبخوشی میپذیرفته‌اند.

امروزازلحاظ احترام بآثارقدما وتجلیل مقام ایشان هرچه ازبیهقی بدست آید ولولنگه کفش یا قبا پاره‌ای ازاوباشد اهل ذوق وعلاقه‌مندان بآثارگذشته آنرا بعزت تمام ضبط می کنند ودرخانهٔ خود یا موزه‌ای بیادگارنگاه می‌دارند اما خیال نمی کنم درمیان این طبقهٔ علاقه‌مند کسی پیدا شود که حاضرباشد درصورت دسترسی یك‌دست ازفاخرترین البسهٔ مسلم بیهقی را بپوشدوبا آن باین‌عنوان که بزرگان قدیم ماازینگونه لباس دربرمی کرده و سبك لباس امروزی ما زشت و مخالف شئون ملی ومقتبس از خارجیان‌است عصرهادرخیابان لاله‌زارتفریح کند مگرکه خیال نمایش در«بال‌ماسکهٔ ادبی» داشته باشد وبخواهد بحصول جایزهٔ غرابت نایل‌آید.

سبك انشاء امثال بیهقی نیزباآنکه در عصر ایشان زیبا و دلپسند بوده امروزه همان حکم‌لباس‌اورا پیداکرده است وفقط برای تعلیم‌انواع سبکهای نگارش‌ومطالعهٔ آثارجمیلهٔ قدیم بایدآنها را بجان خرید وحفظ نمود وبا رعایت شرایط فوق ازآنها مایه‌گرفت ودرس‌آموخت.

بیمزه‌تر ازتمام انواع فارسیهای ساختگی قسمی است که آنرا «پارسی سره» نامیده‌اند. لابد غرض‌ایشان ازپارسی‌سره فارسی‌کامل نیست بلکه‌آن فارسی‌ایست که ازعناصرخارجی منزه وفارغ باشد ودرنوشتن‌آن ازاستعمال لغات بیگانه احترازشود وبهمین‌قصد است که منشیان ساده‌لوح آن ابتدا بزبان معمولی متعارفی ما درذهن‌خود تلفیق جمله می کنند بعد مثل مصححین‌مطابع یکی‌یکی لغاتی راکه بخیال‌خوداجنبی تشخیص می‌دهندازآن جمل بیرون می کشندوبجای‌آنها لغات ساختگی‌من‌درآوردی میگذارند.

اساساً باید پرسید غرض از«پارسی‌سره» نویسی چیست؟

آیا معنی‌آن زودترازفارسی متعارفی که زبان مردم است مفهوم میشود؟ لابد نه، زیراکه این زبان برای عامهٔ فارسی‌زبان بلکه برای خواص ادبا نیز حکم زبانی

تازه دارد واگر بسهولت مفهوم میشد نگارندگان آنها مجبور بنوشتن معانی لغاتی که بکارمیبرند درذیل مقالات خود نمیشدند.

اگر بگویند این زبان ساختگی زیباتر و بگوش خوشایندتر از زبان فارسی متعارفی است آن نیز صحیح نیست زیرا که یقین دارم هر گوش سالمی از شنیدن لغاتی امثال «یونیگری» بجای خیانت «فرسنداج» بجای ملت و «استرسا» بجای محسوس و «پلمه‌سرائی» بجای غیبت و «سفته‌گوشی» بجای اطاعت فریاد انزجار و تنفر برمی‌دارد. انصافاً طلعت نامبارك این جملهٔ ناموزون را بدقت بنگرید:

«آوخ دانید تا شما اندك گام بجلو نهیدشت بزرگوار پرهوی ورهنروری واهنو خوشی کشاورزی تردهٔ ویژش نامه را بنام نامی شما انجام و بشما پیشکش خواهند داشت».

من که نه معنی این عبارت را می‌فهمم و نه درفرهنگهای معمولی زبان فارسی ازقبیل اسدی وجهانگیری ورشیدی و برهان قاطع وغیره یك عده از لغات آن را می‌یابم حتی درفرهنگهای پهلوی نیز که مستشرقین ترتیب داده‌اند این کلمات که قسمت عمدهٔ آنها جعل مؤلفین کتاب ساختگی دساتیر است و بهیچ سندی متکی نیست نیز بدست نمی‌آید بعلاوه گوش ایرانی که سالهاست بآهنگ دلکش بیانات فردوسی و سعدی و خیام وحافظ عادت کرده نمی‌تواند طاقت شنیدن این نغمه‌های ناسازرا بیاورد و بجنبش موی هرد جالی برقص در آید.

گویا غرض آقایانی که زحمت «پارسی سره» نوشتن را تحمیل خود می کنند آنست که بزبانی انشاء مطلب کنند که ازعناصر بیگانه خالی ومبرا باشد ودراین خط غلط بیش ازهمه بتقلید بعضی پارسیان کج فهم که با عرب کینهٔ دیرینه دارند با لغات عربی دشمنی می‌ورزند و بخیال خود میخواهند با این حرکت ناممکن انتقام شکستهای قادسیه وجلولا ونهاوند را از تازیان بکشند. اگر ممکن است که این شکستهارا امروز بفتح مبدل ساخت و گفت دولت ساسانی هنوز منقرض نشده احیای فارسی قدیم که البته چیزی غیراز پارسی سرهٔ آقایان بوده است نیزامکان دارد.

قبل ازهمه‌چیز باید بگویم که نویسندهٔ این مقاله هیچگونه ارادتی بعرب ندارد وهروقت که در تاریخ بفجایع ایشان برمیخورد بهمان نسبت که از حرکات یونانیان

لشکر اسکندر و ترکان غز و مغولان چنگیزی و ترکمانان و اوزبکان و سالداتهای تزاری متنفر میشود از مجاهدین محکوم‌حکم ابو عبید جراح وقتیبة‌بن مسلم باهلی وحجاج بن یوسف ثقفی انزجار حاصل میکند . اما امروز صحبت از خطر مهاجمین عرب نیست و برگرداندن صورت وقایع تاریخی و پرده پوشی برچهرهٔ حقایق گذشته نیز مورد ندارد ودرخورشأن مردم با انصاف نیست . بلکه گفتگو از اینست که زبانی که امروز ما بآن تکلم می کنیم ومقاصد خود را بآن می‌نویسیم وقرنهاست که براثر مقتضیات زمانی و مکانی‌ومساعی‌ذوقی‌وفکری گویندگان و نویسندگان ایرانی‌نژاد بصورت حالیه‌درآمده زبانی اجنبی است یا ایرانی‌ومحتاج بتصفیه ودست‌کاری است یا نه واگرمحتاجست هربچه مکتبی وابجدخوانی باین کارمجازاست یا استادنقاد زمان وقریحهٔ متنفذ وذوق مؤثرگویندگان قادرباید باکمال حکمت وتدبیر باین عمل اقدام کند ؟

زبان‌امروزی‌ما یعنی‌فارسی‌فردوسی وسعدی وقائم‌مقام باآنکه بادعای‌مخالفین در ده کلمه هشت کلمه عربی دارد زبانی است ایرانی بدلیل آنکه غیراز قوم ایرانی فارسی‌زبان هیچ قوم دیگر آنرا تا نیاموزد نمی‌فهمد واگرعربی چندین‌ساعت مکالمهٔ فارسی‌زبانان‌راگوش دهدحتی‌معنی‌یك کلمهٔ آنرا هم درنمی‌یابد بعلاوه‌طرزجمله‌بندی وصرف ونحواین زبان بکلی آریائی است واندك شباهتی نیز بالسنهٔ سامی که عربی یکی ازآنهاست ندارد .

اساساً لغات‌درحکم ظروفی‌هستند که متکلمین ومنشیان معانی وافکاروعواطف وذوقیات خود را درقالب آنها میریزندودراین‌میان‌آنکه معرف حیثیت‌قومی‌ومشخص میزان ترقیات ذوقی وفکری هرملتی است معانی وافکار وذوقیاتست و دخالت الفاظ دراین مرحله فرعی ومتناسب بادرجهٔ شایستگی آنها درنمایش ذوقیات ومعانی‌است.

لغاتی که مردم ایران بعد از اختلاط با عرب و قبول اسلام و تغییر یافتن طرز معیشت ایشان اززبان عربی گرفته‌اند غیرازیك عده که تفنن جماعتی ازمنشیان‌متصنع آنها را درانشاء داخل کرده وغالباً نیزازمیان رفته‌اند همگی یا از آن جهت بوده‌است که زبان فارسی آنها را متضمن نبوده و مفهوم آنها تازگی داشته است (مثل غالب اصطلاحات مذهبی واداری وعلمی وادبی ولوازم تمدن درخشان اسلامی) ویا آنکه

هنوز جمیع آن لغات بعلت فراهم نداشتن فرهنگهای مدون و کتب ادبی در دسترس کسانی که میخواستند بفارسی بعد از اسلام شعر بگویند یا چیز بنویسند نبوده است. بخارائی و سمرقندی آن اندازه از لغات فارسی را شنیده بوده و میدانسته است که در ماوراءالنهر و خراسان بین مردم شیوع داشته و از یك، عده لغات خاصی که در طبرستان یا فارس و عراق عجم فارسی‌زبانان آن حدود می‌شناخته‌اند بیخبر بوده است و چون میکروب مرض «پارسی‌سره» نوشتن نیز هنوز در مغزها راه نیافته و کتاب دساتیر نیز بوجود نیامده بوده شاعر و نویسنده‌ای که برای معاصرین همشهری خود بیان مطلب می‌کرده است بهمان زبان ایشان که لغات عربی را نیز متضمن بوده شعر می‌گفته و نثر می‌نوشته است. از این مطلب گذشته انسان بخصوص شاعر یا نویسندهٔ با ذوق از تکرار بی‌لذت ذاتاً متنفر است و گوش و چشم او خوش ندارد که در یك سطر در موقعیکه محتاج بتکرار یك معنی می‌شود عین همان معنی را چندبار در قالب یك لفظ واحد بریزد بلکه سعی میکند که در بار دوم و سوم ظرف معنی را جهت احتراز از تکرار عمل عوض کند و مترادف لفظ اول را بیاورد و این احتیاج خود بر آن باعث است که شاعر یا نویسنده در دسترس خود کلمات مترادف متعدد داشته باشد تا در آراستن کلام خویش از آنها مدد جوید و چون فارسی غیرمدون قرون اولی از این مترادفات خالی بوده غالباً شعرا و نویسندگان آشنا بادبیات و لغت عرب با کلمات فارسی یك عده از الفاظ عربی را که تقریباً همان معانی را میرسانده‌اند در گفته و نوشته بکار برده‌اند و این عمل خود بر توسعه زبان فارسی و جمال کلام شعرا و نویسندگان ما افزوده است.

جمعی از ادبای معاصر را دیدم که بر استعمال فعل «نمودن» بجای «کردن» که امروز وجود آن در انشاء فارسی برای احتراز از مکرر آوردن فعل «کردن» بسیار ضروریست اعتراض می‌کردند و می‌گفتند قدما آنرا باین معنی استعمال نکرده‌اند و سعدی که می‌گوید:

گرم عذاب نمائی بدرد و داغ جدائی   شکنجه‌تاب ندارم بریز خونم و رستی

برخلاف استعمال قدما رفته است و جوانان تازه‌کار را تشویق می‌کردند که از استعمال آنچه را که قدما بکار نبرده‌اند خودداری نمایند.

مقصود از قدما چه کسانند و استعمال صحیح و غلط در زبان و لغت چیست؟

معانی لغات و ترکیب بندی کلام در هر زبانی موقوف بسماع است. اکثر قوانین صرف و نحوی و قیاسهای دستوری مستنبط از استعمالات بزرگان کلامست. هر وقت شاعر یا نویسنده‌ای بآن درجه از اقتدار و نفوذ رسید که بر ذهن همزبانان خود بوسیلهٔ آثار ذوقی و فکری خویش استیلا پیدا کرد هرچه را او گفت و ترکیب نمود و مردم پسندیدند و معمول داشتند ولو آنکه علمای صرف و نحو بر آنها ایراد بگیرند حکم قانون را پیدا میکند و خواهی نخواهی رایج و متداول میگردد.

بزرگان علمای لغت گفته‌اند که نویسندگان و شعرای بزرگ در متداول ساختن لغات و ترکیبات کلامی همان قدرت را دارند که سلاطین مستبد در انتشار سکه. همانطور که سلاطین با اقتدار بنام خود سکه میزنند و بهر قیمت که میخواهند آنرا رایج میکنند و مردم نیز بوسیلهٔ آن معاملات خود را میگذرانند شعرا و نویسندگان مقتدر نیز با لغات و ترکیبات کلامی همین معامله را روا میدارند و کسیکه بحد قدرت ایشان نرسیده است حق آن ندارد که از قبول مسکوك امرای با احتشام کلام سر بپیچد و سر خودسری برداشته بنام خویش سکهٔ مزور یا «شهروا» دایر و رایج نماید.

بر اثر مساعی امرای کلام فارسی از قرن سوم تا قرن پنجم هجری زبان ادبی یعنی حد وسط لهجه‌هائی که مردم این مملکت بآن تکلم می کرده‌اند ایجاد شده ولی این زبان هر قدر هم بعضی از ادبای معاصر ما تصور کنند که کامل و خالص بوده نمیتوانسته است بهمان صورت ثابت بماند زیرا که زبان نیز مثل جمیع شئون دیگر زندگانی اجتماعی يك ملت دائماً در حال تغییر است. کسانی که سعی میکنند زبانی را بیك حال نگاه دارند برخلاف جریان زمان و ناموس ارتقا میروند و اگر بین خود موفق بحفظ چنین زبانی شوند تنها نتیجه‌ای که از این کار میبرند حفظ لغتی مرده است در مقابل زبانی که اقتضای زمان آنرا هر روز تغییر میدهد و این دو زبان اگرچه در ابتدا باهم چندان تفاوتی ندارند پس از گذشتن مدتی زبان مرده حکم یکی از السنهٔ ساختگی را پیدا میکند.

درمقایسهٔ بین این دو نوع زبان یکی از علمای لغت چنین میگوید: «زبان ساختگی در حکم قشریست از یخ که برروی نهری بسته شده باشد. اگر چه وجود این یخ از آب نهر است و مادهٔ آن جز آب نهر چیزی دیگر نیست باز با نهر تفاوت بسیار دارد. طفل

بیخبری که دربادی نظرقشریخ‌را می‌بیند وازحقیقت‌وجود نهرغافلست‌چنین‌می‌پندارد که جریانی درکارنیست وهرچه هست همین‌طبقهٔ ظاهریست . درصورتیکه نهردرزیر این پردهٔ سست بنیان بحال جریان طبیعی باقیست وراه همیشگی خود را می‌پیماید . همینکه یخ‌شکست آب نهرزنده بودن خود وبی‌ثباتی‌طبقهٔ یخ را بطفل‌غافل‌می‌فهماند وازپس حجاب اختفائی که سردی دم هوا برروی‌آن‌کشیده بوده است وجودخویش را مینماید . زبان ساختگی درحکم طبقهٔ یخست وآب نهرجاری درحکم‌زبان طبیعی ومتعارفی مردم . آن سردی که یخ را ایجادکرده سعی علمای صرف و نحو و معلمین کم‌ذوقست. آفتابی که زبان راآزادی می‌بخشد ویخ علمای‌صرف ونحوومعلمین‌لغت را درجامد نگاه داشتن قواعد دستوری و استعمالات قدما درهم میشکند همانا قدرت بی‌منتهای مقتضیات زندگانیست» .

بزرگترین‌خادمین‌ادبیات هرزبان‌کسانی‌هستند که درهردوره ازهمین‌نهرجاری که زبان‌معمولی متعارفی‌مردم همعصرایشانست زلال لطف ومعنی می‌نوشند وپس‌از آنکه این زلال را درقرع وانبیق خاطرمصفای خود چند بارتصفیه کردند و با شهد و گلاب لطایف ذوقی وفکری خود درهم‌آمیختند قطره قطره جوهرصافی‌معطربرهمین نهرمی‌افزایند واین‌کاربجای‌آنکه سیر نهر را متوقف سازد یا پاکی و گوارائی آنرا مکدریا مسموم‌کند روانی وخوشگواری‌آنرا چندین برابرزیادتر میکند و جهت کام تشنه‌لبانی که این قدرت را ندارند مشروبی لایق مذاق فراهم مینماید .

کسانی که میخواهند دراین عصرزبان فارسی قرون قدیمه را احیاکنند ورایج سازند با دم سرد خود سعی‌کردند که سیلاب پرخروش زبان فارسی را بیك طبقه یخ ساکن‌مبدل‌سازندو آنهاکه «پارسی‌سره» مینویسند آب‌زلال این جریان‌را آلوده ومکدر می‌کنند . غافل ازآنکه نه یخ‌گروه اول می‌گیرد ونه غلط‌کاری طبقهٔدوم‌دوام‌می‌کند.

آفتاب سوزندهٔ ذوق امرای فصاحت و بلاغت قدیم که هنوز خوشبختانه در آسمان ادبیات فارسی بضوء و فروغ تمام می‌تابد آن یخ را بابانگ رسوائی از هم می‌شکافد وجوهر زداینده‌ای که ازچشمهٔ ذوق ارباب قرایح صافی تراوش می‌کند و تریاق فاروقی که از شفاخانهٔ حکمای‌کلام بیرون می‌آید هر آلودگی و کدورت را

یکسره ازمیان می‌برد .

ساده لوحانی که تصورمی کنند زبانی خالص وازقبول تأثیرات خارجی فارغ می‌ماند دواصل مسلم را زیرپای کوتاه نظری می‌گذارند . اول آنکه عموم متکلمین یك زبان را درحکم صفحه‌ای ازصفحات گرامافون میدانندکه تحت تأثیرهیچ‌مؤثری نیستند درصورتیکه هرفرد ازافراد انسان هم تحت تأثیرمحیط خارجی‌است (عوامل طبیعی ، حوائج مادی ، معاشرت با یکدیگر وغیره) وهم تحت تأثیرمحیط اندرونی خود (تمایلات نفسانی ، تفننات ذوقی ، حوائج عقلانی وغیره) و این عوامل مؤثره هرکدام بشکلی‌طرزتعبیرات وتلفظات‌را تغییرصورت می‌دهد . دوم آنکه اقوام‌مختلفه با یکدیگرارتباط دارند ودائماً دررفت و آمد بمساکن هم و معاشرت با یکدیگرند و بهمان شکل که بین ممالك خود مبادلهٔ مسافر ومال‌التجاره می کنند خواهی نخواهی مبادلهٔ لغت نیزمی‌نمایندوهرقدرارتباط دوقوم‌با یکدیگربیشترباشد اختلاط‌زبان‌ایشان با هم نیززیادترمیشود واین عمل اختلاط ازقدیمترین ازمنهٔ تاریخی شروع‌شده‌است.

پیش نگارندهٔ این مقاله بین عمل غلط دو گروه : مدعیان احیای فارسی قدیم قدما و«پارسی‌سره» نویسان ، تفاوتی نیست زیراکه هردوگروه منکر تأثیراتی هستند که درفوق بآنها اشاره کردیم ، منتهی یکی بزور درمرده‌های پوسیدهٔ قدیم می‌دمد و با زحمت چهارچوب آنها را سرپا می‌ایستاند ویکی دیگرازچوبهای پوسیده هیئتهای زشت طلعت بیجان می‌تراشد درصورتیکه درمردگی هردوحرفی نیست واین‌دوطایفه اگرهم ازدم عیسی ونفخهٔ صورمدد بگیرند بازچون هنوزدراین عصروزمان اثری از هوشیاری و ذوق در مردم باقیست نمیتوانند گروندگانی جهت خود تحصیل کنند و خواهی‌نخواهی درشمار آن عده ازانبیاءِ بنی‌اسرائیل معدود میشوند که فقط بر خود مبعوث بوده‌اند .

عموم السنهٔ دنیا مثل نژادکسانیکه بآنها تکلم می کنند مخلوطند وزبانی که‌در عالم خالص‌مانده باشد نیست حتی‌السنهٔ وحشیان نیزاین‌حال را ندارد . هرقدرقومی قدیمترو مسکنش بیشتر معرض تعرض همسایگان و ازجهت موقع جغرافیائی جهت رفت وآمد وارتباطات بین‌المللی مستعدترباشد لغات خارجی بیشتر درزبان آن قوم

نفوذ می‌یابد و چون زبان ازوسایل انتشارمعلومات وافکار وذوقیات است همینکه قوم متمدنی ازتمدن اقوام دیگر، اگرچه همسایهٔ مستقیم ایشان نیز نباشند ، اقتباساتی کرد بسیاری ازاصطلاحات ولغات ایشان را نیزهمراه آنها می‌گیرد واین عمل که درجمیع زبانهای زندهٔ متمدنین جاریست خود ازوسایل زنده نگاه داشتن السنه و ضامن بقای آنهاست .

فرض کنیم که مطابق‌سلیقهٔ طرفداران «پارسی‌سره» جمیع لغاتی‌راکه‌بتشخیص ایشان اجنبی است امروزازفارسی‌خارج کردیم . آیا درباب آنها که می‌ماندچه‌ملاکی دردست داریم که بگوئیم آنها پارسی‌سره‌اند واصل آنها مثلا ختائی یاآرامی‌یا حبشی یا اویغوری یا یونانی‌نیست چنانکه بعضی‌ازهمین پارسی‌سره نویسان دراین‌دام‌افتاده وکنگاش وچالش مغولی‌را بمناسبت شباهت بپاداش ومالش پارسی‌سره پنداشته‌اند، یا ازبیسوادی لغات عربی‌را فارسی‌گرفته‌اند مثلابجای مترادف «همسنخ»می‌نویسند. اگر بگوئیم الماس یونانی است و کاسه سریانی و من واحد وزن کلدانی است شاید اسباب تعجب باشد . میخواهم بگویم نوکرمن پنج من هیزم خرید ، بجای من دوم که کلدانی است چه‌کلمهٔ پارسی‌سره پیداکنم تا بزبان ملی (!) صحبت کرده باشم . این آقایان‌تصورمی کنند که لغات والفاظ فقط ازراه چشم‌معرف معانیند وبعادت‌گوش درشنیدن‌آنها توجهی ندارند مثل اینکه‌کسی اززردچوبه فقط بزردی‌آن متوجه باشد ودرپختن غذا چون زردچوبه ازمملکت بیگانه می‌آید استعمال زرنیخ راکه ازامتعهٔ وطنی است ودارای همان زردی نیزهست بجای زردچوبه جایزبداند .

اگرواقعاً منظورنظر آقایان متفنن‌درفارسی که ذهن‌سادهٔ جمعی شاگردان‌مدارس طهران را تختهٔ سیاه مشق خود قرارداده‌اند خدمت باستحکام بنیان ملیت ایرانی است نقشه‌ای که تعقیب می کنند درست مخالف این قصد وبرخلاف مصلحت مزبور است زیراکه جهت جامعهٔ استواری راکه درنتیجهٔ سالها زحمت مابین سکنهٔ ایران فراهم آمده و محکم‌ترین رشتهٔ اتصال مابین افکار و قلوب مردم این سرزمین است و همه سلسله جنبان‌آنند بوسیلهٔ این تکانهای شدید ازهم پاره می کنند وتخم شقاق ونفاق در میان کسانی که سالها این زبان را می‌فهمیده ورایج می‌داشته‌اند می‌پراگنند. اگر کسی

بتکلف بهمان زبان کتابی ترجمهٔ طبری و بیهقی وسعدی انشا کند فارسی‌زبانان کشمیر وکابل وتاجیکستان می‌فهمند درصورتیکه زبان بعضی ازجراید طهران راباسوادترین مردم اصفهان وشیراز اگرقبلا بآن‌آشنا نشده باشند درك نمیکنند :

آنهاکه میخواهندواقعاً باستحکام ملیت ایران ازراه زبان خدمت‌کنند بایدسعی داشته باشند که بزبانی چیزبنویسند که لااقل اکثرفارسی‌زبانان دنیاآنرا بفهمند و آن همان زبان اجدادی ماست که حتی ساکن ترك آذربایجان و لر بختیاری و کردبانه و سقزوافغان‌کابل وقندهارومستشرق فارسی‌آموخته همگی‌آنرا میفهمند زبان ساختگی که اختراع شخص واحد یا چند نفر محدود باشد فقط موجب زحمت و اتلاف عمر يك عده ساده ذهن متفنن یا اشخاصی میشود که قوهٔ تمیزفارسی متعارفی را ازفارسی ساختگی ندارند.

امروز که دورهٔ رقابت شدید سیاسی‌واقتصادی بین ملل است والسنه‌نیزبهترین وسیلهٔ نفوذقدرتهای سیاسی واقتصادی است‌باید کوشید که زبان ماکه تنهاضامن‌حیات آن دراین مخاصمه آثارگذشتگان ماست رابطهٔ خویش را با پشتیبانان خود از دست ندهد ودرمیدان تنازع بقاء بی‌مدافع نماند بلکه روزبروزبیشترمستعد حیات شود .

گرفتن لغات خارجی چون امری طبیعی وعلاج‌ناپذیراست (بشرط آنکه‌بحال طبیعی صورت‌گیرد نه براثرتفنن و خودنمائی بیگانگان بفارسی) بهیچوجه باستقلال زبان ما صدمه نمیزند واقتباس‌آنها هیچکدام معرف‌آن نیست‌که ما فلان یا فلان‌زبان خارجی را حرف میزنیم یا می‌فهمیم ولو آنکه این کلمات اجنبی را بتلفظ صحیح اهل‌آن زبان بزبان بیاوریم ودراین‌خط راه افراط نیزبرویم .

چیزی که تیشه بریشهٔ استقلال زبان می‌زند اقتباس تعبیرات خارجی‌ورونویس کردن جمله‌بندیهای اجنبی است که علاوه بربیمزگی برای کسانی که باصل آنها در السنهٔ خارجی‌آشنا نباشند مفهوم نیست . دریکی ازجراید عصرمکررمی‌خوانیم که : «بازارایستاده است» یعنی نرخ فلان مال‌التجاره تغییری نکرده ودر روزنامهٔ دیگری دیدم که : «خیابان علاءالدوله با میدان توپخانه رقابت می کند » یعنی بانك ملی با بانك شاهنشاهی‌رقابت دارد وهزارمثال دیگرازاین‌قبیل . این‌گونه تعبیرات را نه‌عامهٔ

فارسی‌زبان می‌فهمند و نه اهل سواد و هیچ فرق مابین این قسم جمل اجنبی نیست با تعبیر آن مسئله‌گو که درذکر ترك وضوو موارد لزوم تیمم بعد از گفتن یکی از آن‌موارد که‌موقع بیم‌ازرسیدن‌صدمه‌ای بسلامت‌بدن است بقول‌خود بعبارت فارسی‌تر می‌گفت: «موقعیکه وضو موجب بطوءِ برءِ» باشد .

امروز که زبان فارسی بدبختانه کتاب‌لغت مدون‌کاملی ندارد و صرف و نحو آن نیز هنوز مرتب نشده تنها پناهگاه ما همان‌آثار اساتید فصیح گذشته است . اگر خدای نخواسته دراین‌بنیان بدست مشتی گمراه رخنه‌ای پدید آید علاوه بر آنکه بتدریج‌مردم از فهم بسیاری‌از لطیف‌ترین آثار فکری بشر که گفته‌ها و نوشته‌های اساتیدبلندمقام‌ایران است محروم میمانند در تکلم و نگارش عادی نیز دوچار هرج و مرج و لاتکلیفی میشوند واگر براین درد ظهوردوسه جلد فرهنگ چرندی را که در این سنوات اخیره انتشار یافته ودستورهای نوین سراپا یاوه‌ای را که درمدارس بمغزاطفال بی‌گناه فرومی کنند وتبلیغات فسادانگیزی را که برای رواج الفبای لاتینی بجای خط حالیه در ذهنها جا میدهند بیفزائیم بایدیکسره فاتحهٔ زبان وادبیات فارسی را بخوانیم ودرانتظار ادبیات تازه‌ای بنشینیم که نسل‌معاصر متجدد ازروی آن دستورهای نوین و فرهنگهای نوظهور بپارسی‌سره بخط لاتینی جهت ما تهیه کنند ، ولی تا نظایراین شعرباقیست که :

بصبر کوش توای‌دل که حق رها نکند   چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

ایمان‌ما قویست که این‌جست وخیزهای ناموزون با صاحبان‌آنها ازمیان‌میرود و آفتاب تابان زبان فصیح سعدی‌وحافظ چندان زمانی بااین شب پرندگان زشت‌آثار که ازظلمت موقتی استفاده کرده ومجال جلوه وبروزیافته‌اند امان حیات نخواهدداد اما بشرط آنکه بدست ودندان آثار فصیح قدما را بچسبیم و چشم و گوش خود را تا خود مایه‌ای پیدا نکرده‌ایم‌فقط ازهمان راه قوت بینائی وقدرت شنوائی بخشیم و از خواندن وشنیدن فارسی‌های ساختگی و تعبیرات خارجی بشدت‌گریزان باشیم .

مجلهٔ مهر، شمارهٔ ۶ سال اول، ص ۴۳۵ - ۴۴۷

مقدمهٔ مجمع الفصحاء در توضیح حقیقت سخن منظوم

نگاشتهٔ رضاقلی خان هدایت

بر اهل انصاف و اطلاع مخفی نماند که جهان دیریست دیر بنیاد و فلک چرخی است زودگرد عمرفرسا، همواره آن استوار و این بر قرار، خاصیت هر دو آشکار بوده و تن بسیارسر کشان ازگردش این آسیای عمرفرسا فرسوده، هر وقتی طبقهٔ ازخلق باختلاف جامه و دلق دراینجهان گذران ناگزران بعرصهٔ ظهور آمده و پس از روزگای بی‌اختیاری بموطن مقرری شده ولهذا همواره هرطایفه دردنیا بلغتی جداگانه و آئینی دگرگونه زیسته و تکلم کرده‌اند . در ایران قبل ازظهور دین اسلام دین زردشتی رونق تمام داشت وقبل از آن آئین مهابادیان رایت شهرت برافراشت ؛ چه زعم علمای ایشان و تصدیق صاحب دبستان آنست که مهابادیان بچندین هزارسال قبل ازبعثت آدم ابوالبشر ، علیه‌السلام ، بمنصب پیامبری مفتخر بوده‌اند ، دساتیر نام نامهٔ مه‌آباد است وزندوستا نام نامهٔ زردشت که درآن زمان کتاب‌الله میدانسته‌اند و آوردن نظیر آن نمیتوانسته‌اند غرض آنکه پیوسته درهرلغت وهرزبان ، سخن موزون و غیر موزون بوده وبمرور دهور و کرور شهور درقواعد رونق و تزاید صنایع آن افزوده‌اند ، چنانکه درتواریخ کهن ازشعرای زمان باستان سخنان موزون ذکر کرده‌اند وبعضی گفته‌اند که اول کسی که زبان بسخن موزون برگشاد هوشنگ، دوم پادشاه قدیم عجم بودوشعر بهرام گورخودمشهورست وهمچنین شعرحکیم ابوحفص سغدی که گفته، بیت :

آهوی کوهی دردشت چگونه بودا　　　اوندارد یار بی یار چگونه دودا

وقبل اززمان ملوك عجم وغیره نیز ازحضرت آدم ابوالبشر درمرثیهٔ هابیل

شعر نقل کرده‌اند و گفته‌اند که بزبان سریانی بوده و یعرب بن قحطان آن را بعربی ترجمه نموده ، نیز اشعار عربی از شعرای عرب که درزمان ظهور حضرت نبوی ، صلی‌الله‌علیه و آله ، گفته‌اند ، بسیار در میانست وچگونه میتواند شد که عرب بلغت خود سخن موزون راند وعجم نتواند ؟ پس ظاهر است که اشعار قدیم شعرای عجم بسبب غلبهٔ عرب ازمیان رفته ، چنانکه مشهور است که تمام کتب و تواریخ عجمیان را اعراب سوختند . گویند در زمانیکه عبدالله بن طاهر از جانب خلفای بنی‌عباس در خراسان امیربوده . روزی مردی کتابی که قصهٔ وامق وعذرا در آن بوده ، بنام انوشیروان ساسانی ساخته بودند ، بنزد امیر آورد امیر بعداز استحضار گفت که: ما مردم قرآن خوانیم واین کتاب از آثار مجوسانست ، بکارما نیاید مارا بغیر از قرآن مجید کتابی نشاید وحکم کرد که آنچه‌از کتب قدیمهٔ عجم درایران باقیست، بسوزانند . جهال وعمال او بدین حکم عمل کردند ، لاجرم از کتب قدیمه چیزی برجانگذاشتند ، الاقلیلی که پنهان داشتند . چون مردم راغدغن بلیغ نمودند ،قاعدهٔ سخن وشعر فارسی متروك شد ، تامدتی گذشت و اوضاع بنوعی دیگر گشت ، باز فضلا وبلغا تجدید شعر و شاعری کردند ،چنانکه درزمان خلافت مأمون درخراسان فضلااورا مدایح گفتندی وصله‌ها گرفتندی ، ازجمله خواجه ابوالعباس مروزی‌در سنهٔ یکصدوهفتادوسه از هجرت شعری فارسی آمیخته بعربی بمدح مأمون گفته ، براو بخواند و مأمون راخوش آمده‌ومبلغ یکهزار دینار زرعین بجهة خواجه‌وظیفه مقرر کرد. گفته‌اند که‌پس از بهرام و ابوحفص سغدی سمرقندی درنظم فارسی کسی برخواجهٔ مذکور تقدم نداشته وبعد ازوی درروزگار دولت آل‌طاهر و آل‌لیث حکیم حنظلهٔ بادغیسی ، ابوشکور بلخی ومحمود وراق و فیروز مشرقی وجمعی دیگر از فضلا بگفتن‌شعرفارسی مبادرت جستند وهریك ازشعرای ازمنهٔ‌مذکوره که‌شعری از ایشان باقی مانده، درمحل خود دراین کتاب مسطور خواهدشد. چون دولت‌بملوك سامانی در رسید ، کار شعر وشاعری سامانی گزید ، شیخ ابوالحسن شهید ومرادی وحکیم رودکی .... و سایر حکما وفضلا بسخن پارسی پرداختند و مردم عهد را بآن شیوه و سیاق مایل ساختند . گویند حکیم‌رودکی‌چندین هزار بیت شعرفارسی

مدون کرده بود که اکنون هزاریك آن نمانده ، چنانکه رشیدی گفته :

شعر او را برشمردم سیزده‌ره صد هزار
هم فزونتر آید از روی شمر گر بشمری

و طرفه‌تر اینکه درزمان ما اشعاری که بنام ابوعبدالله‌جعفربن‌محمدالرودکی معروف و مشهور است ، غالباً‌درديوان‌ابومنصور قطران مسطوراست وازوست.... بالجمله چون نوبت دولت ملوك آل‌ناصروغزنویه بلندآوازه‌آمد ، سلطان محمودبن ناصرالدین سبکتگین در تربیت شعرا کوشید و بتکمیل مستعدان عهد جهد کرد ، چنانکه ثروت حکیم ابوالقاسم عنصری ازدولت ابوعبدالله الرودکی درگذشت و چهارصدتن شاعر ماهرقادر در آن والا دولت تربیت یافتند ووی ملك‌الشعرای بالاستقلال و الاستحقاق همه بود و پس‌ازسلطان محمود نیزفرزندان وی جمعی را مربی و مشوق بودند الی‌آخره ، اگرچه نام بعضی ازمیان رفته ،بذکر بعضی از آن طبقه میپردازد : حکیم ابوالقاسم عنصری بلخی ، حکیم‌ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی ... حکیم ابوالقاسم فردوسی ... وپس‌ازانجام آن دولت چون رایت‌آل سلجوق برعیوق منجوق برافراخت ، جمعی تربیت یافتند و بمدارج اعلی‌شتافتند و برخی آل‌بویه و دیالمه را مداحی کردند و بعضی آل‌خاقان‌را مدحت آوردند و چندتن ملوك طبرستان راستودندی و طایفهٔ خوارزمشاهیه و اتابکیه وملوك شروان وآذربایجان‌را خدمت‌نمودندی‌ومدحت‌سرودندی ازجمله‌منصورمنطقی‌رازی وبندار رازی وغضائری رازی... سلاطین دیالمه‌رامدحت سرابودند وحکیم‌عمعق بخارائی و نجیب‌الدین فرغانی... شعرای آل خاقان‌سمرقندآمدند، قمری جرجانی ، کفائی گنجوی ... ملوك طبرستان رامداح شدند حکیم ابوالعلاء گنجوی ، خاقانی شروانی ... بملوك آذربایجان و شروان اختصاص داشتند ، شیخ سعدی شیرازی، مجد همگر شیرازی نام اتابکیهٔ فارس و تبریزرا برصفحهٔ روزگار یادگارمیگذاشتند ولی شعرای آل سلجوق فزون از دیگران آمدند و محسوداقران شدند ، اگر چه ایشان نیز بسیارند ولی بعضی از آن‌جمله‌اندبرهانی‌سمرقندی،امیرمعزی‌سمرقندی... جلال‌الدین محمد مولوی معنوی نیزدر روم معاصر سلطان‌علاءالدین کیقباد

سلجوقی ودربدوحال ناصح وی بوده وشعرای معاصرین خوارزمشاهیه نیزاینانند... رشیدالدین وطواط بلخی ، جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی ... حاصل آنکه پس از سپری شدن زمان شعرای سلاجقه درمرتبهٔ شعر ترقی حاصل نیامد ، بلکه روز بروز از مرتبهٔ اعلی میل بمرتبهٔ اوسط نمود تا بسلمان ساوجی و امثال او رسید ، جمعی متوسطین دراین میانه از تغزل سرائی دم زدند که بجز جناب خواجه شمس الدین محمد حافظ که غزلیاتش مطبوع طباع اهل صورت و معنی آمده ، کمتر دیوانی از آنان مانده که پسندیده آید و شنیدن را شاید ، تابتدریج ازمقام اوسط نیز تنزل نموده بمرتبهٔ ادنی رسید . درزمان ترکمانیه و صفویه طرزهای نکوهیده عیان شد ، طریقهٔ انیقهٔ انتظام قصیدهٔ فریدهٔ فصیحه وشیوهٔ شیوای موعظه ونصیحة و حکمیات و زهدیات و حماسیات که رسم فصحای ما تقدم بود ، بالکلیه برافتاد ، موزونان بمخمس ومسدس ومثنوی سرائی وغزل آرائی وتعبیه معماو تعمیه اسمهای بی مسما مایل شدند وغزل راچون قراری معین نبود ، بهر نحوی که طبایع سقیمه وسلیقهٔ نامستقیمهٔ آنان رغبت کرد ، پریشان گوئی ویاوه درائی وبیهوده سرائی آغاز نهادند ، بجای حقایق وارده مضامین بارده وبعوض صنایع بدیعه و بدایع لطیفه مطالب شنیعه و مقاصد کسیفه در درج اشعار وضمن گفتار درج و تضمین فرمودند ، خاصه که در اواخر صفویه و افشاریه و اوایل زندیه و الواریه طلوع کوکب طالع آنان ، مایهٔ غروب اخترفضل و دانش وفصاحت وبلاغت وحکمت ومعرفت گردید . هر فاضلی زاویهٔ گزید و هر کاملی بکنجی خزید هر هرزه درائی را کمال، نام شد وهر کمالی تمام . اگرچه اثبات این دعوی براهل اخبار و معنی واضح است ولی شاید از اشعار متوسطین قلیلی ناچار درین اواسط مرقوم افتد .القصه چون درپس هر نقصانی کمالی ودر قفای هر فراقی وصالی مقرر است و عزت وذلت هرصنفی از اهل هرصفتی را وقتی مقدر ، در اواخر دولت الواریه چندتن را سلیقه براحیای شیوهٔ متقدمین قرار گرفت وازبیمزگیهای طرزمتأخرین وطریقهٔ مبتذلهٔ ایشان آگاه آمدند بغایت جوشیدند وکوشیدند وکسوت جد و جهد پوشیدند ومردم را از طرز نکوهید متأخرین منع کردند و بسیاقت نیکوی متقدمین مایل آوردند و بمشقت ، مشق آن شیوه‌ها در پیش گرفتند اما بمراتب عالیه نرسیدند ، بیت :

چون قطره بدان گوهر یکتا نرسیدند

از ابر فتادند و بدریا نرسیدند

تا همچنانکه تدریجاً پایهٔشعر تنزل‌نمود ، بتدریج‌ابواب ترقی گشود ،چون آفتابِ دولت سلطـان سلاطین و خـاقـان خواقین ، خدیوعرصهٔ ایران وخسرو صاحبقران ، خاقان کبیر ، فتحعلی شاه ، جنت آرامگاه ، طاب الله‌ثراه وجعل‌الجنة مثواه ، ازمشرق سلطنت شارق آمد ، طبع مبارك آن‌شهریـار بواسطهٔ وزن فطری بتکمیل شعر وشاعری شایق افتاد . جمعی فضلا وفصحا دراین طبقه بهم رسیدند و طریقهٔ قدمارا برگزیدند بدان سبك‌و سیاق بریکدیگر سباق جستند و نقوش طریقهٔ غیر فصیحهٔ متوسطین و متأخرین را از لوحهٔ خـاطر روزگار فروشستند ، بعضی بطرز خاقانی شروانی و عبدالواسع جبلی قصـاید مصنوعهٔ رنگین مسجع مقفـا سرودند و برخی بسیاق فرخی ومنوچهری شاهراه عذوبت وشیرین مقالی پیمودند، جمعی راهوای قانون حکیم رودکی وقطران درسرافتاد و قومی رابرسیرت استـاد عنصری و امیر مسعود سعدسلمان ، نظر.طایفهٔ بروشنائی مشعل حکیم الهی سنائی غزنوی وجلال الدین محمدمولوی معنوی، قدس الله اسرارهم ، در مسالك تحقیق اقتفا خواستند وقافلهٔ پیرایهٔ پیروی حکیم ابوالفرج رونی وانوری‌ابیوردی بر تن آراستند . دلیری چند درمیدان اقتباس رزمیه گرمی از آتشکدهٔ طبع اسدی‌طوسی وفرودسی اندوختند وبیدلی‌چند در ایوان اکتساب بزمیه مستی از خـاطر نظـامی و سعدی آموختند ، گروهی طریقهٔ ازرقی و مختاری اختیارکردند و انبوهی بشیوهٔ معزی ولامعی افتخار آوردند وطبقهٔازحکما وفصحای معاصر دردنبال حکیم نـاصر در افتادند و طایفهٔ دل‌برزبان ورزی ادیب صابر نهادند ، قلیلی شیوهٔ همهٔ آنها را تتبع نموده، بهرزبانی بیانی فرمودند وجمعی‌جمع کردند درمیان قصیده‌بسبك بلغای قدیم وغزل برسم فصحای جدید. پیداست که‌مردم ذوفنون‌رابرذی‌فن‌برتریست‌و داد طرزهای مختلف دادن علامت قدرت و کمال سخنوری ، زهی شهبازان تیز بال که در اندك سال بـا سیمرغان بیهمال مثـال آمدنـد وخهی طوطیـان فصیح که که بلبلان ملیح باستان از ایشان‌دستان و داستان آموزشدند سخن سنجان این عهد

چنان دلیرانه بجدوجهد بارگی در مضمار شاعری رانده‌اند که‌گردان سابقه از بیم یکبارگی دل بردو نیم مانده ، انشاءالله تعالی ، عما قریب مر این دعوی را برهانی قاطع و تبیانی‌ساطع خواهد آمد که معاصرین از پایندگان و محققین از آیندگان بدین معنی مقر گردند وبساط خلاف را بدست انصاف درنوردند ...

نقل باختصار ازمقدمهٔ مجمع‌الفصحاء

باباکوهی

بقلم آقای محمد حجازی

باز بهار آمدو معنی زندگی عوض شد . چشم و گوشم دنیا را بشعر ترجمه میکنند وبه آواز میخوانند . درخاطرم غوغاست . یادگارهابیدار شده ، لبخندزنان زمزمه میکنند و اشك میزیزند . دلم از لذت غم در سینه جـا نمیگیرد . چون تنها برای خودم غم نمیخورم ، برای هر چه عاشق در عالم بـوده میسوزم، برای آنهاکه مرده‌اندگریه میکنم ، بدرماندگی هرکه یار ندارد مینالم، از اینهمه هوس و غصه‌که در دلهاست درد میکشم ، غمی‌که بخاطر دیگری باشد لذت دارد .

نالهٔ ذرات وجودکه تا یك لحظه با هم انس‌گرفتند باید از هم جدائی کنند بیتابم میکند ، غم بهار ازاینهاست. هرکه از این غم سرشار شد، زبان کوه ودشت و آب و آسمان را میفهمد ، سعدی و حافظ سربگوشش میگذارند و رمز سخن را بدلش میگویند ، تا در خاطری بهار نباشد ، بوستان شعر ، برك وگل نمیکنند ، بلبل نمینالد ، نسیم نمیزازد، دخترکان ژولیده مهر ومحبت، مستی وشوریدگی نمیکنند. کسیکه شعر نفهمد ، در خاطرش زمستان است .

عصری بود ، از خانه‌بیرون آمدم‌وبصحرا زدم . صبازلف سبزه را می آشفت وعطر بهار را بیغما میبرد . برگ‌درختها مثل بچه‌های صورت شسته، براق و خندان به آفتاب پشت و رومیکردند و خورشید بوسه میگرفت . آبها رو یهم میغلطیدند و مثل آنکه ماهیهای سفید، بازیکنان در فرار باشند رودخانه ازپولك نقره میدرخشید شب پره‌ها مثل برگهای گل در دست باد ، بهر طرف پـراکنده میشدند. سقف این بساط را یك پرده حریر زربفت از تارهای طلائی آفتاب و پولاد لاجوردی آسمان

پوشیده، هوا پراز بوی خوش عشق بود. ذرات فضا بنغمه‌های آسمانی درهم افتاده بودند و میرقصیدند . مرغان از حکایت دل خود دستان میزدند .

از این عطر وترانه واحوال مست شدم. دیـو عبوس زندگی را بدست عقل سپردم وهردو را بانوك پا ازمحفل راندم. آرزوهای درهـم فشرده را آزادی دادم و صورت‌های خواب رفته تمنا را بیدار کـردم ودنیا را بیك تبسم و نگاه مستانه مثل بهشت، جای زندگی ساختم . وه که مستی چه خوشحالـی است! چه قدرتی است! مستی، چرخ مهیب زندگی را ازرفتن نگاه میدارد. خطها وصفحه‌هـا را از کتاب تلخ سرنوشت‌بیرون‌می‌شکندوپاره میکند، بـار رنج را از دوش میاندازد و دنیا را آنطور که بخواهد میسازد ، سنك دلرا مثل موم نرم میکند و آئینه عیب نما را در خاطر میکشد . هرصدائی نوای دلکش میشود و هر حرفی داروی محبت. مستی ، انتقام از هوشیاری است، تقاضی است که خیال از حقیقت میکشد . خونخواهی دل از دست عقل است. کینه‌ایست که آرزو از ناسازگاری روزگـار میخواهد . آری آن خواهش‌ها و آرزوهای پنهان که در گوشه‌های دل قایم شده از تـرس هیولای زندگی، جرئت‌گذشتن از عالم خیال راهم نمیکنند، در ابر و دود مستی،صورت و جان میگیرند و بی‌ترس وخجالت بریش روزگار میخندند .

من چه میدانم مستی کار خوب یابدی است، نه طبیبم نه‌معلم اخلاق، حال‌خود را برای شما مینویسم وبکسی دستور نمیدهم، باضافه من از بـوی بهار و در چنان محفلی مست بودم و جای ایراد نیست.اماچه خوش حالی‌بود. شما هم اگر بتوانی، یك روز مست وبیخودشو...

دیدم هر برك وسبزه صورت محبوبی است. فضا پراز فرشته است. همه‌بمن نگاه میکنند و ادعا ندارند . میگویند مـا تو را بیشتر دوست داریم . ما عاشق پابرجائیم،بی‌ترس‌وپریشانی‌هرچه‌میخواهی‌عشق‌کن.درمستی،وحشت‌زندگی‌بیجاست. اضطراب خواستن و ترس باختن پیش‌مستان نیست، هرچه هست مال ما است.

پردهٔ لطیفی ازاشك‌براین همه زیبائی کشید، صورت دنیا دلرباتر شد، سقف ودیوار جادوخانهٔترس و واهمه فروریخت. عفریت‌های‌رشك‌وآزو کینه فرار کردند

وچرخهای شکنجه ازکار افتاد، روحم پروبال شکسته بـامعشوق درهم آویخت... آری معشوق روح مرا دوست دارد، نه مرا. چون روح، قشنك است ، هرکه درد بکشد قشنك و خواستنی می‌شود. چه‌خوب بود می‌توانستیم روح دیگران راببینیم، همه را دوست می‌داشتیم .

دلم میخواست دوستان همه آن جابودند . اما چه فایده ؟ هرچشم و گوشی که باز نیست...

این جسم‌سنگین‌را برقفاروی سبزه‌بیندازید مرغ جانتان بپرد ودر انبوه شاخ وبرگها خود را پنهان کند . ایکاش می‌توانستم یك کلمه برای آنحال پیداکنم.صفا ومحبت وعشق تسلیم نیست، ذوق و آرزو نیست، حالی است که از این و صف‌ها بهم می‌خورد . ایکاش آنچه دلرا راضی می کند اسم داشت . کاشکی ممکن بود اینهمه خواهش جسم وجان را درهم می‌آمیختیم وبیك صورت میساختیم، یك اسم برای آن می‌گذاشتیم وجانرا نثارش می کردیم. چه خوب‌است بتوان جان رافدای یکی‌کرد، چرا همچو سرمایه‌ای بیهوده از دست برود؟

جانم از میان شاخ و برك‌ها گلبانك میزند، فغانش رامیشنوم اما زبـانش را نمیفهمم چرا بزبان من نمیخواند؟ از من ناامید است، میداندکه نمیتوانم آنچه‌را دلش میخواهد فراهم کنم، باجان‌های دیگرکه برسر گل وبرگها نشسته‌اند. صحبت وهمرازی میکند. جانها زبان یکدیگر را خوب میفهمند، آه که اگر این عقل نادان بگذارد، باهم چه عیشها دارند .

خوب بود میتوانستم بند زندگی را از پای مرغ روح بگیرم وبگذارم در آن حال خوش بماند. اینکار زندانبانی را چرا برماگماشته‌اند. تقصیر این پرنده ظریف چه بودکه بزندان ما دچار شده!

عقل بیذوق دستم را میگیردکه چه میکنی، نوشتن آن احوال شایسته نیست، نمیگذارم بنویسی مگر نمی‌بینی کلمه ولغت نداری و از ناچاری باین گل و آن‌برگ میپری ، مابرای دیوانگی‌های دل لغت نساخته‌ایم ، مختصر کن ، حـالا که مست نیستی .

آری شرح آن شور ومستی را من باید یك کتاب بنویسم ، باید مست باشم تا خوب بنویسم، آن کتاب را مستان بخوانند بدرد هوشیار نمیخورد .

کوه از عریانی شرمگین شد چادر سیاهی بدامن گرفت وحـریر زردی بسر کشید . یك لحظه نگذشت حریرش قرمز و لحظهٔ دیگـر کبود شد . ماه مثل دختر ترسیده که از بالای بام سرمیکشد آهسته بالا آمد ببیند آفتاب رفته یانه، چراماه از آفتاب میترسد؟ کاشکی همیشه مهتاب بود، من ازقشنگی بی‌حیای خورشید بیزارم، خوشگلیهای دریده چشم را میزند. دل ازچیزیکه بترسد دوست نمیدارد ودرخلوت راهش نمیدهد. محبوب باید مثل ماه کم نورو محجوب باشد، باید صد نقص داشته باشد که عاشق بپسندد وبسلیقه خود ازهر عیبی هـزارخوبی بسازد و برمعشوق منت بگذارد حسن معشوق باید ساختهٔ دل عاشق باشد.

رفتم بالای کوه که چشم و ابروی ماه راببوسم وبه تخت آسمانش بنشانم . بشتاب‌میرفتم و دلواپس بودم که مبادا تاسرگرم راه است بی‌من‌بیرون بیایدوخودش را بدیگران نشان بدهد . تبسم نکنید ، شعر واغراق نیست. راستی پریشان بودم ، باور کنید واین مختصر پریشانی و دیوانگی رابمن ببخشید تا بادل راحت حکایت را برایتان بگویم. حالیراکه نداشته‌ایم نباید انکارکرد . اگر قبول ندارید که بعدهٔ انسانها احوال مختلف خلق شده وباز هرکس هرلحظه حال تازه‌ای دارد این‌داستان را نخوانید. چون حکایتی راکه میخواهم برایتان نقل کنم، سراسر شگفتی است: از چندلحظه‌شور ومستی من خیلی عجیب‌تر است، من کاری نکردم، حال مرامیشود دریافت، این احوال بخیلی‌ها دست میدهد. نفس زنان رفتم تا ناتوان شدم وافتادم، ماه‌بالاآمد ومیرفت، هرچه دست درازکردم باو نرسید. ناله‌وفغان میکردم. یادم‌نیست چه‌ها میگفتم . دیده‌اید وقتی این ماه‌های زمینی بدون اعتنا میروند و دست شمـا بدامانشان نمیرسد چه آشفته میشوید، چه ناله‌هـا در گلو میشکند ، دلتان میخواهد هیچکس نباشد تابگوئید وبنالید وشکوه‌وزاری کنید آنجاکه جزماه من کسی‌نبود، هر چه دردلم بود میگفتم وگله‌ها میکردم ومیگریستم ...

گفت : به، ازاین سیل اشك، جان پژمرده مرا تازه کرد.

دیدم درویشی زیرپایم نشسته، درویش حسین نگاهبان مزار باباکوهی بود، گفتم توچراگریه میکنی، گفت چه‌فایده، اشك من پیش دانه‌های الماس توقیمت ندارد، من ازبرکت عشاق‌گریه میکنم، ازاین اشك میریزم که چرا عاشق نبوده‌ام. چرا بجای یکی از این‌سه عاشق، زیرخاك نیستم. گفتم البته باباکوهی شیدا بوده‌اما آن‌دونفرعاشق‌دیگر کدامند؟صدارا‌پست کردوگفت ازباباکوهی‌خبرندارم.من‌نگهبان سه‌عاشقم، اینجاسه‌عاشق‌خوابیده‌اند اماکسی‌نداند، این رمزراپیرم روزهای‌آخربمن سپرد ورفت، گفت‌اگرعاشقی‌دیدی‌باوبسپر وبرو، شمع این‌عشق‌باید تاابدبسوزد...

گفتم بگو وجانم را بسوز، گفت درشیراز مرد محتشمی بود که در لباس توانگری پیشهٔ درویشی داشت. میدانست‌که برسفرهٔ خدا مهمان است، بادوستان و همسفره‌ها برسم مهمانی زندگی میکرد. مثل درخت طوبی‌زیر سایه‌اش بهشت بود، در خانه‌اش همیشه عیدداشتند مرشدمن آنوقت عمامه داشت ودرآن خانه بچه‌هارا درس میداد . همیشه میگفت «درویشی‌را از آن‌مرد محتشم‌آموختم اما درس‌آخرین را از اخترگرفتم» آری مرشد، ترکه زهد وعلم فروشی را درآن خانه شکست و خدمت‌عشاق‌را تااین‌منزل آخربدوش‌گرفت ووقت رفتن، این دولت رابمن‌گذاشت. حالا من بتو میبخشم. سرگذشت‌این شیفتگی وجانبازی راکه میشنوی بارها پیوسته وبریده ازخود او شنیدم، یك‌کلام پس وپیش ندارد. امااگر بپرسی‌که پس مرشد چه میکرده چرا وقتی‌میتوانسته، راه سیل اشك وخون رابیك انگشت نگرفته ، جوابش آسان است، چون درویش‌علی هیچوقت ازخودش حرف‌نمیزد، ریاضتش این بودکه من‌نگوید، هیچکاری رانمیگفت من کرده‌ام یازحمتی‌کشیده‌ام زبانش از خودستائی وشکایت بسته بود. هرگز از دردبیماری نمینالید میگفت ناله کردن مر گفتن‌است، جزاین ریاضت‌هیچ‌عبادت ومشقتی را برای رسیدن‌بحق‌لازم نمیدانست، اما دراین قصه بخود میبالیدکه «من این آتش‌را دامن‌زدم، حیف‌بود این‌نورخدائی بمیرد، خداوند بندرت عشق‌فرشتگان رانصیب خاکیان میکند، جان همچو عاشقی شمعی است‌که دربزم ملائك میسوزد، چه‌خوش سوختنی...»

درویش جزکار خیرنمیکند. نفس مرشدحق است میگفت: «در آن خانه‌پنج

شش نفرشاگرد داشتم، بهرکدام که تشر میزدم اختر هم با او گریه میکرد ، صبرم ازدست میرفت وخودشرا کتك میزدم، گریه‌اش بند مــی آمد وتسلیم میشد. چندبار اینکارپیش آمدو چندبارهم عمد کردم هردفعه‌اختر آسان‌ترتن بزجر میداداز این لجاجت وفضولی بجان‌می آمدم وسخت‌تر میشدم وکینهٔ دخترك‌دردلم بزرگترمیشد . یکروز احمدرا که چندی‌بود بازیچه‌ای‌بدست آورده‌بود ودرس نمیخواندزدم، اخترفریادها کشید وجنجالی‌راه انداخت که‌اهل‌خانه سراسیمه بمکتب‌ریختند . آقاهمانروز برای ناهارمرا طلب کرد. خیلی‌حرمتم گذاشت‌یقین کردم از تنبیه‌احمدخوشحال‌شده‌میخواهد خلعتم بدهد . اماهرچه صبر کردم ازاین‌بابت‌حرفی‌نزد. گفتم‌اختررا ازمکتب‌ببرید که چیزی‌نخواهدشد، وکیل‌تن‌بچه‌هاست‌هرکه‌رامیزنم اوودردش‌می‌آید. بهرکه‌تشرمیزنم اوگریه‌میکنددرس‌خواندنش‌این‌است. آقالبخندی‌زدوملایم‌گفت‌اگربچه‌های‌دیگرهم همین‌درس‌رابخوانندمن‌خیلی‌راضیم . اگرمیتوانیدبه‌آنها همین‌درس‌رابیاموزید بخدا منهم‌خیلی‌بااین‌درس‌محتاجم، بایدازاخترยادبگیرم،درس‌دیگری‌درزندگی‌لازم نیست.

خیال‌کردم دیوانه شده‌یا شوخــی میکند درصورتش نگاه کــردم سررا ازمن گرداند ومدتی درآب روان خیره شدگفت دیگر باشما عرضی ندارم.

بمکتب برگشتم اما ازغضب دلم‌می‌خواست پیراهنم راپاره‌کنم، هرچه‌ترکه دارم برسرو جان اختربشکنم. آیا اینهم‌حرف بود که همه‌باید ازاختر درس‌بگیرند؟ این حرفها را بگردن اختر میگذاشتم، متصل درخیال، چوبم‌برسرش بالا میرفت‌اما جرئت اینکه برویش نگاه‌کنم نداشتم . از آن چشمهای درشت پرتمنا میترسیدم بنظرم می آمد که می‌خواهد مثل‌آموزگار مهربان‌که بشاگرد لجوج نصیحت میدهد هزار حرف بزندوخجلم کند. خاطر خود را میشوراندم ونمیگذاشتم صدای جانش بمن برسد، آنروز وشب را دراین مجادله پنهانی‌گذراندم تاخسته ووامانده خوابم برد،خواب‌دیدم‌اختربا‌انگشتهای‌ظریف،زنجیردرشتی‌راکه‌درسینه‌ام‌بسته‌شده‌بازمیکند دخترزیبائی‌که سالها دراین‌قفس زندانی‌بود گیسوان‌آشفته وبرافروخته بیرون‌جست وگفت‌عشق‌رانمیشوددرخاطر کشت.من کشتنی‌نیستم. میدانی‌چراازاختر رنجیده‌ای؟ میدانی‌چرادرپیچ‌وتاب‌رنج حسادتی؟ ازاین‌است که‌نگذاشتی‌من آزاد باشم.نگذاشتی

به آرزو برسم. اگر گذاشته بودی منهم مثل اینهمه مرغ جان در بهار زندگی جفتی پیدا کرده و آشیانی ساخته بودم حالا عشق و محبت را بر دیگران تقصیر نمیگرفتی یك عمر مرا در سینهٔ تنگ بزندان انداختی، جز آنکه با ناخن رشك و غم این زندان را بخراشم چه چاره دارم؟

از دردغم وافسوس فریاد میکشیدم، هراسان از خواب بیدار شدم ودر عالم خلسه فرورفتم. دیدم همان دختر زیبا آرام و خندان درباغ ایستاده واختر را زیر بال گرفته میگوید تورا باین فرشته بخشیدم درس محبت را از این بگیر، خودت را وقف عشق او کن. اگر خوب خدمت کردی، سختی های گذشته را فراموش میکنم وجوانی را ازسر بتو می بخشم. رفته رفته دختر زیبا درجمال اختر محوشد وهردو یکی شدند وجودی ازابرها بنرمی فرود آمد و مقابل اختر ایستاد، احمد بود، همدیگر را تماشا میکردند و لبخند میزدند. یك لحظه بعد گلها مثل آتش زبان کشیدند واختر را در میان گرفتند زبانه‌های آتش هر آن بلندتر میشد، اختر میخندید واز شادی فریاد میزد، ناگهان هرچه شاخ وگل درباغ بود آتش شد وزبانه گرفت، لحظهٔ آخر ازخلال شعله‌ها دیدم احمد واختر در آغوش هم سوختند ودودشان بابرها پیوست.

من ازعالم خلسه هرگز بیرون نرفتم، این حالیکه دارم دنباله آن خواب خوش است. من هنوز درخوابم، مست حقم، وقتی خدا سعادت بنده را میخواهد بیك نفس مستش میکند، خارهای منیت را ازجانش میکشد و شور محبت وذوق نیستی دردلش میاندازد. آن مرد محتشم که مرا ارشاد کرد، گزیدهٔ حق بود. خداوند هیچکس را ازنفس مرشد محروم نمیکند این مرشدهای نغمه‌سرا همه ازجانب حقند، کسی نیست که از جام حافظ شراب بیخودی ننوشیده و مست نشده باشد، منتها مستی درهمه یکسان دوام ندارد.

فرداکه بمکتب آمدم، بجای خود نرفتم و پائین اتاق نشستم. از خجلت بترکه‌هائی که اززیر تشکم سردر آورده بودند نگاه نمیکردم، به بچه‌ها گفتم هرکه هرکجا میخواهد بنشیند. اختر پاشد پهلوی احمد نشست، حظ کردم. دیگران برای آنکه احساس آزادی کرده باشند، جابجا شدند. اختر تشکچه مرا آورد و گفت آقا جناب بگذارید بیندازم زیرتان پاهاتان درد میگیرد، برای آنکه لطفش را پذیرفته باشم قبول کردم وگرنه خیال نداشتم روی تشك بنشینم. دردلم دستهایش

را بوسیدم دفعه دیگر رفت و ترکه‌هارا آورد ، از خجلت مردم ! سر راگرداندم و گفتم بینداز دور . بچه‌ها لبخبدزنان بهم نگاه کردند ، اختر گفت آقا جناب دیگر شما احمد را نمیزنید ؟ گفتم نه ، گفت‌خدا عمرتان بدهد ، بخدااگراحمد مشقش‌را ننوشت من عوضش مینویسم . احمد گفت نخیر آقا جناب ، من بعد از این خودم عوض روزی یك‌صفحه دوصفحه مینویسم . سایر بچه‌ها گفتند حالا که‌شما مارا نمیزنید ، خیلی خوبتر درس میخوانیم ، هرچه شما بگوئید میشنویم .

شادی درگلویم گرفت در خاطرم گریه و فریاد میکردم که مرا ببخشید . غلط میکردم شماها رامیزدم و میرنجاندم بگوئید چطور تلافی‌کنم . بیائیدمراهرچه دلتان میخواهد بگوئید . برای آنکه صورتم را پنهان‌کنم سعدی را برداشتم‌وپیش رو نگاهداشتم . چند غزل خواندم ودیدم طور دیگری میفهمم ، مثل این است که دیوار باغی ، ناگهان پیش چشمم‌فروریخته باشد .سابق درون باغ‌رانمیدیدم کلمات اشعار یاخشتهای دیوار را تماشا میکردم با خیالات خود مشغول بودم که چرا آن بچه کج نشسته ، چرا نگاهش بکتاب نیست ، باید چوبش زد ، آن‌بچه چرا پدر دارد وعزیز است ، من چرا پدر نداشتم ؟ یافکر میکردم چرا ازاین‌بچه‌ها یکی‌مال من نیست ، چرا من‌خانمان ندارم ، پای فکرم از بندمن خلاص نمیشد . فکری که دربند باشد با روح سعدی نمیتواند بپرد ، نمیتواند تاآنجا که‌او بلند میشود پرواز کند ، دیدم حالا معنی شعرها را میفهمم، گرد آن آتشی که‌اخترو احمد رامیسوزد، میچرخم وغزل میخوانم ، این دو عاشق معنی آن اشعارند ، درمیان آتش ، بهزار رنگ ، خوش پروبال میزنند قشنگ‌ترمیشوند و بالاتر میروند ، میخواهند تابه آسمان پربکشند . دیدم آرزویم از تشویش و ابهام خواستنیها بیرون آمده ،میدانم چه‌میخواهم ، معلوم‌شد چه‌بایدم کرد ، دردل منهم‌گنج محبتی پنهان بوده‌که بایدنثار کنم ، منهم باید درآتش عشق بسوزم اما وقتم تنگ بود و مجال معشوق جستن نداشتم . بعشق آن دو بچه‌عاشق شدم ، آنکه باید عاشق باشد ، زیاد دربند کیفیت معشوق نیست. دوستیشان‌را در جان جا دادم وخدمتشان‌رابدوش‌گرفتم ،محبت‌چراغ است، وقتی برای تماشای‌صورتی افروخت هرچه گرد آن‌باشد روشن‌میشود . باقی

بچه‌هارا هم دوست‌داشتم . مکتب ، نگارخانه شد . هر روز صبح از اندرون یك ظرف میوه میفرستادند و من‌تنهـا میخوردم واگر بچه‌ای اززیر چشم نگـاه میکرد فریاد میکشیدم که بخوان ! آنروز گیلاسها رابین همه قسمت کردم اختر گفت: ای وای برای آقا جناب چیزی نمانده ، بچه‌ها همگی قسمت خود راپیش‌من گذاشتند، میگفتند آقاجناب شما میل بفرمائید ماخورده‌ایم . نمیتوانستم حرف بزنم ، گلویم گرفته بود ، میترسیدم اشکم بریزد آهسته با دست رد میکردم وآنها دست مرا پس میزدندازتماشای‌دست‌درشت‌خودم که‌درمیان‌دستهای کوچولو مثل‌مرغیکه‌بین‌جوجه‌ها باشد نرم ومهربان حرکت میکرد ، دیدم محبت چه‌لذتی دارد ، چه آسان بود ومن بدی میکردم !

ازصفای محبت ، مکتب ما بهشت شد. مثل مرغان مست که‌برشاخها بخوانند میخواندیم وذوقی داشتیم ازآن‌پس درس‌خواندن بار نبود که روح خرم بچه‌ها را خسته و آزرده کند ، سرود وترانه شادی بود که ازجـان سرشـار بچگی لبریز میشد .

درسی‌راکه طفل برغبت بپذیرد ، در خاطر نگاه میدارد . آنچه بزور در خانهٔ دل‌بنشیند باید زود برخیزد . هرروز میخواستم بروم و دست وپـای آقـا را ببوسم خجالت میکشیدم ، یقین داشتم کسی که بـا الهام غیبی میدانست آموزگار این مکتب باید اختر باشد ، باچشم دل بزم مارا می‌بیند و لبخند میزند . همینطور بود ، یکروز عصر جمعه که من‌تنها بفکر اختر و احمد نشسته بودم ، بمکتب‌آمد. صورتش ازهرروز کشیده‌تر و سفیدتر ، چشمهای درشتش خندان و خواب‌آلوده ، دردنیای دیگری سیر میکرد . گفت میدانم از بچه‌هـا راضی هستید ، خوب درس میخوانند . گفتم بدستور شما همه از اختر درس محبت گرفتیم و آزاد شدیم ، آن جهنمی که اسمش مکتب بود ، از این‌باغ باصفاتر شده،بچه‌ها راشب بزوراندرون میفرستم . همدیگر رادوست داریم ، دوستی آنها پابرجاست چون خاطرشـان مثل آب زلال پاك است ، تاچیزی درآن نریزند مکدر نمیشود . اماهمیشه‌ازخودنگرانم چرا که‌خزانهٔ دلم راپلیدیهای روزگار ، لای‌ولجن‌گرفته،ازکوچکترین وزش‌خیال،

بهم میخورد . بدیها دیده و بدیها کرده‌ام . غصه‌ها وگله‌ها صفای ایمانم را بمحبت تیره‌میکنند. شکر خدا اختر روبرویم نشسته تا می‌بینم دیو وجودم سر کشید ، بـاو پناه میبرم و درس تازه‌ای ازمحبت و خوشی میگیرم . دیو ازصورت گشـاده فرار میکند ، تا دیروز یاد برادرم بودم و رنج میکشیدم ، سه‌چهارسال ازمن بزرگتر بود وهرچه میتوانست بیداد میکرد ، یکروز سر خوراکی دعوامـان شد . همیشه سهم بزرگتر وبهتر را اومیبرد . اما آنروز میخواست یکدانه سیب هم‌به من ندهد . منهم بی‌باك شدم . درهم افتادیم ، کوفته و خونینم کرد . از آنروز ترکش کردم تقی درخیال من مرد ، برای آنکه رویش رانبینم ازشیرازآمدم درکنج مدرسه مأوا گرفتم ، الان بیست سال است برادرم را ندیده‌ام ، شنیدم مـادر و خواهرم برحمت خدارفتند ومرابیکس‌گذاشتند . بی‌کسی خیلی درددارد . هروقت دلم میگرفت تقی رانفرین میکردم، چه بگویم که تادیروز از کینهٔ‌تقی‌چه‌رنجها کشیدم ، دیروزگیلاسی راکه خانم از اندرون مرحمت‌کرده بودند بین همه تقسیم کردیم . احمدسهم خود را زود تمام‌کرد ، دیدم اخترچشم مرامیدزدد وازمال خود هردفعه یك چنگ پیش اومیگذارد . احمد تادانه آخرهمه‌راخورد ویك‌نگاه‌هم‌باخترنکرد . اتفاقاًمن دلتنگ بودم وچیزی ازگلویم پائین نمیرفت . قسمتم مانده بود دادم باختر تا بخیال خود خودچشم مرامیدزدید هرچه درچنگش جا میگرفت پیش احمد میگذاشت یا بعالیه که آنطرفش نشسته بود میداد .

بخود گفتم خاك برفرقت، اگر بقدر این دختر برشکم‌تسلط داشتی‌حالا بی‌یار وبرادر نبودی ، بیست سال اینهمه از درد بی‌کسی و سوز کینه عذاب نمیبردی . همینکه اختر برای تعلیم خط نزدیکم نشست آهسته گفتم توکه امروز هیچ گیلاس نخوردی همه رابه احمد وعالیه‌دادی . گفت آخر آنها ازمن بیشتر گیلاس دوست دارند . گفتم دیدی همه‌راخوردند وهیچ‌نگفتند ؟ گفت چه میخواستید بگویند ، من خودم دادم دوست داشتم آنها بخورند .

بیست سال برادرمرا گناهکار میدانستم وازرنج‌کینه آزار میبردم . درمانیکه اختر نشانم داد درد بیست‌ساله را آرام کرد . سنگی راکه دردلم نشسته‌بود از جا

برآورد دیدم تقصیر ازمن بود که‌بدست خود همه سیبها را بتقی‌ندادم . اگر کسی بما گناه کندو ماجزا بدهیم گناه‌مابزرگتراست ، چون‌اختیاراوبدست مانیست ما چرا اختیار خودمان را ازدست میدهیم وگناه میکنیم. اگر آن چنددانه سیب راخورده گرفته بودم بیست سال، دل بسوزکینه ودرد بیکسی مبتلا نمیشد.

آقا آهسته روی زمین باعصا خط میکشید ، اما روحش در عالم دیگری با بهتر ازمن درگفت وشنید بود، حالت جذبهٔ ووقاری داشت که هرگز ندیده بودم. ازترس وادب‌خاموش شدم وگرنه همچون بچه‌ذوق زده‌که اول‌بارهنگامه وتماشائی دیده وچیزی کشف‌کرده باشد حرفهاداشتم. پس ازچندی‌بمن نگاه کرد ومثل آنکه ازعالم اسرار پیغام میدهد،گفت خیلی براه نزدیك شده‌اید ...

گفتم دستور شماوحی خدا بود. من مثل درختی‌که در شعله آتش باشد از نفس مدرس‌خشك شده بودم. شما از نسیم قدسی ترو تازه‌ام کردید، شنیده بودم مردان خدابیك اشاره‌گمراه را نجات میدهند اما ندیده بودم . بگذارید دستتان را ببوسم ازشما بهترآدم دردنیا نیست، شما فرشته‌اید، شما ...

حرفم را برید وگفت : خجالتم ندهید. من از خودم‌چیزی نمیدانم اما مرد حکیمی‌که پیشوای من است همان پیرمردیکه دو دفعه مهمان ما بود وشما هم بودید میگوید شرط اول دراین راه خاموشی است ، یعنی خاموشی زبان وگرنه‌دل‌مردخدا پراز مدح و ثناست . موجودات همه برعارف منت میگذارند و اوسپاسگزاراست. ازرفتن آب وایستادن درخت ، ازجلوه فروشی این‌گلها ، ازقهر خورشید و بازفردا آشتی کردن ، از اینهمه نازوکرشمهٔ مهتاب که‌گاه زار و نزار وگاه درست و طناز دلبری میکند روان درویش دایم درکار ستایش است . هرچه می‌بیند ومیشنود ، هر چه خداوند در خاطرش میانگیزد همه مایهٔ تفکر ودرس حکمت و معرفت است . شکرگفتن ازپرستش بازمیدارد . شکرکردن من‌گفتن است «من» خیلی ناچیز است اما ذره‌ایست که‌در هرچشمی خلید ازدیدن بازمیدارد . شکردرویش آنست که‌خود رافراموش کند خدا بدرود و نیایش نیازندارد ، تمنا واستغاثه، ستایش ، مخصوص ماست . ما بیچاره خودنمائی ودرمانده ستایشیم و چون گرفتار خواستنیم ، خوب

گول میخوریم اینها که‌مدح میکنند دورازمن وشما بیشتر تملق‌میگویند .میخواهند بزبان بازی از زیر تکلیف منت ودوستی فرار کنند . امروزباشما حرفی میزنند و فردا فراموش میکنند ودردیگری می آویزند. زبان بازان اهل‌راه‌نیستند ، حیله‌گرند، اماحیلهٔ پستی است ، چون خیلی بیزحمت و آسان‌است . حاشامرد خدا تاجان‌بازی میسر است زبان بازی نمیکند ، فکر و کار بد ازمن‌وشما دور است ، اما حرف آمد وگفتم نمیخواهم شما ازمن تعریف کنید میترسم بهمین قـانع وازخودتـان راضی بشوید . اگر می‌پسندید : بگذاریدوظیفهٔ دوستی را درباره شما به‌پایان‌برسانم.بیائید وبه‌پیر من‌تسلیم بشوید تاشما را ازخودتان برهاند گفتم این سرو این‌جـان . تسلیم شدم و اینم که می‌بینی .

باقی این صحبت بعشق اختر و احمد پیوند ندارد، به آنها بپردازیم .

درویش علی گفت : تازه در آتشکده عشق قدم گذارده بودم و میسوختم . تاکسی نسوزد سوختن دیگران را نمی‌بیند . دیدم وجود نازك اختر همچوشمع که درپای بتی روشن‌باشد پیش دل‌سنگ احمد میگذارد . جانم ازاین شعله نورانی شد. آری شعله عشق‌نور میبخشد : اماکسی رانمیسوزاند . مثل آتش تاریك تمناهـای دیگر نیست . مواظب حال اختر شدم ، جز احمد چیزی نمیدید ، طفلی بود که بازیچهٔ عزیزی یافته باشد . دائم متوجه‌اوبود. برایش تشکچه می‌آورد وزیرپایش راهرساعت بادست‌های کوچولو میرفت ، توی دواتش آب میریخت ، قلم‌هایش را میداد بتراشم شبها برایش مشق مینوشت ، منهم خودم را بنفهمی میزدم و قبول میکردم . پنهانی برای احمد زیر چادرش خوراکی می‌آورد اما احمد هر دفعه که میدید عاشق درمقابل خدمت آرزوی یك ذره محبت دارد ، ابروهـا رامثل دومـار سیاه که‌برکنج دلش خوابیده باشد درهم میکرد و به‌پیچ وتـاب می‌آورد . فهمیده بود که معشوق است و با مشعل زیبائی که‌در دست‌دارد ، باید خانه‌دلها رابسوزاند و بگذرد .

گاهی اختر مدت‌ها درصورت معشوق خیره میشد . معلوم بود که دراین‌نگاه ساده‌فریادهاست، جنگ وغوغائی است که در خانه دلش خرابیهـا میکند . آرزو

میکـردم . عقده از دل بر دارم و شرح این سوز و دل بـاختگی را با روزگـار بگویم ، ناله و گله کنم . قصه‌همچو دردی‌رابگوش هر که دل دارد برسانم .می‌دیدم فکرم اززبان اختر بسته‌تر و درمانده‌تر است . تاکسی مثل شاعر نسوزد ، نمیتواند بجای شیفتگان ناله وزاری کند ، این‌وظیفه سراسر رنج ومحنت را آسمـان بعهده شاعر گذاشته ، سهم‌شاعر ازجهان درد کشیدن ونالیدن است .

آفرین برروان روشن سعدی که‌برای عشاق همه‌سوخته تاتوانسته سوزعشق را آنطورکه عاشق راضی باشد بزبان بیاورد و پیش معشوق ، پست ودر همه عالم بلندش کند .

ما عاشقان بقدر شمعی میسوزیم ویك‌زبان‌بیشتر نداریم . دردل‌سعدی آتشکدهٔ عشق ، فروزان بوده و هرشعله‌ای دروصف دلباختگی، صدزبان داشته خواندم:

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم
اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست
گوسر قبول کن که به پایش‌در افکنم

راضی شدید ؟ اماشاید شما عاشق نباشید ، این وصف حال‌دلباختگان است. جانیکه خسته نباشد فریاد دل خودرا ازاین نغمه نمیشنود . تندرست بدرمـان چه نیاز دارد . کسی که‌مفتون نیست چرا غزل بخواند ؟

سعدی بجای هرچه دل‌عاشق در دنیاست سوخته وگریده ، رازگفته و نیـاز آورده ، حکایت سوزناك فریفتگی راگاه بروانی‌ونرمی‌جویبار زمزمه کرده وبوسه زنان از پای‌سروقدان گذشته ، گاه بتندی دریای آشفته خروشیده وخودرا بی‌محابا برسنگ دل معشوقان زده ودرهم شکسته . خواستن ورنج‌بردن را که‌سرنوشت غم‌انگیز ماست باعجاز هنر تفریح بهشتی کرده ، نالیدن جانسوز اززبان سحارسعدی دوست داشتنی شده ...

شاعری هنر نیست ، روحی باین‌شوریدگی ووارستگی ونازکی و مهربـانی داشتن هنراست . گفتارسعدی پروبال زدن این‌روح است، پیرایهٔ صنعت برآن‌نبسته

صنعت از اینگونه پرگشودن صورت وجان گرفته ، شعر نساخته موسیقی نعره زنان از آسمان فرود آمده و سخنش رادربر کشیده ، روان سعدی چون دریـای بیکران دایم از آه‌و افسوس روزگار درچین و تاب است ، شکوه وناله‌اش هسچوموجهای پیاپی انتها ندارد ، معشوقش همان است که هرعاشقی در خیال میپروراند ، نه اینها که‌در ظاهر شبیه محبوب و بهانه عشق ورزی قرار میدهیم ، سعدی بمعشوق واصل بوده ، اینهمه سوزودردش بخاطر ماست ، برای این‌است که‌راه ورسم‌عشقبازی را بما میآموزد ، تا استاد رنج‌فراوان نبرد نمیتواند فیض برساند.

داد دل اختررا ازشور غزل‌میشنیدم و اززبان اومینالیدم ، ترجمه سکوت و معنی نگاهش رادر اشعارسعدی میخواندم ، شما هم‌اگر حالی داریدسعدی‌بخوانید تا بشنوید دردلتان چه آوا ودستانی است . تابدانید چه بایدتان کرد.

آرزو میکردم کودك عاشقم یکروز چند سال بزرگ بشود تابتوانیم بـا هم صحبت وهمدردی کنیم ، هرروز صبح منتظربودم‌نسیم سحر ،پیغام عشق رابگوش عاشق دمیده باشد تاشکوفه را پیراهن دریده‌ببینم . خوش بودم که‌هر روز صورت معشوق وروح عاشق قشنگتر میشد، مثل‌آن‌بود که بت‌را بجواهری تازه بیارایند و بت پرست‌را نیازمندتر وپرستنده‌تر کنند ، دراین‌احوال پسرعموی احمد از تهران آمدودوماهی مهمان‌مابود ، زیرپای‌احمد نشست و چنان از وصف تهران مشتاق و بی‌تابش کرد که‌ناچارابا او روانه‌اش کردند رفت که علوم جدیدرا تحصیل کند . همین که احمد رفت ،زبان اختر بازشد ، همچو میوه‌ای که ازگرمای زیاد زودتر ازوقت برسد. ازسوزعشق هر روز پخته‌ترمیشددائم ازتهران میپرسید ، هزار سؤال میکرد و درهرسؤالش یك‌دنیا دلباختگی وشیدائی بود ، کاغذهای تهران را کهنه یا نو مال‌هر کس که‌بود میخواند و میبوسید ، هر که ازتهران می‌آمد مهمان عزیز اومیشد ، جای احمد راهرروز تکان میداد و میانداخت ، قلمدان وکتابهایش راپاك میکرد و کنار تشکچه میگذاشت . بچه‌ها میخندیدند که احمدتهران است این‌کارها رابرای چه میکنی؟ گریان وخندان مثل آنکه‌با خودش حرف میزند ، میگفت احمد همینجاست جائی‌نرفته...

پنهائی‌بامن‌رازها داشت. یکروز گفت آقاجناب ، بخدا احمدهم ماه رامی‌بیند اگرنه پس‌چرا دیشب صورتش را توی ماه دیدم و آنهمه گریه کردم ، یقین او هم مرا می‌بیند. گفتم البته که تورا می‌بیند اما اگر بخواهی اوقاتش تلخ نباشد نباید گریه کنی ، باید همیشه خوشحال و خندان باشی‌تا باوخوش‌بگذرد . گفت چرااگر من‌خوشحال باشم باوخوش میگذرد ؟ گفتم برای‌آنکه تورا دوست دارد ، از این کلمه حال نگاه اخترعوض شد...

آری دربالارفتن از کوه‌دشوار زندگی چندین بار افق چشم عوض‌میشود . دربهار عمر وقتی هنوز خیلی‌نرفته‌ایم ، از تماشای دشت سبز ومصفا که‌زیر پاو وباختیار ما است دنیا رابهشت می‌بینیم وازغرور یك لحظه خوشی ، ناخوشی‌هارا تمسخر میکنیم . لیکن نمیتوانیم بایستیم باید خود را بالا بکشیم ، هر چه بیشتر میرویم زیرپایمان پرتگاه‌های مهیب دهان باز میکنند ، دشت مصفا خشك و محو و بی‌صفا میشود ، آن دشت‌خرم منظرعشق‌و دوستی است ، آن پرتگاهها بیوفائیهای روزگارند .

اختر ازته‌دل لبخندی زد ، مثل‌آن بود که‌از آن کلمه‌حرف من، هزارمشکلش آسان شده باشد . گفت میخواهم برای احمدکاغذ بنویسم ، بلد نیستم ، گفتم توهر چه‌بلدی بنویس ، باقیش رامن درست میکنم . گفت راستی چرا کاغذهای احمد را بمن‌نشان نمیدهند ، امامیگویند احوال ترا پرسیده . آشفته شدم و مغلطه کردم و جوابی‌ندادم . آری احمد هیچوقت درکاغذ اسمی از اختر نمیبرد .

فردا کاغذش را آورد نوشته‌بود :

« احمد جون من‌همش بخیال توهستم اماگریه نمیکنم . دیشب صورتت را توی ماه دیدم . توهم دیدی ؟ من‌زن توشدم چرا بمن‌کاغذ نمینویسی به آقا جان بنویس مراپیش تو بفرستد . رختهایت را میشورم از آن حلوا که دوست داری برایت میپزم. درسهاترا روونت میکنم . احمدجون‌توشوهر منی . بنویس مرا زود بفرستن تهرون ، خیلی غصه میخورم از وقتی تورفتی همش گریه میکنم . اما آقا جان و خانم جان خیلی نازم میکنن اختر قربون‌تو.»

صبح زودی بودرفتم کاغذ رابه‌پست دادم ، عیشی داشتم وازشوق میلرزیدم.

بدنیست بدانی که احمد و اختر پسرعمو ودخترعمو بودند ، احمد چهارده سال داشت، اختریکسال ازاو کوچکتر بود، چون‌پدر نداشت ازبچگی درخانه عموزندگی میکرد ، ازسایر بچه‌ها عزیزترش میداشتند .

احمد کاغذ اختر رابرای مادرش‌فرستاد ، نوشته بودبگوئید اختر خودش را لوس نکند، اصلا لازم نیست بمن‌کاغذ بنویسد ! خانم‌بزرگ اختر راسرزنش کردو همین که فهمید پای‌منهم دراین‌کار رفته ، فریاد وفغانش بلند شد که‌این آخوند باید ازخانهٔما برود . عوض‌اینکه به بچه‌ها درس پرهیز و عصمت بدهد ، برایشان کاغذ عاشق ومعشوقی مینویسد ، البته‌اخترعروس من است امازنیکه‌پیش ازعقدکاغذخاطر خواهی بنویسد ، بچه‌درد میخورد این‌طفل معصوم را آخوند خراب کرده!

هرطور بود بشفاعت آقا ، خانم گناهم رابخشید . خوب خانمی بود شاید حق میگفت ، اما من اختر راخراب‌نکردم ، اومرا آباد کرد .

دوماه دیگر احمدازتهران آمد که تابستان راپیش مابماند، دراین دوماه بدنبال اختر؛ دروادی‌سوزان‌عشق تفرج و تفریحی داشتم ، روزی که‌احمدوارد شد اختر بدستور خانم‌بزرگ چادرسر کرد وروگرفت ... احمد پرسید این کیست ؟ گفتند اختر خانم ، هیچ‌نگفت وبادیگران مشغول‌صحبت شد . اختر آهسته از اتاق بیرون آمد ورفت ، وقت‌خواب دیدند نیست . هرچه آدم‌بود چراغ‌بدست ،خانه و باغ رازیرورو کردیم نبود . من‌رفتم مکتب که تنها بگریم دیدم اختر تشکچه احمد رااز آب چشم خیس کرده وهمانجاخوابش برده . هرچه کردیم‌بیدار نمیشد،ضعف کرده بود. چون‌سه‌چهارروز بود برای سلامتی‌مسافر روزه‌میگرفت . یکی‌دوساعت طول‌کشید تابحالش آوردیم . همینکه بخود آمد ، اشکش سرازیر شد، گفت‌چرا احمد مرانشناخت ؟ چرابامن حرف نزد .

احمد بحکم آقا آمد که‌بااختر حرف بزند و دلش راتعمیر کند . گفت ،اگر میدانستم تو آنقدرلوس شده‌ای از تهران نمیآمدم .

اخترچشمها رابست و آهی کشید که جان همه راسوخت .قصه والگی اختر

وبیداد احمد برملا شد . اختراشك میریخت‌مثل قطره‌هائی که‌درغاری‌تاریك‌میریزد، دردل احمد میبست وسنگ میشد . شیفتگی مجنون پیش‌دیوانگی اخترعاقلانه‌است، چون‌مجنون میدانست که‌لیلی بادیگرانش میلی نبود .

آقا میخواست احمد رانگاه دارد ، نمیشد ، فرارکردو به تهران رفت ، باز آمد و بازرفت تا آخر ساکن‌شیرازشد . خیال میکردیم هر چه اختر بزرگتر بشود آتشش فروتر خواهد نشست یا هرچه‌روزگار براحمد بگذرد ، دلش نرم ترخواهد شد . آن شعله هرروز سوزان‌ترو این آجر سنگتر میشد . زبان ملامت بریده باد ! این چه‌تقصیری است که باحمد میگیریم .هرجوانی‌اعتقاددارد که‌میشودخوشبخت شد. خیال میکند اگرلازم باشد بایددنیارافدای خود کرد و بـاقبال‌رسید . مـا همه دیوانه‌وار در بیابان پرخار زندگی باپاوسر بدنبال خوشبختی میدویم ، دهـانمان از حسرت وجنون فراخ مانده ، چشمهامان دریده وخونین بجلو نگران است، هر که راپیش میدود ، اگر زورمان برسد ، میاندازیم وبرسرش‌پا میگذاریم . اگرزورمان نرسد ، خواهش و زاری میکنیم ولی خواهش‌دیگری‌رانمی‌پذیریم ، وقتی‌عمرمان در این راه‌گذشت و بخوشبختی نرسیدیم ، شـاید بعضی برمز سعـادت برسیم و بفهمیم که اگر خوشی دردنیا باشد ، درخوش کردن دیگری است . باید خود را فراموش کنیم و بدیگری بپردازیم تا بخوشی برسیم . اما احمد هنوز خیلی جوان وهرروز دلیل تازه‌ای از دلباختگی وبیچارگی عاشق میدید و مغرورتر و بیرحمتر میشد ، نخوت ولذت معشوق بودن ازهر نگاه وحرکتش‌پیدابود ، لکن‌ازناسپاسی، هرروز سنگی بزرگتر درچشمهٔ این‌لذت آسمانی میانداخت . دیگر با اختر حرف نمیزد وبرویش نگاه نمیکرد ، وقتی معشوق ازعاشق رومیگرداند ، مثل آنست که اهل دنیا یکباره از اورو بگردانند.

دل معشوق را از آن‌خدا سنگ میکند که هیچ آزاریرابرای‌عاشق بس‌نداند وهرروز درد تازه‌ای برایش بسازد وگرنه عاشق بیاد خود میافتد و از آن احوال بهشتی بیرون میرود خدا با دلباختگان همراه است .

احمد پرده‌حیارا تاپائین درید وگفت باید اختر ازاین خانه‌برود .

وقتی آقا این بیداد راشنید بحال بشر گریه کرد و ماهی نکشیدازدنیادر گذشت. جانش از این غصه بلب رسید ، دوروز بعد ازفوت آن بزرگوار اختررا ازخانه بیرون کردند . من هم رفتم . کاشکی چشمها همیشه ازمنظرهٔ دردناك وگوشها همیشه از آن غوغای شورانگیز پرباشد ، چه عالمی دست میدهد . اگر دلی ازسنگ باشد مثل موم نرم میشود .

هرروز اختر پیش من می آمد و مژده می آورد که آنقدر درراهش رفتم وآمدم تا فلان جابزیارتش رسیدم ، سلام کردم و فحش شنیدم گفت ای بی چشم ورو ، ای بی حیا ...

این میوه عاشقی را نقل مجلس میکردیم و خوش میشدیم . میگریدیم و میخندیدیم . حالی داشتیم . یك روز اختر نیامد ، پریشان بودم . شب شد ومهتاب درآمد . بیرون از کلبه برسرسبزه روبراه نشسته بودم دیدم وجود نازکی خمیده بطرف من می آید ، اختر، بی چادر آمده بود ، گفت امروز احمد فحش هم نداد ... افتاد و ازحال رفت ...

رفته رفته صدای درویش حسین که برایم حکایت میگفت مثل اینکه ازستارگان بیاید ، بگوشم پست ودرهمهمه خیالم محوشد، دیگر نفهمیدم چه ها گفت . از وزش نسیم ، یك دنیا صحبت وشکایت میشنیدم ، سبزه های نزدیك ودرختهای دور را میدیدم که ازاین صحبت وشکایت بی تابی میکنند وخم وراست میشوند ، صورت ماه ازهول وغصه سفید شده ستاره ها میلرزند ، گوئی چراغهای شهر، بازمانده آتشی بود که همه راسوخته و نابود کرده . دیدم اختر همچو فرشته ای که بحریر مهتاب پیچیده باشد ، ازروی شهر برخاست.دوبالش ازشعله عشق میافروخت وچنان گشوده بود که بدو طرف افق میکشید . تماشای سهمناك و دلفریبی بود ، ماهتاب آتش گرفت ودنیا سرخ شد . فرشته به آسمان رسید فرشتگان درمیانش گرفتند وخودرادر بالهایش میسوختند بالهاشان همه آتش میشد ، مثل این بود که درآسمان جشن آتش گرفته اند .

هر جرقهٔ گلی میشد یا صورت زیبائی قشنگتر از آن ، اینهمه بوسه بود که از

لب عشاق برآمده و بمعشوق‌نرسیده ، اینهمه جان‌عشق که خود رافدا کرده‌وقبول نشده ، اینهمه گوهر اشك که‌از چشم شیفتگان ریخته و پای معشوق را ترنکرده ، هرچه ناله و سخن دلسوختگی ازسینه بیرون‌آمده ومحبوب گوش نکرده ! اینها همه از آتش اختر رنگ وروشنی گرفته بودند وجلوه‌گری میکردند . آتشی روح بخش بود وبه آسمانها نورو سوز عشق می‌بخشید . اختر بالای تخت نشست . دلدادگان جهان دور تختش راگرفتند ، عیدی آسمانی وجلال و شکوهی در خور افلاك تماشا کردم ، از آنهمه حوروملك اختر ازهمه خوشگلتر بود ، یکبار متوجه شدم که میخندد . همه ازشادی کف زدند و خندیدند ، من‌ازذوق جستم واز آن‌حال بیرون آمدم ...

درویش حسین گفت خوب سیری کردی. گفتم حواسم رفته بود ، نشنیدم‌چه میگفتی دوباره بگو ، گفت توبهتراز آنچه‌من‌بگویم‌دیدی ، حقیقت راتوسیر کردی، چشم وگوش دل ، تیزتر ازاین چشم وگوشهاست .

گفتم از بدبختی حالا بیدارم واز آن عالم‌برگشته‌ام ، باقی حکایت را بگو ، گفت : اختر فقط بوجود احمد راضی‌شدبهمین خوش بود که‌احمد باشد . خودش شیوهٔ‌نیستی اختیار کرد وبعد ازآن هرگز خودرا بچشم‌اونکشید و خاطرش‌رانیازرد اما ازحالش باخبر بود . یکروز سراسیمه آمد که‌چندروزاست ازخانه بیرون‌نیامده ودر بستر‌افتاده . بتکاپو افتادیم و آنقدر کاوش کردیم تا معلوم شد گرفتار دختر سنگدلی شده . اختردر آن خانه‌بکلفتی‌رفت . گاهی می آمدو ازماجرا آگاهم‌میکرد، باهم مشورت میکردیم وبرای‌نرم کردن دل دختر طرح میریختیم ، کیفیت احوال کسیکه بدست خود اعضاء تنش را میبرد تا نوبت‌بدل‌برسد، گفتنی وشنیدنی‌نیست. خلاصه بقوت و معجزه عشق، دختر ، مجذوب فکر اختر و باحمدراضی‌شد . شب عروسی اختر از ذوق ، عهد خودرا فراموش کرد وبادیگران تابدرخانه دامادرفت. همینکه احمد اورا دید، ابروها را درهم کشید . گفت این کجا بود ، دورش کنید ، آه که‌چه بدشگونی شد !

دیگر کسی اختر راندید ، بکلبهٔ من آمد وبیمار افتاد ، جان شیرینش رامن

دوماه بتمنا وزاری باخود نگاه داشتم‌وگرنه همان روزهای اول‌پر کشیده و رفته‌بود، یکروز احمد آمد وچشم گریان بخاك‌مالید که غلط کردم توزنده‌باش وهرچه من‌با تو کرده‌ام صدبدتر بامن‌بکن ، از هزار یکی فهمیدم که‌توچه جانبازی‌ها کرده‌ای، دو ماه بااین زن‌بی‌دل و عشق بسربردن، معلومم کرد که‌مایهٔ‌خوشبختی‌توبودی ،مرا ببخش و دوباره ببندگیت بپذیر .

اختر چشمها رابازحمت بمن گرداند و بانفس‌های بریده گفت وقتی‌من‌مردم زیر پای حسن ، پیش‌باباکوهی‌خاکم کنید،حسن خیلی‌مرا میخواست، زنش‌نشدم ، خود پرستی کردم ، من‌بدم ...

چشمها را بست و به‌جانان پیوست ، اما چه‌خوش عاشقانه انتقامی‌کشید!

با احمد بردیم ودرکنارحسن که پسرخاله‌اش بود ، بخاکش‌سپردیم .احمد میخواست مرا بخانه‌ببرد ، نرفتم وبرسرمزار اختر منزل کردم اوهم‌بیشتر اوقات‌را اینجا بامن بندبه وزاری میگذرانید و هرروز رنجورترمیشد. سالی‌نکشید که‌بدنبال اختررفت این‌قبر سوم پهلوی اختر، آرامگاه احمد است.

اطلاعات بانوان شمارهٔ ۶۳۲

کاوه ودرفش کاویانی

بقلم پروفسور اوسکارمان

کاوه یاکابی باکاف عربی اسم یك شخص داستانی است که بنا برروایات قدیمهٔ ایران آهنگری بوده ازاهل اصفهان که درایام پادشاه ظالم خارجی ضحاك (آژی دهاك) بروی شوریده و پیشرو یك قیام ملی شد که بواسطهٔ آن شورش آن نسل خارجی را از ایران برانداخت واز نژاد پاك ایرانی فریدون را بر تخت نشانده ایران را استقلال بخشید . آنچه درباب این شخص داستانی وسلطنت ضحاك وفریدون درشاهنامهٔ فردوسی ودر تواریخ متأخرهٔ ایرانی آمده معروف عامه است .

بیشتر ازشخص این آهنگر غیور ایرانی که هویت او در روایات قدیمه گم و تاریك میشود یك اثر جاودانی او در ایران و خارجه شهرت یافته است که وجود آن بدوره‌های تاریخی نیز انتقال نموده و حتی در آثار باقیه موجود است . این شاهکار قرون عزت ایران درفش کاویانی است که نام آن هر ایرانی را یاد از شکوه باستانی وغرور ملی خود آورده ، روح زنده وذلت ناپذیر ایران را بخاطرها می آورد .

کاویانی درفش که مانند یك رمز واشارتی برای برخاستن ایران برضد دشمنان خود دربالای صفحهٔ این روزنامه پرچم گشوده برای هرایرانی تااندازهٔ ازاشعارشاهنامهٔ فردوسی آشناست .

آن شاعر بزرگ ایرانی باکمال فصاحت هم داستان ایجاد آن لوای حریت راسروده وهم درباب شکل وساخت آن بواسطهٔ کاوه وفریدون سخن رانده واینك خلاصهٔ آنچه دربارهٔ آن بیرق بما بازگذاشته :

از آن چرم کاهنگران زیر پای / بپوشند هنگام زخم درای
خروشان همیرفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدان پرست
کسی کوهوای فریدون کند / سر از بند ضحاك بیرون کند
چو آن پوست برنیزه برديد کی / بنیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آن‌را بدیبای روم / ز گوهر بر و پیکر از زر بوم
بزد برسر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی‌افکند شاه
فروهشت زو سرخ وزرد و بنفش / همی‌خواندش کاویانی درفش
از آن‌پس هر آن‌کس که بگرفت گاه / بشاهی بسر برنهادی کلاه
بر آن بی بها چرم آهنگران / بر آویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پر مایه و پرنیان / بر آنگونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را دل ازو پر امید بود

ازمورخین قدیم اسلام نیزطبری و ابوریحان بیرونی شرحی ازخروج‌کاوه و وصف این‌علم ملی آورده‌که تقریباً مطابق با بیانات فردوسی است . طبری گوید : مردی ازعامه ازاهل اصفهان موسوم به‌کابی عصائی‌راکه در دست داشت برداشته و انبانی‌راکه‌با اوبود برسر آن عصا نصب‌کرد و مردم‌را بمجاهده دعوت‌کرد وگوید که‌علم مزبور ازپوست‌شیربود وسلاطین‌ایران طلا ودیبا بر آن‌پوشانیدند ونیزگوید این‌علم‌را جز درامور بزرگ‌نمیکشیدند وجزبرای‌شاهزادگان وقتیکه بکارهای‌بزرگ فرستاده میشدند برنمیافراشتند ، وبازگوید که‌کابی ازاصفهان بااتباع خود راه‌افتاد و چون‌نزدیك محل ضحاك‌رسید ضحاك‌را هراس دامنگیرشد وفرارکرد وعرصه برای عجم خالی‌ماند ، پس‌برکابی اجتماع نموده ودرباب‌سلطنت مذاکره‌کردند ولی‌کابی گفت‌که وی‌بامور ملك متصدی نخواهدشد وبایدکه یك‌شاهزادهٔ ایرانی برگزینند ، درجای دیگر گوید مردی از اهل بابل برخلاف ضحاك علمی بلند کرد . . . و اهل اصفهان ازاولاد این‌مرد هستندکه لواءرا برافراشت ، ونیز درضمن وقعهٔ قرقس گویدکه رستم بهمن‌بن جاذویه‌را فرستاد بادرفش کابیان رایت‌کسری و این علم از پوست پلنگ بود بعرض هشت ذراع و طول دوازده ذراع ونیز گویدکه در جنك

قادسیه ضرار بن الخطاب درفش کابیان را از ایرانیان بغنیمت گرفت و مسلمین در مقابل سی هزار درهم آن را از وی گرفتند و قیمت آن هزار هزار و دویست هزار درهم بود .

ابوریحان بیرونی در کتاب الاثار الباقیه گوید : «کابی برضد ضحاك برخاست واورادفع کرد وپادشاهان ایران بعدها بعلم ورایت او تیمن کردند . این علم ازپوست خرس بود وبعضی گویند از پوست شیر واسمش درفش کابیان بود که بعدها بجواهر وطلا مزین شد» .

بنابرین وجود درفش کاویان درجنك ایران باعساکر اسلام وافتادن آن بدست اعراب وحکایت حمل آن بمدینه وسلب جواهرات آن وغیره آخرین خبر تاریخی این علم ایرانی است . خوشبختانه دوشکل ازصورت درفش کاویانی که درزمان باشوکت هخامنشیان وساسانیان همیشه درجلو لشگر ایران کشیده میشد ، در آثار تاریخ مانده بطوریکه امروز قریب بتحقیق شکل اصلی درفش کاویانی برما واضح وروشن است . یکی از آن تصویرات شکلی است که درروی یك تخته سنك بطرز خاتم کاری دیده میشود که درسال ۱۸۳۱ مسیحی درجزو حفریات پومپئی (شهرقدیم ایتالی که درسال ۷۹ مسیحی بواسطهٔ آتش فشانی کوه وزوو بکلی درزیرسنك وخاکستر پنهان گردید) بدست آمده است . این خاتم کاری جنك ایسوس را نشان میدهد که درسال ۳۳۳ قبل از میلاد واقع شده ودراین جنگ بود که اسکندر کبیر داریوش آخرین پادشاه هخامنشی را شکست داد .

درطرف چپ این تخته سنك صورت اسکندررا کشیده اند که درمیان جنگیان خود سوار ایستاده است ، درطرف راست روبروی اسکندر داریوش پادشاه ایران روی یك عراده جنگی ایستاده واو درمیان لشگر ایرانی است که ازهجوم لشگر اسکندر مقدونی درشرف فرارهستند درعقب داریوش یك سواری بیرق در دست دارد ، متأسفانه مخصوصاً این قسمت خاتم کاری شکستی وارد آمده است که بدان واسطه درست سنك بیرق هویدا نیست ولی باوجود این قسمت بالائی خود بیرق ونوك نیزهٔ که بیرق بدان وصل است و همچنین

قسمتی از ریشه‌هائی که برای زینت بیرق آویخته بودند درست نمایان است، از آنجائیکه شهر پومپئی درسال ۷۹ مسیحی زیر مقذوفات کوه وزوو خراب و پنهان گشت پس بایست ظاهراً این تخته‌سنك خاتم کاری مدتی قبل از این تاریخ باتمام رسیده باشد و لهذا گمان میرود که تاریخ تمام شدن این سنك خاتم کاری تقریباً مقارن تولد حضرت عیسی باشد .

یك شکل دیگری هم که تقریباً ازهمان عصر بیادگار مانده‌است شباهت تمامی دارد باتصویر درفش کاویانی که در تخته سنك خاتم کاری پومپئی منقوش است . این شکل دوم عبارت است از سکه‌های یك سلسلهٔ از ملوك عصر دیادوخ‌ها یعنی خلفای اسکندر که درمملکت اصلی هخامنشیان یعنی درفارس نفوذ پیدا کرده وتازمان اشکانیان حکمرانی میکردند . نفوذ واستقلال این سلسله باندازهٔ بود که سکه بنام خود میزدند. لقب این سلسله «فراتاکارا» یعنی آتش پرستان بوده وازین رو معلوم میشود که آنها پیروی دین آوستارامیکرده‌اند . این مسئله ازپشت سکه هم معلوم میشود روی سکه فقط سر پادشاه را نشان میدهد درپشت سکه آتشکدهٔ که پادشاه در مقابل او ایستاده نماز می کند منقوش است . درروی آتشکده آتش مقدس سوزان است وبالای آن خدای بزرگ آهور مزدا در پرواز است . درعقب این آتشکده یك شکلی دیده میشود که از هر حیث هم شبیه به بیرق ایران در خاتم کاری پومپئی در خصوص جنك ایسوس است و هم شباهت تامهٔ بدرفش کاویانی که فردوسی کرده است دارد . وهمچنین آن اختری که فریدون با جواهرات زینت داده و برروی چرم پاره نصب کرده بوده است بطور وضوح نمایان است چنانکه از تصویر ذیل بخوبی پیداست .

از توافق این سه مأخذ یعنی خاتم کاری پومپئی و سکه‌های خلفای اسکندر و وصف شاهنامه که ازمنابع خیلی قدیم در دست است تقریباً درست معلوم میشود که درفش کاویانی چه شکل داشته‌است ، درفش مزبور عبارت بوده ازیك قطعه چرم پارهٔ مربعی که بربالای یك نیزه نصب شده ونوك نیزه نیز ازپشت آن ازطرف بالا پیدابوده وبرروی چرم که مزین بحریر وگوهر بوده شکل یك ستارهٔ بوده مرکب از چهارپره

و درمرکز آن دایرهٔ کوچکی وهمچنین درفوق آن نیز دایرهٔ کوچکی که قریب بیقین همان‌است که فردوسی از آن باختر کاویانی تعبیرمیکند و ازطرف تحتانی چرم چهار ریشه برنگهای مختلف سرخ و زرد و بنفش آویخته بوده و نوك این ریشه‌ها مزین بجواهرات بوده است .

مجلهٔ کاوه، شماره۱۰

مسئول سعادت و شقاوت

بقلم استاد حسینعلی راشد

بسم‌الله الرحمن الرحیم ـ سخنرانی هفتهٔ گذشته درزمینهٔ تحولات اجتماعی، باین آیهٔ قرآن ختم شد: « یاایهاالذین آمنوا علیکم انفسکم لایضرکم من‌ضل اذا اهتدیتم » یعنی : ای کسانیکه ایمان آورده‌اید شما خـودتان را درست کنید ، در صورتیکه شمـا خوب باشید آنکه گمرا هست نمیتواند بشما زیـان برساند . این حقیقتی‌است ثابت و هرگاه مردم گوش هوش فرا دارند و این اصل‌مسلم را بکار بندند غالباً از آفات و مصائب محفوظ میمانند. زیرا چنانکه‌گفتیم تحولاتی که در اجتماع بشری پیش می آید مانند تحولات طبیعی که در زمین و آسمان رخ میدهد اجباری محض نیست و عمل‌خود انسان نیز درآن تحولات دخالت دارد وهرچند تمام‌علت نباشد جزء علت‌هست وچون آدمی موجودیست دارای شعور و اراده و میتواند بفهمد و تصمیم‌بگیرد پس‌خود اواگرروش نیك‌پیش بگیردمیتواند خویشتن را از بسیاری آسیبها حفظ کند و نعمت‌های خدا را مدت طولانی‌تری برای خود نگه بداردواگر روش بد پیش‌بگیرد نعمت‌های خدارا زودازخویشتن سلب میکند و خودرا مستعد برای مبتلاگشتن‌بانواع‌بلایا و مصائب میگرداند .

اگرچنین نبود درجامعهٔ بشری‌پندوحکمت و قانون و تعلیم و تربیت بوجود نمیآمد، کسی‌حوادث تاریخی را نمی‌نوشت ، کسی مرام و مسلك وضع نمیکرد ، کسی پاداش و کیفر قرارنمیداد ، کسی‌تعلیمات ووظائف‌نظامی‌واداری و مانندآنها بوجود نمی‌آورد . همهٔ اینها برای آنست‌که عمل خود انسان در حوادث‌اجتماعی او دخالت دارد و بشر میتواند باقوهٔ شعوری که خدا بوی داده‌این‌اموررا بفهمد ،

از گذشته استدلال کندو بآینده پی ببرد، و با قوهٔ عزم و اراده‌ای که بوی عنایت فرموده تصمیم بگیرد، بدیرا ترك کندو خوبی را بجا آورد تا باینطریق در تغییر سرنوشت خود مؤثر گردد که قرآن میفرماید: «ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم» یعنی: خدا اوضاع و احوال مردمی را بطرف خوبی یا بدی تغییر نمی‌دهد تا آن مردم حالات و اعمال خود را بخوبی یا بدی تغییر ندهند.

یك موقعی که راجع بنعمت سلامتی و امنیت صحبت کردم گفتم که قسمت عمدهٔ نگهداری این دو نعمت در دست خود مردمست و درصورت از دست دادن آنها هم قسمت عمدهٔ تقصیر متوجه خود آنها می باشد. همهٔ نعمتها همینطوراست. برای آنکه بقاء هر نعمت دو شرط دارد: یکی آنکه موجبات آن نعمت باقی بماند، دیگر آنکه موانعی که آن نعمت را ازمیان میبرد پیش نیاید. مثلا موجبات نعمت سلامتی اعتدال و منظم بودن مزاج است و موجبات نعمت امنیت عدالت اجتماعی و اعتدال زندگی و حسن اخلاق و اعمال مردم است و آنچه ممکن است نعمت سلامتی یا امنیت را از میان ببرد مرضها و آشوبهاست که گاهی ازخارج پیش می آید. مردم بایداز این موانع جلوگیری کنند اما باید بدانند که حفظ موجبات مهم‌تر است از دفع موانع. اگر ما بدنرا معتدل و منظم نگه بداریم بیماریها بندرت خواهند توانست دربدن ما اثر کنند و اگر روحیات و اعمال نیك رادرجامعه درست حفظ کنیم و بعبارت دیگر مزاج اجتماعی را معتدل و منظم بداریم فتنه و آشوب جهان کمتر خواهد توانست در آن جامعه راه پیدا کند، بیماری و آشوب چه دربدن و چه درپیکر اجتماع عضو فاسد میخواهد که در آن خانه کند؛ اگر بدنی یا جامعه‌ای صحیح و منظم باشد فساد در آن رخنه نخواهد کرد. این کار که حفظ صحت بدن و سلامت اجتماع است بدست خود آدمیانست چرا که چنانکه گفتم دارای شعور و اراده‌اند و یکی ازعوامل مهم نیکبختی و بدبختی و انواع تحولات اجتماعی خود آنهایند.

بعضی هستند که چون بدبخت میگردند بآنکس که باعث بدبختی آنها گشته نفرین میکنند مانند کسانی که مبتلا بتریاك یا قمار و مشروب میشوند و مانند زنان و دخترانیکه فریب نامه‌های عاشقانه جوانان یا سیم و زر توانگرانرا خورده و بمنجلاب

بی‌عفتی می‌افتند همینکه خوب در بیچارگی غرق میشوند و در شهوتهای سوزندهٔ این جهان که از دور بشکل گل سرخ بنظر میآید و از نزدیك تار و پود زندگی مادی و معنویرا خاکستر میکند همینکه در آن شهوت‌مایهٔ حیات رااز کف میدهند در آنموقع بخود می‌آیندو متوجه باختی که کرده‌اندمیگردند و بر آنکس که باعث گمراهی آنها گشته لعنت میفرستند. این کار در زمان ما خیلی رایج گشته که در مورد بدبختی زنان و دختران بخصوص نویسندگانی با آب‌و‌تاب قصه‌هائی مینویسند و علل سقوط آنهارا شرح میدهند و درهمه جا گناهرا متوجه کسانی میکنند که باعث بدبختی آنها گشته‌اند. این سخنان و این عذرها اگرچه موقة روح بدبخت شدگانرا تسلیت دروغی میدهد و این قصه‌ها هرچند خوانندگانرا سرگرم میسازد ولی در نزد عقل صحیح ارزش ندارد یعنی کسیکه بخواهدمطابق عقل قضاوت کند این عذرهارا نمی‌پذیرد بلکه بهمان جوانیکه گناه تریاکی گشتن خودرا بگردن رفیق بد میاندازد میگویداو ترا باین کار دعوت کرد توچرا پذیرفتی؟ و بهمان دختریازنیکه باعث بدبخت شدن خود را فلان دوست شوهر یا فلان جوان همسایه یا فلان مرد توانگر میشمارد میگوید که او ترا باینعمل خواند تو چرا رفتی؟ توچرا قبول کردی؟ البته در دنیا ازاینگونه منادیان فساد و دعوت کنندگان بفسق‌و‌فجور و خیانت و ستم همیشه‌هستند، ما نمیتوانیم همهٔ آنهارا از عالم براندازیم. ما باید خودمانرا نگهداریم و دنبال آنها نرویم. دردنیا همیشه بادوباران هست، در دریا همیشه موج و طوفان هست، ما باید پنجره‌وسقف اطاق و بدنه وسکان کشتی خودرا محکم بسازیم. این بی‌خردیست که هر کس خود را محافظت نکندوشل‌وسست باشد تاانواع بلاها برسرش بیاید آنگاه باعث بلا را ملامت کند. اینگونه کسان ملتفت نیستند که بااین عذرها که‌میآورندا عتراف به‌بی‌ارادگی وسفاهت‌خودشان میکنند. معنای این سخن آنستکه‌من ازخویشتن نه‌فهم‌دارم نه رشدنه تشخیص نه اراده، هربادی که ازهر طرف برمن بوزدمرا بطرف دیگر می‌برد خدا لعنت کند آن باد بد راکه مرا بطرف تیره‌بختی‌برد. کسانیکه مخصوصاً درموضوع سقوط زنها اینگونه داستانها مینویسند و همه‌جا زنها را معذور و مردانی‌راکه‌باعث فریب آنها گشته‌اندمقصر جلوه‌میدهند وزنهاهم خیلی خوشنود میگردند که آنها را

معذور قلمداد کرده‌اند، اینها در حقیقت بجنس زن اهانت میکنند زیرا معنای این مطالب اینستکه این جنس حکم کودك بی‌رشد و بی‌اراده‌ای رادارد که خودش مکلف نیست و نباید از خود او توقع داشت که خودرا از آب و آتش حفظ کند بلکه دیگران باید مراقب او باشند و او را فریب ندهند و در آب و آتش نیندازند در صورتیکه زن مانند مرد موجودیست عاقل و دارای اراده، او هم از جانب خدا بانواع تکالیف دینی و عقلی مکلف است و اگر کسی اورا براه خطائی خواند نباید برود و اگر رفت ملامت متوجه خود اوست.

جنایتی که کسی بردگری واردمی کند بردو نوع است: یکنوع جنایتی است که در آن فهم و اراده را از او سلب میکند مثل آنکه از پشت سر وی را درچاه افکند یا بضرب گلوله از پای درآورد، در آنگونه جنایت فقط آنکه مرتکب جنایت گشته مستحق ملامت و عقوبت است اما آنکه جنایت براو وارد شده ملامتی متوجهش نیست. نوع دیگر جنایتی است که فهم و ارادهٔ طرف را سلب نمیکند مثل آنکه شخصی را دعوت و تشویق کنند که برود بمجلس قمار یا شراب یا تریاك یا فحشاء یا هر نوع کار زشت و خلاف دیگر برای این کار پول و اشیاء فریبندهٔ دیگر نیز باو نشان بدهند و آنکس بطمع پول یا هوس عیش و نوش برود تا آنکه تدریجاً فاسد و بدبخت گردد، در اینگونه موارد هرچند آنکه باعث این جنایت گشته و این شخص را بکار کشانده گهنکار است اما بیشتر ملامت و عقوبت متوجه خود آن شخص است که دعوت آنهارا پذیرفته و دنبال آنها رفته است. چرا که فلان مرد وقتی بفلان زن لبخند زد یا پول و اتومبیل نشان داد فهم و اراده را که از او سلب نکرد و اورا مجبور نساخت فقط هوسش را بهیجان آورد و اورا از راه هوس تحریك کرد یا فلان آدم وقتی که بدگری وعدهٔ رسیدن بفلان مقام یا مال دنیوی را داد اورا مجبور و بی اراده نساخت بلکه شهوت جاه یا طمع مال او را بحرکت در آورد و مانند گوسفندیکه برابر چشمش مشتی علف بگیرند سبزه‌ای باو نشان داد. در چنین موارد خود این اشخاص که خدا بآنها چشم و گوش و قوهٔ حافظه و عقل و اراده داده باید تأمل و حساب بکنند و گذشته‌های خود و دیگرانرا که در حافظه دارند بیـاد

آورند و دربارهٔ آیندهٔ خود اندیشه کنند آنگاه تصمیم بگیرند . این عذر نشد که دراین‌قبیل جاها کسی بگوید فلانی مرا فریفت ، فلانی مرا از راه‌برد ، فلانی مرا تحریك کرد ، پس خدا این چشم‌وگوش را برای چه بتوداده؟ توفکر نمیکنی که خدا در وجود تو چرا قوهٔ حافظه‌ای‌تعبیه کرده است؟ اگر تو قوهٔ حافظه‌نمیداشتی در آن‌صورت هیچ‌چیز از آنچه دیده و شنیده‌ای‌دریادت‌نمی‌ماند ؛ مادام که‌چیزی برابر چشمت میبود آنرا میدیدی وهمینکه چشمت رابر میگرداندی هیچ اثری از ازآن در تونبود ومادام که‌آوازی درگوشت طنین انداز میبود آنرا می‌شنیدی و همینکه تمام میشد هیچ خاطره‌ای از آن درتو نمیماند و تو همیشه موجودی بودی خالی از هرگونه‌خیال و تصور لکن الان اینچنین نیستی .

الان دروجود توقوهٔ حافظه‌ایست که‌آنچه می‌بینی‌و میشنوی یابهرطریق‌دیگر میفهمی درآن قوه‌ضبط میشود وباقی میماند بطوریکه الساعه در هرسنی که هستی تمام‌آنچه درزندگی بر توگذشته وهرچه ازمردم شنیده و درکتابها خوانده‌ای بیاد داری ووجود توپراست ازمحفوظات ومعلومات بداین سبب همواره در دماغت خیالات و تصوراتی داری وهر موضوع‌تازه‌ای که‌برایت‌پیش میآمدبهمان‌محفوظات ذهنی خود مراجعه میکنی و آنچه درآن‌زمینه از سابق بیاد داری جلو ذهن حاضر میکنی وآنها راباهم جمع‌ومقایسه میکنی و ازروی آنها راجع بآن موضوع تازه دارای عقیده‌ای‌میگردی که‌همین مراجعهٔ‌بمحفوظات‌گذشته ومطالعهٔ درآنها وحساب و سنجش و تشخیص دادن موضوع تازه رااز روی آنها تفکر نامند که عمل قوهٔ عقل است وهمین حافظه بایگانئی است که بموجب آن قوهٔ عقل‌میتواند تفکر کند.

چون آدمی دارای چنین قوه‌و دستگاهی است خدا اورا مکلف ساخته یعنی‌هرکس که‌عاقل باشد باین معنی که در قوهٔ عقلش خللی رخ‌نداده‌باشدوبالغ گشته باشدیعنی چند سالی زندگی کرده‌باشد که ازدورهٔ صباوت گدشته وحافظه‌اش مایه‌گرفته باشد این چنین آدم خودش مکلف است که خویشتن را از آنچه باعث بدبختی وتباهیش میگردد نگهدارد وبراهی که اوبهلاکت میکشاند نرود ودر مقابل دعوتهای فریبنده و مکر ودغل وشیطنت ، ونیز دربرابر هوی وهوس وطمع‌وشهوت وکینه و حسد

خود مقاومت بورزد. اگر به‌موجب این تکیف که‌حکم عقل و دین است عمل کرد خودش از آسیب مصون خواهد ماند وسعادتمند خواهدگشت‌ودرنزد عقل‌ودین‌مورد تمجید وستایش خواهد بود و اگر عمل‌نکرد و خویشتن را بدست هوسهای درونی و حوادث خارجی سپرد ونگون بخت وتیره روز ساخت علاوه‌بربدبختی درنزد عقل وعلم ودین مقصر ومستحق ملامت شناخته خواهدشد.

هرکس یاهر جامعه که‌درمقام بدبختی‌بیشتر ازحوادث‌خارجی‌بنالد وگله کند همین‌گله و ناله‌اش اعتراف ضمنی‌است بعدم رشد وسفاهت خودش وعذر اودر نزدعقلا پذیرفته‌نخواهد بود . هرکه انتظارداشته باشد که‌در دنیاروزی پیش آیدکه در آن روز تخم مرضها اززمین وریشهٔ بدخواهیها ازدل بشربرافتدوهیچگونه باعث شروفساد وجودنداشته‌باشد تااوبسلامتی وبدون‌خطرزیست کند آنچنانکس کم‌خرد است . انسان‌عاقل باید بداند که‌همین است که‌هست وهمینگونه موجبات‌خطروضرر وگمراهی همیشه درجهان بوده وخواهد بود . اوباید گوشها وچشمهایش راباز کند وعقل خدادیرا بکاراندازد و دستورهای خدائی وحکمتها وتجربه‌های روزگار را پیشرو خویش‌سازد . وخودرااز‌خطروضلالت مصون بدارد.اونبایدمستی‌ودیوانگی، شهوترانی وخیره‌سری کند . اونباید دنبال‌هرکس که اوراخواند برود و لقمه‌را از را ازدست‌هرکس که‌باو دادبگیرد وبمجرد اینکه‌دورنمای خیالی‌وموهومی ازجاه‌یا مال یاشهوت بنظرش آمد عقل ودل‌را ازدست بدهد ومانندمجنون آشفته‌ای در پی آن بتازد . اوباید قصه‌ها وحکایاتی که ازگذشته برایش‌نقل‌میکنند‌بخاطربسپارد و چون مانند آن‌موارد پیش‌آید تأمل بکند وبی‌رویه بآب‌نزند.

ادیان‌الهی خود مردمرا مکلف ساخته وراه نیك وبدرا بآنهانمایانده‌ومسئول سعادت و شقاوت خود آنهارا دانسته‌وپس‌از اتمام حجت عذر آنانرا نپذیرفته‌اند . چنانکه‌درسورهٔ مؤمنون‌ازقرآن کریم دربارهٔ کسانیکه در اثر مسامحه و سوء عمل بسرنوشت‌ملال‌انگیز دچارگشته و تمنای برگشت‌می‌کنند تادوباره راه صواب پیش بگیرندو تمنای آنها پذیرفته نمی‌شود میفرماید: «الم‌تکن آیاتی‌تتلی‌علیکم‌فکنتم بها تکذبون» یعنی: آیا نبودکه آیات من برشما خوانده‌میشد و شما آنهارا دروغ‌می‌-

شمردید؟ و آنها جوابی ندارند جز آنکه بگویند: «ربنا غلبت علینا شقوتنا و کناقوماً ضالین» یعنی : خدایا بد بختی برما غلبه کرد گمراه گشتیم، که درحقیقت این اعتراف بتقصیر ونداشتن جواب صحیح است. باز در همان سوره دربارهٔ کسانی که درنعمت وغفلت بسر میبرند و حساب کار روزگار خود را نمیکنند تا هنگامیکه بسرنوشت شومی دچارمیشوند فریاد استغاثهٔ آنها بلند میشود میفرماید : «لاتجأروا الیوم انکم منالاتنصرون . قدکانت آیاتی تتلی علیکم فکنتم علی اعقابکم تنکصون» یعنی: امروز فریا مکشید که ازجانب مایاری نخواهید شد چرا که آیات من برشما خوانده میشد و شما از آنها میگریختید. معلومست که مقصود از آیات خداهمین حکمتها و پندها و تجربه هاست که ازز بان پیغمبران وحکما و عقلا و از زبان خود روزگار همواره بر مردم خوانده میشود و آنهارا بحقایق امور آگاه میسازد . این نمونه ایست از ملامت دین که متوجه خودمکلفین میشود وعذر آن ها درپیشگاه حقیقت پذیرفته نمیگردد. حکم عقل و قانون طبیعت نیز همین است . خودمادرمقابل شکوه هائی که اشخاص راجع ببدبختی خودشان از دیگران می کنند می گوئیم میخواستی نکنی، میخواستی نروی، میخواستی نپذیری. چشمت کور ، مگرعقل نداشتی، مگر نمیدانستی. همهٔ اینها برای آنستکه خوداو دارای فهم و اراده است که در کارها اندیشه کند و از راه بدبختی نرود.

خوب است یك جامعهٔ تیره بخت اگراز تیره بختی خودمتألم هستند با این حقیقت متوجه گردند که باعث تیره بختی خود آنهایند یعنی اخلاق واعمال وکوتاه فکری و و هوی پرستی خود آنها نه موقع جغرافی نه اوضاع طبیعی و نه حوادث اجتماعی و سیاسی ، و بجای آنکه همواره در اندیشهٔ تغییر اوضاع میافتند در صدد تغییر روحیه و اخلاق واعمال خودشان برآیندو گرنه تازمانیکه دارای این طبیعت واحوال باشند که آثار آن طمعهای جاهلانه و هوسهای بچگانه و نفاقهای داخلی و کینه های سخت و ستیزه های شدید است بهر کجا که روند آسمان همین رنگ خواهد بود که هست . آنهااگر مردمی گردند که موافق باعقل وحکمت زندگی کنند وبر تمایلات بچگانهٔ خودغالب شوند و دست از ستیزه جوئی وکینه جوئی بردارند و در مقابل بدی

دیگر نکنند. خودشان باهم بسازند و برادرانه دراین قطعهٔ زمین که خدا بآنهاداده زندگی کنند از بیشتر پیش آمدهای ناگوارمصون خواهندماند.

ما همه میمیریم، حوادثی بسیار دراین جهان پیش‌میآیدو کارها بسیارزیرو رو میشود اما آثار ما از نیك و بد همه باقی‌می‌ماند. ازاین گفته‌ها و اعمال ماهیچ که باقی نماندباندازهٔ خرابه‌های شهر ری باقی خواهد ماند و پس از قرنها مردم این سرزمین و سرزمین‌های دیگر که تاریخ زمان ما را بنویسند ودراوضاع واحوال ما مردم که باعث این‌پیشامدهای‌اسف‌آور گشته‌است‌دقت کنند وسخنان‌حکمت آمیزی هم‌که درهمین‌ایام و قبل‌ازاین‌ایام‌همواره گفته میشد بخوانند و انواع‌کتابهای پراز حکمت و تجربه و اندرز راکه درمیان ما بوده وببینند سخت‌متعجب خواهندگشت و ما را بشدت ملامت خواهند کرد که این مردم دانسته‌اند و بآنها گفته شده وشنیده‌اندوهمچنان کارهائی کرده‌اند که آن‌ها را بتباهی کشانده‌است!

بیائیدای‌کسانی که خدا وسائل اتمام حجت‌رابرشما چنان تمام کرده که در اندرون اطاق خود درحالیکه در بسته و پرده آویخته‌است و در میان قهوه خانه‌ها و رستورانها و برسر خیابانها و میدانها و در حال حرکت در اتومبیلها آیات خداوندی خیرخواهانه بگوش شما می‌رسد بخویشتن بپردازید و خود را اصلاح کنید باین معنی که اولا نیت خودرا در هر کار که می‌خواهید بکنید برای خدا خالص‌گردانید و بین‌خود و خدا خویشتن را در معرض حساب در آورید و ببینید تکلیف دینی و عقلی شماچیست.

آنچه بحکم خدا ووجدان‌مورد تأمل است مکنید وآنچه بخوبی‌آن مطمئن و بخیر و مصلحتش یقین دارید بکنید و یقین بدانید که‌اگرشما خوب‌شوید هرچند جهان پرازفسادگردد بشما کمترآسیب‌خواهدرسید.

گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست
و آتش صعقه پیش و پس باشد

تو پریشان نکرده‌ای کس را چه پریشانیت ز کس باشد
راستی پیشه‌گیر و ایمن باش کو رهانندهٔ تو بس باشد

والسلام‌علیکم‌ورحمة‌الله و برکاته.

اسلام‌وقرآن‌ص۴۱۷-۳۲۵

ولتر

بقلم شادروان محمدعلی فروغی

ولتر[1] که از مشهورترین مردمان است در۱۶۹۴ درپاریس بدنیا آمده است از جوانی بلکه‌از کودکی استعداد شاعری وذوق ادبی او نمایان بود. درمحافل ادبی رفت وآمد میکرد و بخوبی پذیرفته می‌شد. شاهزادگان وبزرگان وبانوان باکمال باومهربان بودند ولیکن طبعش مایل ببدگوئی و انتقاد وحتی هجو ساختن بود ازاینرو چندین مرتبه بزندان وتبعیدگرفتارشد ازجمله یك نوبت بانگلستان رفت و سه‌سال آنجا ماند وبفلسفه وعلم و ادب واوضاع آن کشور واحوال مردمش آشنا شد و بسیارپسندید . تا نزدیك بچهل سالگی آثارمهمی که از او ظاهرشد شعربود بصورت داستان یا تئاتر یا قطعات متفرق پس از آن هم تاآخر عمرهمین قسم آثار از خود ظاهر مینمود ولیکن علاوه برآن کارهای دیگرنیزمیکرد وبنظم یانثر تحقیقات انتقادی علمی وادبی وفلسفی منتشرمیساخت و بعضی ازنوشته‌های اوچنان زننده بودکه بحکم دولت سوزانیدند. با اینهمه بواسطهٔ روابطی که با اشخاص متنفذ داشت آسیب بزرگی باو نرسید بلکه بامتیازات دولتی هم نایل گردیدکه ازجمله عضویت اکادمی یعنی فرهنگستان فرانسه بود . آن اوقات یعنی درنیمهٔ سدهٔ هیجدهم فردریك دوم[2] درپروس سلطنت میکرد و اوازبزرگان پادشاهان‌است وازخصایص‌اوذوق فلسفی وادبی بود ومخصوصاً بادبیات فرانسه اعتقاد تام داشت از اینروچندین‌بار ولتر را بدربار دعوت کرد سرانجام ولتر این دعوترا پذیرفته ببرلن رفت ونزدیك دوسال مهمان آن پادشاه بود ولیکن خلق و خوی میزبان ومهمان‌باهم سازش‌نداشت‌بایکدیگر مشاجرات کردند وعاقبت‌ازهم جدا

۱- Voltaire ۲- Fréderic II de Prusse ۳- Génève

شدند وولتر بفرانسه رهسپارشد ولی ماندن در پاریس را مناسب حال خود ندیده به ژنو[۱] رفت ودریك فرسخی آن شهر ملکی بدست آورد که‌بنام فرنه[۲] معروف است و نزدیك به‌بیست سال آخرعمررا آنجا بسربرد و ازینرو اورا پیرفرنه[۳] میگفتند آنجاهم دائماً مشغول تألیف وتصنیف ونوشت وخواند بافضلا وبزرگان ودوستان در هرشهر وهرکشوربود ومردمان بزرگ‌نامی اروپا بزیارتش میرفتند و از مصاحبتش بهره‌مند میشدند. سرانجام درسال ۱۷۷۸ پس‌ازبیست وهشت‌سال دوری ازپاریس‌بآن‌پایتخت رفت وچون شهرتش‌عالم‌گیرشده‌بودمردم پاریس‌ازخارجی وفرانسوی ازاوتجلیل‌ها کردند و تشریفات فراهم آوردند ولیکن سنش بهشتاد و چهار رسیده بود و نزدیك بچهارماه پس ازورود بپاریس زندگانی را بدرودگفت .

آثارولتر یك کتابخانه‌است مقدارزیادی ازآن شعر وتئاتراست که موردتوجه ما دراین‌کتاب نمیباشد همینقدرگوئیم این آثارازاشعاردرجهٔ اول‌ادبیات فرانسه‌نیست ولیکن ازبسیاری جهات قابل اعتناست . قسمتی دیگر از آثار او داستانهائی است که به‌نثرنوشته است و آنها در جنس خود شاهکار است . و همه برای منظور فلسفی یااجتماعی وانتقادی‌نوشته شده‌است.قسمت مهم دیگرکتابهای‌او تاریخ‌است که‌برای تاریخ‌نویسی و انشاء سرمشق است و شامل‌نکات و دقایق لطیف نیز هست و ولتر از مورخانی‌است که تاریخ‌نویسی‌بسبك جدیدراآموخته‌است. بالاخره نوشته‌های فلسفی اوست که متعدد است وازهمه معروف‌ترش فرهنگ فلسفی[۴] نام دارد . مراسلاتی هم که‌باشخاص‌نوشته‌ومجموعهٔ‌آن کتاب کلانی‌است محتوی‌فوایدبسیارمیباشدوخواندنی است .

***

ولتررا که حکیم‌میخوانیم‌ازآن نیست که درفلسفه رأی ونظربدیعی مخصوص خودداردبلکه شیوهٔ خاصی داشته‌است که‌برگفته‌های پیشینیان‌زبان‌بخرده‌گیری‌گشوده ومخصوصاًباخرافات وعقایدسخیف مبارزه‌نموده وبرای هوشیارساختن مردم‌برعقاید

---

۱ ـ Genève ۲ ـ Ferney ۳ ـ Patriarche de Ferney

۴ ـ Dictionnaire Philosophique

غلط وزشتی آداب و عادات ناپسندیده مجاهده کرده است درواقع مبلغ وناشرافکار ویکی از مربیان عالم انسانیت است . جداً طرفدارحق وعدالت بود ودرپافشاری از رفع ظلم وستم خودداری نمیکرد. بروشنائی علم ومضرات جهل‌ولزوم فراهم‌ساختن موجبات‌ترقی ولوازم آدمیت صمیمانه معتقدبود، ودربیان مطالب حسن تعبیرونکته‌سنجی وبذله‌گوئی‌هائی داشت که سخنش بسیاردلپذیر میشد. واو از کسانی است که معارف را ازگوشه‌های انزوا بدرآورده وبدسترس عامه‌گذاشته وازینرو وجودش‌در تربیت مردم تأثیر کلی داشته است .

ولتر را بکفر و الحاد معروف کرده‌اند وگمراه‌کنندهٔ خلق خوانده‌اند و شك نیست که‌او بادین‌ومذهب عناد ورزیده است ولیکن علت اصلی اینست که‌او باعقایدی که‌اولیای دین‌مسیحی مخصوصاً کاتولیکها برمردم‌الزام میکردند مخالف بوده‌است. پیش ازین‌گفته‌ایم که بنیاددین مسیحیان براین است که وقتیکه خداآدم و حوارا خلق فرمودآنها مقام قدس داشتند پس‌ازآنکه‌آدم نسبت بفرمان پروردگار عصیان ورزید و از درگاه خداوند رانده شد ذریهٔ اومقام قدس را فاقد ویکسره هالك شدند ودیگر برای فرزندان‌آدم نجات اخروی میسر نیست مگراینکه بحضرت عیسی واصل شود که اوفرزندیگانهٔ خدابود وبرای همین مقصود بصورت بشربدنیاآمده نجات‌بنی‌آدم را بخون خود خرید و واصل شدن بحضرت عیسی هم فقط بوسیلهٔ آداب و رسومی است که اولیای دین عیسوی مقررداشته‌اند وبتوسط کشیشان باید انجام‌بگیرد ازغسل تعمید و خوردن نان وشراب متبرك وآداب دیگر که شرح آن طولانی و بی‌ضرورت است واین‌اصول‌را فروعی هم هست که‌بذکر آنها حاجت‌نیست واززمانیکه‌مسیحیت دراروپاقوت‌گرفت‌تا همین سدهٔ هیجدهم اولیای دین‌مسیحی‌گذشته ازاینکه‌این‌اصول وفروع راتعلیم میکردند «وهنوزهم میکنند» بهیچکس‌اجازه‌نمیدادند که سخنی‌بگوید که مستقیم یا غیرمستقیم و بصراحت یا بکنایه واشاره با این تعلیمات مخالفتی داشته باشد وچون تورات وانجیل کتاب آسمانی مسیحیان‌است باآنکه دربسیاری‌ازمواضع ظاهرعبارات‌آن دوکتاب چنان‌است که بعقل درست‌نمیآیداولیای مسیحیت هرکلامی راکه اندك منافاتی‌باظاهرهمان عبارت داشت کفر والحاد میخواندند وگوینده‌رامورد

تعقیب میساختند بلکه کشتنش را واجب میدانستند و در تضییق برعقاید مردم چنان سخت میگرفتند که حتی مخالفت باحکمت ارسطو را بقسمی که بااصول دین عیسوی تطبیق کرده بودند جایز نمیشمردند و درمحدود ساختن افکار چنان جدداشتند که گاهی از اوقات بتدبیر و حیله در عقاید مردم تفتیش میکردند و بهرکس ظن میبردند که نسبت باین تعلیمات اعتقاد راسخ ندارد او را بانواع عقوبات ازشکنجه و کشتن و زنده سوزانیدن گرفتار میساختند .

کفروالحاد ولتر از اینست که بآن تعلیمات وهمچنین ببعضی از مندرجات تورات وانجیل معتقد نبوده وبانواع مختلف مخصوصاً باستهزا وانتقاد باآنها مبارزه کرده و اصرار ورزیده است که وجدانیات بایدآزادباشد ومتعرض عقاید مردم نباید شد وعفو واغماض بایدداشت خداوند انسانرا باهمین طبیعتی که می‌بینیم خلق کرده نفسانیاتی در وجود اونهاده وعقلی هم باوداده است هراندازه بدبکند بدمی‌بیند و هرقدر عقلش برنفسش غلبه کند سعادتش بیشترمیشود ودین حق آنست که ازاین تعلیمات عاری باشد وفقط دستور اخلاقی بدهد ومردم را آزاد بگذارد که غایتی راکه طبیعت برای آنها معین کرده دنبال کنند ودین برای تکمیل اخلاق مردم است از تعلیمات اخلاقی گذشته تعلیمات فلسفی که آنرا پایهٔ دین قرارمیدهندمانند آنچه اولیای مسیحیت میآموزندپایه ومایه‌ندارد وهرکه پابند آنها باشدیا احمق‌است یامزور و باین حرفهای مزور احمق راتسخیرمیکنند وبراوسوارمیشوند وتنها وسیلهٔ تهذیب مسیحیت نیست چه بسیاراقوام غیرمسیحی دردنیا هستند که بهمان‌اندازهٔ مسیحیان متمدن ومهذبند وضرورت‌ندارد که ما آن‌هارا متزلزل‌وپریشان کنیم که‌بعلت عصیان‌آدم روی خودراسیاه وروزگارخویش راتباه بدانند وچاره را منحصر دراینکه بوسیلهٔ آداب وعملیات مخصوصی بحضرت عیسی‌اتصال یابند .

ولترهمچنانکه در امردین با مسیحیت مخالف است درعلم وحکمت‌به‌دکارت وپیروان او بی‌اعتقاد است . درفلسفه لاك‌را می‌پسندد و درعلم مخصوصاً درطبیعیات نیوتن را میستاید و درواقع فلسفهٔ لاك وعلم نیوتن را ولتر بحسن بیان شناسانده ودر دنیا منتشرساخته‌است. پس درسدهٔ هیجدهم سیاست و کشورداری انگلیسان‌را منتسکیو

بفرانسه واز آنجا بدنیا شناسانیده وعلم‌وحکمت انگلیس و آزادی‌عقیده‌را ولتر ترویج نموده است .

تأثیر قوی وجود ولتر در نشرافکار بجای خود اما درحکمت ومعرفت نظرش عمیق نبوده‌است . فلسفهٔ اولی را یکسره بیحاصل می‌پندارد و خیال بافی میانگارد و میگوید دراین‌علم هرچه حقیقت‌است آنست که همه کس‌میداند وباقی موهوماتست و هیچگاه بدرستی معلوم نخواهد شد. ادراك عقل‌انسان حدی‌دارد که بایدبآن قانع شود ودرهرچیزی که نمیتواند‌ادراك کند بخیال‌بافتن خودرا دلخوش نسازد، درهرموضوع باید سخنی گفت که همه کس فهم تواند کرد آنچه بیشترمردم نمیفهمند گفتنش چه‌سود دارد ؟ باید حس وتجربه‌را مأخذ علم قرارداد وآنچه از آنرو معلوم میشود موضوع تعقل ساخت وبفرضیات نباید پرداخت . اهل‌نظرجز لفاظی وسخنرانی هنری ندارند کارصحیح آنستکه اهل عمل میکنند که اکتشافات واختراعات می‌نمایند .

پس معلوم میشود که ولترهمچنانکه درمسیحیت بچشم عیب‌جوئی مینگریست ومحسنات دیانت‌را نمیدید وبنظرسطحی نگاه میکرد درمباحث فلسفهٔ‌اولی‌وتحقیقات امثال‌افلاطون وارسطوودکارت واسپینوزا ولایبنیتس ومانند آنهاهم‌درست‌تأمل‌ننموده یانموده ونفهمیده‌است که آن مفاخر عالم‌انسانیت‌ازدولت صفای ضمیر وهوش‌سرشار ومراقبه وتفکربچه‌نکات دقیق برخورده وچه‌عوالم بلند که‌از نظرعامه پنهان است سیر نموده‌اند و آنچه ولتر وامثال اوموهومات وخیال‌بافی خوانده‌اند اگر آنهانبافته‌بودند هرگز مدارك ومشاعر نوع‌بشر باین‌پایه که امروز رسیده نمیرسید وحتی‌درعلوم‌طبیعی هم ترقیاتی که می‌دانیم حاصل نمیشد .

بهرحال ولترمرید لاك ونیوتن‌است ومیگوید سخنان حکمای پیشین درحقایق ومخصوصاً درچگونگی علم وعقل انسان درجنب تحقیقات لاك مانند افسانه و رمان است درجنب تاریخ وعلم تشریح ، وهمچنین‌است فرض گردبادهای دکارت درجنب نظر نیوتن درباب جاذبهٔ عالم وقاعدهٔ حرکات کرات آسمانی .

ولتر برخلاف آنچه تصور کرده‌اند موحد است و دراثبات ذات باری بیانات مفصل دارد ودراین باب هم دقایقی بکار برده است ولیکن تحقیقاتش عمقی ندارد و

همان سخنهائی‌است که همه گفته‌اند. ازجمله اینکه وجود موجودات و احوال و عوارض آنهارا می‌بینیم که لغو نیست و هرچیزی و هرامری راغایتی است و آثار عقل و حکمت در عالم خلقت هویدا است پس عالم باید درتحت تأثیر ذاتی که حکیم‌است باشد. البته در تشخیص علت غائی دقت باید کرد و از اشتباه دوری باید جست. مثلا اگر کسی بگوید علت غائی‌بینی اینستکه عینك روی او جا داده شود سخنی سخیف گفته است‌اما وقتیکه امری‌را می‌بینیم که همواره یك‌نتیجه میدهد وجز آن نتیجهٔ دیگر ندارد ومشاهده می کنیم که وجودی مرکب‌از اجزای بسیاراست که خواص آنها همه منتهی بیك نتیجه میشود حق داریم آن نتیجه‌را غایت‌آن وجود و آن امور بدانیم و چون از ازتصدیق علت غائی ناگزیرشدیم باید بوجود پروردگار مدرك اذعان‌کنیم.

تصدیق حکمت بالغه مستلزم انکار وجود شر وبدی نیست وواجب نمیآید که مانندلایبنیتس معتقد شویم که‌این عالم بهترین عوالم‌است وهرچه در آن‌هست ببهترین وجوه است[۱] البته شر و بدی هم در عالم بسیار است و نتیجهٔ مادی بودن جهان است واین مشکلی‌است که حل آن برای ما میسر نیست ولیکن وجودشر دلیل برانکار صانع نمیشود و روشن‌است که‌این دستگاه باعظمت جهان‌ازیك دستگاه ساعت کمتر نیست وهمچنانکه وجوددستگاه ساعت‌را بدون ساعت‌ساز نمیتوان فرض کرد وجود جهان را هم بدون‌آفریدگار نمیتوان تصور نمود. و ازسخنهای دلکش ولتر در این مقام اینست که مکالمهٔ فرض کرده است میان یکنفرفیلسوف باطبیعت که باهم سؤال و جواب میکنند دریکی ازمواقع که فیلسوف ازبعضی ازامور طبیعت استعجاب میکند طبیعت باومیگوید«فرزنداین تعجب‌بتوازاین‌راه دست داده که‌نام مرا بغلط‌گذاشته‌اند و مرا طبیعت نامیده‌اند و حال‌آنکه من سراپا صنعتم» مقصود اینکه درطبیعت دست صانع‌آشکارا دیده میشود. ولتر تصدیق دارد که این دلایل دراثبات صانع استحسان است وبرهان‌نیست ولیکن‌می گویداستحسانی‌است که‌یقین میآورد وبهتراز آن‌براهین

۱ ـ ولتر ازکسانی است که لایبنیتس را بسبب عقیدهٔ خوش‌بینی بسیار دنبال کرده‌است وچون شروری‌راکه دردنیا واقع میشود یادمیکند میگویداگر بهترین عوالم‌این باشدبدترینش چه‌خواهد بود؟

فلسفی‌استکه غالباً فهمیده نمی‌شود ومفید یقین هم نیست .

در مسئلهٔ جبر و اختیار تحقیقات ولتر باینجا منتهی میشودکه وجوب ترتب معلول را برعلت منکر نمیتوان شد و بنابراین عزم و ارادهٔ انسان خودسرانه نیست چون هرچه‌را قصد میکند علتی دارد اینقدر هست که موافق ارادهٔ خود میتواند عمل کند ومختاربودن همین است .

نفس انسان آیا روحانی است یاجسمانی وآیا باقی است یافانی؟ آیاماده قوهٔ ادراك می‌تواند داشته باشد ؟ وماده چیست وآیا قدیم است یا حادث؟ اینهامشکلاتی استکه بعقیدهٔ ولتر حل‌شدنی نیست وبحث‌آنها هم برای زندگانی بشرسودی ندارد، آنچه میدانیم ودانستنش سودمنداست‌اینست که علم‌نفع‌وجهل زیان دارد وراه کسب علم حس وتجربه است وراه سعادت اینکه مردم بیکدیگر ستم و بیداد نکنند و مدار امور برداد وقانون ورعایت حق باشد ونیکوکار آنستکه خیرعموم را بخواهدوعدل وداد امری‌است که فطرت برآن حکم میکند وطبیعت وفطرت را نمیتوان تبدیل‌نمود ولیکن تبدیل جهل‌بعلم میسر و درتربیت نفوس مؤثر است .

سیر حکمت در اروپا ج۲ ، ص ۱۸۵ - ۱۹۴

چند حکایت از کتاب پریشان

از منشآت قاآنی

حکایت

پادشاهی از صاحبدلی سؤال کرد که از پادشاهان چه ماند ؟ گفت : یك چیز ولیکن بدو صفت . پرسید آن کدام است . گفت: نام که چون عدل واحسان کنند بنیکی ماند والا بزشتی.

هزار سال که ضحاك پادشاهی کرد
ازو نماند بجز نام زشت در عالم
اگر چه دولت کسری بسی نماند ولیك
بعدل و داد شدش نام در زمانه علم

حکایت

وقتی ابلهی بر آشفت و بیموجب چندان سقط گفت ودشنامم گفت که خودملول شده بکنجی خاموش نشست

هروقت که خربر آورد بانگ — وز نعرهٔ او بدردت گوش
خاموش نشین که گردد آخر — مسکین خرك از نهیق خاموش

یکی ازدوستان ملامتم کرد که چرا درجوابش هیچ نگفتی. گفتم: تاپاس حرمت دوستان دارم، چه ابلهی که بی سابقهٔ خصومت دشنام گوید ، برد دشنام سیلی زند وبرد سیلی چوب وبرد چوب سنگ و کلوخ کلوب و هنگامه بزرگ شود، ناچار جمعی بمیانجی برخیزند ومجربست که دعوی گر ازیکطرف لطمه خورد ومیانجی ازدوطرف . پس بهتر آنست که برنجم وتنها نرنجند .

چو دشنامی شنیدی لب فرو بند / که سالم مانی از دشنام دیگر
چه خوش گفت آن حکیم نکته‌پرداز / که برجان آفرین بادش زداور
خری را چون بزیر دم خلدخار / شود محکمتر از برجستن خر

و همانا حق، سبحانه وتعالی، عاقل وجاهل هریك را دوگوش داده تاهریك راگفتار آندیگری بگوشی درآید و ازگوشی بیرون شود والا اگر گفتار هریك در گوش‌دیگری ماندی، هرعاقلی جاهل شدی وهرجاهلی عاقل.

کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر
چونیك‌بنگری ازروی تجربت باداست
همی بباغ ننالند بلبلان از زاغ
که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است

حکایت

امیری‌اسیری بیچاره رابجلادی خونخواره داد که‌وی رادربیغولهٔ بقتل‌رساند. جلاد بموجب فرمان وی را بویرانهٔ بردکه از دیدهٔ مخنثان بی‌آبتر بود و از خاطر مسکینان خرابتر :

چنان بیغوله دشتی آدمی‌کش / که نگذشتی در اواندیشه‌ازهول
تعالی‌الله برانسان وحشت انگیز / که شیطان اندرو میگفت لاحول

القصه چون‌عزم‌جزم کرد که‌ازسرچشمهٔ شمشیرجرعهٔ‌آبش درگلوفشاندوآتش غضب سلطان را بدان‌آب فرونشاند. بیچاره‌آهی کرد و ازهرسونگاهی. گفتی آن‌آه برقی شد ودرخرمن وجود جلاد افتاد.

آه مظلوم تیر دلدوزیست / که ز شست قضا رها گردد
گر رسد بر نشان شگفت مدار / تیر ازان شست کی خطا گردد

لاجرم‌بی‌اختیار بندازدست وپای‌بیچاره برگرفت که‌ای مسکین،سرخویش‌گیر وراه بیابان در پیش‌که من ترا بخون خود خریدم، چه اگر باد این معنی را بگوش سلطان رساند، سرم برباد رود.

جوانمردی نه آن باشد که چون برق
بشب بر کاروان یکدم درخشی
جوانمردی بود آندم که چون ابر
بکشت جان مسکین آب بخشی

آورده‌اند که جلاد بیچاره از کم ظرفی بسیار طرفی عجب وپندار نموده، سر بجانب آسمان کرد که خدایا چنانکه برین مسکین رحم آوردم، تو نیز برمن رحم آور، هاتفی آواز داد که ای نادان ، ما برتو رحم آوردیم که از آتش دوزخت خلاص کردیم ورحم تو وقتی مسلم است که اورا ازمرگ خلاص کنی .

وقتی ار رحم آورد جلاد بر بیچارهٔ
بردو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص
هم بر آن رحم آورد کز کشتنش بخشد امان
هم براین رحمت کند کز دوزخش سازد خلاص

حکایت

امیری کریم الطبع رالکنتی درزبان بود که برخی کلمات مکرر کردی. احولی راصیت کرامت او بگوش رسید، بمسئلت پیش رفت که اگر درحق من نعمتی مقررشود، شکر وحق گزاری من مکررشود، چه یك نعمت را دوپندارم وهریکی‌راشکری‌گزارم.

بهرکس نعمتی گرزان فرستی	که یك ره شکر احسان توگوید
پس احول به که او هرنعمتی را	دو بیند شکر احسانت دوگوید

آورده‌اند که امیررا از آن خوش آمد ، با خادم گفت که : سائل را ده ده دینار بده . خادم ازین معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیر است . سائل را صددینارداد . لاجرم احول را ازغرایب آن حال انبساطی تمام بردل طاری شد واین سخنش برزبان جاری که زهی حکیم علی‌الاطلاق که یك عمر امیری را لکنت دهدتا روزی فقیری را مکنت دهد .

دوسال تلخ نشاند شراب را در خم
که‌عیش دلشده وقتی‌از آن شود شیرین

چه گنجها که نهد زیر خاك تا روزی
بالتفات وی از مسکنت رهد مسکین

شنیدم وقتی احول این سخن برزبان آورد که آنچه من در چشم دارم ، فلان امیر برزبان دارد یعنی من دوبینم و او دوگوید ، لیکن این سخن دربارهٔ من موجب قدحست و درحق‌او موجب مدح.صاحبدلی حاضربود، تبسمی کرد که اگرامیربضرب وطعن تو زبان میگشود ، معلوم میشد که دوگوئی نیز عیب است ، چه در آن وقت بجای ده دشنام صد دشنام می‌شنیدی و بجای یك ضربت ده ضربت می‌چشیدی. پس آنچه مدحست سخاوتست نه لکنت ....

حکایت

دزدی بطمع نوائی بکلبهٔ بینوائی درآمد ، جز دیگی و پاره گلیمی که فقیربر خود پیچیده بود، هیچ نیافت . باخودگفت : مالایدرك کله‌لایترك کله .

لاجرم دیگ را برداشت و بیرون شد.فقیربرخاست ومشایعت‌وی کرد.دزد وی را دید که فرادنبالش می آید .گفت : فقیرا ، چه اراده داری ؟گفت :

ارادهٔ کوچ کردن ازین خانه ، تودیگ برداشتی ومن گلیم . دزد بخندید دیگ را برزمین گذاشت .

عاقلا همنشین ساده مشو — که زگفتار ساده برنخوری
مرو ای دزد در سرای تهی — که ازو دست پر برون نبری

حکایت

دزدی بخانهٔ رفت . جوانی را خفته دید ، پردهٔ که بردوش داشت ، بگستردتا هرچه یابد ، دروی نهاده بردوش کشد . جوان بغلطید و در میان پرده بخفت . دزد ناکام مراجعت کرد که پرده برداشته و بیرون رود . جوان را دید که با هیبت شیران و هیئت دلیران درمیان پرده خفته . باخودگفت:حالی مصلحت درآن است که ترك‌پرده گویم تا پرده ازروی‌کارنیفتد.پرده را بگذاشت وازخانه بیرون شد.جوان‌آوازداد که دزدا، درببند تاکس بخانه نیاید.گفت : بجان تو درنبندم ، زیراکه من زیرانداز تو آوردم، باشدکه دیگری روی‌انداز توآورد .

ای دیو ز کوی اهل توحید　　چیزی نبری بزرق ودستان
ترسم که بجای پانهی سر　　در خانقه خدا پرستان

حکایت

دوستی شکایت بمن آورد که فلان عامل دام جور نهاده وداد بیداد داده. گفتم: شکر کن که چون جورش بنهایت رسد دورش بنهایت رسد، چه عادت دنیای دنی آنست که هرسودش را خسرا نیست وهر کمالش را نقصانی .

خویش را سوزد ار نکوبینی　　هرکه از ظلم آتش افروزد
دیدهٔ کاتش از چنار جهد　　همه پیوند خویشتن سوزد

چندانکه درقیامت مظلوم را مثوبت و اجراست، ظالم راعقوبت و زجر است وحکیمان گفته‌اند :

هرغلبه موجب نجاتست ، مگرغلبه درظلم که موجب هلاکتست .

ای بیخبرازپرسش فردای قیامت　　امروزمکن ظلم وبکن رد مظالم
وررد مظالم نکنی، گفتمت امروز　　فرداست که مظلوم کندخنده بظالم

وغالباً تجربت کرده‌ایم که اهل ظلم بمثابت امت نوح‌اند که چون نافرمانی‌از حد برند ، لطمهٔ طوفان خورند جزاین فرق نیست که آن طوفان آب بود واین طوفان آتش ، آن از تنور گل برخاست و این از تنور دل ، از آن بجودی خلاص شدند و ازین بجود .

مکن از ظلم وستم هیچ دلی را غمگین
یا چو کردی بکن ازجودفراوان شادش
خانهٔ را مکن از تیشهٔ بیداد خراب
یا بفرمای بدانگونه که بود آبادش

القصه بسی برنیامد که عامل معزول شد وکسان حاکم بمصادرتش مبادرت جستند وچندانش رنجه داشتند وشکنجه کردند که چراغ عمرش بمرد وآتش ظلمش فرونشست .

ظالما ترسمت که خود روزی　　شوی از ظلم دیگران مظلوم

خوان نعمت زپیش بردارند خود بمانی چو دیگران محروم

وعادت انوشیروان این بود که اگر تنی ازدوستان یگانه ازبوستان بیگانه سیبی بردی ، وی‌را آسیبی کردی وگفتی :

جور اگرکم بود اگر افزون زان زیانها رسد در آخرکار
ای بسادودمان که خواهدسوخت آتش ار اندکست اگر بسیار

حکایت

وقتی ازشیرازعزیمت عراق کردم وبناچار قصهٔ عراق وغصهٔ فراق‌را بادوستان درمیان آوردم یکی ازدوستان که با من بیش ازهمه یار غار ورفیق شفیق بود ، بعد از اتفاق وداع وبدرود که میان دوستان یك جهت معهود است بیش از دیگران در قفایم نگران شد وبی‌اختیار این بیت بخواند :

بداند هرکه کند از دوستان دل
که دل کندن ز جان کاریست مشکل

این بگفت وچندان ازتأسف نالید و پیشانی ازتلهف برزمین مالید که شورش درمن‌اثر کردو گفتم‌ای دوست دیرین،این‌همه جزع بیحکمتی‌واین‌همه فزع بیمصلحتی نیست . گفت : آری ، از آن نالم که بار سفربستهٔ وکربت غربت را برراحت وطن گزیدهٔ .گفتم : ای یارجانی ، دانی که هیچ عاقل الفت حضررا بر کلفت سفرترجیح ندهد وکربت غربت‌را برمحبت وطن تفضیل ننهد،لیکن دراین شهرحسودان‌بسیارند که‌نادانی خودرا با دانائی دیگران بسنجند وبیموجب ازارباب کمال‌برنجند، ابواب معاندت بازکنند وغیبت کردن‌آغاز وبیسابقهٔ خصومتی‌ساز معاتبت‌ساز. اکنون‌بحکم عقل، ترك رفیقی‌گفتن به‌ازطعن فریقی شنفتن است.

بسکه از دشمنان ملول شدم چشم بستم ز دوستان وطن
در شب تیره خانه به تاریك کز چراغ عدو شود روشن

پریشان ، ص ۱۲ - ۱۳ - ۱۶ - ۳۳ - ۳۴ - ۵۹ - ۶۰

مطالعات و تفکرات اجتماعی ارسطو

بقلم استاد دکتر غلامحسین صدیقی

ارسطو انسان‌را حیوانی اجتماعی میداند ومعتقد است که آدمی فقط در جامعه میتواند استعدادات وقوای خودرا بظهور وعمل رساند و غایت خویش را تحقق بخشد. این رأی درمتفکران بعد مؤثرشد وبررسی اجتماعیات وروابط افراد جامعه راتوسعه داد. اوجامعهٔ انسانی راکه درحدود کشورهای مدنی (مدینه) بمطالعه درآورده است اساساً امری طبیعی میشمارد وصورت موجود آن را مولود تحولات میداند و دربارهٔ جمیع امور و نهادهای اجتماعی (ازخانوادگی وسیاسی و اقتصادی وعلمی و فنی و هنری) به‌تطورقائلست . دولت درنظروی محصول تقلید و مواضعات و زد وبندهای سیاسی نیست بلکه ثمرونتیجهٔ طبیعی زندگانی ونیازمندیهای اجتماعی است بهمین‌سبب ارسطو که درسازمان ونهادهای مهم‌ترین کشورهای مدنی یونان ودیگر کشورها تأمل و امعان نظر کرده است نظام سیاسی واحدی را برای جمیع اقوام مناسب و مساعد نمی‌بیند و دراختیارشکل حکومت باوضاع واحوال ومقتضیات که با تراکم و کیفیت جمعیت وامور وفعالیتهای اقتصادی قشرها وطبقات‌اجتماعی مرتبط است توجه دارد ورعایت نسبیت اموررا واجب می‌شناسد . او برای حکومت که بتواند دواصل نظم و آزادی‌نسبی‌رامحفوظ وملحوظ‌دارد وباحاجتهای‌زمانی‌ومکانی‌اجتماع سازگار باشد ارزش قائل است .

ارسطو قانون‌را برای تأمین آزادی میداند نه‌تحدید آن و تغییر مکرر قانون را زیان‌بخش میخواند.او انواع حکومت خوب راسه و انواع بدآنها را نیز سه دانسته است . اولین حکومت خوب و راست حکومت شاه (یا حکومت شاهی) و دومین

حکومت فاضله یااشراف خیراندیش وسومین حکومت کرامت یا جوانمردان‌وانواع بد ومنحرف آنهاحکومت جباری وحکومت متنفذان وحکومت عامه است و ازاین سه‌نوع،حکومت عامه کم‌ضررتر وحکومت جباری‌پرضررتر است. بهترین کشورهای مدنی آنست که درآن قدرت‌ازجانب یك‌تن یابیشتربنفع همگان بکاررود وچون‌امید چنین حاکمان شایسته‌نتوان داشت‌پس حکومت شاهی وحکومت‌اشراف خیراندیش کمال مطلوبهای دیریاب‌اندوتنهاحکومت جوانمردان که‌درآن‌همهٔ‌مردان آزادشرکت میجویند و طبقات متوسط درآن صاحب نفوذ و موجب حفظ اعتدال میان وضیع و شریف‌اند وهرکس بنوبهٔ خود فرمانده وفرمانبرداراست ، چاره‌گری میکند .

ارسطوچنانکه‌گفته شد دولت را مولودزمان وسیر وصیرورت امور اجتماعی میداند. بازجوئیهای اودراجتماعیات بابکاربردن روش‌تاریخی وتوجه به‌ارزش‌تاریخ سیاسی واجتماعی وآثار واحوال اقوام بدون پیروی‌ازمذهب جزمی دربررسی‌تطور سازمانها و ماهیت رشداجتماعی که جامعه‌شناسی تاریخی باشد رنگ علمی خاص به تألیفات سیاسی واجتماعی‌وی داده وروی‌آوردن‌او بااستعمال روش تطبیقی درزمانها ومکانهای مختلف با درنظرگرفتن تأثیرمحیط طبیعی وعوامل جغرافیائی برای مطالعهٔ اصول حکومتهاوتقریرمهمترین نوع‌ها وشکلهای‌هرنوع درپیشبردپژوهشهای‌اجتماعی بسیارمؤثر ومفید افتاده است . ارسطو بادقت قابل‌تمجیدی عمل و اثر مهم قوانین و نوامیس را درجامعه تحقیق‌کرده و ارتباط قانون را باانواع حکومت وکیفیت‌تقسیم وتفکیك قوی مورد توجه قرارداده است .

بگفتهٔ ارسطوقانون حاکم ودادرسان وحاکمان خادمان قوانین‌اند. او درحالی که از حکومت عامه خرده‌گیری میکند بنحو خاصی اصل حاکمیت ملت و ترجیح قضاوت جمعی برقضاوت فردی وتشخیص بین جمعی وفردی راآشکار پذیرفته‌است، اومیگوید : فردفرد مردم ممکن است نالایق واشتباه‌کار باشند اماجمع مردم بهرحال ازحیث‌نیروی جسمی وعقلی‌وقوت تمیز برفرد برتری دارند،ومیتوانند باحکم‌جمعی مدیران وعاملان خودرا انتخاب‌کنند و ازآنان حساب بخواهند .

قدرت را تا ممکن‌است بایدبقانون سپرد نه بافراد . حاکمیت قانون حاکمیت

خرد وخداست . قانون بایدمعتدل ومنطبق بااوضاع واحوال ومقتضیات جامعه باشد. تجاوز ازحدود قانون سبب آشفتگی و برهم خوردگی اموراجتماعی وضعف وتباهی انواع حکومت شناخته شده است .

علت انحلال وزوال هرنوع حکومت سست کردن اساس وپایهٔ‌قانونی آنست. حکومت‌شاهی یااشرافی یاعامه درجامعه‌های مختلف صورتهای مختلف میگیرد، باید ازهرنوع‌حکومت‌اصل‌وصفت مفید آنرا گرفت. بررسی تغیرات شکلی‌اصول حکومتها وبحث علامتهاوعلتهای انقلاب شکلها که‌گاه‌بفساد وتباهی میکشداورامتوجه‌نابرابری اجتماعی وبروز کشمکش‌ها ومنافسات درنظریه‌های سیاسی وضرورت توجه باصول عدل ودادگستری وجلوگیری ازاختلافات شدید طبقاتی نموده‌است ودراینجاست که اوبنحوضمنی‌اصل معلل بودن اموراجتماعی ووجود ضابطه وقاعده‌را درآنهاپذیرفته است . آنچه براعتباراین امر میافزاید این‌است که ارسطو آن اصل را با نظریهٔ نسبی بودن‌امورهمراه کرده وباآنکه طبعاً محافظه‌کارست میگوید:«قوانین ومقررات‌بشری ناچاربایستی بمرور ایام تغییریابد» .

ارسطودرمورداموزمعاصرمشاهده وتجربهٔ‌شخصی ومطالعهٔ‌بایگانیهاوسالنامه‌ها را مدارکارقرارداده و باواقع‌بینی کم‌نظیر درعهد خودوتحلیل وترکیب نسبةً صحیح دربسیاری از موارد به نتیجه‌های مفید رسیده است . وی روش توصیف و ترسیم را دربارهٔ وصف وشرح «اصول حکومت کشورهای مدنی یونان» بکار آورد و بحقیقت نوشته‌های او دربن‌باب نظیررساله‌های مفردی است که اکنون در تحقیق اجتماعیات معمول ورائج است. ارسطو به‌ثبت وضبط تفصیلات واموزجزئی وهماهنگ ساختن عوامل‌اجتماعی‌نامتجانس وسازوار کردن نیروهای‌مختلف درجامعه و برقراری تعادل وتعدیل افراط وتفریط و رعایت حد وسط دلبستگی دارد .

مطالعات مالی واقتصادی‌ارسطو بابکارداشتن روش تاریخی وتحلیلات‌صحیح وروشن به‌نتیجه‌های سودمند رسیده است . اوفصل ممیزانسان را از دیگر حیوانات خرد میداند ولی دست‌آدمی را دراموززندگانی خاصه صنعت مؤثرودخیل‌میشمارد. بعقیدهٔ‌اوانسان‌بمددخردوتجربه وصنعت‌بمرورزمان‌تمدن وفرهنگ حاصل کرده‌ودامنهٔ

توانائی و نیز حاجتهای خودرا وسعت داده‌است با تحول زندگانی جامعه‌های کوچك وافزایش مال وتنوع نیازمندیها معاوضه ومبادله معمول ورایج گردیده، مبادله‌ازشکل ساده بصورت مبادلهٔ‌کالا وسپس مبادلهٔ‌کالا با پول درآمده وامرارزش وبهای کالاوبهرهٔ پول ومزدوری وبازرگانی داخلی وسپس خارجی پدیدگشته است. اوپایه‌های اقتصادی نهادهای مختلف اجتماعی را مورد دقت قرار داده برای هریك از نوع‌ها و شکلهای حکومت اساسی اقتصادی قائل‌است مسأله تقسیم کاراجتماعی واقتصادی ازنظراودور نمانده ولی نسبت بکارهای دستی وبدنی بی‌اعتناست واین‌نوع کاررا بیشتر مخصوص بندگان‌که درنظر اوبمنزلهٔ‌آلت وافزارند ، میداند .

توجه ارسطو بوجود طبقات‌اجتماعی وبحث‌ازتأثیراختلاف در رقابت آنها و علل پیدایش‌اختلاف وکشمکش وجنگ وستیز آنان هرچندبنیاد علمی‌استواری‌ندارد ولی درحد خود درخور استفاده است . مطالعهٔ‌اودرین‌مورد مانندبسیاری از موارداز صورت‌عینی ووصفی‌وخبری‌بیرون آمده‌نتیجه‌اش بقاعده‌گذاری‌ودستور دهی وصدور حکمهای‌ارزشی وتکلیفی رسیده‌است چنانکه‌گوید،درحکومت عامه بایدباتوانگران مداراکرد ودرحکومت متنفذان‌بایدبه‌فکرفقیران ومستمندان‌بودوبهمین‌ملاحظه‌بهترین حکومت حکومت‌طبقهٔ‌متوسط‌است که‌ازافراط وتفریط‌میان‌اشراف وزیردستان‌میکاهد و درتقسیم مال ومزدوشغل ومقام‌به‌تناسب استحقاق رفتارمی‌نماید وازاختلافات شدید طبقاتی وتحمیل برزیردستان‌که ازحقوق مدنی بحدکافی بهره‌مند وبرخوردار نیستند و ازتجاوز کسانی‌که واجد جمیع حقوق هستند ودراستیفای‌آن بزیاده‌روی میگرایند جلوگیری میکندودرمیان دونظام سیاسی‌مذکورسازش وآشتی میدهد و اعتدال را در جامعه بر قرار وپایدارمیسازد.دررعایت برابری هم‌باید هنر وشایستگی‌افراد ملحوظ باشد چه‌برابرداشتن لایق ونالایق محروم‌کردن مردم لایق‌است واین خودایجادنوعی نابرابری است.مفاد مدلول‌این‌گفته‌ها نمایشگرتوجه ارسطو به‌جنبهٔ سیاسی‌واجتماعی اقتصادیاتست .

جنبهٔ اخلاقی اقتصادیات نیز ازنظر ارسطو دور نمانده است ، بهمین ملاحظه رباخواری را مردود شمرده باگرد کردن سرمایهٔ شخصی درصورتی که ازحد اعتدال

بگذرد مخالفت کرده است .

بررسی ارسطو در بارهٔ علل انقلاب باریك بینی و وسعت مطالعهٔ او را نشان میدهد او به‌عامل اقتصادی دراین امر اهمیت داده است ولی عامل روانی واخلاقی و اجتماعی را نیز درنظر دارد . او نشر عدالت را در جلوگیری از انقلاب بسیار مؤثر میداند . افلاطن با روش سیاسی و اجتماعی و عرضه داشت حکومت مطلوب خود خاصه در کتاب سیاست (= جمهوریت) عقاید انقلابی میپرورد ، لکن ارسطو که‌طبع وذوق ونظرگاه دیگر داشت طریق حفظ آرامش و تعادل جامعه را میجست ودر تحقق این منظورمیگفت که سبب وراه رفع انقلاب را باید پیش ازوقوع ، با فکر ومطالعه وتدبیرجست ودانست که : «علل انقلابات هیچگاه خرد وحقیر نیستند ، هرچند بهانهٔ انقلابات ممکن است حقیر وناچیز باشند».اقسام حقوق، خاصه حقوق مدنی وجنائی وبازرگانی ، که در کتاب سیاست ونوامیس افلاطن جایگاهی یافته بود ، درتألیفات سیاسی واجتماعی ارسطو بیش ازپیش مورد مطالعه ودقت قرارگرفته است .

ارسطو بادید فلسفی بامور پرورش و آموزش نیزپرداخته است.اورعایت حد اعتدال را درپرورش اخلاقی وهنری وجسمانی لازم میداند و درفائده عملی و کسب فضیلت اظهار نظرهای سودمند ودقیق کرده است ، برای مرد و زن و کودك فضیلتهای خاص قائل است وبرای هریك پرورش مخصوص پیشنهاد میکند .

ارسطو در رد ویاقبول عادتها واندیشه‌های پیشینیان نسبةً تعصبی‌ندارد ومعتقد است که تطورزندگانی برتجربه ودانش وصنعت وتوانائی بشر افزوده و ما راازاین حیث برپیشینیان مزیت بخشیده است . سخن اوصریحاً این است که : «ازپی آنچه‌با عادات نیاکان ما موافق است برنبایدخاست وآنچه راکه بنفسه نیکو وپسندیده است جستجوبایدکرد ... اجداد ما خواه ازبطن خاك‌زاده وخواه ازطوفانی جان بدربرده باشندبرحسب ظاهر باعادی‌ترین‌افرادنادان‌کنونی تفاوتی نداشته‌اند.بنابراین پیروی آراء وعقایدآنان‌کاملا مخالف عقل وصوابست» اودرمقام حقیقت‌جوئی و حق‌گوئی دچار احساسات شخصی‌نیست وهنگام تحقیق رائی‌ازافلاطن وپیروان او که‌میخواهد آن را رد کند میگوید :

«شاید بهتر باشد بادقت و از نزدیك بمطالعهٔ آنچه دعوی کرده‌اند پرداخت، هرچند این تحقیق بسیار مشکل است، زیرا صاحبان نظریه مثل فلاسفه‌ای هستند که نزدما عزیزاند ولی بهتر، خاصه نزد فلاسفه، آن مینماید که احساسات شخصی را کنار نهند وجز دفاع از حقیقت فکری نپرورند وهرچند که هردو پیش ما گرامی باشند وظیفهٔ مقدس اینست که حقیقت را برتری نهیم».

ازبازی وشوخی تقدیر، آنکس که پیروی اندیشه‌های نسنجیده را رد ودرمعارضه حق واحساسات رعایت جانب حق‌را سفارش کرده است قریب بدوهزارسال گفته‌ها و رأیهایش بوسیلهٔ کسانی که ازارزش عقل و ماهیت وخاصیت تطورات جامعهٔ انسانی درظروف واحوال ومقتضیات مساعدبی‌خبر بودند دردفاع بسیاری از نظریه‌هاورأیهای ناصواب، حجیت واعتبارکامل یافت وقرنها حکومت دلائل نقلی‌را بردلائل عقلی و عینی بنحوبی‌سابقه تضمین کرد. ازسوءِ حظ ونافرجامی بجای آنکه روش راست و ودرست محقق‌یونانی چنانکه باید وشاید موردپیروی واقع شود وگفته‌ها ونتیجه‌های کارش که‌ناچار بعلت‌های‌مختلف دربسیاری‌ازجاهاناقص ویاخطابودبوضع‌تعصب آلود همراه باخطاب «استاد چنین‌گفت» و «معلم اول چنان‌کرد» برهان قاطع وفیصل‌بخش دعاوی‌گردید.

ارسطوچنانکه‌گذشت روش تاریخی وتطبیقی و استقرائی ومشاهده وتوصیف را دراجتماعیات‌بکاربرده لکن‌نظربقلت وسایل ومانعها ووجود دشواریهای زمانی و مکانی وعدم آمادگی شخصی وتقید بمذهب غائی ونظام قبلی وجهان‌بینی خاص‌خود گاهگاه‌گرفتار ساده‌گیری وساده‌بینی امور و خیال‌پروری وکمال‌اندیشی و تعصب و استعمال روش قیاسی و استنتاجی شده و بی‌شك دراین موارد ارزش‌کار او بی‌آنکه ازبین رفته‌باشد بسیارکاهش یافته است.

برخی ازنظریه‌های سیاسی واجتماعی وبخشی ازرأیهای او درتثبیت‌یاتکمیل واصلاح نهادهای اجتماعی ونشان دادن فاضلترین وبرترین زندگانی جمعی ازحیث علمی بسبب دوری ازروش عینی وتوجه‌بحکم ارزشی وتکلیفی بجای واقعی‌وخبری و ازحیث فلسفهٔ سیاسی بعلت تنگی‌نظر ونقص مطالعه وتحقیق موردانتقاد قرارگرفته

است . ارسطو برخلاف افلاطن از بازنمود طرحهائی که اساس دولت وجامعه‌را تغییر دهد خودداری کرده ولی نظرش برغم رویدادهای مهم جهانی و تطور سیاسی عصر همچنان درحدود کشورهای مدنی(مدنیه) ومنطقهٔ‌تنگ جغرافیایی وجمعیت کم‌وتولید قلیل و مبادلات ناچیز و قیود قومی باقی‌مانده است .

جنبهٔ تعبدی بعضی از افکار واحساسات او ، وتمایل شدید به محافظه‌کاری و پذیرفتن فرضیه‌های موهوم رائج ، و تصدیقات بدون تصور صحیح (مانند مقابل هم قراردادن یونانی وغیریونانی وپست شمردن جمعی ازمردم وشریف و اصیل دانستن جمع دیگر، واینکه مردم غیریونانی طبیعةً پست‌تر ازیونانیان‌اند ، وطبقه‌بندی مردم برحسب نژاد ، وبرابردانستن بیگانه وبرده وتقسیم نوع بشربدودستهٔ آزاد وبنده‌وبرحق وبمصلحت دانستن اصل‌بردگی ونظام‌برده‌داری بنابعادت ومقتضیات زمان،وغریب‌تر از آن طبیعی دانستن ومقرون بعدل شمردن آن اصل و قبول جنگجوئی در استیلاء بر اقوام غیریونانی ومردمی که «بنابرطبیعت» دستخوش فرمان‌پذیری واقع میشوند، و نظر تنگ و ابتدائی دربارهٔ امور اقتصادی ، و قول نامساعد در بارهٔ بازرگانی و عدم امتیاز میان بهرهٔ عادلانه با ربای خالص ، و قول به عدم تساوی زن و مرد ، و پست شمردن زنان وعدم عنایت کامل به حقوق آنان ، وکوتاهی‌نظرنسبت به‌آینده،وتحقیر صنعتگران اعم ازصاحبان وپیشهٔ وهنر) ازاموری است که نقص علمی وضعف بینش فلسفی ارسطو را نشان میدهد .

بااینهمه مذهب سیاسی واجتماعی استاد هرچندکمتر ازنظریه‌های او درمنطق وفلسفه وبسیاری ازعلوم وحتی علم‌اخلاق مورد قبول یافت معذلك درعهد قدیم ودر تمامی قرون وسطی درمغرب موردمطالعه وتفکربود. تألیفات او دراجتماعیات‌هرچند خالی ازنقایصی‌نیست واثرعلمی مهمی درجامعه‌های غربی وخاصه شرقی نداشته‌ولی درنوشته‌هائی که از فرهنگ قدیم بما رسیده‌است بی‌نظیر بحساب میآید . بسیاری از کتابهای ارسطواکنون رنگ کهنگی وفرسودگی گرفته لکن اگرگفته شودکه تألیفات سیاسی واجتماعی اوهنوز درعملیات ونظریات وهمراه داشتن عمل و نظر از جهاتی زنده وتازه وسودمند مینمایدگزافه‌گوئی نشده است .

اصول حکومت آتن ، ص کد ـ له

سفرنامهٔ مکه یا رحلهٔ حجازیه

نگاشتهٔ میرزا علیخان امین‌الدوله

هوالله تعالی شأنه‌العزیز

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم،وجهت وجهی للذی‌فطرالسموات والارض حنیفاً مسلماً و ما انا من‌المشرکین ، در کشتی ملکی خلیفه خان متوجه مکه وحج بیت‌الله هستیم . مجدالملك میگویند باید روزنامهٔ این سفررا بتفصیل نوشت،بااینکه دریادداشت‌عمر وسرگذشت روزگارخودم ثبت شدنی‌بود ، مقدمات وموجبات مسافرت رابرای‌دفتر مزبور گذاشته،وقایع‌یومیه‌رااینجا مینویسم که‌مآلاً اینهم مجلدی‌ازیادداشت‌سابق‌الذکر میشود . . . .

شنبه چهارم ذی‌الحجه است ، سحرگاه ازخواب برخاسته وحسب‌المقرر تلبیه گفته از تخت خواب فرودآمده ، تلبیه را مکرر نمودم ، سرورو شسته، وضو ساخته بفرائض ومستحبات صبحگاهی‌پرداختم.دفعة واحدة عالم‌غریبی سیرمیکنم،نه‌صابون نه عطر نه‌لباس نه‌شانه نه‌آینه. اطاق‌گرم‌است.باکفشهای سرپائی که فقط بسرپنجه‌بند است ونمیتوانم راه بروم خودرا بعرشهٔ‌کشتی کشیدم. جزوی از کلام‌الله مجیدتلاوت شد . چای ونانی آوردند ، ناشتارا شکستیم ، یاران سفرجمع آمدند همه درین لباس وشکرتوفیق وسلامت میگویند . اصحاب کشتی بتهنیت وداع آمیز ورود دادند. قهوهٔ شیرین هم باایشان صرف شد .

اسمعیل بیگ کاپیتن میگوید : چهارساعت ونیم از دسته‌گذشته بحوالی جده میرسیم . سواحل‌راکه ازدورنمایان بود بمن مینمود،پس ازرفتن ایشان برای‌اسمعیل بیگ یك حلقه انگشتری یاقوت دامله وبرای رئیس میکانیك یك‌انگشتری لعل‌موشح

بالماس برلیان برای دکتر محمود متولی و احمدبیگ مهندس هریك یکفرد قالیچه ایرانی وبعملهٔ خدمت وسایر عمله‌جات انعامات نقدیهٔ که درخوربود فرستادم. دوباره بشکرانه برگشتند و اسمعیل‌بیگ بندرجده‌را که نمایان است،نشان داد وپرسید که : در ورود جده چه‌قصد دارید؟گفتم : نظرباتهام هوای اینجا وحرف طاعون میخواهم در کشتی آنقدرتوقف کنم که لوازم حرکت فراهم شود و بی‌درنگ از اینجا بگذریم . گفت : خیال خوبی است ، چون ناهارمارا هم غلامحسین درکشتی حاضرکرده بود و آمدندکه غذا آماده است ، بسفره خانه رفته ، مختصر تغذیهٔ‌کردیم و آنچه بیشتر خورده میشد ،گرما بود ، بازبعرشه عروج کردیم ، ساحل نزدیك است و در اطراف سنگها وتپه‌های سنگی درآب نمایان . یك کرجی بادبان‌کشیده روبکشتی ما می‌آید و میگویند بلدورهنمون دریاست که بی‌مدد او و نمایندگی او کشتی نمیتواند به بندر داخل شود ، همینکه قلاوز بحری که عربی مصمم وسیاه چرده بود ، رسید ، کشتی سرعت‌گرفت وبتندی رو ببندر میرویم. کشتی مابااینکه‌ازسفاین خدیوی است،بیرق انگلیس‌دارد وسبب این‌است که‌چندین کشتی حکومت مصری‌را انگلیسها بثمن‌بخس و دراهم معدود خریده‌اند که علایق حکومت بهمه جهة منقطع باشد . بجده نزدیك شدیم ، شهر کوچك عربی است وغالب بیوتات آن مرتفع ومشتمل بمراتب عدیده، درلنگرگاه کشتی‌ایستاد، ازطرف شهرچند قایق روبکشتی حرکت‌کرد، مأمور صحیه ورئیس پلیس درآن کشتی‌بودند . مأمور صحیه که‌گویا «یوحنا افندی» نام داردمقدماً به‌بنده معرفی شد. مردی است ظریف ونازك‌اندام باقامت معتدل مایل‌بکوتاهی،بشرهٔ سفید و باآب ورنگ ، چشمها کبود با مژه‌های بلند ، موی سر و ریش و سبیل نرم و باریك وخرمائی با ترازجامه و کمال ملاحت زبان فرانسه را بفصاحت وحسن لهجه تکلم میکند.ورودمان رابسلامتی وتوفیق‌مارا بحج شریف تبریك‌کرد درضمن‌گفتگو پرسیدم : هوای جده چه‌طور است و طاعون مشهور اینجا در چه حالت ؟ گفت : تشویش‌نکنید ، مرض درکمال ضعف و با وقوعات نادره درآن محله‌کنار که مسکن مساکین‌وعمله‌های حضرموتی است ، وجود دارد ، لکن این طرف ایمن است با قوت قلب بیرون بروید و باك مدارید . در این صورت توقف خود را در کشتی

بیهوده دیدیم و ترتیب لوازم حرکت هم به پیام و سلام درست نمیشد. یوحنا افندی کرجی و قایق خود را به اختیار ما گذاشت با امتنان اصحاب کشتی را وداع گفته از کشتی بیرون رفتیم. در اسکله میرزا موسی‌خان نایب قنسول و چند نفر تجار ایرانی متوقفین بندر جده ما را استقبال کردند پس از معارفه و احوال پرسی گفتند برای توقف شما خانهٔ حاجی رشید بغدادی که حاضرست و با ایرانیان مهر و ارتباطی مخصوص دارد، معین شده است. گفتم بجای تعیین منزل خوب بود لوازم حرکت مارا فراهم میکردید که بزیست و ایست اینجا رغبت ندارم. گفتند: این یك بعهدهٔ حاج‌خلف حمله‌داراست که‌برای خدمتگزاری حاضر شده‌است درگرمای آفتاب وغبارو ماسهٔ‌ساحل جده‌رفتیم‌تابعمارت حاج‌رشیدرسیدیم. ازمحوطهٔ که‌انبارمال‌التجاره است عبور کرده ازدرب‌بزرگی وارد فضائی شدیم مخده‌ها دراطراف‌گذاشته وخالی از تنقیح‌نیست‌گمان میکردم همینجا باید نشست جلو افتاده راهنمائی کردند وازپله‌ها بالا رفتیم‌تالاری مزین که سقف‌آن‌ازچوب وبامقرنس‌کاری وتزیینات‌بطرزخوش آیند ساخته‌اند ورنگ فوفلی دارد همچنین‌پنجره‌ها و ازاره بسبك عربی موزون ومتناسب و مجلل برنگ سقف، اطراف همه سکوی چوبی و روی آن با چیت و کتان مخده ومتکاگذاشته. منظر آن بجانب دریا است مجدداً حاضرین‌مجلس‌رامعرفی کردنددرین میان حاج‌محمد باقرلاری که پیرمرد ومقیم است زنده دل وحراف و بامور و احوال مستحضرست. آینه‌ها که دردیوار این تالارنصب شده ازرطوبت وغبار این شهر چنان مکدرست که جزهیکل آن ومختصر رنگ و جلائی درچار چوب آن چیزی نمانده و برای محرمین کعبه‌نظر درآن تقصیر نیست کذلك چلچراغ ودیوار کوبها فلز آنها غرق زنگ است دربلورهم جلاو صفا باقی‌نگذاشته میگویندازهمین مشاهدات هوای جده را بشناسید. امروزنسیم خوشی‌ازساحت دریا می آید میگویندبهترین هوای جده‌این است که می‌بینید. چای‌آوردند سیگارت و قلیان دادند صاحبخانه در شرایط ضیافت قصورنمیکند. بحاج خلف حمله‌دار که درسووز اورا دیده‌بودم و حالا یکپای خود را بسته‌است میلنگد. گفتم: حاجی دراول منزل بی‌پا شدی. میگوید: بااین‌حال‌ازهمه پادارترم. گفتم درچه ساعت حرکت خواهیم کرد؟ میگوید: قدری مهلت بدهید که

هرچه مال بودامام جمعه وخوانین وشاهزاده خانمها برده‌اند منتظرم تخت وقاطروشتر برگردد ، براحت و جلال بروید. گفتم : اگر پیاده هم باشد اول شب میروم . حاجی بدست وپاافتاد، حاج محمدباقر گفت: خوبست قدری استراحت کنید وعصر که آفتاب رو بمغرب وگرما رو بتخفیف میرود، حضرت حوا ام البشر و قبور متبرکهٔ اینجا را زیارت کنید وبعدازشام بروید. حاج خلف هم مهلت وفرصتی درتهیه مال داشته باشد. گفتم یقین است که در آفتاب گرم رو بمکه حرکت نمیکردیم، درین بین سرهنگ عساکر متوقفین جده ازجانب قائم‌مقام اینجا باحوال‌پرسی وتبریك ورود آمد واستعلام ازینکه که کی از اینجا ارادهٔ حرکت دارید تا مستحفظین درمعیت شما روانه شوند. اظهار امتنان کرده گفتم مشتاق ملاقات با قائمقام بودم افسوس که موقع اقتضا ندارد امشب ناگزیرحرکت میکنم ....

سفرنامه مکه، برگ ۱ و ۳۶ - ۳۷

ظهور لغت وملازمت آن با معنی

بقلم استاد دکتر علی‌اکبر سیاسی

ازروزی که تنی چندازافراد بشر اززندگی انفرادی وحالت انزوا بیرون آمده گروه‌های دویا چند نفری تشکیل دادند خود را نیازمند دیدند باینکه از ما فی‌الضمیر یکدیگر آگاه شوند وهریك بهنگام ضرورت دیگران را بیاری طلبند ودرغم و شادی خود شریك سازند ویا همدردی و همفکری خود را با آنان ابراز کنند . وسیله‌ای که برای تفهیم وتفاهم بکاررفت وهم اکنون بکارمیرود زبان نام دارد .

این وسیله دربادی امربسیارساده وناقص بوده ودراثرتحولات گوناگون بصورت زبانهای امروزی درآمده‌است. مقایسه السنهٔ پاره‌ای اقوام وحشی وزبانهای ملل متمدن چگونگی این تحول و تطور را نشان میدهد و معلوم میکند که توسعهٔ زبان در اقوام مختلف باپیشرفت آنها درمراحل مدنیت نسبت مستقیم دارد بعبارت دیگرلفظ ومعنی چنانکه توضیح داده خواهد شد بایکدیگر کاملا ملازمت دارند .

برای روشن شدن مطلب، نخست دربارهٔ چگونگی‌پیدایش زبان واصل‌وریشهٔ آن بتحقیق میپردازیم وپس ازآن توجه خودرا بملازمت لفظ ومعنی و اهمیت لغت معطوف میداریم .

تحقیق دراصل وریشهٔ زبان خالی ازاشکال نیست ودانشمندانی چون دوبنالد De Bonald (حکیم فرانسوی سدهٔ نوزدهم) که کلام را الهام آسمانی دانسته‌اند و یا مانندآدام سمیت Adam Smith (عالم‌اقتصاد انگلیسی سدهٔ هیجدهم) که آن رانتیجهٔ قرارداد پنداشته ومعتقد بوضع هستند. ویا نظیرماکس‌مولر Max Müller(زبان‌شناس آلمانی سدهٔ نوزدهم) که‌زبان را ناشی ازغریزهٔ مخصوصی ذکر کرده‌اند، بحل‌مشکل

توفیق نیافته‌اند ، زیرا که نظریات ایشان و نظریه‌های همانند بردلائل علمی تکیه ندارند وازینرو دارای صحت وقطعیت نیستند ونمیتوانند مورد قبول باشند .

حقیقت این است که برای تحقیق دراینکه زبان چگونه پیدا شده است سه راه بیشترموجود نیست وهیچیك از آنها نمیتواند نتیجهٔ قطعی داشته باشد . یکی از این طرق، مطالعهٔ زبانهای قدیم است که آگاهی ما بآنها بواسطه آثار کتبی است که باقی مانده است ، وهمین نوشته‌ها میرساند که آن السنه اززبان طبیعی واصلی خیلی دوری جسته و درراه تکامل پیشرفتهای مهمی کرده‌اند والا بمرحلهٔ کتابت نمیرسیدند واثری از آنها باقی نمیماند .

راه دیگر، تحقیق در زبان اقوام غیر متمدن امروزی است که آن نیز از منشأ و اصل لغت آگاهی دقیق بدست نمیدهد، چه این اقوام غالباً نقل مکان میکنندوخواه ناخواه بایکدیگر درخلطه و آمیزش هستند واین امر درلغت ایشان تأثیرفراوان دارد ومطالعهٔ این تأثیر کاری آسان نیست .

راه سوم بررسی زبان کودکان است ، ولی از این بررسی و مطالعه نیز نتیجهٔ کافی حاصل نمیشود ، چه کودکان زبان اختراع نمیکنند بلکه زبان اطرافیان خود را ازراه تقلید فرا میگیرند وفقط درصورتی ممکن است باختراع زبان بپردازند وما را ازچگونگی ایجاد لغت آگاه سازند که گروهی ازایشان چندین سال متمادی از تماس با بزرگسالان دور نگاهداشته شوند ، واین کاری است که انجام دادنش بسیار دشرار است وتاکنون چنانکه باید صورت نگرفته است .

بااینهمه نتایجی که از بکاربستن همین وسائل ناقص تحقیق حاصل گردیده بما اجازه میدهد که بیاری بعضی از اصول مسلم روان شناسی برای این سؤال که «زبان چگونه بوجود آمده است؟» جوابی بیابیم که اگریقین قطعی نباشد قریب بآن خواهد بود .

تحقیقات روان شناسی معلوم داشته است که هرصورت ذهنی وهرحالتی که نفس را عارض میشود فوراً بوسیلهٔ آثار وعلائم ظاهری که حرکاتی قسری وانعکاسی، یعنی ناشی از پاره‌ای اعمال بدنی (فیزیولوژیك) هستند آشکار میشوند و این ترجمانی را

گاهی اشارات وگفتار و رفتار آدمی تکمیل میکند . درجهٔ صراحت این ترجمانی از یك سوی بسته بشدت وضعف آنحالت (یا معنی) است و ازسوی دیگر بسته به بیش وکمی ودرجهٔ نیروی تحریکی حالات (یا معانی) معارض است .

مثلا ظلمی بشما ویابدیگری روا داشته‌اندکه موجب خشم شماگردیده است. دراین‌حال قیافهٔ شما خودبخود برافروخته میشود ووضع مخصوصی بخود میگیرد (حرکات انعکاسی) و بااین علائم خشم شماظاهرمیگردد: این خشم اگرشدیدباشد، انقباض‌عضلات دست وپا وگره کردن مشتها وادای کلمات‌تهدید آمیز آنچه‌راکه قیافهٔ شماترجمانی کرده‌است مکمل واقع میشوند، وچنانچه خفیف باشد ویاافکارمعارضی بمیان آیند(مانندتصور کینه‌جوئی شخص‌بیدادگر ویاملاحظاتی دیگر) ترجمانی‌بوجه ناقص صورت میگیرد و بهمان بر افروختگی رنگ رخساره اکتفا میشود وگاهی همین علامت و اثربقدری ملایم ومبهم‌است که‌گوئی وجود ندارد .

ازاین علائم وآثارکه در ترجمانی احساسات و عواطف بکار میروند ، آنچه خود بخود است و بدون قصد و اراده از شخص سرمیزند مانند برافروختگی رنگ رخساره درمثال فوق وپریدگی آن بهنگام ترس وگرفتگی قیافه یاگشادگی آن بوقت غم یاشادی وگریهٔ طفل‌نوزاد دراثرگرسنگی وفریاد غیر ارادی نگاهبانی‌که چشمش بسربازان دشمن می‌افتد ، ونظائرآن، زبان طبیعی‌خوانده میشود وآنچه‌ازروی‌قصدو نیت بمنظور رساندن مافی‌الضمیر ظاهر میشود ازگریه‌ای‌که‌کودك بقصد غذا میکند وعلائمی‌که با بیرق ویا باچراغ ویا بااصوات ... دربحریه ونظام وتلگرافخانه وجز آن ... بکارمیروندگرفته تا الفاظ وکلماتی‌که عواطف دقیق و معانی را تعبیر میکنند همگی‌زبان وضعی نام‌میگیرندالبته عالیترین‌نوع زبان وضعی آنست که‌ازالفاظ‌تشکیل یافته است وهرگاه‌که زبان بوجه مطلق‌گفته شود مراد همان است .

بنابراین مقدمه‌آدمی بیان حالات خویش‌را بازبان طبیعی، یعنی باعلائم‌وآثار صوری‌که خواه ناخواه همراه آن حالات وعکس‌العمل طبیعی اعمال بدنی هستند ، و بافریادآغاز میکند . تقلید از اصوات طبیعت‌ازیك سوی و حرکات سر وگردن و اشارات دست و پا ازسوی دیگر بروسعت دامنهٔ این زبان ابتدائی‌که فقط احساسات

وعواطف بسیارسادهٔ کودك خردسال وانسان بدوی را میرساند میافزایند .

اصوات طبیعت که یاعیناً ویاباتصرفات وتحریفاتی تقلید شده‌اند ـ مانند شیهه اسب، غرش رعد ، زوزهٔ شغال ، چهچه‌بلبل ، زمزمهٔ جویبار ونظائر آن ... بی‌شك نخستین الفاظ هرزبانی را تشکیل میدهند .

پاره‌ای‌اصوات والفاظ هم‌گاهی برحسب‌تصادف واتفاق برزبان رانده شده‌اند طبق اصل «حرکات انعکاسی مشروط» و «قانون کل مجاورت» حالات و افکاری معین را ترجمان واقع شده‌اند . مثلا لفظ «آب» ممکن‌است برای‌نخستین‌بار تصادفاً ازدهان یکی‌ازافرادی که‌بااین مایع مواجه‌بوده‌اند درآمده واین‌احساس‌سمعی (لفظ آب) بااحساس بصری(رؤیت آب)درذهن آن مردم مجاورت حاصل کرده‌باشد وبعداً رؤیت ویا حتی تصور آن مایع بحکم قانون «تداعی معانی» خود بخود لفظ آب را بخاطر آن افرادآورده وباعث تلفظ آن شده باشد .

یقین است که عدهٔ کثیری ازلغات زبانها بهمین طریق،یعنی درنتیجهٔ مجاورت ذهنی الفاظ بااشیاء بوجودآمده است .

بنابراین ، زبانی که وضعی خوانده میشد وبطریق مذکورفوق بتدریج‌اززبان طبیعی بیرون‌آمده وپس ازگذشتن‌ازمرحلهٔفریاد و مرحلهٔ حروف مصوته (با اختلاف ارتفاع اصوات) ـ که همان تقلید ازآوازهای طبیعت‌است ـ بمرحلهٔ ترکیب حروف بی‌صدا وباصدا،یعنی‌بمرحلهٔ تلفظ رسیده وبعد درطی هزاران سال متمادی دستخوش تحولات‌گوناگون‌گردیده وبصورت زبانهائی که امروز اقوام وملل عالم بدانها تکلم میکنند درآمده است .

دربارهٔ این‌تحولات، تحقیقات فراوان صورت‌گرفته وعلومی چند مانندزبان‌شناسی وعلم‌اشتقاق ولغت وتاریخ زبان وجز آن‌را ـ که فعلاازموضوع بحث‌ما بیرون هستند ـ بوجودآورده است.

دراینجا دوسوأل پیش میآید : یکی‌اینکه اگرزبان وضعی منشعب از اصوات طبیعت ، یعنی اززبان طبیعی است چرا بجای یك زبان‌السنهٔ متعدد ومختلف درجهان وجود دارد.دیگراینکه‌اینهمه کلماتی که نشانه واثری ازاصوات طبیعت درآنهانیست

چگونه پیدا شده‌اند .

جواب این پرسشها اجمالا این است که‌اولا دستگاه صوتی انسان از تقلیدکامل آوازهای طبیعت عاجز است وچون مردم بدوی احتیاجی هم بتقلیدکامل آن اصوات نداشته‌اندباین قناعت میکردند که آنهارا باتصرفاتی‌ادا کنند وبرای تکمیل‌افادهٔ مرام‌از حرکات واشارات سروصورت ودست‌وپایاری جویند. ثانیاً‌این تصرفاتی که هنگام‌تقلید اصوات‌صورت میگرفته‌نزدجامعه‌های‌بدوی(کلن (Clan))یکسان‌نبوده‌است وآثاری که ازاین الفاظ درزبانهای امروزی باقی مانده مؤید این‌نظر است.چنانکه مثلاآواز گربه‌راامامئومئومیگوئیم‌وفرانسویان میولمان(Miaulement) وانگلیسیان میو (Mew) میگویند .... وبراین قیاس برای بسیاری الفاظ دیگر . همین اختلاف استعدادبرای تلفظ کلمات واحد نزدگروههای مختلف مردم‌است که سبب‌شده کلمهٔ مادررافرانسوی مر(Mère) وانگلیس‌مذر (Mother) وآلمانی‌موتر(Mutter)وایتالیائی‌مادر(Madré) تلفظ کنند ... این‌اختلاف تلفظ کلمات حتی درمیان طبقات مختلف یك‌قوم وملت‌نیز هست و «زبانهای محلی» را بوجودآورده است .

ثالثاً چنانکه دربالا یادگردیدبسیاری کلمات درمیان هرگروهی ازمردم یاصرفاً ازروی تصادف و اتفاق ویا دراثرمجاورت و مشابهت برای رساندن چیزی یا معنائی آمده وبرای رساندن‌آن چیز یاآن معنی درمیان‌آن دسته ازمردم بکاررفته وبعد هم در اثرتحولات‌گوناگون تغییرصورت یاتغییرمعنی داده و زمانی کهنه شده ومتروك مانده وحتی ازبین رفته و جای خودرا بلفظ تازه واردی داده است ، و وقتی هم بمناسبتی باالفاظ دیگرترکیب یافته یا بمعنی مجازی استعمال شده ویا بعنوان رمز وکنایه بکار رفته‌است . ازاینگونه الفاظ هستند درزبان فارسی کلمات‌کاشی (ازکاشان)،رنگ‌آبی (ازآب) تنهٔ درخت، سرستون ، پادار (بمعنی پاینده وتوانا)، سرزنش (بمعنی‌توبیخ وملامت)، سرحلقه (رئیس جمعیت) ، دستیار (معاون)، کمان رستم (قوس قزح) ؛ و الفاظ‌نی‌نی وتوتو وپی‌شی که پارهٔ کودکان بعروسك خود و به‌پرنده وبه‌گربه‌میدهند وبسیاری دیگر...

بیان‌فوق‌تاحدی‌معلوم‌میدارد که‌چرااقوامی که‌ازحیث‌نژادوطرزفکروفرهنگ‌با

هم‌نزدیکی دارند ـ مانند اقوام هند و اروپائی (آریائی) از یکسوی و اقوام سامی با اقوام تورانی از سوی دیگر ـ زبانشان چه از حیث مفردات و چه از حیث ترکیبات با هم مشابهت بسیار دارند و گاهی تقریباً یکی هستند و چرا زبان فارسی با وجود اینهمه کلمات و تعبیرات عربی که در آن وارد شده است اینقدر از جهت صورت الفاظ و قواعد دستوری و شیوهٔ بیان و سایر خصوصیات از زبان عربی دور است و با زبانهای آریائی مشابهت و نزدیکی دارد. بحث مختصر خود را دربارهٔ اصل ریشهٔ زبان در اینجا پایان می‌بخشیم.

اینك میخواهیم به‌بینیم اهمیت لغت چیست و لفظ و معنی چه رابطه‌ای باهم دارند وچرا هر اندازه قومی پیشرفته‌تر است لغتش وسیعتر و غنی‌تر است. چنانکه سابقاً اشاره شد افراد تازمانیکه زندگی بدوی دارند و احتیاجاتشان محدود است، میتوانند بوسیلهٔ فریاد و تقلید از آوازهای طبیعت همراه با اشارت و حرکات اعضاءِ بدن، خاصه دستها مقاصد خود را بیکدیگر بفهمانند. ولی این وسائل معدود فقط اسامی ذات و پاره‌ای افعال و صفات بسیار ساده را میتوانند برسانند و از تعبیر اسامی معنی و رساندن مفاهیم کلی و معقولات عاجز هستند. هرچه احتیاجات بشر بیشتر شود و بر شمارهٔ اموری که او خود را ناچار بتصور آنها می‌بیند بیفزاید، لزوم ایجاد قالبهای لفظی برای تعبیر آن معانی محسوس‌تر میگردد و این قالبها بیکی از وجوهی که پیش از این یاد گردید، بوجود میآیند.

این قالبهای لفظی برای معانی اهمیت حیاتی دارند یعنی بانتفاءِ آنها اینها هم منتفی خواهند شد. پاره‌ای دانشمندان حتی تقدم معنی‌را بر لفظ مورد تردید قرار داده و این هردو را از زمان ظهور قرین و ملازم یکدیگر میدانند و میگویند کسی که پیش خود فکر میکند، در باطن با مخاطبهای نامرئی در حال سخن گفتن است. برای اثبات این مدعا با آلتی مخصوص که با مخارج دهان مماس قرار داده‌اند آزمایشهائی کرده و معلوم داشته‌اند که شخصی که در اندیشه فرو رفته و ساکت و صامت بنظر میرسد در واقع جهاز صوتیش جنبش و حرکت دارد و اندیشیدن او گوئی با سخن گفتن توأم و همراه است. از ینرو شکایت پاره‌ای اشخاص‌را که مدعی هستند برای تعبیر فکر خود الفاظ نمی‌یابند باید بی‌اساس دانست، زیرا غالباً یا فکری ندارند و یا دارند ولی بقدر کافی صریح و روشن نیست والا باید خود بخود بتعبیر آید ولو این تعبیر، فصیح و بلیغ نباشد و کسی

جز خود شخص گوینده از آن چیزی نفهمد.

این نظر البته مبالغه آمیز است و نمیتواند کاملا مورد قبول باشد، زیرا بتجربه پیوسته که گاهی ما برای تعبیر فکری واحد الفاظ متعدد بکار میبریم و باز هم احساس میکنیم که آنها نتوانسته‌اند تمام مقصود را برسانند. معنی درواقع بحری است بیکران و «بحر بیکران در لفظ ناید».

درعین حال این نکته نیز مسلم است که افکار و احساسات تا در قالب الفاظ نیامده‌اند بسیار پیچیده ومبهم و تاریکند. تعبیر لفظی است که آنها را تجزیه و تحلیل کرده از تاریکی وابهام بیرون میآورد وروشنی وصراحت می بخشد.

اما ضرورت واهمیت قالب لفظ برای معانی مجرد و کلی خیلی بیش از آن است که برای معانی جزئی است. چنانکه میدانیم درك کلی وقتی میسر است که شخص در زندگی تجاربی حاصل کرده وذهنش بدرجهٔ کافی از رشد رسیده باشد. ازینرو کودکان خردسال ومردم بدوی از درك اینگونه معانی حقیقةً عاجزند، یعنی نمیتوانند از امور جزئی صفت یاصفاتیرا که در آنها مشترك است انتزاع کرده و قطع نظر از مشخصات وتعینات فردی بتصور آورند. اما کسانی که این عمل ذهنی را انجام میدهند وچنین معنی مجرد و پیچیده‌ای را درذهن خود حاضر میکنند باید برای آن تدبیری بیندیشند تا مجبور نباشند هر دفعه بتجدید عمل دقیق وانتزاع وتعلیم بپردازند. پس به «لفظ» که قالب مناسبی است ونوع انسان طبیعةً استعداد ساختن وبزبان آوردن آنرا بوجوه گوناگون دارد، توسل میجویند، وبااین تدبیر فکررا صراحت ودقت می بخشند و آنرا ثابت نگاه میدارند مثلا وقتی تشخیص دادند که حسن وپرویز وژان وهانری.... که ازحیث نژاد وملیت ودرجهٔ تمدن وبزرگی و کوچکی وخصوصیات دیگر باهم فرق دارند همگی جسم نامی وحساس وناطق هستند، این صفات مشترك را ازافراد انتزاع میکنند ودر قالب لفظ «انسان» میریزند و آن را برای همه موجوداتی که واجد این چند صفت هستند عنوان قرار میدهند. سایر معانی مجرد و کلی بهمین طریق بوجود میآیند و در هر زبان درقالب الفاظی مخصوص جای داده میشوند.

این قوالب لفظی درواقع حکم محبس معانی را دارند ومانع میشوند از اینکه

وقتی ذهن توجهش از آن معانی سلب گردید از بین بروند و هر بار که ذهن بآنها محتاج شد ناچار بتکرار کار نخستین خود باشد و عمل و شکل تجرید و تعمیم را تجدید کند. تجدید این عمل، مخصوصاً بهنگام تفکر، یعنی وقتیکه شخص میخواهد افکار را بیکدیگر نزدیك کرده باهم بسنجد و میان آنها رابطه برقرار کند دشوار بلکه محال است. ازینرو بیشتر اوقات سروکار انسان با خود معانی نیست بلکه بااین قوالب لفظی است که نمایندهٔ آن معانی هستند و میتوانند بسرعت و سهولت بنظر آیند و باهم سنجیده شده موضوع و محمول قضیه‌ای قرار گیرند، یا تشکیل صغری و کبری داده به‌نتیجه‌ای منتهی گردند.

قالبهای لفظی را میتوان تشبیه کرد به اسکناس که پشتوانه‌اش سکه‌های فلزی طلا و نقره باشد. همانگونه که اسکناس باعث سهولت داد و ستد و معاملات مختلف است، الفاظ نیز عملیات گوناگون ذهنی‌را بسیار تسهیل میکنند و از این‌جهت است که درمنطق صوری سروکار با الفاظ یعنی تعبیرات لفظی معانی است نه مستقیماً با خود معانی، همانگونه که درعلم جبرومقابله عملیات روی پاره‌ای حروف الفبا که نمایندهٔ مقادیر هستند صورت میگیرد نه روی خود مقادیر. بدیهی است که قوالب لفظی و حروف الفباء در صورتی ارزش دارند که بتوان فوراً آنها را تبدیل بمعانی و مقادیر مربوط ساخت، چنانکه ارزش اسکناس هم بآنست که بتواند تبدیل بفلز قیمتی یا باجناس واشیاء موردنیاز گردد.

اکنون که ملازمت لفظ و معنی روشن گردید باید توجه داشت باینکه هرقدرذهن توسعه ورشدش بیشتر باشد و معانی زیادتری درك کند بهمان نسبت حاجتش بالفاظی که‌بتواندآن معانی‌را برسانند بیشترخواهد بود؛ واز آنجاکه رشد ذهن بسته به‌درجه تمدن و فرهنگ است نتیجه این میشود که هرگاه بگوئیم فلان قوم بمقام شامخی از مدنیت رسیده معینش این‌است که دارای‌افکارفراوان ودقیق وعواطف پیچیده و رقیق شده ولغتش که‌باآن معانی وحالات نفسانی ملازمت دارد وبکار تعبیر آنها میرود نیز بهمان نسبت غنی‌گردیده است.

زبان فارسی که لغت‌قومی است که از لحاظ فرهنگ وتمدن سابقهٔ تاریخی‌بس

دراز ودرخشان دارند ، وهمچنین زبانهای بزرگ اروپائی که اکتشافات واختراعات هرروز بروسعتشان میافزاید وتعداد الفاظی راکه برای رساندن معانی جدید باید بکار روند زیادترمیکند مؤیداین معنی هستند .

بنابراین‌ازمطالعهٔ‌لغت یك قوم میتوان برپایهٔ فرهنگ وتمدن‌آن قوم پی‌برد، و «لغت نامهٔ دهخدا»گذشته ازجهات دیگر ازاین‌نظر نیزخدمت‌گرانبهائی بقوم ایرانی انجام داده است ، وبراهل بصیرت پوشیده نیست‌که این بنای رفیع چون اثر حکیم طوسی‌کاخ بلندی است‌که از باد و باران هرگزگزند نخواهد یافت و با نام مؤلف بزرگوارش تاپایان روزگاران‌یعنی‌تاازایران وایرانی‌نام ونشانی هست‌باقی وجاودان خواهد ماند .

مقدمهٔ لغت‌نامه دهخدا ، ص ۱ ـ ۵

حکایت گرگ وروباه از کتاب هزارویکشب

ترجمهٔ ادیب عبداللطیف طسوجی

شهرزاد گفت: ای ملك، بدانکه روباهی و گرگی بیکجا منزل کردند. دیرگاهی بسر میبردند ولی گرگ بروباه ستم میکرد وروباه اورا بمروت ومدارا اشاره مینمود و میگفت: اگر تو ترك ستم نکنی وحق مرافقت بجانیاوری ، بساهست که خدا آدمیزادرا برتو چیره کند که اورا مکروخدعه بسیاراست واوپرنده ازهوا وماهی ازدریا صید کند و سنگهای سخت را پاره کند ، ازکوه بریده بسوی شهرها برد . ستمگری بگذار تا عاقبت کارتو نیکو شود . گرگ سخن اورا نپذیرفته وبدرشتی جوابداده گفت : ترا با کارهای بزرگان کارنباشد . پس از آن طپانچه بروباه زد که بیخود بیفتاد. چون بخود آمد ، بروی گرگ بخندید و ازگفتهٔ خود عذرخواست واین ابیات برخواند :

اگر آید ز دوستی گنهی   بگناهی نباید آزردن
ور زبان را بعذر بگشاید   باید آن عذر او پذیرفتن

چون گرگ ابیات بشنید ، عذراوپذیرفت وگفت بعدازاین سخنی که تراخشنود نکند، مگو. چون قصه بدینجا رسید ، بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست ، چون شب هشتاد و پنجم برآمد ، گفت : ای ملك جوانبخت ،گرگ با روباه گفت : سخنی که ترا سودندهد وچیزی که ترا خشنودنکند، مگو . روباه گفت: پندتراشنیدم و اطاعت کردم ودیگرهرگزخلاف رضای تونکنم که حکیمان گفته اند: ازچیزناپرسیده جواب مگوو بجائی دعوت ناکرده مرو،کاری راکه سودمندنیست، ترك کن وستمگار را پندمگو که پاداش پند توستم کند. چون گرگ سخن روباه بشنید، درروی اوبخندید و کینهٔ اورا دردل گرفت وگفت: ناچار درهلاك این روبهك بکوشم واماروباه بشکنجه‌های

گرگ شکیبا بود و با خود میگفت: هرستمی را مکافاتی اندرپی است که گفته‌اند: هر که ستم کند ، ناچارخسران برد وهر که نادان باشد ، پشیمان گردد وهر که بترسد، بعافیت اندراست وانصاف شیوهٔ اشراف است و آداب بهترین کسبهاست . پس رأی صواب اینست که بااین ستمگرمدارا کنم که اوبناچار درورطه خواهد افتاد . پس از آن روباه باگرگ گفت که چون بندهٔ ازگناه توبه کند ، خدا توبهٔ اورا بپذیرد وبراو ببخشاید ، من بندهٔ ضعیف از نادانی ترا پند گفتم ؛ اگربدانی که از طپانچهٔ تو چه بر من رفته ، ببیچارگی من خواهی بخشود واز آن طپانچه اگر بمن شکنجهٔ سخت رسید ولی شکایت از آن ندارم ، زیراکه عاقبت ثمر آن خرسندی و شادی خواهد بودکه گفته‌اند : طپانچهٔ مودت در آغاز تلخ و در انجام شیرین‌ترست . گرگ گفت : بر تو بخشودم وازخطای تودرگذشتم ولی‌ازسطوت من برحذرباش وببندگی اعتراف کن. روباه براوستایش کرد ودعاگفت، ولی پیوسته‌ازوی هراس داشت‌تااینکه‌روباه روزی بسوی انگورستانی رفت و در دیوار آن شکافی دید باخودگفت : شك نیست که این شکاف سببی‌داردواز آن حذر کردن عین‌صوابست که گفته‌اند: هر کس‌درزمین‌سوراخی ببیندواز آن دوری‌نکند وپای خویشتن رااز آن نگاه ندارد،خود سبب هلاك خویشتن خواهد شدومشهوراست که پارهٔ مردمان صورت روباهی‌بانگورستان بکشند وانگور برطبق نهاده در پیش اوگذراند تا روبهان آن را دیده ، فریب خورند و بانگورستان درآمده ، دردام افتند. من چنان میدانم که شکاف این دیوار نیز ازکیدباشدوگفته‌اند: که حذرنیمهٔ هشیاریست وحذر کردن من اینست که بآنسوی شکاف نظاره کنم ، شاید درپشت‌اوبمهلکه بیفتم. پس نرم‌نرم بدیوارنزدیك شد وترسان‌ترسان از آن شکاف‌نظر کرد ،گودالی عمیق بدانجا دیدکه خداوندانگورستان ازبهرصید وحشیان کنده‌وپردهٔ نازك برآن افکنده است ، درحال ازآنجا پس‌ترایستاده،گفت : حمدخدای راکه‌مرا بترسانید وبیم را سبب نجات من‌گردانید وامیدوارم که دشمن جان من‌گرگ پلید در آنجا بیفتد ، خود درانگورستان تنها وآسوده باشم . پس ازآن او سربجنبانید، بلند بخندید ودرغایت طرب این ابیات بخواند :

گر بدین دام اندرآن‌گرگ دغارا دیدمی
میوهٔ شادی ز شاخ کامرانی چیدمی

سرنگون افکندمی او را میان دامگاه
گردباغستان بشادی زان سپس گردیدمی
خوشهٔ‌خودخوردمی،صدخوشه‌رغم‌دشمنان
بهرشکرانه بدیگر روبهان بخشیدمی

چون ابیات بانجام رسانید ، بسوی گرگ بشتابید . چون بنزد گرگ رسید ، گفت : خداکار بر تو آسان کرد وانگورستان بی‌مشقت ورنج بدست آمد، این نیست مگر ازنیکبختی تو، گواراباد ترااین غنیمت وروزی بی‌مشقت. گرگ گفت : بدین صفت انگورستان چگونه دست دهد ؟ روباه گفت : انگورستانی دیدم که خداوند آن مرده بود، من بدانجا درشدم و میوه‌های گوناگون بدرختان دیدم، گرگ سخن روباه بشنید، طمعش بجنبید، درحال برخاسته ، بنزد شکاف دیوار بیامدند وروباه بایستاد و باگرگ گفت : بانگورستان اندرشو، پس گرگ روی بباغ آورده، خواست‌ازشکاف دیوارقدم بدرون نهد ، درحال بگودال اندر افتاد وروباه این بیت برخواند :

شکر خداکه هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای مطلب خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

پس از آن بکنار گودال بر آمد، دید گرگ پشیمان و گریانست. روباه نیز بگریست. گرگ سر بر کرد و بروباه گفت: آیا گریه ازدلسوزیست؟

روباه گفت : بآنکس سوگند که ترا باین گودال افکند ، گریستن من ازدلسوزی نیست ، بلکه ازبرای زنده ماندن تو تااین زمان‌است وافسوس‌ازبرای همین است که چرا توپیش‌ازاین بدینجا نیفتادی، هرگاه‌پیش‌از آنکه با من ملاقات کنی ، تو بدینجا افتاده بودی ، هر آینه من براحت اندر بودم .

گرگ گفت: ای بدکرداربرو ومادر مراازاین واقعه بیاگاهان ، شایددرخلاص من حیله کند . روباه‌گفت : تو ازبسیاری طمع وحرص بدین‌گودال درافتادی، دیگر راه خلاص‌شدن‌نداری. گرگ نادان، نشنیدی که درمثل گفته‌اند: «من لم‌یفکر فی‌العواقب

لم يأمن من المعاتب» . گرگ با روباه گفت: تو با من محبت اظهار میکردی و بمودت من رغبت داشتی و ازسطوت من به بیم اندربودی . اکنون توبکردار من پاداش بد مده که هر که قادر گردد وبرضعیفان ببخشد ، مزد او با پروردگارست ، چنانکه شاعر گفته است :

چو قدرت دادت ایزد برگنهکار　　بعفوش بند کن تا بنده گردد
که‌مجرم کشتهٔ‌احوال خویش‌است　　چو بوی عفو یابد زنده گردد

روباه گفت : ای نادانترین درندگان واحمق‌ترین وحشیان ، آیا ستمگری خود رافراموش کرده و کبراحتشام خودرایادنداری که جانب‌یاران‌نگاه‌نداشتی‌وبزیردستان نبخشودی ؟ گرگ گفت : یااباالحصین، بگناهان‌گذشته مرا مگیر، که‌بخشایش‌خصلت کریمان‌است واحسان‌بهترین ذخیره‌هاست ودراین معنی شاعرگفته است :

کسان‌برخورنداز جوانی وبخت　　که بر زیردستان نگیرند سخت

وپیوسته گرگ بروباه تظلم میکرد و بااومیگفت : مرا ازهلاك برهان .

روباه گفت:ای حیله‌گر ،چشم‌ازخلاص‌بپوش که‌این‌گرفتاری پاداش‌بدکرداری تست . روباه این بگفت وبلند بخندید.پس‌گرگ باروباه‌گفت: ای بهترین‌درندگان، من ازتوگمان یاری داشتم و نمی‌پنداشتم که تو مرا بدین‌گودال اندربگذاری ، پس سرشك از دیده روان ساخت واین بیت برخواند :

چه شودگربکرم‌مرحمتی‌فرمائی　　گره از کار فروبستهٔ ما بگشائی

ای جوانمرد وحشیان وای‌بردباردرندگان ، با زبان دشمنی سخن مگو با نظر خصومت نگاه مکن،حق صحبت دیرین پاسدار،پیش‌ازآنکه مکافات دربرسد،برخیز ودرخلاص من کوشش‌نما وریسمانی پدیدآورده، یك‌سرآن را بدرخت محکم بربند و سردیگررا برمن بیاویز که من‌آن را بگیرم، شاید ازاین ورطه خلاص شوم که پس ازخلاصی هرچه مال داشته‌باشم ، ترا دهم .

روباه گفت : ترا خلاصی محالست ، هرگز ازمن خلاص خود مخواه و سخن درازمکن وبدکرداریهای خودرا بخاطرآر وکید ومکری که‌ازبرای من دردل‌داشتی فراموش مکن ، هنوز کجاست که تو را سنگسار کنند ، بدانکه تو از این جهان بدر

خواهی رفت واز این محنتکده ارتحال‌خواهی کرد وپس از هلاکت بدوزخ خواهی شتافت. گرگ گفت: یا اباالحصین، کینه بدل مگیرو بدرستی بازگرد وبدانکه هر کس شخصی را ازهلاك برهاند او را زنده کرده و هر کس کسی را زنده کند گویا تمامت خلق را زنده کرده‌است وپیروی فساد مکن که فساد را حکیمان‌ناخوش داشته وهیچ از این بدتر نیست که من بدین‌گودال اندربمانم و حال آنکه تو برخلاص من قادرباشی. روباه‌گفت: ای زشت روی درشت خوی، من ترا در نیکوئی‌ظاهر و خیانت‌باطن بباز تشبیه کرده‌ام که باکبگ حیله کرد. گرگ‌گفت: چگونه‌است حکایت باز و کبگ؟ روباه‌گفت: روزی بانگورستان رفتم که از انگور آنجا بخورم. بازی را دیدم که بر کبگی‌هجوم کرد وخواست که اورا صید کند. کبگ‌بگریخت و بآشیانهٔ خود رفته، پنهان شد. بازنیز ازپی‌او برفت و اورا آواز دادکه ای نادان، چون من ترا دربیابان گرسنه یافتم، برتو رحمت آوردم واز برای تو دانه برچیدم و اکنون حاضرآورده‌ام که تو آن‌را بخوری ولی ازمن‌بگریختی وسبب‌گریختن ترا ندانستم. اکنون بیرون بیا ودانه‌هائی که‌ازبرای‌تو آورده‌ام بخور. چون کبگ‌از باز این بشنید، براستی سخنش اعتماد کردواز آشیانه بدرآمد، درحال باز چنگال بر وی فروبرد و اورا محکم‌گرفت.

کبگ باو میگفت: این بود وفا ویاری تو! همین است دانه‌ای که تو آن را ازبرای من آورده بودی؟ چرا بامن دروغ گفتی؟ امیدوارم که آنچه ازگوشت من بخوری، خدا آن را در شکم تو زهرکند. چون باز کبگ را بخورد، پروبال او بریخت ودرحال بمرد. پس‌ازآن روباه باگرگ‌گفت: هرکه چاه‌ازبهر برادران‌خود بکند، بزودی خود درآن‌چاه افتد. نخست تو بامن کید کردی وحیله ساختی درآخر خودگرفتار گشتی.

گرگ‌گفت: این سخنان واین‌مثلها مزن و کارهای بدی که ازمن سرزده مگو، همین بدحالی مرا بس است که بورطهٔ درافتاده‌ام که دشمنان را دل برمن میسوزد، برخیز وحیلتی بساز که خلاص من درآن باشد. مرا یاری کن که صدیق را از صدیق تحمل‌مشقت ضروراست ورنج‌بردن دوست درخلاصی‌دوست نزد خردمندان‌پسندیده

است و گفته‌اند که دوست مهربان بهتر از برادرست. هرگاه تو در خلاص من بکوشی و مرا از ورطه خلاص کنی، ترا ازمال دنیا بی‌نیاز گردانم و حیلتها و مکرهای غریبه بیاموزم که از برکت آن حیلتها، انگورستانهای خوب پدید آوری و ازدرختان میوه‌دار میوه‌های شیرین بخوری.

روباه خندید و گفت: عالمان چه نیکو گفته‌اند. گرگ گفت: عالمان چگونه گفته‌اند؟ روباه گفت: عالمان گفته‌اند که هر که جثهٔ درشت وطبع خبیث دارد، از خرد وفرزانگی دوراست وترا بدآنسان می‌بینم که ایشان گفته‌اند: چون گرگ سخنان روباه بشنید، دانست که ازو نیکوئی برنیاید. آنگاه برخویشتن بگریست و گفت تاکنون بغفلت اندر بودم، اگرخدا مرا ازمهلکه نجات دهد، توبه کنم که ضعیفتر ازخود نیازارم وجامهٔ پشمین پوشیده، درکوهها جای گیرم واز درندگان کناره گیرم و محتاجان را چیزدهم. پس بگریست و بنالید، چندانکه روباه را دل بروی بسوخت واز توبه کردن او فرحناك شد ودرحال برخاست و برلب گودال بنشست ودم بگودال در آویخت. گرگ برخاسته، دم اورا بگرفت وبسوی خویشتنش کشید. روباه نیزدرگودال افتاد. پس گرگ گفت: چرا تو برمن رحم نکردی، منت خدای را که تو نیز بورطه درافتادی و پاداش تو بر تو زود رسید که حکیمان گفته‌اند: هرکسی‌را بخوردن شیرسگ سرزنش کنند، زود باشد که خود نیز شیرسگ بخورد، پس‌ازآن گرگ این ابیات برخواند:

ای روبهك چرا ننشستی بجای خویش؟ — باشیر پنجه کردی ودیدی سزای خویش
از دست دیگران چه شکایت کند کسی — سیلی بدست خویش‌زده برقفای‌خویش؟
با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد — تا چاه دیگران نکنند از برای خویش

پس از آن با روباه گفت: ناچار درکشتن تو شتاب کنم، پیش‌ازآنکه تو مرا کشته بینی. روباه باخود گفت: ناچار حیله‌ای که دارم بکاربرم که اگر بااین جفاجو حیله نکنم، خود هلاك شوم.

چو در طاس لغزنده افتاد مور — رهاننده را چاره باید نه زور

پس روباه گفت: ای‌امیر، درکشتن من شتاب مکن که پشیمان شوی وهرگاه مرا مهلت دهی وسخنی را که باتو خواهم گفت بشنوی، سلامت من وتو در آن باشد واگر درکشتن من بشتابی ترا سودی ندهد و هردو دراینجا هلاك شویم.

گرگ گفت : ای پلید حیله‌گر ، چیست آنکه سلامت من و تو در آن است و مهلت از بهر چه میخواهی ؟ روباه گفت : قصد من این‌است که تو بامن بدی نکنی و مرا پاداش نیکوئی دهی ، زیرا که من توبهٔ ترا دیدم که عهد کردی که اگر ازین ورطه خلاص شوی، دیگر انگور و میوه‌های شیرین‌نخوری و با پرهیز وتقوی‌باشی و جامهٔ پشمین پوشیده ، تقرب پروردگار جوئی . ازسخنان تو مرا رحمت برتو آمد . پس دم خودرا برتو آویختم که‌آن راگرفته، بیرون‌آئی ولی از آن‌توانائی وقدرت که ترا بود، دم مرا چنان سخت کشیدی که‌گمان‌کردم که روانم ازتن بدرآمد. گرگ‌گفت اگر چه برتو اعتماد ندارم ولی این را دانستم که تو چون توبهٔ مرا شنیدی ، قصد خلاص من کردی .اکنون من سخن تو بپذیرم ، اگرمکری و کیدی ترا درنظر باشد، همان نیرنگ سبب هلاك تو خواهد شد . پس‌گرگ درمیان‌گودال بایستاد و روباه بر دوش او رفت ومساوی لب چاه ایستاد وآنگاه از دوش‌گرگ برزمین جست وگرگ گفت : ای دوست مهربان ، از کارمن غافل‌مباش وخلاصی مرا دیرمکن . روباه بلند بخندید وگفت : ای نادان ، خدا مرا دردست توگرفتار نکرد مگر برای مزاح‌کردن من باتو، ازآنکه توبهٔ ترا بشنیدم، فرحناك شدم وبطرب‌آمدم ورقص‌کردم ودم خود را بگودال درآویختم ، تومرا بگودال اندر کشیدی ولی‌خدا مرا ازدست تو وازاین ورطه خلاص‌کرد. الحال چگونه درهلاك تو نکوشم که تو از طایفه شیطان هستی و بدان‌که من دشمن‌توهستم وتو ازکم خردی یاری ازمن همی‌جوئی وعالمان‌گفته‌اند: که راحت مردم درمرگ بدکارانست وپاك شدن زمین درهلاك ایشان ومرا هم بیم از آنست که اگر با تو وفاکنم ، بمحنتی گرفتارآیم که بیشتر ازمحنت مکر وکید باشد وگرنه درهلاك تو نکوشیدمی .

چون‌گرگ سخن‌روباه بشنید،انگشت ندامت بدندان‌گرفت. چون‌قصه بدینجا رسید . بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب هشتاد وششم برآمد ،گفت: ای‌ملك جوانبخت ، چون‌گرگ سخن روباه بشنید ، انگشت ندامت بدندان‌گرفت وخروشی‌آغاز‌کرده، نیازمندانه باروباه گفت: شما طایفهٔ روبهان شیرین زبانترین وحشیان وخوشروترین جانوران هستید و

مزاح را دوست میدارید ومیدانم که سخنان تو از روی مزاح است ولکن همه وقت مزاح نه‌نیکوست . روباه‌گفت : مزاح را اندازه‌ایست که ظریفان از آن‌اندازه تجاوز نکنند . توگمان مکن پس‌از رهائی ازدست تو ستمکار بازفریب ترابخورم . گرگ گفت : شایسته اینست که تو درخلاص من‌بکوشی ، ازآنکه میانهٔ من وتو برادری و دوستی دیرین است واگر تو مرا خلاص کنی ، من نیز باتو ناگزیرم که پاداش نیکو دهم . روباه‌گفت : حکیمان‌گفته‌اند ، هرچیز را علاجیست بجز مرگ‌که چاره ندارد وهمه شکسته‌ای پیوند پذیرد مگر شیشه که پیوند نپذیرد وهرچیز را دفع توان‌کردن مگر قضارا ، اما اینکه‌گمان‌کردی مرا مکافات نیکوخواهی داد ، من‌ترا درمکافات دادن بماری تشبیه کرده‌ام که ازمارگیر گریخت، مردی اورا دیدکه هراسان همی‌دود. آن مرد پرسید : چونست که هراسان همیدوی وگریزان هستی؟ مارگفت : ازمارگیر میگریزم . اگر تومرا نجات دهی و درنزد خود پناه دهی، ترا پاداش نیکودهم . آن مرد مار را بطمع مکافات نیکوبگرفت و درجیب‌گذاشت. چون مارگیر رفت وبیم ماربگذشت وخاطرش‌آسوده شد ، مرد باوگفت : پاداش من چه چیزاست‌که ترا از آنچه بیم داشتی نجات دادم ؟

مارگفت: بازگوکه‌کدام عضو ترا بزنم . تومیدانی‌که پاداش‌من همین‌است . پس آن مرد را چنان بگزیدکه درحال بمرد .

ای‌احمق، حکایت تو با من ، حکایت مار وآن مرداست، مگرتو گفتهٔ شاعر نشنیده‌ای :

نکوئی با بدان کردن چنانست   که بدکردن بجای نیکمردان

گرگ‌گفت : ای جانور فصیح و ای صاحب صورت ملیح ، تومگر توانائی من‌ندانی وغلبهٔ من برمردمان‌نشناسی‌که من بقلعه‌ها هجوم‌آورم وانگورستانها ویران کنم ، تو ازفرمان من بیرون مرو و بامن چنان رفتارکن‌که مملوکان باخواجگان .

روباه‌گفت: ای احمق نادان،مرا ازنادانی‌تو عجب‌آیدکه تومرا بخدمت‌چنان فرمان میدهی که‌گویا ازمملوکان توهستم ولیکن توزود خواهی دیدکه سرودندانت را باسنگها بشکنند . پس ازآن روباه درنزدیکی انگورستان برتلی شد وآواز همی

داد تا اینکه مردم حاضر آمدند . روباه ایستاده بود که ایشان بکنار گودال برسیدند . آنگاه روباه بگریخت . مردم گرگ را درمیان گودال بدیدند سنگهای بزرگ براو ریختند تا اورا بکشتند و بازگشتند . روباه بسوی گودال باز آمد . گرگ را مرده یافت ، ازغایت فرح دم همی‌جنبانید واین ابیات را همی‌خواند :

هزار شکر که از فربخت و عون اله　　حسودگشت نگونسار ونیست شد بدخواه
هر آنکه دام نهد، خویشتن‌فتد دردام　　هر آنکه چاه کند، خویشتن فتد در چاه

پس‌از آن روباه بیزحمت اغیار درانگورستان بسربرد .

الف لیلة ولیلة (هزار ویکشب) ، ص ۴۲۳-۴۱۷

آیندهٔ زبان فارسی

بقلم استاد دکتر محمد مقدم

گذشتهٔ زبان فارسی بسیار درخشان است . زبان ما دارای درازترین تاریخ و سنت ادبی بهم پیوسته در جهان است . راست است که ازچندزبان آریائی اثرهائی به دست ما رسیده که از کهنترین نوشته‌های جهان‌اند ، ولی آن زبانها دنباله نداشته‌و دوسه‌هزار سال‌پیش از میان رفته‌اند . در تاریخ زبان سنسکریت ، که هم نوشته‌های کهن آن همزمان با دیگر نوشته‌های ایرانی است و یادگارهای بلند پایه‌ای از دورهٔ باستانی آن بجای مانده ، و هم دنبالهٔ زندهٔ آن هنوز در زبانهای کنونی هند یافت میشود ، می‌بینیم که این زبان در چند دوره از اثرهای درجهٔ اول ادبی بی بهره بوده است .

زمان نوشته‌های کهن آریائی تا چندی‌پیش بدرستی دانسته نبود . خوشبختانه بررسیهای چندسال‌گذشته روشن‌نمود که زردشت به سال ۱۷۶۸ پیش‌ازمیلاد به‌جهان آمد وچهل ودوساله بود که کی‌گشتاسب به دین او گروید و هفتادوهفت‌سال در این جهان زندگانی کرد . «گاهان» ، یا سرودهائی که از او باز مانده ، از زمانی است که فرادادن دین بهی‌رامیان مردمان آغاز نمود وسپس به آموزش وپرورش گروهی که در جرگهٔ دینی او درآمده بودند پرداخت . پس‌زمان‌گاهان باید میان سالهای ۱۷۴۰ تا ۱۶۹۰ پیش ازمیلاد باشد . سرودهای زردشت در پروردگی زبان و ادب و بلندی پایهٔ فکر ومنش‌بی‌همتاست، وخود زائیدهٔ قرنها پرورش زبان وسنت ادبی‌وپیشرفت فکری ومعنوی است . در این چهارهزارسال زبان ایران با گذشتن از میان دوره‌های گوناگون تحول و ساده‌ترشدن همچنان پایگاه بلندادبی و معنوی خودرا نگاه داشته

وپیشرفت نموده است ، ودر هردوره‌ای ازگویندگان وسرایندگان تراز اول بهره‌مند بوده است. به دلیری میتوان‌گفت هیچ‌زبانی در جهان نیست که یك‌سر آن‌سراینده‌ای چون زردشت وپس ازسه‌هزارسال سخن‌سرائی چون خواجهٔ شیرازداشته باشد.

بیگمان یکی از علتهای بریده‌نشدن پیشرفت زبان وادب ایرانی پیدایش خط حرفی در ایران بوده است که همهٔ تاریخنویسان بزرگ دورهٔ اسلامی ، از جمله مسعودی ، حمزهٔ اصفهانی ، وابن ندیم ، اختراع آن را از زردشت دانسته‌اند ، و بررسیهای اخیر درستی روایتهای آنان را استوار ساخته است . با «دین‌دبیره» که سرودهای زردشت وبخشهای دیگر اوستا به آن‌خط نوشته شده ، و «گشته‌دبیره» که نوشته‌های اشکانی و ساسانی وچندنوشتهٔ هخامنشی نیز به آن‌خط بر سنگها ومهرها و نگینها کنده شده ، و «آم‌دبیره» که نوشته‌های کتابهای پهلوی به آن خط است ، وخطهای سغدی ومانوی که پاره‌ای ازنوشته‌های دین‌مهر ومانی به آنهاست ، وخط کنونی فارسی که دنبالهٔ دین دبیره وآم‌دبیره است ، پیوند ادبی و فکری امکان‌پذیر گشته است . کمترمردمی در جهان از این‌نعمتها برخوردار بوده‌اند ، واین است که با پیشامدهای‌گوناگون و کوششهائی‌که بدست گروههای ضدملی بویژه زندیقهابرای برانداختن فرهنگ ایرانی ونابودکردن گذشتهٔ‌آن انجام‌گرفته وهنوز میگیرد فرهنگ ایرانی هستی خودرا پیوسته نگاه داشته وپیوند خود را با گذشتهٔ ارجمندش نبریده است .

از ویژگیهای زبان فارسی یکی آن است که پایگاههای گوناگون تحول را که هرزبان برای پرورده‌شدن باید از آنها بگذرد گام‌به‌گام و بی‌شتابزدگی پیموده است. زبان‌هم مانند هرچیزدیگر، چه‌مادی چه‌معنوی، اگریکشبه ره صدساله‌به‌پیماید ازآن‌پختگی وژرفی واستواری وپرورش درونی که برآمدگذشت زمان‌است بی‌بهره میماند .

این سان ، زبانی که اکنون به آن سخن میگوئیم‌گنج معنوی بی‌همتائی است که هرچه در ستایش آن بگوئیم گزافگوئی نکرده‌ایم.

***

زبان آینه و نمایندهٔ فرهنگ مردمی است که آن را برای بیان کردن فکر خود به کار میبرند. شگفت نیست که تا سه سدهٔ پیش هنوز دامنهٔ زبان فارسی که زبان رهبران دانش جهان در ایران و هند بود بسیار پهناور بود . لیکن از آن زمان که اروپا و سپس امریکا با پیشرفتهای فنی امروزین مرکز شهریگری و فرهنگ کنونی جهان شدند و مردم سرزمین ما از کاروان دانش که هرروز تندتر و تیزتر پیش میرفت پس‌ماندند زبان آنها نیز ایستاده ماند ، وازسوی دیگر زبانهای اروپائی که نیاز به بیان کردن فکرها وچیزهای تازه داشتند روزافزون دامنه‌دارتر شدند وبویژه درپنجاه‌سال گذشته گسترش شگفت‌آوری یافتند .

هرچند که این پیشرفتهای فنی وعلمی بر پایهٔ دانش وفرهنگی استوار شده که سرچشمه‌ها وپرورش بنیادی آن را باید در ایران جست، ولی در این چندسدهٔ اخیر دیگر ایرانیان سهم اثربخشی در این پیشرفتها نداشته اند ، و زبان فارسی‌هم نمایندهٔ وضع همگانی فرهنگ ایران بوده وایستاده مانده است . اکنون که جنبش تازه‌ای پدید آمده ونیروهای فکری خفتهٔ مردم بیدار شده و در پی رسیدن به کاروان دانش برآمده‌ایم ناگزیر نیاز به گسترش زبان فارسی را همه حس میکنیم و جبران کردن پس‌ماندگی آن را برای بیان کردن دانشهای امروزین خواهانیم .

از چندی‌پیش کسانی که بیدار وآگاه بودند کوشش خودرا برای پیشبردزبان فارسی آغاز کردند . چون زمامدار کشور نیز پشتیبان این جنبش بود ، بدخواهان که کارهای فرهنگی کشور را در دست داشتند وبرای نگاهداشتن پایهٔ خود ناگزیر از پیروی وگوش‌دادن به فرمانهای‌او بودند، چارهٔ کاررا دراین جستند که با در دست گرفتن فرهنگستان ایران ، که به صورت ظاهر برای پیشرفت زبان فارسی ولی در باطن برای کارشکنی بنیادگذاری شده بود ، جلوی گسترش زبان را بگیرند . اگر پشتیبانی و دلبستگی زمامدار کشورنبود و کارگردانان فرهنگستان میتوانستندازانجام دادن خواست‌وفرمان او سربه‌پیچندهرگز آن مختصر را هم انجام نمیدادند، چنان که دیدیم همین که او رفت بیشترفرهنگستانیان از کردهٔ خودتوبه‌ها کردندواز کارشکنیها که کرده بودند شادیها نمودند .

پیداست که پسماندگی زبان فارسی در هیچ‌جا به اندازهٔ دانشگاه که باید برای رسیدن به دانشهای امروزین تلاش نماید حس نمیشود ، و چندین‌بار در دانشگاه کوشش شده است که برای رشته‌های گوناگون‌علمی‌وفنی واژه‌های شایسته بگزینند، ولی گرفتاری دانشگاه همان است که در فرهنگستان بود ، چون در فکر گسترش و پرورش زبان نیستند ، همان کار شکنیها را گستاخانه‌تر دنبال میکنند . همین هفتهٔ گذشته هیئتی به این کار گماشته شد . چون در بارهٔ روش کار سخن به میان آمد واز دهان دبیر این هیئت واژه‌های پیشوند وپسوند بیرون‌آمد ، پرخاش‌شد که بهتر است همان واژه‌های پرفیکس وسوفیکس را به‌کار ببریم چون پیشوند و پسوند با معنائی که به آنها چسبانده شده در نوشته‌های کهن به‌کار نرفته‌اند . با خود انگار کنید که استادان زبان انگلیسی دویست‌سال پیش زمانی که میخواستند واژه‌های پرفیکس و سوفیکس را تازه به این معنا به‌کار ببرند اگر همین روش را پیش گرفته بودند و میگفتند که این واژه‌هارا نمی‌پذیریم زیرا درشکسپیر و میلتن یا در قصه‌های کنتربری به کار نرفته‌اند امروز زبان انگلیسی در چه حال میبود ! در روزگاری که هرسال صدها وبلکه هزارها واژهٔ تازه‌ساز به زبانهای زندهٔ جهان افزوده میشود این طرز فکر وامانده وبدبختی‌بار چه‌اندازه‌هم خنده‌دار وهم‌گریه‌دار است .

بدبختانه این طرز فکر در میان مدعیان ادب رواج دارد . حرفی نیست که این مدعیان به حال خود بمانند وآزادانه فکر وذوق خودرا دنبال کنند ، و لی آنها دست‌بردار نیستند واز هرراهی میکوشند که در راه پیشرفت و گسترش زبان فارسی کارشکنی کنند . نمی‌دانیم این مدعیان که هرروز زیر روبند دلسوزی و غصه‌خوری برای زبان شیرین فارسی در خفه‌کردن آن پافشاری میکنند از کجا داورزبان فارسی شده‌اند .

در همین هیئت واژه‌گزینان ، پرخاش‌کننده افسوس میخورد که فرهنگستان چه‌بسا واژه‌های نادرست دیگر ، ازجمله واژه‌های ساختگی دساتیری‌را مانند تیمسار بر سر زبانها انداخته است .

تا کی باید به این مدعیان یادآورشد که نه‌تنها واژهٔ تیمسار و واژه‌های دیگر

دساتیر ، بلکه هرواژهٔ دیگری که در زبان فارسی یا در هرزبان دیگر که در گذشته به‌کار رفته یا اکنون به کار میرود ساخته و بر ساختهٔ گویندگان و نویسندگان آن زبانهاست ؟ هیچ واژه‌ای در هیچ‌زبانی از آسمان پائین نیفتاده است. میان واژه‌های فارسی ، چه آنهائی که در دورهٔ باستانی ساخته شده و به ارث به فارسی کنونی رسیده‌اند ، چه واژه‌هائی کــه ساختهٔ فــردوسی ، یا زائیدهٔ فکر ناصرخسرو ، یا «برساختهٔ» نویسندهٔ دساتیر باشند ، هیچ فرقی نیست ، ودرستی آنها تنها وتنهابسته به این است که ساختمان این‌واژه‌ها با مایهٔ زبان وازروی اصلهائی که در زبان‌فارسی جاری است انجام گرفته باشد .

اکنون که سخن ازدساتیر به‌میان آمد، چون‌پرخاشی که به«واژه‌های‌دساتیری» میشود نمونه‌ای از این داوریهای گمراه‌کننده است ، و بیشتر خوانندگان هرگز دساتیررا ندیده‌اند وشاید دسترسی به آن‌هم نداشته باشند ، جا دارد اشارهٔ کوتاهی به آن بکنیم . در دساتیر به دوزبان برمیخوریم : یکی «زبان اصلی» آن‌که زبان رازآمیزی است وواژه‌های آن‌را هرگز کسی در زبان فارسی به‌کارنبرده وهیچ‌کس در فکر آن‌نیست که آنهارا در آینده به زبان فارسی درآورد؛ ودیگری زبان‌فارسی سره است که برای گزارش آن‌زبان رازآمیز به‌کار رفته و واژه‌های آن با ریشه‌ها و پیشوندها وپسوندهای ایرانی وبراصلهای جاری واژه‌سازی فارسی ساخته شده‌اند . برای آشناکردن خوانندگان با فارسی‌دساتیر نمونهٔ کوتاهی ازآن در پیوستی به‌این گفتار آورده‌شده ، وهمچنین واژهٔ تیمسار که دستاویزی برای پرخاشگران شده‌برای نمونه در همان پیوست بررسی شده است .

***

آنهاکه می‌کوشند پاسخ همهٔ نیارمندیهای کنونی وآیندهٔ زبان فارسی رادر نوشته‌های کهن زبان‌بیابند ازگسترش شگفت‌آور زبانهای زنده که در پی‌پیشرفتهای علمی وفنی امروزین پدید آمده آگاه نیستند ، وآنها که از ساختن واژه‌های نو و بکارانداختن سرمایه‌های خفته ودست‌نخوردهٔ زبان هراس دارند از الفبای پرورش و گسترش زبان بیخبرند ، یا از روی بدخواهی به بهانه‌های گوناگون میکوشند راه

پیشرفت آن‌را به‌بندند.

بیگمان بررسی نوشته‌های کهن فارسی و بیرون کشیدن مایه‌ای که ممکن است در آنها نهفته مانده‌باشد سودمند است، خواه این مایه از واژه‌های ساخته وپرداخته باشد وخواه نمونه‌های تازه‌ای برای ساختن واژه‌های نو به‌دست ما بدهد. ولی بزرگترین سودی که از آنها خواهیم برد این است که به‌یاری‌این‌نوشته‌ها معنای دقیق واژه‌های هم معنا ونزدیك معنا را بازشناسیم و هریك را در جای خود به‌کار بریم و بکوشیم در نوشته‌های علمی از تاریکی و گنگی بپرهیزیم ومعنای دقیق را فدای سخن‌پردازی نکنیم.

اکنون برگردیم و با نگاهی به گذشتهٔ زبان خود به‌بینیم واژه‌سازی در زبان فارسی برچه‌بنیادی گذاشته شده وزمینه برای ساختن واژه‌های نو در آینده چیست. ولی پیش از آن‌نکته‌ای را یادآور شویم که گاهی‌گفته میشود ساختن واژه‌های‌نورا باید به دست تودهٔ مردم رها کرد و آنگاه ذوق جمعی گویندگان زبان در درستی یا نادرستی وزیبائی یا سنگینی آن‌واژه‌هاداوری خواهدکرد وآنهارا یا خواهدپذیرفت یا بدور خواهد انداخت. خواهیم‌دیدکه این اصل با درنظرگرفتن توانائی شگرفی که در زبان سادهٔ فارسی برای واژه‌سازی هست که حتی مردم بیسوادهم میتوانند واژه‌های تازهٔ درست با دانسته‌های خود بسازند تا اندازه‌ای پذیرفتنی است و همین کار هرروز میان فارسی‌زبانان انجام میگیرد. ولی کاستی زبان کنونی فارسی در واژه‌های عادی که روزانه میان مردم به‌کار میرود یا درواژه‌های ادبی‌نیست تاساختن آنهارا به تودهٔ مردم یا به سرایندگان وداستان‌نویسان واگذاریم. درد فارسی‌نداشتن واژه‌های علمی‌وفنی امروزین است، وازمیان‌برداشتن این‌کاستی تنها ازدست‌کسانی ساخته است‌که با اصلهای علمی واژه‌سازی‌آشنا باشند، مایه‌های زبان را بدانند، و ازطرز بکاررفتن وبکارانداختن آنها آگاه باشند.

چگونگی پدیدآمدن ریشه‌های بنیادی زبان هنوز برای زبانشناسان روشن نیست، هرچند کلیدهائی برای‌گشودن این راز به‌دست آمده است. ولی‌چگونگی ساختمان واژه در زبان فارسی، مانند همهٔ زبانهای آریائی، بسیار ساده است.

هستهٔ هرواژه ریشهٔ آن است . گاهی خود ریشهٔ ساده به‌تنهائی به‌کار میرود، چنان‌که در امر میگوئیم گو، کن ، رو، بر ، خور. این‌گونه واژه‌های ساده را به معنای اسمی هم به‌کار میبریم چون خور ، خواب ، کش ، تاب .

برای گسترش معنا و ساختن واژه‌های نو به این ریشه‌های ساده پیشوندها یا پسوندهائی افزوده میشود . بسیاری از پیشوندها وپسوندها که در دورهٔ باستانی زبان ما «زنده» ومعنادار بوده‌اند چنان به ریشهٔ واژه‌ها چسبیده ویکی شده‌اند که‌گویندگان زبان‌کنونی فارسی که آنهارا به ارث دریافت کرده‌اند دیگر آنهارا جدا ازریشه‌باز نمی‌شناسند .

از این جمله‌اند پیشوندهای پی ، پژ، پذ ، پش، پا ، (پیمان، پژمرده ، پذیره، پشیمان ، پاسخ) ؛ آ (آمدن ، آوردن ، آراستن) ؛ ن (نهادن ، نمودن ، نشستن ، نوشتن ، نوردیدن) ؛ گ (گداختن ، گذشتن ، گزیدن ، گماشتن ، گمان ، گناه) ؛ فر (فرمان ، فرجـام ، فرهنگ) ؛ اف (افگنده ، افروخته ، افسرده) ؛ ز (زدودن) ؛ اس (استان)؛ وپسوندهای م (چشم، نام، دام، تخم، چرم)؛ ك (يك) ؛ گ (مرگ) ؛ ت (دست) ؛ د (خرد ، نژاد ، باد ، داد ، زود ، شاد) ؛ تر (اشتر) ، شت (زردشت) «هر» و «ر» (شهر وپور) ؛ ن (فرمان ، پیمان، انجمن ، میهن ، روشن)؛ از (نماز)؛ ه (سپاه ، شاه ، گاه) .

فارسی‌زبانان امروز همهٔ این واژه‌هارا ساده می‌شناسند ، و تنها کسانی که با گذشتهٔ زبان فارسی و زبانشناسی همگانی آشنا باشند میتوانند ریشهٔ بنیادی را از پیشوندها وپسوندها جدا کنند .

پاره‌ای دیگر از این «وندها» ، هرچند هرگز جدا در زبان به‌کار نمیروند ، گویندگان زبان آنهارا از ریشه جدا می‌شناسند وکار آنهارا در زبان میدانند ، زیرا این‌گونه ونـدها در زبان فارسی «زنده» و «کاری» هستند ، مـانند پیشوندهای نا (نافرمان ، ناسپاس ، ناتوان ، نابینا ، ناکس ، ناگاه) ؛ دش ودژ (دشنام ، دشمن ، دشوار ، دژخیم ، دژآگاه) ؛ پاد (پادشاه ، پادزهر) ؛ و پسوندهای ه (رنده ، گیره ، ماله ، تابه) ؛ ته وده (بسته ، خورده)؛ تار ودار (رفتار ، کشتار ، فریفتار ، خریدار،

دیـدار ، دادار) ؛ تن ودن (گفتن ، کـردن) ؛ مان (ساختمان ، کشتمان ، زایمان ، درمان ، ریسمان) ؛ ا (دانا ، گویا ، خوانا ، روا ، سزا) ؛ ان (روان ، گویان) ؛ نده (شنونده ، بیننده) ؛ ه (دوده ، چشمه ، لبه ، دسته ، پایه) ؛ ك (چشمك ، دستك، موشك) ؛ ها (اسبها ، میزها) ؛ ان (مردان، ابروان) ؛ م (چهارم ، پنجم ، دوازدهم)؛ ی (سنگی ، آهنی ، زبانی ، یا در دستی ، گوشی ، روزی) ؛ ی (مردی ، خشکی ، سفیدی)؛ ین (چوبین، نمکین ، امروزین ، یا در مهین ، کهین) ؛ تر (بهتر ، تندتر، مهتر) ؛ ست وشت (مهست، نخست ، بهشت) ؛ مند (خردمند، فرمند) ؛ انه (مردانه، شاهانه) ؛ ال (چنگال ، گودال) .

گاهی ریشهٔ سادهٔ زمانواژه (فعل) به صورت پسوندی درآمده است ، مانند «گر» یا «گار» (از ریشهٔ کردن وبه‌معنای کننده) درداد‌گر ، زرگر، رفتگر ، ستمگار، آموزگار ، پروردگار ، کردگار ؛ «ور» یا «وار» (از ریشه‌بردن وبه معنای برنده) در رنجور ، مزدور ، گنجور ، گوشوار ، سوار (= اسب‌بر) ، رهوار .

وگـروه پرشماری از پیشونـدهای زنده وکاری فارسی نیز همچو پیشواژه (حرف اضافه) یا قید وگاهی‌صفت (گونواژه) وحتی اسم (نامواژه) به‌کار میروند، از جمله بر(برداشت ، برخورد) ؛ در(درآمد، درگیر) ؛ (بازگو، بازخواست) ؛ وا (وادار ، وامانده) ؛ پیش (پیشرفت ، پیشخور) ؛ پس (پس‌انداز ، پس‌مانده) ؛ ب (بخرد، بستوه) ؛ بی (بیکران ، بیریخت)؛ ب (بگو، بخور) ؛پر(پرخور، پرپشت)؛ هم (همراه ، همنشین) ؛ هر (هرجائی ، هرروزه).

همراه با این‌طرز واژه‌سازی به میانجی پیشوندها وپسوندها وچسبانیدن آنها به ریشه‌های بنیادی ، راه دیگری نیز بـرای ساختن واژه‌هـای تازه داریم ، و آن سرهم‌کردن واژه‌های ساخته است که با هم یك‌واژهٔ نو با یك‌معنای تازه‌میسازند. در زبان‌فارسی این کار باآسانی وروانی بیمانندی انجام میگیرد...

آیندهٔ زبان فارسی ص ۵ ـ ۱۲

پسر آذرک

نگاشتهٔ شادروان استاد سعید نفیسی

وزش آهستهٔ باد خزانی برگهای زرد شدهٔ درختان را اندك اندك بر زمین می‌ریخت . دسته‌های زاغان در آسمان شهر «زرنك» پای تخت سیستان از این‌سو بآن سوی می‌رفتند و درپی پناهگاه بلندی می‌گشتند که این نخستین شب سرد آخر پائیز سال ۱۸۰ هجری را دور از هرآسیبی روز کنند .

درشمال شهر نزدیك دروازهٔ «کرکویه» در میان میدان کوچکی که روبروی خانهٔ حمزه پسر آذرك ، دهقان‌زادهٔ سیستانی ، واقع شده بود در زیرشاخ و برگهای انبوه سه نخل تناور بزرگ ، که چون‌غولی سر بفلك کشیده ودرمیان سینهٔ آسمان گنبد لاجوردی خودرا افراشته‌اند ، دواسب زین کردهٔ آماده بفاصله‌های منظم پای برزمین می کوبند و گردن پرگوشت خودرا که یال‌بلندآن بمحاذات سینه می‌ریزد ، گاهی‌خم وگاهی راست میکنند وگاه‌گاه باصدای بم شیهه‌ای می کشند واز دم‌گرمشان درهوای غروب بخاری برمی‌خیزد . جوانی شانزده وهفده ساله بریکی ازآن اسبان نشسته و افسار اسب دیگری را بدست دارد که سفیدی یك دست آنرا تنها لکهٔ قهوه‌ای زیبایی که درمیان دودست آنست برهم می‌زند. این‌اسب‌سواری دهقانزادهٔ سیستانیست که در تابستان امسال ازراه بسیار دوری بازگشته و اینك زین وبرگ مخمل سرخ زردوزی کرده وافسار ودهانهٔ نقره کوب آن درهوای‌تاریك وروشن‌مغرب جلوه‌ای‌خاص‌دارد.

همینکه آخرین زاغ سرگردان هم برسردرخت سروی ، که از پشت دیواری سرکشیده‌بود ، جای‌گرفت مردی‌چهل‌ساله، باریك‌اندام ومیانه قد ، بارفتاری‌چابکانه از درسرای پسر آذرك بیرون‌آمد وشتابان بسوی اسب‌سفید تنومند خود رفت و اینك

جست برروی زین جا گرفت و بسوی خندق و حصار شمالی شهر رهسپار شد. آن‌سوار دیگر نیز ، هم چنانکه براسب نشسته بود ، درپی او روان شد .

حمزه‌پسر آذرك ، دهقان‌زادهٔ سیستانی، که‌تازه دوماهست ازسفرحج بازگشته، باقدمهای تند اسب زیبای خود از تخته پلی که درروی خندق شمالی افگنده شده‌بود گذشت و آخرین‌باروی‌زرنگ ودروازهٔ کرکویه راهم پشت سر گذاشت وراه‌باریکی راکه ازسوی‌شمال دربرابر او بود وبشهرهرات میرفت پیش‌گرفت . پیشانی‌برجستهٔ پرچین او درزیر دستار چهار رنگ سیستانی، هوش و فراست مخصوصی را نمایش می‌داد وبفواصل معینی چینهای پیشانی اوگاهی درهم کشیده‌تر وگاهی گشاده‌تر میشد وابروی پرپشت مردانه‌اش بالا وپایین‌می‌رفت . پیدا بود که دهقان‌زادهٔ سیستانی‌امروز مجذوب اندیشه دورودرازی یاطرح نقشهٔ مدبرانه‌ایست . دستارابریشمی چهاررنگ سرخ وزرد وسبز وسفید او پارچهٔ راه راهی بود که چهار ذراع طول داشت و آنرا بشکل مخروطی‌چنان برگرد کلاه خود پیچیده‌بود که هررنگی از آن یك حلقه فراهم میساخت و چنان مینمود که چهاردستار از چهاررنگ برروی یك دیگر برسرگذاشته است . حمزه پسر آذرك بعادت دلاوران سیستانی شمشیر برهنه‌ای در دست داشت و گاه‌گاه بملایمت تمام وبحالت نوازش آهسته‌آهسته نوك‌آنرا بشانهٔ چپ اسب خود می‌زد وهمچنان اندیشه‌کنان وخاموش راه می‌سپرد .

درمیان شهر زرنگ ، حاکم‌نشین سیستان وشهر کرکویه ، که ازدیرباز درنظر مردم سیستان جایگاه متبرك و مقدس بشمار میرفت ، بیش از شش ساعت راه بود و پیشوای عیاران سیستان نزدیك نیمه شب بآنجا رسید . در زمانی‌که هنوز بیگانگان پای‌بدین سرزمین گرامی پدران‌حمزه نگذاشته‌بودند، در آن‌زمانی‌که شاهنشاه‌ساسانی هنوز برتخت زرین تیسفون می‌نشست وتاج کیانی برسرمیگذاشت و درفش کاویانی بالای سراو افراشته میشد ، بزرگترین آتشکدهٔ خراسان، یعنی‌ربع شمال‌شرقی‌ایران، درهمین‌شهر کوچك کرکویه بود که یکی‌از چهار آتشکدهٔ بزرگ‌ایران بشمارمی‌رفت وآنرا «آذرگشنسب» می‌گفتند . کرکویه برسرراه سیستان بهرات واقع بود ودر آن زمان هرگاه شاهنشاه‌ساسانی بجنگ «هیطالان» یا «هیاطله» یاطایفه‌ای دیگر که درمرز

شمال شرقی ایران بودند می‌رفت ، نخست بآتشکدهٔ کرکویه می آمد و دربرابر آذر گشنسب پیمان خویش را تازه می کرد و ازین دم مقدس نیرو می‌گرفت و بجنگ می‌رفت و دربازگشت از غنایمی که باخود آورده بود قسمت بزرگتر را وقف این آتشکده می کرد .

باوجوداینکه بیش‌ازصدسال‌بود آذرگشنسب دیگردرآتشکدهٔ کرکویه افروخته نمی‌شد و دیگر مغان سرود کرکویه را ، که یکی از سرودهای مقدس ایرانیان قدیم بود ، نمی‌خواندند ، هنوز مردم سیستان بعادت دیرین نیاکان خود در مهمترین و دشوارترین موارد زندگی خویش باین شهرکوچك می‌آمدند و دربرابر آتشکدهٔ کرکویه، که اینك روزبروز بیشتر رو بویرانی می‌رفت، سوگند می‌خوردند وپیمان می‌بستند ودیگر کسی جرأت‌نمی کرد این‌پیمان‌مقدس واین‌سوگندمردی وجوانمردی را بشکنند .

جوانمردان سیستان نیز ، که چون جوانمردان دیگرنواحی‌ایران خون‌ایرانی در رگشان جوش‌میزد وبغیرت ومردانگی‌ایشان درهمهٔ ایران مثل‌می‌زدند، این‌ویرانهٔ رهاشده را ، که روزی درشکوه وجلال ازبارگاه پادشاهان‌بزرگ جهان هم پیش‌بود، میعاد وسوگندگاه وجای بستن‌عهد وپیمان ونذر ونیاز و روی همرفته زیارتگاه دل و جان خویش می‌دانستند . بهمین جهة بیشتر جوانمردان سیستان درین شهرکوچك می‌زیستند ومردم آن‌همه ازین‌گروه بودند . بیگانگانی که نزدیك صد سال‌بود دست برین سرزمین‌مقدس انداخته وپنجهٔ زیان‌بخش ونابکار خودرا درجان ومال مردم این سرزمین فرو برده بودند، ازبس ازین جوانمردان سیستانی نافرمانی وسرکشی دیده وآفت وآسیب کشیده بودند ، دشمنی خاصی با ایشان داشتند وایشان را بزبان خود «عیار» می گفتند، زیراکه درزبانشان این کلمه نخست بمعنی سرگردان‌بود وسپس در بارهٔ مردمی حیله‌گر و یا دزدان چیره دست و یا راهزنان گفته‌اند ، یا اینکه ایشان را «خوارج» وپیشوای آنان را «حمزهٔ خارجی» می گفتند .

دراین‌زمان شهرت «عیاران سیستان» درهمه‌جا پیچیده ودلاوریها ومردیهایشان چنان بیم و هراسی در دل مردم بدخواه افگنده بود که بشنیدن نامشان خویشتن را

می‌باختند . پیشوای این جوانمردان ، یا بگفتهٔ دشمنان «عیاران‌سیستان» ، حمزه پسر آذرك ، امشب می‌بایست اساس کاری را درین شهر کوچك دورافتاده بگذارد که تا هزارودویست سال دیگر مردم آنرا بیاد داشته باشند .

حمزه پسر آذرك ، در چهل سال پیش در خانهٔ پدری ، در یکی از روستاهای کوچك ناحیه رون وجول ، دربیرون شهر زرنگ بجهان‌آمده بود . پدرش آذرك از دهقان‌زادگان یعنی نجیب‌زادگان این سرزمین و ازخاندان بسیار کهنی بود ، چنانکه اورا ازبازماندگان «زوطهماسب» میدانستند . پدردانشمند پسرتیزهرش خودرا بآیین پدران بزرگوارش پرورش داده ، سواری وتیراندازی وشمشیرکشی ونیزه بازی باو آموخته بود واین دهقان‌زادهٔ نجیب نیز درهمهٔ دانشهای زمان‌خود سرآمد شده‌بود .

می‌گفتند روزی که وی‌بجهان‌آمد مردی‌اخترشناس ازمردم هرات که بروستای سیستان آمده‌بود، درخانهٔ‌آذرك دهقان بود که خبر ولادت این کودك نرینه راآوردند. آذرك از آن اخترشناس خواست بعادت آن زمان طالع این پسر را بیرون‌آورد یعنی معلوم کند که درهنگام زاده‌شدن او کدام ستاره در کدام برج جای‌گرفته است . منجم هروی چون زایجهٔ کودك را بیرون‌آورد گفت این‌پسر لشکرکش ودشمن کش خواهد بود وبسیاری ازناکسان بردست او کشته خواهند شد . همین شهرت ، مردم سیستان را که از استیلای بیگانگان ستمگر دلی پرخون داشتند ، دلیرکرده و بوی امیدوار ساخته، سبب شده‌بود که چون‌آذرك روی ازین‌جهان درکشید جوانمردان‌آن‌سرزمین همه بی‌چون وچرا پسراو حمزه را بسالاری وپیشوایی خویش برگزیدند .

اینك ده سالست که این‌جوانمرد سیستانی بحق ارثی واکتسابی‌خود برمردان دیارخویش‌حکمروایی‌می‌کند. هنوزجوانی نورس‌بودکه یکی ازکارگزاران بیگانه در روستای سیستان بی‌ادبی وناحفاظی بسیارمی‌کرد وحمزه ، که مردی دانشمندبود، این‌زشتکاریهارا برنمیتافت وهرچه اورا پند میداد این‌تازی نابکاربراه‌راست‌نمی‌شد وحتی برآن شدکه جوانمرد سیستانی را بکشد وحمزه برو پیشدستی کرد وجهان را ازوی تهی‌ساخت .

چندماه پیش‌ازآن شبی که پیشوای جوانمردان سیستان پیروان وهم سوگندان

ومردان خویش‌را درشهر کوچك کرکویه گرد آورد و نیمه شب بدانجا برسد، دربهار سال ۱۸۰ هجری آهنگ حج کرد ودررفتن وباز گشتن دربغداد پای‌تخت خلیفهٔ‌عباسی چند روزی ماند .

درین سفر بدیدار بزرگترین مرد جهان آن روز ، جعفر پسر یحیی برمکی ، کامیاب شد . این‌جوانمرد ایرانی که می‌بایست تاریخ جهان هزار سال‌آوازه‌بخشش و بخشایش وبزرگی و بزرگواری اورا در سینهٔ خود نگاه دارد ، آنروزها هنوز در دربار هارون خلیفهٔ عباسی در منتهای شوکت وجلال بود اما با آن هوش سرشار و احاطهٔ درکار و پیش‌بینی وفراست شگفتی که داشت، خودمی‌دانست سرانجام روزی این خلیفهٔ خودخواه حق ناشناس نافرجام برآنچه وی وپدران وبرادرانش دربارهٔ او و خاندانش کرده‌اند انگشت خواهد نهاد و بنادانی خویشتن را از کریمترین و جوانمردترین وزیران‌جهان بی‌بهره خواهدساخت . این بود که باهم پیوندان‌خویش که درگوشه وکنار ایران بودند ببهانه‌های مختلف دیدار می‌کرد و با این جوانان و جوانمردان بزرگواری، که ازنژاد وخون‌سرزمین اوبودند ونهانی با ایشان‌پیوستگی کامل داشت ، قرار می‌گذاشت که هریك بدیارخود بازگردند قیامی کنند و سرزمین خویش‌را اززیر بارننگ بیگانه بیرون‌آورند، تا اگر روزی جعفر پسریحیی برمکی ازمیان‌برود ودیگر وزیر ایرانی که پشتیبان ایران‌باشد دربغداد برسرکارنماند نواحی ایران یك یك بدست پیشروان خویش ازین خطر جانکاه استیلای بیگانهٔ ستمگر خونریز رهایی یافته باشند .

آنروز که حمزه پسر آذرك سوگند خویش را با جعفر پسر یحیی برمکی تازه کرد ، ازمردان سمرقند ، رافع پسرلیث بن‌نصربن سیار و ازمردان آذربایجان بابك خرم دین و ازمردان طبرستان مازیار پسرقارن و ازمردان اسروشنه افشین پسرکاوس و ازمردم فوشنگ حسین پسرمصعب نیز پیوند خویش را با این وزیر تازه‌کردند و بدین‌گونه قرار نهادند که نخست حمزه وپس ازو رافع و پس‌از وی بابك ، که در نواحی دورتر پیشوایی وفرماندهی دارند ، بربیگانگان برخیزند ودیگران هریك در حد خویش هرزمان که از چاره‌جویی نومید شدند ودیدند که وزیران‌بیگانه و بیگانه‌

پرست خلیفه بر کار چیره گشته‌اند وامید رهایی و آزادی سرزمینشان نیست، یك‌یك برخیزند وپای بیگانه را ازسرزمین خویش ببرند .

اینك پسر آذرك سیستانی بجایگاه پدران بزرگوار خویش بازگشته است . مردان دیار همه می‌دانند که وی جان خویش‌را درراه سرزمین پدران‌خود نهاده‌است وبهمین‌جهة اورا «حمزهٔ شاری» می‌گویند یعنی آن‌کسی که بهشت را بجان خویش خریده است .

بامداد آن روز پایان پائیز سال ۱۸۰ هجری ، که حمزه سالار عیاران ، وارد شهر کوچك کرکویه شد ، همهٔ عیاران و جوانمردان شهر گرد همان ویرانهٔ بازمانده از دورهٔ ساسانیان بعادت پدران ونیاکان خویش حلقه زدند . از هریك از دسته‌های جوانمردان سیستان هم که درجاهای دیگر می‌زیستند پیشوایی بآنجا آمده بود وبار دیگر سوگند مردان غیورایران دربرابر آن‌آتشکده ، منتهی‌آتشکدهٔ ویران ومتروك، که دیگر کسی بآن نمی‌رفت و آذرگشنسب را در آن نمی‌افروخت ، تازه شد . جوانمردان سیستانی سوگند خوردند‌که دربهار ۱۸۱ همه باهم قیام‌کنند وپای‌بیگانهٔ نابکار را ازسرزمین خویش ببرند .

دربهار سال ۱۸۱ علی پسرعیسی بن ماهان ، که از بغداد بحکمرانی خراسان آمده بود ، درشهر بلخ درکاخ شاهانه‌ای‌که تازه ساخته بود ، برروی بساط زراندود خویش نشسته وفهرست هدایای‌گران‌بهایی را، که می‌خواست باز برای هارون‌خلیفه ببغداد بفرستد ، از دبیر خویش می‌شنید . این مرد بیگانهٔ غارتگر بیدادگر از آن زشتکارانی بود‌که تاریخ جهان‌کمتر بیاد دارد . از روزی‌که پای نابکار خویش را برین سرزمین گذاشته بود جز آنکه هرکس وناکسی را غارت‌کند وآنچه دارد ازو برباید وجیب و بغل وکیسهٔ خود وکسان خویش را از آن انباشه‌کند و برای فریفتن خلیفهٔ بغداد وبدست آوردن دل آن مردك خواه خواه هرسال‌کاروانی از زر وگوهر وکالای فاخر خراسان راه بیندازد ، کاری نداشت .

روزی‌که هارون‌خواست وی را بحکمرانی‌خراسان بفرستد باجعفرپسریحیی برمکی وزیر‌کاردان بزرگ منش خویش رای زد وچون جعفر سرشت پست وزشت

این مردك تازی را می‌شناخت برفتن او رای نداد . هارون عمداً ، برای اینکه بگفتهٔ وزیر خویش که در آن زمان اندك اندك از اعتبار میفتاد ، نرود این مرد را سرانجام بخراسان فرستاد و چندان نکشید که کاروان هدایای علی پسرعیسی ببغداد رسید . هنگامی که آن هدایای ازین و آن ربوده و نقش خون پذیرفته را بمجلس هارون آوردند ، جعفرهم آنجا نشسته‌بود . هارون خواست وزیر را مالشی‌دهد ، باو گفت: این هدایا تاکنون کجا بود که کارگزاران دیگرنمی‌فرستادند ؟ جعفرگفت : درخانه خداوندانشان بود ! چون جعفر خلیفه را ازدیدار آن‌همه درم ودینار واسب وجامه و مشك و عنبر و کافور و سمور و سنجاب و تیغ وبرده مست دید گفت : خلیفه ازین نمی‌اندیشدکه تاعلی ده برابر این مقدار را برای خویش نگاه نداشته باشد و بهمین اندازه بخویشاوندان نداده وبهمین اندازه هم خرج‌نکرده باشد ، ناچار این‌مقدار را باینجا نفرستاده‌باشد واگر وی ستم نکرده‌باشد ، درین‌اندك مدت این‌همه مال ازکجا گرد آورده است و اگر خلیفه این‌کار را می‌پسندد من دراین سه روز در همین شهر بغداد چندین برابر این مقدار فراهم می‌کنم که دیگر لازم نیاید کسی را در پی آن بخراسان بفرستند و در بغداد هم ده تن از آن خبر نخواهند شد و بانگی از کسی برنخواهد خاست. هارون‌گفت : ازکجا فراهم‌کنی؟ گفت: عون‌بن عبدالله صراف، که با خلیفه داد وستد دارد ، کیسه‌ای پر زر وگوهر آورده است که هفت هزار درم می‌خریم ونمی‌دهد وآن‌کیسه درخزانه است وهنوز باو پس نداده‌اند واگرمن منکر شوم و باو پس ندهم چیزی نتواند گفت و از دو سه بازرگان دیگر بهمین اندازه می‌گیریم وایشان هم درویش نمی‌شوند وجرأت بدگویی ندارند . علی بن‌عیسی این مالی راکه فرستاده است ناچار از صد هزارتن مردم خراسان‌گرفته والبته ازچند تن گرفتن آسان‌تر ازآنست که ازصد هزار تن بگیریم .

خلیفه در پاسخ وی چیزی نگفته بود وعلی پسرعیسی هم چنان بکار خویش مشغول بود .

آن روز هم‌کاروانی دیگر آماده می‌کرد تا ببغداد فرستد که ناگهان باو خبر رسید حمزه پسرآذرك باگروهی از پیروان قطری بن‌الفجاة ،که مردم سیستان ازقدیم

باو معتقد بودند و پیشوای جوانمردان بود ، ازسفرحج باز گشته است . پیش‌از آنکه وی بسیستان آید خارجیان آن دیار و یاران حصین بن محمد قوسی ، که او نیز از پیشوایان بود ، پنج هزارتن بیاری خلف خارجی گرد آمده بودند وچون او آمد همه با او همداستان شدند وبروستای «بسکر» آمد و قیام خودرا آشکارساخت .

علی چون این خبر را شنید لشکری آمده ساخت وبا پسرخود عیسی‌بسیستان فرستاد ووی «حفص‌بن عمربن‌ترکه» را درشهرزرنگ ازجانب خویش نشاند ، خود باسیف‌بن عثمان تارابی وحصین بن محمد قوسی وروق‌بن جریش، در روز آدینه از ماه شوال ۱۸۲ بجنگ حمزه رفت . جنگی سخت‌کردند وپیروان حمزه بسیاری از لشکریان عیسی راکشتند و اورا شکست دادند ...

ماه نخشب ص ۴۵ - ۵۹

رسوم اهالی ایران از تاریخ ایران سرجان ملکم

ترجمهٔ میرزا حیرت

...در در خانه هیچ پادشاهی رعایت آداب مثل پادشاه ایران نمیشود . حرکت بدن، وضع گفتار، طرز نگاه، همه باید بطور مخصوص باشد. چون پادشاه بسلام عامی نشیند، شاه زادگان و وزرا و اعیان مملکت همه دست بسته، هریك بجای مخصوص، فراخور شأن منصب برپای ایستاده‌اند و همه نگاهها متوجه پادشاه است . اگر کسی را مخاطب کند، درجواب صدائی شنیده وحرکت لبی دیده میشود ودیگر علامتی که دلالت کند بر اینکه سایر اجزای بدن جان دارد ، نیست . اگر کسی را بطلبد ، شخص مطلوب در هر چند قدم میایستد ، چنانکه گویا خوف دارد و پادشاه مکرر حکم میدهد . در صحبت داشتن از خود بلفظ من تعبیر نمیکند ، بلکه شاه میگوید ، چنانچه شاه خواهش دارد یاشاه فرمان میدهد وچون وزرا واعیان و سایر رعایا اورا مخاطب کنند قبلهٔ عالم خوانند . دراوقات مخصوصه آسمان باهمهٔ عظمت باحشمت ایرانی برابری نتواند کرد. هنگامه‌ایست درغایت شکوه وتجمل و کمال نظام و ترتیب، هیچ جزئی از اجزای حکومت چندان اعتنائی ندارند که بملاحظه آداب و رسوم و اظهار شئونات پادشاهی و دولت دروقتی که مقصود اظهار اقتدار و تمول سلطان باشد و بجهة اینگونه موارد اعیان دولت و جمعی از صاحب منصبان دیگر مقررند . از جملهٔ موارد مخصوص یکی ورود سفیر است ازدول خارجه ، چنین مینماید که هم از بدو تاریخ این مملکت طریقهٔ ملاقات سلطان باسفرا، کلیه بریك وتیره و قانون بوده است، فتحعلی شاه که حال برمسند سلطنت متمکن است، درین باب جهدی بلیغ دارد. چون سفیری ازفرنگستان واردمیشود بعد ازمراسم استقبال وتعیین وقت، درروزمعلوم

وی را بخدمت پادشاه میطلبند ، وزیردول خارجه باوی همراه شده، باجمیع حوالی و حواشی تابسرای سلطنت و از آنجا باندرون تاجائیکه قریب بوثاق پادشاهیست ، از اسب پیاده میشوند ، از اطراف هرچیز چنان منظم است که نفس از کسی بیرون نمیآید ، چنانچه‌گوئی همه قالب بیروحند ، حتی اسبها سرحرکت نمیدهند. ایلچی نیزپیاده شده اورا بیکی ازحجرات برده و بعضی ازاعیان را ملاقات نموده ، بعد از چند دقیقه خبر بیرون آمدن پادشاه را داده ، ایلچی را به حضور میبرند . اطاقی که پادشاه می‌نشیند ، در میان باغی واقعست و زمین آن بقدرهشت پا از سطح باغ بلند است ؛ ازهرطرف باغ خیابانها ترتیب داده و فواره‌ها ازهرسو در جستن است . از پای تخت تادرباغ شاهزادگان و وزرا وامرا واعیان وغلامان شاهی هریك بالباسهای فاخربرجای خودصف‌کشیده‌اند وپادشاه نیزخودبرتختی مرصع غرق جواهرنشسته. ایلچی با دونفرازاعاظم امراکه هریك بریك‌جانب وی‌ایستاده‌اند ، پیش میرود و دو دفعه درحین‌رفتن اوراتکلیف بتعظیم‌میکنند. صاحب منصبانیکه بامحرراوراق‌بودند، دو دفعه درعرض راه‌تعظیم کردند، در هردو دفعه من کلاه برداشتم وچون داخل‌وثاق پادشاه شدم،کورنشی کردم. القصه ، چون ایلچی قریب بتخت میرسد، ایشك‌آقاسی باشی، نام‌ایلچی ونام پادشاهی که اورا فرستاده‌است ، ذکرمیکند . پس‌ایلچی باندك مسافت می‌نشیند،بعدازآنکه کاغذهائیکه دارد، میدهد،پادشاه بطورمهربانی میگوید: خوش آمدی و غالباً شروع به صحبت میکند بطوریکه ایلچی آرام شود و اگر از مشاهدهٔ احتشام سلطنت رعبی‌یاهراسی دردلش نشسته باشد، برخاسته شود .

این تفصیل بعینه وقایعی است که در وقتی محرر اوراق خرد بحضور پادشاه رفت ، اتفاق افتاد . بعد از آنکه قدری نشستم ، شاه روی‌بمن‌آورده، تبسمی کرد و گفت: کپتان مالکم، وقت دیگر درباب‌کارصحبت میداریم، حالا باید حرفی‌رابپرسم که شنیده‌ام، لاکن‌نمیتوانم باور کرد. حقیقت دارد که میگویند: پادشاه انگلند یکزن دارد. گفتم: بلی، هرکس مذهب عیسوی دارد، بیش ازیك زن نمیتواند داشت ...... مقصود پادشاه ازاین صحبت آرام‌کردن من بود. بالجمله، اگرهدیه مصحوب‌ایلچی باشد ، درآن وقت ازحضور میگذرانند، اماهرقدر هدایا نفیس وقیمتی باشد، وضع

پادشاهی این‌گونه اقتضا میکند که علی‌الظاهر اظهارفرح و بشاشت یا تعجب نکند ، بلکه به‌بی‌اعتنائی درهدایا نظر نماید . نگارندهٔ حروف درسفرثانی ، هزارو هشتصدو ده عیسوی، که بایران مراجعت کرد، یك‌گاری دواسبه که طرزمرغوبی‌ساخته بودند، پیشکش کردم ، خیلی اظهار بهجت کرد . چنانکه سبق ذکر یافت ، در ایران‌گاری سواری یاباری بهیچوجه نیست . پادشاه همیشه سوارمیشود مگردربعضی اوقات نیز برفیل می‌نشیند. دراوقات بیماری اگرمجبور بحرکت شود، درتخت روان می‌نشیند و آن را بدو قاطر می‌بندند. در اسفار زنان را درکجاوه می‌نشانند وکجاوه را برشتر می‌بندند . خیمه وخرگاه سلطنت بس‌عالی ومحتشم است وچون سراپرده برپا کنند، تجیری باطراف آن کشند که مثل دیوار بلندیست و شامل طرف اندرون و دیوانخانه هردو است . در اسفار برهمان نهج که درپای تخت، مراعات آداب و رسوم میشود. درسفرهائیکه تأدیب وتنبیه سرکشان یاجنگی و محاربتی مطمح نظراست ، زن‌کمتر بهمراه میبرند، این قاعده‌ایست که نادرشاه‌گذاشت وخودنیز آن را معمول داشت... طرز لباس‌پادشاه مثل سلاطین صفویه‌ملوکانه‌وفاخراست، لاکن‌وضع وهیئت‌تغییریافته است . در این اوقات عموم اهالی ایران ریش بلند دارند و بعوض عمامه کلاه برسر میگذارند ، ازنیمهٔ بالا جامهابربدن میچسبد، لاکن نیمهٔ زیرین‌شان خیلی‌گشاده‌است. در باب نظم و رعایت اصطبل دقت تمام میشود ، یکی ازامرا مواظب امور اصطبل است که اورا امیر آخور می‌گویند. کره‌های خوب ازهر طرف مملکت بجهة پادشاه میفرستند و اوهرکدام بپسندد برای سواری خود انتخاب میکند . ساخت وستام‌اسب سواری پادشاه بجواهروطلا و نقره مرصع است و دراثنای سفر اسبان بسیار نیزهمه بازین ویراق مرصع پیشاپیش وی‌جنیبت میکشند . هریك از امراء نیز درسفریك یا دو بیشترجنیبت میکشند که فی‌الحقیقه علامت ازدیادشأنست وهمچنین سمت نگارش یافت که اصطبل پادشاهی‌بست است . سلاطین ایران همیشه ملاحظهٔ ظاهرشریعت‌را کرده‌اند، بعلت اینکه‌هیچ چیزباقتدار سلطنت بیش ازدانستن‌رعیت که پادشاه‌بی‌دین است ، ضررندارد . همیشه نماز درظاهرمیکنند وبعضی اوقات بمسجد میروند و هر وقت بتوانندبزیارت‌قبوریکی‌ازاولیا که درحدود مملکت مدفونست ، میروند وچون

شیعه‌هستند، احترام تربت‌علی و اولادش‌را زیاد میدارند ولی‌چون قبور مزبور در بلاد عثمانی واقع‌اند ، بزیارت اقدام نمیکنند، اما نذر و نیاز بسیار می‌فرستند و کذلك فخر است که‌بعد ازموت دراین اراضی‌مدفون شوند، چنانچه نعش آقامحمدخان رابکربلا برده ، مدفون ساختند .

عیدنوروز که‌روزوصول‌شمس بنقطهٔ تقاطع ربیعی‌است،چنانکه مذکور گشت، تاهنوز بسیاق ایام قدیم در اهالی ایران جاریست . سنیان برین رسم طعن کنند و از رسوم کفار دانند. اما ایرانیان سبب دیگر ازبرای اجرای این عیدپیدا کرده‌اند، بدین وجه که آن روز را روزجلوس خلافت علی دانند . افسانهای بسیار در باب این روز گفته شده است ، گبرانی که سابقاً سکنه ایران بودند ، حساب سال را بقاعدهٔ دورهٔ شمسی میکردند ، سال قمری درایشان رسم نبود . سال ایشان بدوازده قسمت میشد، هرقسمت را ماه میگفتندو ازبرای هرماه وهرروز ازهرماه‌نامی داشتند واین نامها را ازنام فرشتگانی گرفته‌بودند که موکل هرماه‌وهرروز میدانستندو گویند عادت‌سلاطین قدیم ایران‌آن بودکه در هرروز لباس مخصوصی می‌پوشیدند ، چنانچه اسم نوروز هرمزد ولباس مخصوص بآن قرمز زربفت بود و دلایل عدیده گفته شده است ، بجههٔ اینکه چرا این روز بجههٔ عید اختیار شده است ، یکی از مصنفین گوید که : خدا در این روز شروع بایجاد عالم کرده ، سیارگان را بحرکت انداخت ، دیگری‌گوید که جمشید چون بنای اصطخررا تمام کرد ، درین روز در آن داخل شد ، حکم کردتاآن را عید کنند . بالجمله افسانهای دیگرنیزدراین باب بسیار گفته‌اند ، لاکن حقیقت‌این است که ابتدای ربیع است وانتهای شتا وموسم شادی ونشاط طبیعت .

رسم در ایران این است که بجههٔ اجرای مراسم نوروز پادشاه از شهر بیرون میرود و از وزرا و امرا واعیان وسپاه نیزهرقدر حضوردارند، ملتزم رکاب میشوند. سراپردهٔ پادشاهی را درفضای وسیعی برپای میکنند وتخت پادشاه را درآن مینهند و اول تحویل پیشکشهای حکام بلاد و مالیات ولایات را میگذرانند و تا چند روز بعیش وعشرت میگذراند... القصه پادشاه جمیع امرای درخانه را بتشریفات‌شاهانه وخلاع ملوکانه هر یك را علی‌حسب درجاتهم ، مباهی و مفتخر میسازد و هریك از

امرا نیز خدمتکاران خود را علی‌قدرمراتبهم، بجایزه و انعام خرسند و خشنود میگردانند، در جمیع اطراف مملکت این عید رامیگیرند، غالباً تا یك هفته طول میکشد. اما اصل روز اول است درین روز جمیع طبقات ناس لباس نو میپوشند و با همدیگر معانقه و مصافحه می کنند و درخانها شیرینی میدهند و احتمال دارد که درهیچ ملکی شیرینی بیش از ایران صرف نمیشود، از بهترین حلویاتشان یکی گزانگبین است که از درخت گز گرفته ، با قدری شکر و آرد مخلوط کرده ، استعمال میکنند .

... یکی ازمخصوصات سلاطین ایران این است که همیشه باید یکدسته مغنی ومطرب داشته باشند ودر اعیاد و ایامیکه درلشکر میباشند لوای مخصوص برپا کنند. درجلداول‌ازاین کتاب‌مرقوم‌شد که درقدیم‌الایام‌یکی‌از علمهای‌معروف درفش کاویانی بود، بعدازاسلام علمهای‌مختلف بکار آوردند که بر پرچم هریك علامتی‌ثبت‌میکردند، اشارت بکارهای رسول واعقاب او ، از آن‌جمله است تصویر ذوالفقارعلی ، لاکن با وجود تعلق ایرانیان باین صورت،سلاطین ایران هم از قرنهای بسیار صورت شیر و خورشید را از مخصوصات خود شمرده‌اند . سبب این درست معلوم نیست ، لاکن دلیل‌هست براینکه نباید این‌رسم خیلی‌قدیم باشد. این‌صورت درسکهٔ یکی‌ازسلاجقهٔ قونیه دیده شده‌است . چون هلاکو این سلسله را تمام کرد ، احتمال دارد که خود یا اعقاب وانسال او این‌نقش را بعلامت‌این‌فتح‌اختیار کرده واز آن‌ببعد یکی‌ازنشانهای معروف ایران شده باشد . یکی‌ازافاضل احباب مؤلف که مبلغی ازسکه‌های سلاطین شرق داشت و باینواسطه سبب حدس مزبورشده واعتقادش این است که اول کسی که نشان شیروخورشید را اختیار کرده ، غیاث الدین کیخسرو بن کیقباد بود که در سنهٔ ششصدوسی‌وچهارهجری معادل باهزار ودویست وسی‌وشش عیسوی‌برتخت جلوس ودرششصد وچهل‌ودو هجری وفات‌یافت ومیگوید که‌این‌نشان یا اشارت بوقت‌طالع خود یا زن اوست که یکی‌از والی‌زادگان‌گرجستان بود . بالجمله این صورت را بر درسراهای‌سلطنت نقش‌میکنند . بردرسرای شاه عباس‌بزرگ دراشرف مازندران این نقش دیده شده‌است وهمچنین بعلاوه اینکه علامت علم است ، نشان افتخاراست که برطلا ونقره‌بسرداران وصاحب‌منصبانیکه درمحاربه بااعدای‌مملکت از امثال‌امتیازی

حاصل کرده‌اند ازجانب پادشاه عنایت میشود. دراین‌اوقات جمیع افواج پیادهٔ‌ایران، علمی باین‌نشان دارند ودروقت دادن این‌علم بیکی‌از افواج برسوم مخصوص‌میدهند ویکی از ملاهای ملت‌آمده، درآن وقت دعای فتح وفیروزی میخواند ونشان‌افتخار منقش باین‌نقش دراین‌اواخر به‌چند نفر ازسفرای فرنگستان که بادولت ایران درمقام مصافات بوده‌اند ، داده شده است وهمچنین بصاحب منصبان وسربازانیکه درجنگ روس مردانگی بظهور رسانیده بودند ازسدهٔ سلطنت عنایت شد ، یکی از صاحب‌منصبان‌انگریز که دراین اواخر با ایشان‌بود میگوید که خیلی‌فخرمیکنند بداشتن‌نشان مزبور وجهد میکنندبتحصیل کردن‌آن ...

تاریخ ایران تألیف سرجان ملکم ، ص ۱۹۷ - ۲۰۰

آریا

بقلم استاد دکتر صادق کیا

واژهٔ «آریا» در زبانهای اوستائی وفارسی باستان وسنسکریت (زبان باستانی آریائیان هندوستان) به ترتیب به صورتهای « ایریه » airya ، « اریه » ariya و « آریه » ârya بکار رفته است . معنای اصلی این واژه « آزاده » است و ایرانیان و آریائیان هند که در روزگار کهن‌زبانهای آنان به‌یکدیگر بسیارنزدیك بود خودرا به‌این‌نام خوانده‌اند . داریوش بزرگ درنوشته‌های نقش رستم وشوش ازخود چنین یاد میکند :

« من داریوشم ، شاه بزرگ ، شاه شاهان (شاهنشاه) ، شاه سرزمین‌های همه نژاد ، شاه دراین بوم (زمین) بزرگ پهناور ، پسر ویشتاسپ ، هخامنشی ، پارسی ، پسرپارسی ، آریا (آریائی) آریاچهر (آریائی‌نژاد) » .

پسر و جانشین او خشاریارشا نیز در نوشتهٔ تخت جمشید از خود چنین یاد میکند :

« من خشایارشا هستم ، شاه بزرگ ، شاه شاهان ، شاه سرزمینهای پرنژاد ، شاه دراین بوم بزرگ پهناور، پسر داریوش، هخامنشی، پارسی، پسرپارسی، آریا ، آریاچهر» .

«اریه» درنام «اریارمنه» Ariyâramna پدرنیای داریوش‌بزرگ دیده میشود و «ایریه» درواژهٔ اوستائی «ایرینه» airyana به معنی «ایرانی» ، «آریائی» و درنامهای «ایرینه وئجه» Airyana_vaêjah : ایرانویج (بهترین و مقدس‌ترین بخش ایران و جهان دردیدهٔزردشتیان) و«ایریوخشوثه Airyô.xshutha (کوهی که«آرش»تیرانداز

نامی ایران درزمان منوچهر پیشدادی از بالای آن تیری بسوی مشرق انداخت) و «ایریاوه» Airyâva : ایرج (یاری کنندهٔ آریا) بکار رفته‌است .

این واژه را درزبان ایرلندی که همریشهٔ زبان ماست به‌صورت aire و airech و به‌همان معنی «آزاده» می‌بینیم . جزء نخستین نام کشور «ایرلند» که درخود زبان ایرلندی Eire نامیده میشود نیز همین واژه است .

«اریه» ، «ایریه» رفته رفته به‌صورت «ایر» êr در آمد . ایرانیان در نوشته‌های پهلوی ساسانی خودرا باین نام و میهن خودرا «ایران» êrân (در پهلوی اشکانی «اریان» در ارمنی ERAN) یا ایرانشر» êrân shathr (= فارسی ایرانشهر) می‌نامیدند .

ابوالفرج قدامة بن جعفر بغدادی که درسال ۳۲۰ هجری در گذشته‌است در کتاب «کتاب الخراج و صنعة الکتابة» مینویسد :

«ومعنی ایران نسبة الی ایروهم القوم الذین اختارهم ایر بن افریدون بن ویونجهان بن اوشهنج» (ومعنی ایران نسبت است به‌ایر و ایشان آن قومی هستند که ایر پسر فریدون پسر ویونجهان پسر هوشنگ آنان را برگزید) .

«ایران» در زبان پهلوی دو معنی داشت یکی «آریائیان» ، «ایرانیان» و دیگر «سرزمین ایران»

«ایران» ازهمان واژهٔ «اریه» یا «ایریه» ساخته شده‌است و صورت باستانی آن درفارسی باستان « اریانام » Ariyânâm می‌بود که جمع «اریه» است (در صورتی که مضاف الیه باشد) . پسوند «آن» هم برای جمع بستن نامها و هم برای ساختن نام جای بکار برده شده‌است و درپایان نامهای ایرانی بسیاری از کشورها و آبادیها دیده میشود مانند «توران ، یونان ، خزران ، زنجان یازنگان (جایگاه کان‌زنگ) ...

صورت دیگری از ایرانیان «اریان» است که در کتاب «تاریخ سنی ملوك الارض والانبیاء» ازحمزهٔ اصفهانی، دانشمند نامی سدهٔ چهارم هجری آمده‌است. او درصفحهٔ ۶ این کتاب یك‌بار از «مملکت اریان» یادمیکند و یك‌بار «اریان» را ازامتهای بزرگ هفتگانه روی زمین می‌شمرد وسپس می گوید « الاریان وهم الفرس » (اریان وایشان پارسیان‌اند). ازاین سخن پیداست که‌او «اریان»را درمعنی جمع و به‌جای «ایرانیان»،

«آریائیان» بکار برده است .

صورت «اریان‌شهر» نیز به‌جای «ایرانشهر» در صفحهٔ ۳۸ کتاب «التنبیه‌والاشراف» از ابوالحسن علی مسعودی دانشمند دیگرسدهٔ چهارم هجری دیده شده است . «شتر (= فارسی «شهر») که درواژهٔ پهلوی « ایران شتر» آمده است در آن زبان به‌معنای کنونی « کشور» (مملکت) است . . . . هنگامی که فردوسی میگوید :

بپیوست باشهر ایران سپهر   بر آزادگان بربگسترد مهر

وبیش‌از او ابوشکوربلخی درستایش پادشاه سامانی می‌گوید :

خداوند ما نوح فرخ نژاد   که بر شهرایران بگسترد داد

آشکارست که «شهر» به‌معنی « کشور» (مملکت)است، درتاریخ سیستان‌صفحهٔ (۶–۷) نیز «شهرایران» به‌جای «ایران‌شهر» بکار رفته است :

«وبه روزگارنوذر هم جهان‌پهلوان سام نریمان بود وفریاد رس اوبود وجهان اورا صافی کرد تا باز که افراسیاب بیرون‌آمد و دوازده سال شهرایران بگرفته بود و نریمان و پسرش سام برو تاختنها همی‌کردند تا ایران شهر یله‌کرد و برفت».

. . . در نوشته‌های پهلوی ساسانی ایرانیان گاهی خود را «ایر» êr و گاهی « ایرانیك » êrânîk (= فارسی = « ایرانی») و گاهی ایرانشریك » (= فارسی «ایرانشهری») خوانده‌اند.

معنی اصلی «ایر» را پهلوی زبانان میدانستند و گاهی آن را با واژهٔ «آزات» (= فارسی «آزاد»، «آزاده») که مترادف آن است یاد می‌کردند (ایروآزات) واز آن دوهمان معنی «ایرانی»، «آریائی» را درمی‌یافتند. فردوسی نیزبارها «آزاده» و «آزاد» و«آزادمرد» را بجای «ایرانی» و «آزادگان» را به‌جای «ایرانیان» بکاربرده است :

زمادر همه مرگ را زاده‌ایم   گرایدون‌که ترکیم ار آزاده‌ایم
به‌هرکار مارا زبون بود روم   کنون بخت‌آزادگان‌گشت شوم

درعربی نیز «ایرانیان» را «احرار» (آزادگان) خوانده‌اند در « مختصر کتاب البلدان» از «ابوبکربن‌احمدبن‌ابراهیم همدانی» معروف به «ابن‌الفقیه» (صفحه ۳۱۷) چنین‌آمده است :

«اما مردمان‌پارس(ایران) درروزگارگذشته ازنظرپادشاهی(کشور)بزرگترین، ازنظردارائی دارنده‌ترین، ازنظرتوانائی تواناترین‌ملتها بودند وعربها آنان‌را احرار (آزادگان) می‌نامیدند زیراکه دیگران‌را ببندگی وخدمتگزاری‌خویش درمی‌آوردند وخود به‌بندگی وخدمتگزاری درنمی‌آمدند»

درکتاب «الفصل فی‌الملل والاهواء والنحل» از «ابن‌حزم اندلسی‌ظاهری» که درسال ۴۶۵ درگذشته است (جلد دوم صفحهٔ ۱۱۵) چنین‌آمده است :

«پارسیان (ایرانیان) ازپهناوری کشور وزبردستی برهمه ملتها وبزرگی منزلت درپایگاهی بودندکه خودرا احرار وابناء (=صورت کوتاه ابناءالاحرار) می‌نامیدند ومردمان دیگررا بندهٔ خویش‌میشمردند .»

درفارسنامهٔ «ابن‌بلخی» (صفحهٔ ۴) چنین‌آمده است :

« وهمیشه مردم پارس را احرارالفارس نوشتندی یعنی آزادگان پارس»

. . . «بشاربن برد طخارستانی» شاعر ایرانی نژاد سدهٔ دوم هجری در بیت زیر به نژاد خویش نازیده وخودرا از «بنی‌الاحرار» (فرزندان آزادگان ، فرزندان ایرانیان) شمرده‌است‌او درین بیت‌بایك عرب بیابانی‌خودپسند سخن‌میگوید:

تفاخر یا ابن راعیة و راع بنی الاحرار حسبك من خسار

(می‌نازی ای شبان‌زاده به فرزندان آزادگان ، همین برای دانستن‌گمراهی تو بس است)

. . . «اسحق بن ابراهیم بن ماهان بن بهمن موصلی» دانشمند و شاعر و موسیقی‌دان نامی سدهٔ دوم و سوم هجری خودرا ازنژاد احرار (آزادگان ، ایرانیان) شمرده وبدان نازیده است .

مهیاردیلمی شاعرایرانی‌نژاد سدهٔ پنجم هجری‌ملت خود «پارسیان ، ایرانیان» را «احرار» خوانده است :

اصبحت عبداً باختیاری‌له و فارس قومی احرار

(به‌خواست خود بندهٔاوشدم‌اگرچه پارسیان که قوم من هستند آزاده‌اند).

. . . ایرانیانی که در زمان خسرو انوشیروان به یمن رفتند نیز درعربی «بنو

الاحرار» و «احرار» خوانده شده‌اند . این ایرانیان را خسرو با کشتی به یاری یك شاهزادهٔ یمنی بنام سیف ذی‌یزن برای بیرون راندن حبشیان که سالها بودبریمن دست یافته‌بودند وبر آن فرمانروائی می کردند به‌آن سرزمین‌فرستاد و آنان پس‌از شکست دادن سپاه‌حبشی به‌فرمان شاهنشاه‌بزرگ خود برسرسیف‌بن ذی‌یزن تاج نهادند .

. . . . ازمیان فرزندان ایرانیانی‌که در زمان خسروانوشیروان به یمن رفتند مردان نامی برخاسته‌اند . یکی از آنان امام اعظم ابوحنیفه نعمان بن ثابت پیشوای حنفیان (یك دسته ازاهل تسنن) است و از گفتهٔ نوهٔ اوست (وفیات‌الاعیان، جزء دوم، صفحهٔ ۱۶۳) : «من‌اسمعیل پسرحماد پسرنعمان‌پسرثابت پسرنعمان پسرمرزبان ازابناء فارس (ازفرزندان ایرانیان) از احرارم بخدا که هرگز به‌بندگی درنیامدیم»

دربارهٔفرزندان این‌ایرانیان در کتاب «الف‌با» از «ابوالحجاج یوسف‌بن‌محمد البلوی» (جلد نخست ، صفحهٔ ۲۴) آمده‌است که عبدالملك بن مروان (خلیفهٔ اموی) [روزی] به مسجدالحرام رفت وازدیدن حلقه‌های درس آنجا شگفت کرد . اشاره به حلقه‌ای کرد و گفت این ازکیست . گفتند ازعطا ، به حلقهٔ دیگری نگاه کرد وگفت این ازکیست . گفتند ازمیمون بن مهران و به حلقهٔ دیگری نگاه کرد و گفت این از کیست ، گفتند ازمکحول و به‌حلقهٔ دیگری نگاه کرد و گفت این ازکیست گفتند از مجاهد و آنان همه از فرزندان ایرانیان (ابناء الفرس) یمن‌اند. عبدالملك بخانهٔ خود بازگشت وهمه تیره‌های قبیلهٔ قریش را نزد خود فراخواند وچون‌گردآمدندگفت از چگونگی گذشتهٔ خودمان (پیش‌ازپیدایش‌اسلام) خوب آگاهی‌دارید . خداوند محمد (ص) واین دین را به‌ما ارزانی داشت ولی‌شما آن (دین) را چندان خوار داشتید که فرزندان ایرانیان برشما چیره شدند. من‌هیچ ملتی‌را مانند این‌ایرانیان ندیده‌ام . آنان ازآغازروزگار پادشاهی کردند وهرگز به‌ما نیازنیافتندواکنون که‌بر آنان فرمانروائی داریم ساعتی ازآنان بی‌نیازنیستیم .

همین سخنان در (محاضرات الادباء ومحاورات‌الشعراء، والبلغاء) از «راغب اصفهانی» جزء اول صفحهٔ ۳۴۹ بصورت زیرآمده است :

سلیمان بن عبدالملك (خلیفهٔ اموی) گفت‌که شگفتی ازاین ایرانیان است‌که

پادشاهی از آن آنان بود و به‌ما نیاز نداشتند و ما که پادشاهی یافتیم از آنان بی‌نیاز نیستیم همچنین گفت که آیا از ایرانیان شگفت نمی کنید که ما در همه‌چیز به‌آنها نیازداریم حتی برای آموختن زبان خود از آنها».

نقل باختصار از کتاب آریامهر ، ص ۱ - ۳۰

[دربیان رفتن کریمخان بقومشه و] حرب کردن با آزادخان افغان

نگاشتهٔ ابوالحسن بن محمد امین گلستانه

درآن اوان که کریمخان واسکندرخان باجماعت نسوان ازمنزل دوابهٔ سیلاخور روبفرار نهادند «و» بارادهٔ رفتن (بسمت) شیراز طی مراحل مینمودند ازفرقهٔ زندیه و لشکریان وسایرایلات بدفعات دربین راه سیصد سوار بآنها ملحق گردیدند. کریمخان فسخ رفتن شیرازنموده زنانه ومتعلقانرا درمأمنی گذاشته وخودبنارا بر قزاقی گذاشت و دریکجا قرار نمی‌گرفت و هرجا سراغ افغان می‌نمود ، تاخت برآنها می‌آورد . مدت دوماه درصحراها وجبال بسربرده لحظه‌ای نمی‌آسود ودرخفا ازمردمان دور و نزدیك دراستمداد وجمع‌آوری لشکر[روز] می‌گذرانید وقلیل جمعیتی بهم‌رسانیده، خودرا بقومشه نزدیك اصفهان رسانید. مردمان‌قومشه را عنفاً باخود متفق وقلعهٔ آنجا را بتصرف آورد . این خبر بآزادخان رسید فتحعلیخان افشار را باهشت هزار سوار افغان برای‌گرفتن کریمخان فرستاد. خان موصوف باچهارهزار (سوار) افغان وچهار هزار [سوار] افشار ازاصفهان برآمده، راه قومشه را درپیش‌گرفت. در ورود بآنجا کریمخان با سه هزار سوار و پیاده که بعضی آلات حرب نداشتند،بمقابله پرداخت . اسکندرخان برادر کریمخان با دوصد سوار بمیدان آمد . و ازطرف فتحعلیخان هم جمعی باستقبال‌او شتافته، معرکهٔ داروگیرگرم گردید. اسکندرخان مردمان فتحعلیخان رابعقب‌دوانیده، چندکس‌را درسواری سرازملك بدن جدانمود. وخان افشاربدفعات کومك میفرستاد و از اسکندرخان شکست خورده، کاری از پیش نبردند.فتحعلیخان دست پاچه شده کس بنزد آزادخان فرستاد که اگر خود با لشکربایـن صوب رهگرا

نگردند، کارازدست میرود. آزادخان باجمیع لشکر از اصفهان بر آمده، درعین گیرودار وارد آن دیار گردید . تیپ یمین ویسار آراسته وخود باقول عظیم درقلب لشکر قرار گرفت . اسکندرخان خودرا بکریمخان رسانیده، عرض نمود که جمعیت ما سه هزار لجاره است که بعضی سلاح ندارند ولشکرخصم ازچهل‌هزار متجاوز است که همه باسرانجام می‌باشند. میدان‌داری بااینجماعت باقلت لشکر بیصورت است، من بتنهایی خودرا بمیان تیپ آزادخان میرسانم ؛ اگرخدا خواهد آزادخان را ضربی میرسانم . اگراو کشته شد از کثرت لشکراو باکی نیست وفتح ازجانب ما خواهدبود واگرزدن [او]میسر نشود، صلاح در آنست که توحرب را موقوف نموده، برگردی وبعداز بهم رسانیدن لشکر واستعداد انتقام کشیدن در هرجا اتفاق افتدکوتاهی نبایدکرد . بعداز اتمام این سخن تنگ‌اسب را احتیاط نموده، براسب سوار و نیزهٔ خودرا ربوده، تیپ آزادخان‌را درنظر آورده، [مرکب‌را گرم عنان نموده]، خودرابه [بمیان] تیپ [آزادخان] رسانید . خان افغان ومتابعانرا بخاطر رسید که این سوار را کریمخان برای خواستن امان فرستاده است. همگی کوچه دادند . اسکندرخان بنزدیك رسیده، سواری ازسر کردگان افغان که‌نزدیك آزادخان قرارداشت، اورا آزادخان پنداشته نیزه‌را برتهی‌گاه او نواخت که‌ازطرف دیگرسربرآورد. سوارمذکور ازاسب غلطیده، روانه دیارعدم گردید . سواران ازچهارطرف اورا درمیان‌گرفتند . خان موصوف ازمیان آنجماعت خودرا بیرون‌انداخت. سواران‌ازدیدن‌آن تهور وشجاعت کسی با او مقابل‌نشده، او را هدف‌گلولهٔ تفنگ نمودند . چهارگلوله باو و اسبش رسید که نیم جان خودرا به کریمخان رسانید. ازدور آواز برآورده ، گفت که من شخصی‌را درمیان تیپ سواران آزاد خان از اسب غلطانیدم؛ اگر آزاد خان خواهد بود ،کار برمراد است . [و] اگر دیگریست، صرفه‌درجنگ‌نیست فکر کارخودبکن. همین‌سخن‌راگفته، ازاسب‌درغلطیده، جان به جان‌آفرین تسلیم نمود .

کریمخان که این‌حال‌را دیدگریبان بی‌طاقتی‌را چاك نموده [و] نعش‌اسکندر- خان را بخاك سپرد و بسبب غلبهٔ اعدا وقلت لشکرخود برسخن اسکندرخان عمل نموده، بامعدودی عطف عنان نموده، بسمت «کندمان» فرارنمود. آزادخان خود با

لشکر بتعاقب پرداخته تا (ده کرد) دومنزلی «کندمان» از تعاقب عنان نکشید. کریمخان باسی نفر [از] فرقهٔ زندیه که در آنوقت همراه بودند اهل حرم و زنانهٔ آنجماعت را همراه گرفته، بسرعت روانه گردید. آزادخان از «ده کرد» قدم پیشتر نگذاشت. فتحعلیخان افشار بعرض رسانید که چنین دشمن قوی را که با او جمعیتی نیست، بحال خود گذاشتن خلاف رویهٔ سرداری و ازقاعدهٔ احتیاط وحزم خارج است. خان افغان درجواب خان لجاجت بنیان گفت که چون کوهستان بختیاری نزدیک ومحل سکنای جماعت مذکوره است، تعاقب نمودن بیصورت است. یحتمل که فرقهٔ بختیاری بااو ازباب یاری برآیند و چشم زخمی بلشکر برسد. فتحعلیخان باردیگر درین باب اصرار نموده، شاهرخ خان افغان که ازجملهٔ مبارزان مشهور بود بااو متفق گشته، بتعاقب نمودن مأمور گردیدند. جمعی از بهادران افشار ویکه تازان افغان را همراه گرفته، بعزم دستگیر کردن کریمخان ایلغار کنان مرکبان راگرم عنان نموده، در دربند «منرج» بکریمخان رسیدند. قبل از رسیدن این سواران کریمخان از دور دیده، دانست که برای گـرفتن او آمده‌اند. شکرعلیخان را فرمود که اهل حرم وزنانهٔ سواران همراهی را پیش انداخته، ازنهری عظیم که میانهٔ دو کوه واقع است عبور نموده، خودرا بمأمنی برساند وخود بتنهائی در اینطرف نهر قرار گرفت که باسواران زد وخورد کرده، نگذارد که ازنهر عبور نمایند تاسواران افغان مشغول حرب گردند وفیمابین آنها وسواران همراهی حرم ومتعلقان فاصله بعمل آید. شکرعلیخان وهمراهان متعلقان را پیش انداخته؛ یکی ازاهل حرم کریمخان طفل شیرخوارهٔ قنداق بسته‌ای در کنارداشت وبدستی عنان کمیت و دردست دیگر آن طفل [شیرخوار] راگرفته، ازخوف افتادن آن طفل در آن نهر بتأمل میرفت. کریمخان بسبب نزدیک رسیدن دشمنان آن بیگناه را از کنار آن ضعیفه بنوك سنان ربوده، در آب انداخت وجوئی که درمیان [نهر] حفر کرده وپل سنگی بر آن ساخته بودند، سواران واهل حرم با متعلقان از آن پل عبور نموده، بعداز عبور آنها کریمخان اسب را بربالای پل جهانید، ناگاه دست سرنگ درمیان دوسنگ فرورفت، هرچند آن حیوان تلاش وسعی مینمود که دست را برآورد، زیاده مستحکم میشد. دراین وقت فتحعلیخان وسواران بکنار نهر رسیدند شکرعلیخان زند که دشمن را بکریمخان نزدیک دید بجلدی تمام ازاسب

خود پیاده‌شده، تفنگ چقماقی که در دست داشت، قنداق آنرا چنان بر کفل اسب کریمخان زد که تفنگ شکست و (اسب) از ضرب قنداق بقوتی از جا جست که هردو سنگ از جای خود کنده شده و از بالای پل در آب (افتاد) و دست اورا آسیبی نرسید. کریمخان از پل عبور نموده، در آنطرف پل عنان کشیده، یکپارا از رکاب خالی نموده، بگردن مرکب انداخته، (ایستاد) و شکرعلیخان و سواران را باجماعت نسوان فرمود که شما پیشتر بروید، ماهم اگر خدا خواسته است، از عقب خواهیم آمد. بموجب فرمودهٔ [کریمخان] شکرعلیخان بامتعلقان راهی گردیدند. همان زمان فتحعلیخان و شاهرخ خان باسواران بکنار نهر رسیدند. چشم فتحعلیخان بر کریمخان افتاد که تنها در آنطرف ایستاده است بشاهرخ خان گفت که تو مکرر در خدمت آزادخان لاف میزدی که آرزودارم که کریمخان را تنها در میدان یافته، اورا دست و پابسته بخدمت تو آورم که سپاهگری و شجاعت من و او ظاهر گردد. الحال که بآرزوی خود رسیدی، این سوار که تنها ایستاده است، کریمخان است. اگر درقول خود صادقی، بمیدان او رفته، شجاعت خودرا ظاهر کن و کریمخان راگرفته بیاور. شاهرخ خان مردوار چون پلنگ خشم آلود، هی بر تکاور زده، از نهر عبور نمود و تفنگ را برسر چنگ درآورد. کریمخان [پارا که در گردن اسب انداخته بود، برداشته بحلقهٔ رکاب استوار و] سنان آبدار را ربوده، آهنگ آن سوار خونخوار نمود. آن مکار غدار تفنگی بجانب آن نامدار خالی نمود. کریمخان «گلولهٔ» تفنگ را از خود ردنموده ورمح افعی شعار را چنان برسینهٔ پر کینهٔ آن شقاوت آثار نواخت که اززره [و] چهار آئینهٔ گذشته (و) سینه و پشت را خراشیده، یك وجب ازطرف دیگرسر برآورد وقوت نموده، آن لخت کوه را چون کاه اززین کنده، برزمین زد که نقش بست وبجلدی از اسب خود پیاده شد به مرکب شاهرخ خان سوار گردید. عبیدی بهادر اوزبك که در جلادت خودرا از شاهرخ خان بیشتر میدانست ودرمیان آن سواران بود، کمیت تهور را جهانیده، سنان جان‌ستان را چون مار ارقم حوالهٔ آن شیرژیان نمود. آن یکه‌تاز عرصهٔ دلاوری بشمشیر نیزهٔ اورا قلم نموده، تیغ را محرف بر کتف او نواخت که برق شمشیر از زیر بغل او چون شعلهٔ جواله لامع گردید؛ سرودست او برخاکدان دهرافتاده، نصف تنهٔ او برزمین مانده، مانند بید ازتند باد اجل لرزان ونگونسار بدیار عدم شتافت.

فتحعلیخان وسواران‌دیگر که ضرب آن دست‌مردانه‌رادیدند، دیگر کسی جرأت آمدن میدان نکرده، تفنگ‌هارا برسرچنگ گرفته، آن تهمتن نژاد را ازراه عناد هدف گلولهٔ بیداد ساختند. حفظ الهی بسپرداری قدم بمیدان کارزارگذاشته، آن‌گلوله‌ها را از آن نامدار رد نمود؛ درآنوقت آفتاب عالمتاب در خلوتخانهٔ مغرب نهان گردید و سپاه ظلمت هجوم‌آورد، جهان‌را بکسوت‌عباسیان برآورده، لباس‌سیاه پوشانید. سواران زندیه باحرم و متعلقان زیاده برنیم فرسنگ طی‌مسافت نموده، ازنظرسواران مستور گردیده بودند. کریمخان دیگر متعرض فتحعلیخان و سواران نگردیده،عطف عنان بجانب متعلقان نموده ازعقب آنهاکمیت جهان‌پیما راگرم عنان نموده، ازنظر دشمنان غایب‌گردیده، بیاران خود ملحق‌گردید. فتحعلیخان‌که درمیان‌لشکرافشار واوزبك و افغان بسبب بی‌رحمی وظلم وتعدی مشهور بجاروب خان بود، چون درنزدآزادخان زبان بلاف وگزاف گشوده، برای دستگیر کردن کریمخان مسافت بعیده‌را طی کرده، مظنون خاطر اوبعمل نیامد ودو کس ازسرداران نامی هم بقتل رسیدند، ازخجالت و شرمساری هفده‌روز درآن مکان‌توقف‌نموده، دهات کندمان را قتل وغارت نموده،آن محالات را ویران وباخجلت وانفعال فراوان مراجعت بخدمت آزادخان نمود.

مجمل‌التواریخ ، ص ۲۸۷ - ۲۹۲

دیباچهٔ کتاب حافظ شیرین‌سخن

بقلم استاد دکترمحمد معین

بلبل ازفیض گل‌آموخت سخن ورنه‌نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
«حافظ»

شب‌یلدابود، همان‌شبی که شاعران خیال‌پرست گیسوان دراز یار را بدان‌تشبیه کنند ، افراد خاندان‌گردهم جمع بودیم وبساطی فراهم‌آورده :

چنگ وعود ودف ونی وبربط   شمع ونقل وگل وهل وریحان

هرگوشهٔ بساط کتابی باجلد مزین قرارداشت و هردم چون ستاره‌ای زیبا بمن چشمك میزد، کودك بودم وهنوز خواندن نیاموخته، میل‌داشتم آن‌را بردارم و تماشا کنم ولی جرأت این کار نیافتم . نیای پیرم کتاب را برداشت یکایك حاضران نیت میکردند واو دیدگان خویش‌را بسته زیرلب چیزی میگفت. آنگاه کتاب را میگشود غزلی‌میخواند وتعبیرمیکرد ـ هنوزقیافهٔ آن پیرروشن‌ضمیر ازلوح خاطرم محو نشده که چون بابیتی موافق مرام ومعرف وصف‌الحال تصادف میکرد حظی‌میبرد . سررا براست وچپ بآهنگی‌موافق حرکت میداد وآوازخویش‌را نیز هماهنگ میساخت.

صاحبدلان آن حلقهٔ صفا به‌به واحسنت میگفتند، نوبت بمن رسید . گفتند تو هم نیتی کن تا ببینیم مقصودت برآورده میشود یا نه؟ مدتی دراز رنجور بودم جز بهبودی چیزی‌نمیخواستم، همان‌را درنظرگرفتم، کتاب را بگشود ودرآغاز بخواند:

دوش وقت سحر ازغصه نجاتم دادند   وندرآن ظلمت شب آب حیاتم دادند

ازنیای‌خود درخواستم دوباره بخواند، خواند . معنی آن‌را طلبیدم شرح داد،

پیش خود چندان تکرار کردم که بر صحیفهٔ خاطرم نقش بست .

آنشب بیت فوق ورد زبانم گشته بود چندان بخویش تلقین کردم که براثر القاء بهبودی کامل یافتم از آن پس نام «حافظ شیرین‌سخن» درقلب من جای گرفت .

آری ، رشتهٔ پیوند جانها را در روز ازل بهم بافته‌اند :

جان خوکان وسگان ازهم جداست   متصل جانهای شیران خداست

چون بدبستان رفتم وخواندن ونوشتن آموختم، دیوان حافظ مونس جانم گشت میخواندم واشعارش‌را ازبر میکردم ولی بحقایق آنها پی‌نمیبردم . تاسال‌عمر بالا گرفت من نیز بقدر وسع خویش از آن کان معرفت بهره‌ای بردم و توشه‌ای گرفتم :

تو وطوبی وما و قامت یار   فکر هر کس بقدر همت اوست

دیگر آن کتاب آسمانی‌را ترك نگفتم ـ همواره میخواندم وبرای دیگران تعریف میکردم گوئی عاشق آن شده بودم ـ چندان راه مبالغه پیمودم که «حافظ پرست» ام نامیدند ومن خود بدان مباهات کرده میگفتم :

فتاد از بهرهٔ روز الستم   یکی جام‌جم ازحافظ بدستم
معین ار مست ومخمورم شب‌وروز   مکن منعم که من حافظ پرستم

حافظ پرست ؟ !

آری ـ مگر مظاهر پرستش‌را محدود ومنحصر کرده‌اند؟ هر کس قبله‌ای دارد:

یکی گیتی یکی یزدان پرستد   یکی پیدا یکی پنهان پرستد

بگذارید یکی نیز حافظ بپرستد .

گویا این‌نکته برشما گران آمد . اما نگران نباشید چه حافظ خود خداپرست است وحافظ پرست نیز لامحاله خدا را پرستد.

بیدلی درهمه احوال خدا با او بود   او نمیدیدش واز دور خدایا میکرد

باری بتتبع وبررسی دراحوال و آثار خواجه پرداختم، دیوانهای خطی وچاپی بسیار ، منابع ومآخذ پارسی، تازی، ترکی، فرانسه وانگلیسی فراوان گردآوردم وبا سماجت تام سالهای متمادی بدین خطیر پرداختم ـ خود دانم که شایسته نبودم ولی اطفای حرارت درونی‌را که هم از آن آتشکدهٔ حقیقت فروزان شده بود بدین‌مهم اقدام

کردم ، چه باید کرد ؟

رشتهٔ برگردنم افکنده دوست میکشد آنجاکه خاطرخواه اوست

سبب تألیف کتاب

سرود مجلست اکنون فلك برقص آرد
که شعرحافظ شیرین‌سخن ترانهٔ‌تست

ازمقام انبیاء که بگذریم، شعرارا زبدهٔ عالم وجود دانند، زیرا رگ حساسیت، رشتهٔ تخیلات و زمام اندوه وشادمانی‌توده بدست ایشانست .

شعر را انواع مختلف است ولی حساسترین ، زیباترین ، مؤثرترین و شاید قدیمترین‌نوع ازفنون شعرغزلست وغزلسرایان دردلهای‌ارباب ذوق‌وحال وسینه‌های مردم عارف جای دارند . ازآن میان ، دوشاعر ملکوتی براهل کشور باستانی ایران منت‌نهاده ازدقایق خدمت‌هیچ فرونگذاشتند وهردو درتنگترین وموحش‌ترین اعصار تاریخ ایران ، یکی درقرن هفتم ودورهٔ چنگیزیان ودیگری درقرن‌هشتم مقارن ظهور تیمور ، همچون ماه و آفتاب طالع شدند ـ عجیبتر آنکه هر دو از خاك پاك شیراز برخاسته وهردو ازانواع شعربتغزل مایلتر و بغزلسرائی مشهورترند . بمهر وماهشان تشبیه کردیم : مهر وماه اگر در روز وشب طلوع کنند باز طلوعشان را غروبی ازپی است و ، انی لاأحب الآفلین ، اما طلوع آن دوستارهٔ ادب را هرگز غروبی نیست و ظهورشان را هیچگاه زوالی‌نی .

آندو بزرگوار سعدی وحافظ میباشند .

امروز که تمدن مادی بردنیای‌کنونی حاکم است ، نیازمندی بشر به تسلیات معنوی بیشتر محسوس میباشد .

هیچیك ازمطبوعات امروزی ، این عطش‌مفرط را رفع نمیکند وتشنه‌لبان را بکام نمیرساند ـ کتب گذشتگان نیزچون‌الفاظشان تاحدی‌متروك مانده ویا چون‌معانئی بجزمعانی مأنوس ومعمول عصرکنونی در آنها بکار رفته کمتر قابل استفادتست ـ پس‌گوینده ونویسنده‌ای باید جست که‌گفته‌هایش کهنگی نپذیرد ونگاشته‌هایش ازباد وباران‌گزند نیابد ـ کاخ رفعتش ویران و برگهای‌گلزارش پژمرده نگردد، یعنی درهر

عصر و زمان قابل استفادت باشد. چندین تن ازین بزرگان مسلم، چون ستارگان فروزان، آسمان ادبیات کشور ما را منور ساخته‌اند و در رأس ایشان: فردوسی، خیام، نظامی، سنائی، مولوی، سعدی و حافظ قرار دارند که هریك بتنهائی منظومه‌ای را تشکیل دهند و خود در مرکز آن مستقرند. بدور این ثوابت، سیارات بسیار و بگرد آن سیارها نیز اقماری در حرکت و دورانند. درین مقالت روی سخن ما با حافظ شیرین سخن است.

از حافظ جز دیوانی در دست نیست معهذا در هر خانه‌ای اقلا مجلدی از آن موجود و در هر خاطره‌ای غزلی یا بیتی چند از دیوانش ثبت است افادهٔ حضرت حافظ عام است هر کس بنحوی ازو برخوردار است و فی الجمله همگی ازوی شادکامند.

عرفا از حقیقت گوئی او در طربند. شعرا از تغزلات نغز و لطیفش در نشاط. عشاق راز محبت ازو جویند، رندان از رندی و باده پرستیش مستند. ظرفا از لطیفه گوئی و نکته سنجیش خرسندند. هم اغنیاء از ندای عیش و طرب او مسرورند و هم بینوایان از تسلیاتش غم جهان را بباد فراموشی سپارند.

بوستان سعدی را همه دیده و خوانده‌اید ــ نام این کتاب در آغاز «سعدی نامه» بود و پس ازو بقرینهٔ قافیت و معنای «گلستان»، بوستانش نامیدند. شایسته است که دیوان خواجه را نیز «بوستان حافظ» بنامیم زیرا در آن میوه‌های بسیار درخور زن و مرد، پیر و جوان، کودك و برنا، نیازمند و توانگر، جاهل و دانا یافت شود. نیکان از فواکه آن بخورند و از چشمهٔ سلسبیلش سیراب گردند، آزادگان از نظارهٔ گلهای لطیفش بنشاط در آیند و صاحبدلان از شنیدن نغمات دلفریب مرغانش محظوظ شوند.

بیائید بتماشای این بوستان رویم و مشام جان را معطر سازیم.

بیائید روزگاری دراز درین بوستان پرگل و بلبل بسر بریم. چون بوستانها را صولت خزان از پای در آورد و از گل و بلبل اثری نماند، دیگر تماشای آنها لذت بخش نخواهد بود.

بیائید ببوستانی رویم که هیچگاه فصل گرما و سرما را در آن تأثیری نباشد و باد شمال و جنوب، تابش آفتاب و ریزش باران را بر آن دستی نه ــ هم در شب شادخواران را شادی افزاید و هم در روز نیازمندان را بی‌نیاز کند، هم بامدادان یار شود و هم

شامگاهان بکارمان آید .

برای وصول بسعادت باید کسانی که آن را شناخته وخود بدان رسیده‌اند جست وازپی ایشان رفت ، ره چنان رو که رهروان رفتند .

حافظ بخوبی راز سعادت را دریافته ، حقیقت زندگانی را کشف کرده، خود درآن طریق گامزن بود .

حافظ راه خوشبختی‌را بمامینماید. وبالنتیجه‌مارا چنانکه‌باید پرورش‌میدهد. حافظ ما را تربیت میکند اما نه همچنانکه استاد و یا واعظ ، با تقریرات خسته کنندهٔ‌خود، گوشهایمان‌رامیخراشند. اورهبریست که مانند یك‌موسیقی‌دان‌ماهر، بانغمات دلفریب غزلیات خویش سامعه را التذاذ میبخشد ، سحرگفتار او بحدی در اعماق روان ما جایگیر میگردد که « کالنقش فی‌الحجر» با یکی دوبار خواندن در خاطر ثبت میشود .

برای اینکه تحت تأثیر تربیت او واقع‌شوید لازم نیست بخود زحمت دهید، بلکه کافی‌است فقط دیوان اورا بگشائید وغزلی راکه چشمتان افتاد بخوانید ، حتی لزومی‌ندارد که در دیوانش کنجکاوی کنید تاغزلی مطابق ذوق‌خود بیابید بلکه ممکن است بطور تفأل کتاب آسمانی اورا باز کنید وهرغزلی که بیاید، یقین‌بدانید که برذوق شما منطبق خواهدبود زیرا (بجزچند غزل) همهٔ غزلهایش (شاه غزل) وهمهٔ ابیاتش (بیت‌الغزل) است وبقول‌خود وی :

شعرحافظ همه بیت‌الغزل‌معرفت است   آفرین برنفس‌دلکش ولطف سخنش

دربارهٔ شعرا وعرفای ایران تحقیقات وتتبعات فراوان بجای مانده است ولی حافظ بزرگوارما را ، نه ازجهت عدم التفات ، بلکه بملاحظهٔ بزرگی‌مقام وعلوجاه، تقریباً برکنار گذاشته ودرمدت ۵۶۸ سال بپارسی‌جزیکی دورسالهٔ مستقل(آنهم‌بطور اجمال) درترجمهٔ احوال وشرح آثار او تألیف نشده است هرچند نام حافظ زنده و جاوید است زیرا :

هرگزنمیرد آنکه دلش زنده‌شد بعشق   ثبت است برجریدهٔ عالم دوام ما

ولی‌شناساندن وشاختن آن‌منبع فیض والهام برملت ایران لازم و واجب‌است

با این اختلاف که امر نخستین واجب کفائی است ووظیفهٔ دوم واجب عینی .

چون‌حافظ خود بلندپایه‌بود، نیز عارفی باید که‌مقام اورا شناخته آنگاه‌بدیگران بشناساند خوشبختانه یابدبختانه اهل‌حقیقت، اگرچه خواهند «چون‌بدرخت‌گل‌رسند دامنی‌پر کنند هدیهٔ اصحاب را» ولی «چون‌برسند بوی‌گلشان‌چنان مست‌کند که دامن از دستشان برود»

باسابقه بدین‌معرفت، بندهٔ‌نگارنده قدم جسارت پیش‌نهاده بدین‌مهم اقدام کرد وکتاب حاضر را پرداخت وپیش‌از همه‌کس وبیش‌از همه‌چیز، بقلت بضاعت ادبی ونواقص‌این تألیف‌آگاهست معهذا : مالایدرك کله لایترك کله

حافظ شیرین‌سخن ، ص ۳ ـ ۹

دیباچه بر بیاض رضاقلی میرزا

ازمنشآت میرزا مهدیخان منشی نادر

هو الله تعالی

حبذا این بیاض دلارا که تذرو رنگین پروبالست، ازجلد نگارین شهپر پرنقش ونگار گشوده وطاوس پرخط وخالی که وقت گشودن ازصفحات رنگین چتر ملون نموده، مجموعهٔ الفت پروریست که شیرازه بند اوراق دلهای پریشان گردیده و مخطط دلبری که بربیاض گردن حوراوشان یکقلم خط باطل کشیده ، اگر وصف تذهیب اوراقش نگارند، ورق طلای آفتاب ازخجالت آب شود واگر ازجداولش رقم زنند ازچشمهٔ حیوان عرق خجلت ترابد، بیاض گردن خوبان درپیش صفای صفحاتش، گردن دعوی نتواند افراخت وسینهٔ لطیف حوران بهشت بصدارت اوراق لطافت سرشتش نتواند پرداخت. سپیدی عنوانش باسفیدهٔ صبح بهار ازیك پستان شیرخورده وازغیرت الفاظ رنگینش خون درعروق لعل بدخشان افشرده، مدادش ازسرمهٔ دیدهٔ حورالعین مرکب ونقاطش چون نقطهٔ موهوم دهان خوبان ازصفا لبالب. هرالفش سروناز یست درآغوش جان درازکشیده یامحبوب رعنائی که ازروی امتیاز برسرآفتاب جاگزیده، هرحرف بایش پریروئی که درحجلهٔ نازبربالش پر تکیه نموده وتایش دلربائی که تای خود در صفحهٔ عالم ندیده . شکل ثایش مثلثی است که کلك سحرطراز برام کردن پریوشان طناز ساخته ونقش جیمش طلسمی که خامهٔ معجزنگار برای تسخیر قلوب جادونگاهان پرداخته، حرف حایش سرمایهٔ حیات بل قبیلهٔ حی را لیلی شیرین حرکات، ازچاشنی خایش طوطیان شکرخای، شیرین کام وبی توسط اوخوبی سخن وسخن خوبی، ناتمام . اگرازحسرت دال دلنشینش دلبران، ابدال وار، الف بدل کشندرواست واگردرهوای ذال

مهر تابش، ذرات کاینات آذرپرست گردند، سزاست. رای دلارایش، روح وروان ارباب رای را رهنماوزای غمگزایش، چون زلف نازنینان مسرت زا . دندانهٔ سینش، درفردوس سخن را کلید وازشین شیرین شمایلش، شوروشین دردل شیرین پدید، از رشک صفای صادش، حسرت چشم غزالان یکی درصد وازاضائه لفظ ضادش، اسباب ضیاازبرای بیضا ممهد . طای سطورش، طاوس مستی که بطی خیابان چمن ازروی طنز بال طیران گشوده وظای فرخنده ظهورش، محبوبی که بحسن ظاهر، خلوت نظررا منظر اقامت نموده. بادیدهٔ سرمه‌سای عینش، اگرچشم آهوان خطا همچشمی نماید، عین خطاست و چون ازظلمات سیاهی بجوی مسطر روان گشته ، اگرعین الحیوتش خوانند روا . غین غالیه فامش، شوخ غنچه دهانی که خال پشت چشم ازغمزه، بغمزدگان نموده، یا شاهد هرجائی که ازروی غلط کاری دردامن باغ، باغیر هم آغوش گشته. ازغیرت فای باصفایش، نافهٔ آهوان ختن برخویش پیچیده وازفیض همنامی قافش، کوه قاف مشهور آفاق گردیده، دروصف کافش همین کافی که دلبرسرکشی است خنجر بر کف وکاکل مشکین بدوش انداخته ودرتعریف لامش، همین بس که باگلبن گاف پیوندیافته، ساحت صفحه‌را چون دامن گلچین پرگل ساخته. هرمیمش، ازروی مهر بادهان ماهرویان عقد همزبانی بسته واز رشك دایرهٔ نونش، هاله ازماه نو ناخن حسرت بدل شکسته. واو دلکشش دراوراق گلگون ژاله‌ایست برورق لاله نشسته یا مخمور مستی که درگلشن ناز ازبیخودی در پای سروافتاده ، نی، غلط گفتم واله‌شیدائیست که سربگریبان خود کشیده یا شوخ خوش ادائی که در دل حور مانند روح آرمیده . صفحه‌اش ازهای دوچشم عاشق نظربازیست که ازغم معشوق‌هایهای گریه‌نموده یا دلبربلقیس نژادی که بشوخ چشمیها تاج ازسرهدهدسلیمان ربوده، لام الفش اصداف صفحه‌را لؤلؤلالاست یاخلوت سرای خوبی را عروسی بلند بالا . یای عنبرسایش زادهٔیم است یا دربحر نظم بانثر لآلی توأم .

هربیتش، چون دل ارباب وفا ازمعنی حقیقت مالامال وهرغزلش، دردست بیاض صفحه ، خیل غزال پرخط وخال، پیش مطالع دلفروزش، طلیعه مهرانور بیفروغ وبا وصف صفای حسن مطلعش ، صباحت صبح صادق دروغ . هرمصرع برجسته‌اش از

اشارات لطیفه، شوخ نظر بازیست که گوشهٔ ابروی ناز بعاشق بیدل نموده وهر شعر ناز کش ازحسن ادا ، دلبر موی میانی که شیوهٔ دلداری را بدقت ادا فرموده ، در وصفش همین بس که حضرت والا منزلت، شاه‌بیت سفینهٔ آفرینش و منتخب مجموعهٔ دانش وبینش، شیرازه بند اوراق اهلیت و قدردانی ، دیباچه طراز کتاب دولت و جهانبانی شاهزادهٔ آزادهٔ بنده‌پرور، بسر پنجه طبع بدایع نگار، بتزئین آن پرداخته‌اند ودرمدحش همین کافی که چنین عالیجنابی نظر التفات باتمام آن انداخته. امید که چندانکه قصاید دهور وغزلیات شهور ومثنوی لیل ونهار وبحر طویل زمان ورباعیات فصول، ثبت سفینه بقا باشد، ذات کامل الصفات این بیت انتخاب دیوان ایجاد، نقش مجموعهٔ خلود ودوام باد، بمحمد وآله الامجاد والسلام .

مخزن الانشاء ، حاشیه ، ص ۲۴ ـ ۳۰

فریدون

بقلم شادروان استاد پورداود

بروز خجسته سرمهرماه   بسربرنهاد آن کیانی کلاه

جشن‌مهرگان یادگاری است ازفریدون که پانصد سال‌پادشاهی راند وجهان از بدی بزدود ـ فرانك مادر فریدون نمیدانست که پسرش به شاهی رسید و روزگار فرمانروائی ضحاك سرآمده است. بپاس این‌بخشایش ایزدی، سربرخاك فرودآورد. خدای را بستود. بضحاك نفرین‌خواند. پس‌آنگاه خواستهٔ فراوان از جامه وگوهر واسب وزره وخود وزوبین وتیغ بنزد پسرفرستاد. وزآن پس فریدون بگرد جهان گشت راه بیداد ببست ونیکی وآبادانی بگسترد وگیتی را چون‌بهشت بیاراست. از آمل سوی‌تمیشه رفت ونامور بیشه را نشست (پایگاه) خود ساخت، همانجائی راکه گوش (کوس) خوانند.

چون پنجاه سال ازفریدون بگذشت از دودختر جمشید، شهرناز وارنواز سه فرزندآمدش وهرسه پسر. دوتن ازآنان ازشهرناز وپسرکهتراز ارنواز بودند. پدر بآنان نامی‌نداد. یکی‌ازاین سه‌پسر نزداوگرامی‌تربود. فریدون ازبزرگان ایران کسی را بنام جندل بگرد جهان‌فرستاد تاسه دختر ازبرای این‌سه‌پسر برگزیند. این سه‌دختر باید هرسه باهمدیگرخواهرباشند،ازیك مادر وپدرو والاتبارباشند ودرخور همسری سه پسرش.

این سه دختر نیزباید دربالا وریدار مانند هم باشند. جندل همه‌جا راگشت و درایران زمین چنین دخترانی نیافت، باوگفتند: درکشوریمن، سروپادشاه آنجارا چنین دخترانی‌است. جندل به‌یمن رفت وبدربار سروباریافت.

پس از درود پیامی ازفریدون بپادشاه یمن رسانید وگفت : شاه ایران مرا از برای خواستگاری سه دخترت ازبرای همسری سه‌پسرش فرستاد . برای پادشاه یمن دشوار بود که‌سه‌دختر گرامی‌را ازخوددور کند وبسرزمین‌دیگربفرستد ونیز نمیتوانست ازدرخواست شاه توانائی چون فریدون سربپیچد . به جندل‌گفت : پس‌از رأی زدن باسران وبزرگان کشورم ترا پاسخ‌گویم . آزمودگان وسران یمن بپادشاه‌گفتند :

که ما همگنان آن نبینیم رای — که هرباد را تو بجنبی زجای
اگرشد فریدون جهان شهریار — نه ما بندگانیم با گوشوار
وگر چارهٔ کار خواهی همی — بترسی ازین پادشاهی همی
از او آرزوهای پرمایه جوی — که کردار آن را نبینند روی

چون‌پادشاه یمن درسخنان نامداران کشورش سروبنی‌ندید فرستادهٔ فریدون‌را پیش‌خواند وبدوگفت : باید سه پسرشاه به یمن‌آیند تا بدیدارشان شاد شوم . آنگاه دختران خود بآنان سپارم . جندل پس‌ازاین پاسخ تخت شاه را بوسید وبایران روی آورد وپیام سرورا بفریدون‌رسانید. فریدون سه‌فرزندخودرا بادستگاه پادشاهی‌به‌یمن فرستاد . درآنجا شهر را ازبرای آنان بیاراستند ولشکریان یمن به‌پیشباز بشتافتند . آئین زناشوئی آنچنان‌که باید انجام‌گرفت . سه پسرفریدون باهمسران خود بایران برگشتند .

فریدون پس‌ازبرگشتن سه‌پسرش‌ازیمن به‌هرکدام نامی داد. پسرمهتر را سلم نامید میانگین تور خوانده شد وبه پسر کهتر ایرج نام داد. همچنین ازبرای سه‌دختر شاه یمن‌که زنان سه پسرش‌بودند نامهائی برگزید : به زن سلم آرزوی نام داد ، زن تور را ماه‌آزاده خوی نامید وزن ایرج را سهی خواند . ازروی نوشتهٔ اخترشناسی وطالع هریك ازپسرانش‌که درآن‌نامه هویدابود، کشورهای خودرا میان سه‌پسرخود بخش‌کرد. روم وخاوررا داد بسلم . توران‌ازآن تور کرد، ایران ویمن وسرزمینهای تازیان به ایرج رسید وآنان را بخاکهای پادشاهی‌خویش فرستاد .

روزگاری‌بلندبرآمد.فریدون‌پیرشد. درآن‌سالخوردگی،پیش‌آمدهای‌ناخوش سالهای‌پسین ، زندگی اورا اندوهبار وپررنج وآزارساخت . سلم پسرمهتر فریدون

ازبخش پدرناخشنود وازتاج‌وتخت‌روم وخاور دلتنگ‌بود وبه‌برادر کهترخود ایرج رشك برد که تاج وتخت ایران‌زمین‌را داشت. پیکی‌نزد برادرخود تور پادشاه‌توران فرستاد واورا بشورانید و باخود همداستان ساخت . برین شدند که بپدرخویش پیام فرستند واورا ازناخشنودی خود آگاه گردانند. پیکی‌باپیامهای درشت وناهنجاربسوی پدرفرستادند که چرا پسر کهتر را به‌مابرتری دادی، بااینکه مابه مادر وپدر ازاو کمتر نیستیم. بجاست‌تاج ایران‌زمین ازسر ایرج برگیری وگوشه‌ای‌ازجهان‌را بدوسپاری. اگرنه سپاه از تور وچین وجنگاوران‌از روم وخاورگردآوریم وازایران وایرج دمار برآریم. پیك بنزدفریدون‌باریافت وپیامهای زشت وتلخ بدو رسانید. شاه سالخورده برآشفت و خونش بجوشید و به پیك گفت : بآن دو ناپاك بگو ، اهریمن مغزتان بیالود . بخش کردن کشورها میان شما سه برادر از روی نوشتۀ اخترشناسی بود واز من گناهی نرفت . پس‌از رفتن پیك ، فریدون پسر خود ایرج را ازپیام برادران آگاه ساخت وگفت :

گرت سربکارست بپسیچ کار درگنج بگشای و بر بند بار

ایرج به پدرگفت : اگر دستور شاه باشد ، من خود بنزدآنان روم و گویم از شهریار زمین کین مدارید. پدرگفت‌اگررأی‌تو درسازش ومهربانی‌است، همچنان‌کن. ایرج بسوی برادرخود سلم رفت و فریدون هم نامه‌ای باو نوشت و پند و اندرزش داد ونوشت ازبرادرکهتر که دلتنگ هستید خود بسوی شماآمد و ازتاج و تخت هم چشم بپوشید . او را گرامی دارید .

بدان کوبسال از شما کهترست نوازیدن کهتر اندر خورست

پس‌از چند روز دیدار، او را سوی من فرستید.

ایرج همینکه به برادران رسید ستیزه و پرخاش آغاز کردند . تور خشمگین کرسی زربرگرفت بسر ایرج زد . ایرج زینهار خواست ، سودی نداد . با خنجر سر از تنش جداگردید وبنزد فریدون فرستاده شد .

فریدون چشم براه ایرج بود . ازبرای پیشباز او باگروهی به بیرون شتافتند. ناگاه‌گرد تیره از دوربرخاست . هیونی پیش آمد و بر آن سواری سوکوار نشسته

تابوتی درپیش داشت . با ناله و آه آن را پیش فریدون نهاد . چون از تابوت تخته برداشتند ، سر ایرج دیدند . فریدون بخاك افتاد ، سپاه جامه بر درید . ایران زمین سوکوار گردید و خروش و دریغ از همه برخاست . فریدون از خدا خواست که کشندگان ایرج را بسزا رساند و کسی از تخمهٔ ایرج بکین خواهی برخیزد .

از کشته شدن ایرج چندی برآمد. فریدون درشبستان وی پرستندهٔ خوبچهری دید بنام ماه‌آفرید که از ایرج بار داشت . فریدون شاد شد و بخود نوید کینخواهی ایرج داد . چون هنگام زادن فرا رسید ، ماه‌آفرید دختری بزاد . پس‌ازبزرگ شدن نیا او را نامزد پشنگ کرد . ازپشنگ پسری آمد که منوچهرنامیده شد. سالیان برآمد منوچهر هنرها بیاموخت.نیا تخت زرین وگرز گران بدو سپرد و بدو امیدوارگردید. کلید درگنجها را بگنجور او داد . همه پهلوانان لشکر ونامداران کشور بر او آفرین خواندند و بشاهی ستودند .

بسلم وتور آگهی رسید که تخت شاهی ایران با منوچهر آراسته گردید . دل این دوبیدادگرپراز بیم وهراس شد. نشستند با هم رأی زدند که چگونه آن را چاره کنند واز گزند برهند . پس‌ازآن ، پیکی بسوی فریدون فرستادند و از کردهٔ خود پشیمانی کردند وپوزش خواستند وازپدر خواستند که ازگناه‌آنان درگذرد .

باپیلان وگردونهای‌آراسته،گوهر و زر وبسا چیزهای‌گرانبها نزدپدرفرستادند وازاوخواستند منوچهر را با سپاه بسوی‌آنان فرستد تابنده وار به‌پیش‌اوبپای ایستند وگناه رفته بآب دو دیده فرو شویند .

چون فریدون ازآمدن پیك سلم و تورآگاه شد ، بتخت شاهی بر نشست و منوچهر را با تاج شاهی بردست راست خودجای داد. بزرگان سرا پای بزر آراسته رده بر کشیدند . پیك چرب زبان ، پیام دوخونی را بشاه رسانید وپوزشهاخواست. شاه به‌پیك گفت :

ازآن برومند درختی که‌ازبن‌برکندید شاخی‌بلند وبرومند برآمد. منوچهر را باخود پولادین در سر سپاهش خواهید دید وکین ایرج خواهد ستاند . پیك بسوی سلم و تور بازگشت وآنچه ازفریدون شنید بازگفت وآنچه دید ازلشکریان آراسته

وسران سپاه یکایك برشمرد. سلم وتور دریافتند که چاره جز پیکار ندارند. با شتاب سپاه بزرگی آراسته ازخاور زمین بایران روی آوردند.

چون لشکر سلم وتور بمرز ایران رسید ، فریدون بمنوچهر فرمود ، جنگ را آماده باش. درفش کاویانی پیشاپیش به پهنهٔ کار زارفرستاده شد . منوچهر با قارن (کارن) از بیشهٔ نارون برون آمد ولشکرش را بیاراست . (درمیان سران سپاه ایران ازسرو پادشاه یمن چندبار نام برده شده است .)

سپاه منوچهر و سپاه سلم و تور بهم درآویختند. سلم وتور در این نبرد روی رستگاری ندیدند . برآن شدند که شبیخون زنند . تور شب هنگام با چند هزارنفر بشبیخون سگالید . منوچهر که در کمینگاه نهفته بود ، ناگهان سربرآورد و راه رابر توربست و نیزه‌ای برپشت او زد واو را از زین برگرفت وسرش را ازتن جدا کرد.

پس ازاین پیروزی ، منوچهر نامه‌ای بفریدون نوشت که پس ازشبانروز نبرد سخت بتوران رسیدم ، دریك شبیخون به توردست یافتم وسرش را از تن جدا کرده نزدتو فرستادم . اینك در ساختن کار سلم هستم .

سلم پس از شکست تورخواست بدژ الان درکنار دریا پناه برد و ازآسیب لشگر منوچهر جان بدر برد . قارن دانست که اگر او باین دژ دریا جای‌گیرد دیگر دستگیر کردنش دشوار باشد .

چاره‌ای اندیشید ونیرنگی بکار برد . شب هنگام بآن دژ رفت . بدژبان گفت من ازسوی تورآمدم وپیامی ازبرای توآوردم و ازبرای فریفتن دژبان مهرانگشتری تور را بدونمود . پیام تور بدژبان این بود :

کز ایدردرفش منوچهرشاه — سوی دژ فرستد همی باسپاه
تو با اوبنیك و ببد یارباش — نگهبان دژ باش و بیدارباش

چون دژبان این پیام را شنید و مهر انگشتری تور را دید . در دژ راگشود . پس از سپری شدن شب ، قارن درفشی برافراشت . شیروی که درکنار دریا چشم باین نشان دوخته بود باجنگاوران خود بدژآمد و همه نگهبانان را درآنجا بکشت و دژ را بسوخت .

درمیان سرداران سلم که درین نبرد کشته شدند یکی بنام کاکوی از دژهوخت (بیت المقدس) بیاری وی آمده بود . او نبیرهٔ ضحاك بود .

سلم گریزان بسوی دژرفت. چون بنزدیك دریاکنار رسید در آنجا جزخسته و کشته که روی هم انباشته شده بود چیزی ندید. منوچهر باسب تیزرو نشسته ازپی او تاخت وبد و رسید.

یکی تیر زد بر بروگردنش		بدو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند		بنیزه با بر اندر افراشتند

سر سلم را بنزد فریدون فرستاد . لشکرسلم همچون رمه پراگنده و پریشان شد و زینهارخواستند . منوچهرپس ازاین پیروزی به نزد نیای خودبه تمیشه رفت . فرویدن از پیروزی و دیدار نوه شادمان شد و خدای را سپاس گفت و او را بتخت شاهی نشاند . فریدون پس ازآن کناره گرفت وسرسه فرزند خودرا در برنهاده بادل خونین و چشم گریان ازجهان درگذشت .

کتاب فریدون ، ص ۱۴ - ۱۹

دیباچهٔ تاریخ عالم آرای عباسی

از منشآت اسکندر بیگ ترکمان

بسم‌الله الرحمن الرحیم

چون نشر محامد کبریای الهی که بیرون ازدایرهٔ عقول واوهام است ، درخور رتبهٔ وحالت بشرومدرك انسان‌نیست وثنا وستایش بارگاه احدیت که خارج ازتصور اوهام است ،بنان وقلم را قدرت تحریر ویارای گزارش آن نی ،آنانکه بدین آرزوی غفلت افزا پای جسارت برشاهراه مقصود نهاده‌اند ، سرگردانان بادیهٔ حیرتند که در اولین‌گام خواهش و سپاسگزاری ، درگل مانده‌اند ، صدرنشینان کوی نادانیند که از جهان هوش وخرد دور افتاده‌اند وآنها که بگمان دریافت‌نشأة صمدیت دربزم دانش شمع یقین افروخته ، بقیل وقال حدوث وقدم درمانده وبمضمون این مقال که :

بیت

کنه خردم درخور اثبات تونیست　　　دانندهٔ ذات توبجزذات تونیست

پای بند خیال محال‌گشته‌اند ، سزاوار عقل ناقص و بیدانشی خودآن دانستم که قدم اندیشه‌ازتکاپوی متقاعد ساخته، در دامن خاموشی کشم وازآنچه درتنگنای حوصلهٔ بشریت خاصه تنك مایگان بازار دانش‌گنجایشی ندارد ، ساکت بوده ، مهر ادب بردر دل زنم وبدست عجز وبیچارگی دردامن اعتذار آویخته ، زبان محمدت بیان بدین مقال‌گویا گردانم :

بیت

آنجا که کمال کبریای تو بود　　　عالم نمی از بحر عطای تو بود
ما راچه حد حمدوثنای توبود؟　　　هم حمد و ثنای تو سزای بود

و نعوت جلال حضرت مقدس نبوی ومناقب ومفاخر مرتضوی و ائمه‌طاهرین نیز که مسند آرایان بارگاه اصطفاء و ارتضااند و مرشدان راه هدایند ، باقی صفات ایزدی بود ، لهذا خود را بی‌زاد و راحلهٔ دانش سرگردان بادیهٔ حیرت و نادانی نساختن و از آن مرحله پیمائی بازآمده ، شروع در مقصود نمودن اولی وانسب و خالی از سوءِ ادب دانست . غرض از تسوید این مقالات لایعنی آنست که اقل عباد ، اسکندر، الشهیر بمنشی که دراوان نشاءِ جوانی باغوای کوته خردان دنیاپرست، خود را از اکتساب علوم متداوله که طبیعت بآن راغب و آشنا شده‌بود ، بازآورده، هوس علم سیاق نمودم ومدتی بدان شغل ناتمام بیسرانجام بپرداختم، چون در آن فن باعتقاد ناقص، خود فی‌الجمله رتبهٔ کمال یافتم و برخی از اوقات شریف را بمهمات ارباب دولت مصروف ساختم ، عقل دوراندیش مرا ازسکرخواب غفلت بیدار ساخت ، با خودگفتم که این شغل خسیس که اختیار کردهٔ ، ترا از در یافت فضل و کمال بصد مرحله دور انداخت. تو که دربحرمواج معانی شناوری کردی، چرا بطریق معرکه‌آرایان عام فریب صورت پرست باشی . چون نیك تأمل نمودم ، خلاصهٔ اوقات ببطالت گذشته بود و شخص طبیعت قرین یأس و ندامت گشته ، چون گاهی بصحبت فیض بخش، بعضی اعزه که جامع فنون قابلیت و استعداد بوده ، از علم انشاءِ بهرهٔ تمام داشتند، فایزمیشدم و دراوقات‌همصحبتی،سخنان سودمند شیرین ونکات‌دلپذیر رنگین‌راکه بنظم ونثرترصیع داده، بقلم زرنگار اندیشه، درصفحهٔ بیان مینگاشتند ، مشاهده مینمودم ، طبع دریوزه‌گربدان شیوهٔ ستوده رغبت نموده (مصراع)

آن هوس در دلم پدید آمد

دامن ازآن شغل درچیده ، تخم این هوس درمزرع دل ریختم وبدست شوق دردامن آن عزیزان آویختم وبدین وسیله شرف غلامی‌وخدمت درگاه پادشاه والاجاه صفوت نهاد صفوی اجتهاد ، خاقان کشورگیرموسوی حسب حسینی نسب حیدرنژاد که القاب همایونش بالفاظ درر نثارخاك آستانهٔ خیرالبشر، صلی‌الله‌علیه و آله وسلم، مروج مذهب حق ائمه اثنی‌عشر ، علیهم صلوات الله الملك الاکبر، غلام با اخلاص حضرت امیرالمؤمنین ، حیدر ، سلام الله علیه و اولاده الاطهر ، آرایش دو جهانی

یافته و شرف غلامی و ولای اهل بیت طاهرین را سرمایهٔ افتخار و مباهات دانسته، خود را کلب آستان ملایك آشیان خاك خطهٔ نجف میسازد وبدین دونسبت عظمی و موهبت کبری برسروران عالم و پادشاهان ماتقدم، رتبهٔ تفوق وسروری دارد، عالی منزلتی که بی‌شائبه تکلف وسخن‌پردازی، انوارظل‌الهی ازناصیهٔ همایونش درخشان و آفتاب معدلتش برمفارق عالمیان تابان وغرض اصلی ازتسوید این‌اوراق، صادرات احوال مآل آن سلطان سلاطین نشان است، شعر

شاه با دین و داد عدل اساس خلف صدق مرتضی، عباس
که ازو روزگار خرم باد تا ابد پادشاه عالم‌باد

دریافته، درسلك منشیان بارگاه‌خلافت‌نشان منخرط گردیدم وخدمت شبانروزی که لازم این مشغلهٔ عظیم بود، این امرلایق را عایق گشته، چنانچه درخور همت و شایستهٔ فهم، وفطرت بود میسرنگشت، باکمال‌خجلت زدگی‌ازعلوهمت بدان مشغله گرفتار آمدم و درخلال این حال هرگاه فرصتی میجستم، بمطالعهٔ کتب سیر و اخبار پرداخته، خواستم که از آن فن شریف بهرهٔ داشته باشم، (بیت)

دارم دلی که دارد هر ذره‌اش هوائی
چون خرقهٔ گدایان هر پاره‌ای ز جائی

فی‌الجمله، چون ازاخبارسلف وسیرپسندیدهٔ این‌پادشاه‌جمجاه راکه درعرض تمادی ایام ملازمت برأی‌العین مشاهده نمودم درکفهٔ میزان خردنهاده، بآثارسلاطین ما تقدم که فضلای دانشور و مورخان بلاغت‌گستردرنشرمحامد وبسط وقایع احوال ایشان چندین کتب مبسوطه بعبارات غریب واستعارات عجیب ساخته وپرداخته، داد سخنوری داده‌اند، سنجیدم، سیر هیچیك ازکشورگشایان والاقدر را با آن برابر نیافتم، بخاطر آوردم که چون بشرف غلامی این پادشاه والاجاه سرافراز شده، میخواهی که بفنون کمالات از ارباب استعداد ممتاز باشی، چرا طوطی طبع سخن‌سرای را در مقابل این آینه گیتی نمای، بگویائی در نیاری و صادرات احوال فرخنده‌مآل این‌شهریارعالی‌نسب بیهمال‌راکه‌درصفحهٔ خیالت‌رقم‌ارتسام‌پذیرفته بقلم گوهر نگار همت والا بر صحیفهٔ بیان ننگاری و گوش و گردن شاهدان بزم افروز

جهان‌آرای سخن را که بهین زیور حور نژادان عالم قدس و گزین ارمغان نزهت سرای انس است ، بدین درشاهوار نیارائی که اگر در تلو بالغ فطرتان مستعد نباشی ، باری بمیمنت این امر سعادت افزا ، از همگنان شرف مزیت دریافته ،گوی تفوق و رجحان از اقران ربوده باشی ،

(بیت)

ببین تا ز آثار پیشینیان — چه باقی بود جز سخن در جهان
چرا وصف این نامور شهریار — نماند بگیتی ز تو یادگار؟

گاهی مؤدب عقل دور اندیش طپانچه بررخسار طفل این آرزو میزد که تو هنوز ابجد خوان دبستان دانشی بادانشوران روزگار چه لاف مشارکت و همسری زنی وبیهوده چرا خودرا مهزل ارباب استعداد سازی ؟ چه مراتب علیای سخن بالاتر از آن است که دست هر کوتاه همت بیسرانجام بداماں سرادق عزت اورسد و تکیه‌گاه سخن سرایان معنی آرا زیباتر از آنست که محل ورود هر نادان بی‌نام و نشان‌گردد .

(شعر)

زهی قدر سخن کان جوهر پاك — ز عرش آمد بسوی عالم خاك
چو خواهد خلوتی با کاشف راز — نگردد جز باهل قدس دمساز
کی این وحشی غزال دشت علیا — بگیرد انس با هر خاك پیما
سخن مرغی است کاندر پرفشانی — فرو بارد ازو تاج کیانی
کسی را کین هما برسر نشیند — ببالا دست اسکندر نشیند

هیهات هیهات ، ذرهٔ حقیر صورتکدهٔ حروف ونقط را با آفتاب عالم معنی چه رتبهٔ همسری وخزف ریزهٔ صحرای بیقدری را بالآلی آبدار بحرعمیق نکته‌پیرائی چه لاف برابری؟ (تو کجا وین آرزوی خام کردن از کجا) . چون درممانعت محق بود ، ازاین اندیشه باز میآمدم وگاهی دیگر عندلیب طبع هوسناك که درگلشن امید آشیان دارد، بهزاردستان این نغمه میسراید که اگر درصفحهٔ قابلیت و مدحت‌گزاری قلم اندیشه‌ات کند است ، اما در جولانگاه مفاخرت کمیت جهان پیمای شایستگی ممدوحت تیزرو وتنداست، این پست فطرتی و کوتاه همتی است.

ترا که چیده ببالای هم بود در طبع
هزار جنس هنر از دیار دانائی

چرا بدین پست فطرتی و فروتنی رضا میدهی و عنان سبك سیرقلم را بیراهه رانده ، ازتگاپوی شاهراه امید بازمیداری ؟ چون اطباع سلیمه را بمطالعهٔ کتب‌سیر و تواریخ که فوایدآن برهمگنان معلوم است ، خاصه احوالی که قریب‌العهد باشد ، رغبت تمام هست و عرصهٔ سخنوران فراخی دارد ، جای تأمل‌نیست باقتضای همت قدم دربادیهٔ طلب نه وجویای توفیق الهی و آمادهٔ تأیید ایزدی باش .

ز همت قدم نه درین شاهراه بنیروی بخت و باقبال شاه
ز گنجور و گنجینهٔ روزگار بدست آر این لؤلؤ شاهوار
که تا بر زبانها رود نام تو برآید ز لطف خدا کام تو

ایامی دراین اندیشه بسر کردم وبا مزاج بهانه جووطبع سر کش در کشاکش بودم ، عاقبت رای دوربینم بدین قراریافت که رموزاحوال‌گرامی این‌آرایندهٔ دیهیم خسروانی را بی‌آنکه بسلاست عبارات و الفاظ مناسب وآراستگی لفظ و معنی‌مقید باشم ، بطریق مسوده بقیدکتابت درآورده، دردفتراندیشه وآمال ثبت نمایم که اگر عمر وفا کند و از مشاغل روزگار که ارباب تعلق را ازآن چاره نیست ، فی‌الجمله فراغی حاصل آید و فرصتی بدست افتد و همچنانچه عارف‌گنجوی در این دوبیت کاشف رازگردیده :

بیت

ترا با چنین‌گوهری ارجمند همی‌حاجت آید بگوهر پسند
متاع گرانمایه داری بسی چه‌سودت‌بود،چون‌نخواهد کسی؟

هرگاه ولی‌نعمت عالی منتسب، پرتو توجه باتمام این نسخهٔ شریف افکنده، طبع بهانه جو ، پذیرای فرمان فرماندهٔ زمان گردد و بتوفیق آسمانی و دستیاری همت ، آرایش رسته بازار معانی نموده ، هنگامهٔ سخن پردازی‌گرم سازد و رموز مذکور را بعبارات شریف و استعارات لطیف در رشتهٔ تحریر کشیده ، باشعارآبدار مناسب ترصیع دهد وبنیروی فطرت و پایمردی غواص طبیعت آن مقدار لآلی ثمین

و معانی رنگین از بحر دانش بساحل ظهور آورد که همچنانچه آثار این پادشاه والاجاه دستورالعمل سلاطین روزگار است، تألیف این مفلس عور کم بضاعت نیز ضرب المثل مستعدان فضیلت شعار گردد ...

تاریخ عالم‌آرای عباسی، ص ۲ - ۴

رهبران سخن

بقلم شادروان وحید دستگردی

با اینکه بخل در مبدء فیاض راه نداشته و آفرینش خستگی ناپذیر است آیا بکدام علت سخن سرائی و نبوغ درشعرفارسی بقرون اوایل هجرت یعنی قرن‌چهارم تا هشتم ونهم انحصاریافت وپس از آن یکمرتبه دورهٔ سخن و نبوغ بسرآمد و شعر فارسی از اوج فصاحت درحضیض فضاحت جایگیر گردید ؟

آیا بچه سبب ازقرن هشتم و نهم مادر روزگار از زادن سعدی و نظامی عقیم و پدرگیتی ازآوردن فردوسی ومولوی وخیام وخواجه ناتوان و دایهٔ دهرازپرورش سنائی وکمال‌الدین و انوری وخاقانی زبون و عاجزماند ؟

مسلم همه چیز طبیعت برجای خود استوار و آفرینش برقرار خویش و مبدء فیاض همواره بکار افاضه مشغول و استعداد و قابلیت در طبایع موجود و تشریف ایزدی براندام هیچکس کوتاه‌نیست پس (هرچه‌هست ازقامت ناسازبی‌اندام ماست) که راه مقصود را برخلاف پیموده و بترك پیروی وآموزش از رهبران سخن‌گفته و بدین سبب از سرمنزل فصاحت و نبوغ دور و در بیغولهٔ فضاحت و دروغ رحل اقامت افکنده‌ایم .

بحکم طبیعت هردبستانی‌آموزگاری و هر راهی راهبری دارد واگر نوآموز ازآموزگارورهروازرهبر روی برتافت‌دبستان ازدانشمند تهی وراه ازکعبه‌بترکستان بدل خواهدگشت .

رهروان طریق سخن برای رسیدن بسر منزل نبوغ از داشتن سه چیزمانند هر رهرو و مسافر ناگزیرند . و اگریکی از این سه درکارنباشد هرگز بسرمنزل مقصود

نخواهند رسید .

اول ـ استعداد ذاتی و راحلهٔ راه

راحلهٔ راه نبوغ سخن استعداد طبیعی و ذوق فطری است و در حقیقت بنای نبوغ براین بنیاد استوار است وهرگاه بنیاد درست ومحکم نباشد بنابربادونقش برآب و هرگونه سعی و کوشش دراین راه بکلی ضایع وباطل خواهد بود .

استعداد فطری وراحلهٔ راه چیزی است خداداد ومجبول و کسب واختیاررادر تحصیل آن راه دخالت سخت مسدود چنانچه حکیم نظامی فرماید :

ز خورشید روشن توان جست نور   که شد راه سایه ازین کار دور

نیز فرماید :

تا نبود جوهر لعل آبدار   مهر قبولش ننهد شهریار
سنگ بسی درطرف عالم است   آنچه‌ازو لعل‌شود آن کم‌است

خواجه حافظ فرماید :

حسد چه میبری ای سست نظم برحافظ ؟
قبول خاطر و ذوق سخن خداداد است

دوم ـ تحصیل علوم ادبی وتهیهٔ زاد و توشهٔ راه .

پس‌از وجود راحله، زاد و توشهٔ علوم ادبی بسرحد کمال برای طی این‌طریق ناگزیرست وصاحب راحله‌بی‌توشهٔ مسلم یك منزل یادومنزل ازین‌راه بیشترنمیتواند طی کرد وفاصله اوباسرمنزل‌نبوغ باندازهٔفاصلهٔ عشق وصبوری و (زعشق تابصبوری هزارفرسنگ است). اساتید بزرگ‌سخن‌دراعصارنبوغ پرورهمه توشه راه را بسرحد کمال‌تحصیل‌وتهیه کرده وهمه درعلوم‌ادبیه وعربیه‌کامل وغالباًدارای دو دیوان‌فارسی وعربی بوده‌بلکه غالباً درشعرعربی‌هم‌ازعرب‌اصلی‌عرباپیش‌افتاده‌اند. چنانچه‌اندکی مطالعه وتدبر درديوان سعدی ونظامی وتتبع در احوال استاد ابوالفتح بستی وامثال وی این دعوی رامبرهن خواهد داشت .

اساس زیبائی سخن ومایهٔ زیورشعر اساتید بزرگ فارسی آشنائی باعلوم‌ادبیه وعربیه است وپیش ازنشروتداول این‌علوم اثری ازشعروسخن بطرز کنونی درایران نبوده و اگر چیزی بوده‌نام شعر بر سرآن نمیتوان گذاشت .

درقراء وقصبات اصفهان مانندگز وسده هنوزیکنوع زبان دیرینه دور اززیور ادبیات معمول و برقرار ولی ازشعر وادب درآن نشانی نیست جز ترهاتی چند بر زبان زنان و کودکان واگرهمان ترهات راگرفته و درکتب ضبط کنیم طولی نمیکشد که اهل تدقیق وتتبع شعرموزون سیلابی برآنها نام نهاده وبنام آثارادبی عصرساسان وکیان بتتبع و تحقیق درآن مشغول خواهند شد !...

سوم ـ رهبرراه و هادی طریق

راهنمای هرراه بحکم عقل کسی است که خودبسرمنزل رسیده باشد پس رهبر سرمنزل نبوغ سخن جز نوابغ سخن وبزرگان شعر دیگری نمیتواند بود

ذات نا یافته از هستی بخش
کی تواند که شود هستی بخش

نوابغ سخن فارسی نه تنها مشهورایران بلکه معروف ومسلم در تمام عالمند و ایران بنام آنها درجهان مشهور است ازقبیل سعدی و حافظ و نظامی و فردوسی و مولوی وخیام و چندتن دیگر و رهرو راه سخن هرگاه از این رهبران پیروی نکرد از سرمنزل نبوغ دور ومهجور و درتیه ضلالت گمراه وگمنام و نابود خواهد شد .

شعرای عصرصفوی ازقبیل صائب تبریزی وکلیم کاشانی و محمد قلی سلیم و زلالی خوانساری وعرفی شیرازی ونظیری نیشابوری وامثال آنان همه دارای استعداد ذاتی وکم و بیش دارای علوم ادبیه وعربیه وبعبارت دیگربرای راه سرمنزل مقصود دارای راحله و توشه هم بوده‌اند ولی مسافرت هندوستان وملازمت دربار پادشاهان هند و پیروی ناگزیرازسبك هندی آنان را ازپیروی رهبران ونوابغ سخن بازداشت ازینرو هیچکدام بسرمنزل نبوغ نرسیده و درنیمه راه مقصود فرومانده در دفترسخن و طومارنبوغ نامی ونشانی ازآنان ثبت و ضبط نشد .

اینان هرگاه پیروی از نوابغ کرده و روش سخن را از دست نمیدادند بجای همرنگی خود با محیط هندوستان البته هندوستان را با خود همرنگ ساخته و سبك درست اساتید را درآن سرزمین رواج داده شیوه وسبك هندی راکه بحکم ظن قوی از هندوان و زبان هندو ، بمسلمانان و زبان فارسی سرایت کرده از آن سرزمین

برمیداشتند .

درقرن اخیر نیزصاحبان ذوق و استعداد فطری و رهروان باراحله بسیارندولی زاد و توشه کمتردرکار است زیرا علوم ادبی‌وعربی که اساس ادب وشعرفارسی‌است از رونق افتاده وجای خودرا بزبانهای اروپائی واگذار کرده‌است .

این‌رهروان بی‌توشه ازشناختن رهبربسبب نداشتن سرمایه‌ناتوان بلکه درتمیز صحیح از سقیم وکج از راست عاجز و ازین رو در وزن و قافیه و ترکیب هرگونه خبط و غلط را مرتکب شده و اگر کسی بگوید وزن یا قافیه یاترکیب الفاظ درشعر توغلطست پاسخ میدهد که غلط راآنان مرتکب شده که این قواعد را درشعروسخن آورده‌اند !

دلیل سخن سنج متجدد بردعوای خویش اینست که این‌گونه وزن و قافیه در فلان زبان اروپائی چون وجودندارد پس درفارسی هم ضرورت ندارد درصورتیکه هرزبانی مناسب خود قواعد شعری و ادبی دارد ونمی‌توان قواعد هیچ زبانی را در زبان دیگربکاربست چنانکه بسیاری از اوزان شعرعربی در فارسی و اوزان فارسی درعربی باآن همه پیوستگی که این دوزبان باهم دارند راه‌ندارد .

پارهٔ اشخاص بنام تجدد و تازگی سخن ، شعر بی وزن و بی‌قافیه را بسبك شعراروپائی درفارسی‌آورده‌قوافی مسمط را بطرزنامطبوع وجای نامناسب قرارداده یاآنکه رباعی‌را که ازشاهکارهای صنادید سخن فارسی‌است وعرب‌هم ازآن پیروی کرده وبنام دوبیتی درجامعهٔ عربی زبان شهرت دارد از راه‌کمال تجدد و هنر تبدیل بخماسی وسداسی وسباعی میکنند غافل ازآنکه تجدد وتازگی‌درسخن خراب‌کردن اصول وقواعد لغوی فصاحت وبلاغت نیست بلکه تجدد عبارتست از مضامین بکر و اندیشه های نو و افکاربلند درقالب الفاظ وقوانین و قواعد لغوی و ادبی‌فارسی .

سعدی ونظامی وفردوسی و سایر اساتید معروف هریك تازگی و تجددی در سخن ایجادکرده وهمه صاحب سبك نووفکرتازه بوده وهیچکدام مقلدکسی نیستند در صورتیکه تمام اصول وقواعد لغت و زبان فصاحت و بلاغت را مراعات‌کرده و قدمی برخلاف برنداشته‌اند .

وزن و قافیه درشعرپارسی و عربی طبیعی است نه مصنوعی و درآن زمان‌هم که مخترع علم عروض خلیل‌بن احمد وجود نداشت شعر ازوزن وقافیه برکنارنبود چنانچه قواعد نحووصرف لغوی درهرزبان پیش ازتدوین علم نحو وصرف وجود داشته و مراعات میشده است .

قدکان شعرآلوری صحیحا
من قبل ان یخلق الخلیل

خلاصهٔ سخن اینکه رهرو راه نبوغ پس ازداشتن راحله و زاد وتوشه‌کافی از داشتن رهبرناگزیراست و بدون رهبر راه بسرمنزل مقصودنمیتواند برد .

نوابغ سخن و شعرای بزرگ باستان همه بوسیلهٔ سرمایه و زاد و رهبربمنزل رسیده‌اند بلکه میتوان‌گفت سبب برتری اساتید سخن فارسی برصنادید تازی‌اینست که فارسیان از نوابغ پیشینهٔ فارسی و تازی هر دو، بسبب دانستن زبان تازی پیروی کرده ولی تازیان نتوانسته‌اند از نوابغ سخن فارسی بسبب ندانستن زبان پیروی و استفاده کنند وبهمین سبب نظیرسعدی ونظامی و فردوسی و مولوی در نوابغ سخن تازی بتصدیق تمام اهل جهان وجود ندارد .

پس ازبیان این مقدمات بنوابغ سخن تازی وفارسی و رهبران سرمنزل نبوغ اجمالاً بشرح ذیل اشارت میرود :

نوابغ سخن تازی

ابوبکر خوارزمی‌گوید هرکس حولیات زهیر واعتذارات نابغه و حماسیات عنتره واهاجی حطیئه وهاشمیات کمیت ونقائض‌جریروخمریات‌ابی‌نواس وتشبیهات ابن معتز وزهریات‌ابوالعتاهیه و مراثی‌ابی‌تمام ومدایح بحتری و روضیات صنوبری ولطائف‌کشاجم را خواند وبسوی شعر وشاعری رهسپارنشد بجوانی مرساد و عمر وی کوتاه باد .

نوابغ سخن فارسی

مانیزمیگوئیم هرکس‌ازرزمسازیهای‌فردوسی‌وبزم‌پردازیهای‌نظامی وغزلیات سعدی و عرفانیات مولوی و رباعیات خیام و دوبیتی های پرشور باباطاهر و دقایق

کمال‌الدین خلاق المعانی و سخنان آسمانی خواجه حافظ و هجاهای سوزنی و اندرزهای سنائی و آهنین تلفیقات خاقانی و قطعات انوری و مدایح ظهیر فاریابی و شکواهای مسعودسعد و تبلیغات حکیم ناصرخسرو و تشبیهات جمال‌الدین عبدالرزاق و تشبیبات فرخی و تغزلات حکیم قاآنی و انتقادات ادیب الممالك فراهانی را خواند و در شاهراه سخن سبك سیر نشد ، ازسمند زندگانی پیاده باد .

نقل باختصار از مجلهٔ ارمغان ، سال هیجدهم شمارهٔ دوم

آمدن همایون پادشاه بدرگاه شاه عالم پناه (شاه طهماسب)

نگاشتهٔ حسن روملو

درین سال(۹۵۱ هجری) همایون پادشاه التجاء بشاه دین‌پناه آورد. سبب آمدن وی آنکه شیرخان افغان بهمایون پادشاه آغاز مخالفت کرده ، پادشاه همایون متوجه آن افغان دون‌گشته ، در سرحد بنگاله بوی رسیده ، صف قتال بیاراست .

حربی بغایت صعب دست داده ، همایون پادشاه با وجود جنودنامعدود مغرور بود وبرطبق کلمهٔ «ویوم حنین اذا عجبتکم کثرتکم» به‌لشکرمخالف که درغایت قلت بود ، اصلاً التفات نمی‌نمود، غافل ازاین مقدمه که «کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین» .

بعدازجنگ فراوان شیرخان‌را صورت نصرت روی‌نموده، سپاه چغتای شکست فاحش یافتند . میرزا محمد زمان نبیرهٔ سلطان حسین میرزا باجمعی از امراء در آب گنگ غرق‌شدند. پادشاه پریشان وبدحال به‌لاهور آمد. درآنجا بواسطهٔ توجه افغانان و مخالفت برادران به‌بکر آمده ، حاکم آن ولایت میرزا شاه حسین‌بن شجاع بیگ ارغون ، ابواب سعادت برروی خود بسته ، دربرج خلاف رایت عناد برافراخت و چند بارپادشاه عالی تبار مردمان بااعتبار را نزد میرزا شاه‌حسین‌فرستاده، اورابسلوك طریق وفاق دعوت نمود ، فایده نداد . معلوم پادشاه‌گشت که‌گرفتن قلاع آن حدود ازدست آن مردود متعذر است . بنابراین کوچ کرده ، متوجه قندهار گشت . حاکم آن دیار عسکری میرزاکه برادر پادشاه بود چون‌ازتوجه پادشاه همایون‌آگاه‌گشت، بخاطرگذرانید که بهرنوع که تواند همایون پادشاه و ارکان دولت او را دستگیر گرداند . شخصی از دولتخواهان و مخلصان پادشاه که در ملازمت عسکری میرزا

بود از اندیشهٔ آن ضلالت پیشه اطلاع یافته بجانب اردو شتافت . در ولایت شال و مستانگ به تقبیل عتبهٔ بلندمرتبه موفق گشته، کیفیت حال مقرون بوبال عسکری میرزا را بعرض رسانید . بالضرورة همایون پادشاه اموال واثقال و احمال را در آن حوالی گذاشته، با سی‌چهل نفر از ملازمان جلالت اثر ، از خوف آن بد اختر با قوافل غم والم وخوف ازطریق غیر معروف عنان یکران بطرف سیستان منعطف فرمود . احوال «یوم یفر المرء من اخیه» مشاهده فرمود ، بعد از طی مسالك بولایت مذکور رسید . حاکم آن ولایت احمدسلطان شاملو با اکثر اشراف و اعیان باستقبال پادشاه عالیشان بیرون آمدند و درموضعی ازمواضع آن ولایت باآنحضرت ملاقات نمودند و درمنزلی که لایق آن پادشاه بود، فرود آوردند وپادشاه زمان باتفاق احمدسلطان بصوب هرات توجه فرموده ، چون محمدخان از وصول همایون پادشاه واقف گشت ، علی سلطان را باتحف فراوان باستقبال فرستاد. صباح روزشنبه، عشرین ذی‌قعده، محمدخان بااکابر واعیان و سایر غازیان که درهرات بودند ازهرات بیرون آمده ، ازپی استقبال خسرو نیکو فعال شتافت در قریهٔ مالان خان وبعضی از فرزندان و سایر سلطانان با پادشاه همایون ملاقات نمودند ودرملازمت آن حضرت بشهردرآمدند، درباغ زاغان سلطان محمدمیرزا با خیل وسپاه باهمایون پادشاه ملاقات نمودند . روزی چندپادشاه دولتمند درهرات متمکن شد وبسعادت و اقبال بپایهٔ سریر اعلی روان شد، بهرولایت که میرسید امراء و سرداران آنجا مراسم بندگی بجای رسانیده ، پیشکشهای لایق می کشیدند . چون در کنف ذوالجلال بسعادت و اقبال بری آمد ، حسین‌جان سلطان روملو، حاکم آن دیار ، باخویش وتبار باستقبال استعجال نموده، بشرف بساط بوسی استسعاد یافت وپیشکش کشیده،درمنازل خوب فرود آورد وچون بیك فرسخی اردوی شاه دین پناه رسید ، بهرام میرزا و سام میرزا و قاضی جهان و سوندبیگ قورچی باشی وبدرخان و شاه‌قلی خلیفهٔ مهردار و سایر امرای عالی تبار باستقبال مبادرت نمودند ، درهرقدم خیل وحشم آمده، فوج فوج با وی ملاقات نمودند. چون قریب ببارگاه خلافت پناه رسیدازسمندخویش فرود آمده ، ببارگاه توجه نمود. چون پادشاه همایون مشاهدهٔ شاه دین پناه گشت ، ازدرون خرگاه که محل جلوس آن حضرت بود

برخاسته از پی تعظیم قدم چند پیش آمده ومقارنهٔ نیرین واجتماع سعدین دست داده، شاه دین‌پناه باتفاق همایون پادشاه بدرون خرگاه در آمدند و در جای مناسب قرار گرفتند . ازجملهٔ تبرکات اویك قطعهٔ الماس بود بوزن چهار مثقال و چهار دانگ . واردوی گردون شکوه ازچمن قروه درحرکت آمده، آنگاه فضای روح‌افزای سورلق از پرتونزول همایون طراوت سپهر بوقلمون گشت. درآن‌وقت شاه‌دین‌پناه بعزم شکار سوارگردید وچون‌جرگه بهم‌رسید، آهوی بسیاروگوزن بیشمار وسایرجانوران شکار پابستهٔ دام تقدیرگردیدند وبضرب تیغ وتیرپادشاه عالم‌گیربقتل رسیدند.

نظم

گوزن ازخدنگ شکاری هلاك　　چوگاو زمینش هوس زیر خاك
سر وشاخ آهو که خونباربود　　چوشاخ گل از تیر پرخار بود
ربوده‌سگ ازآهوان‌هوش را　　بخواب عدم برده خرگوش را

شاه دین‌پناه جشن‌عظیم ترتیب کرده، همایون پادشاه را طلب فرمود و وی را در محل مناسب جای داده ، پس ازاکل و شرب نقود و جواهر وکمرمرصع و تاج مرصع واقمشه زرنگاری و اکثرمتاع فرنگ و ادوات وآلات جنگ واسبان تازی و شتران جهازی و استران بسیاربعضی قطاری وبعضی زینی و راهوار وخیمه وخرگاه و طبل وعلم وبارگاه بوی عنایت نمود، بایرام خان بهارلو که وکیل پادشاه‌بود، بوی نیزطبل وعلم شفقت شد و داعیهٔ زیارت مرقدآباءِ واجداد پادشاه پاك اعتقاد درضمیر منیرهمایونی جای کرده، بصوب ولایت اردبیل توجه نمود. بعدازسیرتبریز و اردبیل باردوی شاه دین پناه مراجعت کرده، حکم عالی صدوریافت که شاه قلی سلطان‌افشار و بداق خان قاجار و احمد سلطان والی سیستان وایقوت بیگ نبیرهٔ چایان سلطان و ادهم بیگ ولد دیوسلطان وسیصد قورچی‌باشی بسرداری‌شاه وردی بیك کچل وهزار سوارملازمان محمدخان، بامداد پادشاه نامداربولایت زمین‌داور وقندهارروندوبعد از فتح آن سرزمین بولایت کابل‌وغزنین‌روند، آن ولایت گرفته بهمایون‌پادشاه‌تسلیم‌نمایند.

سرداران‌مذکوربولایت‌مسطورروان‌شدند.چون‌بگرمسیررسیدند.عسکری‌میرزا که از قبل کامران میرزا حاکم قندهار بود قلعه را مضبوط کرده ، بربرج خلاف

متمکن گردید و عرضه داشت بکابل فرستاده ، آمدن همایون پادشاه را اعلام کرد . میرزا کامران ، قاسم سلطان و امیرخلیل را بافوجی از فارسان میدان دلاوری بامداد میرزاعسکری بولایت معهود روان نمود. چون این خبربپادشاه والاگهررسیدبالشکر قزلباش از روی پرخاش ایلغار کرده و جمعی امراء برسم منقلای پیش رفته بودند و مخالفان نیزجرأت وجلادت نموده،گروه باشکوه ازپیاده وسواربخیال جدال و قتال ازحصار بیرون‌آمده، جنگ درپیوست وبعدازکشش وکوشش طرفین واشتعال آتش فتنه وشین ، تیغ بندان آستان میرزا عسکری و چابك سواران میدان دلاوری روی بانهزام آورده ، پناه بقلعه بردند.عساکرجرارحصار را مرکزوار در میان‌گرفتند وآن قلعه‌ایست سربرافلاك کشیده وچشم روزگارمثلش ندیده ، وهم را عروج ببروج آن خیال محال .

نظم

سپاه ظفریار و نصرت شعار　　نشستند بر دامن آن حصار
حصاری که مهر سپهر بلند　　برو رفته بالا بچندین کمند
سپهر آستان فلك پایهٔ　　ز دیوار او آسمان سایهٔ
صف کنگرش آسمان‌راعروج　　زده خنده برطاق ذات البروج
کسی را که افتدبر آن قلعه‌راه　　نهد پای برچشم خورشید و ماه
لب خندق و کنگرش یك‌بیك　　یکی در سما دیگری در سمك

و از وصول لشکرقیامت شکوه، زلزله در کوه و ولوله درجان آن‌گروه‌افتاد. میرزاعسکری‌ومردمان‌اودست به‌تیرو کمان‌برده. آغازجنگ نمودند.چون مدت‌هشت ماه همایون‌پادشاه وغازیان دولت خواه‌قلعه را احاطه‌کردند،عسکری میرزا از امداد کامران میرزامأیوس گشته وعلامات ضعف وانکسار برصفحات‌اوظاهرشده، جزتضرع وتشفع چارهٔ دیگرندید.رسولان‌نیك خواه بهمایون‌پادشاه‌فرستادوامان طلبید.شهریار نیك‌اخلاق‌خودرا از زمرهٔ «والکاظمین‌الغیظ» جای داده،ازفقرهٔ «والعافین‌عن‌الناس» شمرده، والله‌یحب‌المحسنین،رامنظورداشته،خشم‌فروخورد. میرزاعسکری واعوان و انصار ازمجلس قندهار بیرون‌آمده ، ببوسیدن انامل فیاض مفتخرو سرافرازگشت و

سلطان درون شهر نزول کرده ، بلده را بتصرف خویش در آورد . همایون پادشاه و امرای شاه دین پناه در بیرون قندهار نشستند و بعد ازچهار روز غازیان عـالم سوز بی‌رخصت پادشاه کوچ کرده، بالکای خود توجه نمودند، باآنکه شاه دین‌پناه حکم کرده بود که مادام که ولایت کابل‌را از کامران‌میرزا انتزاع ننمایند، عودنکنند، همایون‌پادشاه باپنجهزارسوار درنواحی‌قندهارمانده، امرای خودراطلب کرده، قرعهٔ مشورت درمیان انداخت . الغ میرزا که ازنبایرسلطان حسین میرزا بود، بعرض رسانیدکه صلاح در آنست که قندهار را از بداق خان‌گرفته ، کوچ ومتعلقان درآنجاگذاشته ، متوجه‌کابل گردیم . این تدبیرخسرو روشن ضمیر را معقول افتاد . الغ میرزا را با قرب سیصد کس از دلاوران مشهور از جانب دروازه ماشور متوجه شهرشد . امیرحاجی محمد بافوجی ازبهادران ازطریق دروازهٔ کندگان بصوب بلدهٔ مزبور درحرکت‌آمدند . آن دو سردار چون قریب بدروازهٔ قندهار رسیدند ، دروازه‌بان را غافل یافتند ، بدرون قلعه خود را انداختند . ملازمان بداق خان سلطان ، پناه به‌ارگ بردند و بعد از آن همایون‌پادشاه بشهر آمد، بداق‌خان‌ازارگ به‌پایین‌آمده،ازپادشاه رخصت طلب کرده، متوجه درگاه‌شاه دین‌پناه‌شد. چون باردیگرمملکت‌قندهاربامداد شاه دین پناه‌بتصرف همایون‌پادشاه درآمد، امرای چغتای فوج‌فوج‌ازکامران روگردان شده، به‌آن حضرت می‌پیوستند . همایون‌پادشاه باستصواب مردان نیکخواه متوجه‌کابل‌گردید، درآن‌اثناء قراچه بیگ شرف دست بوس پادشاه مشرف شده، باصناف الطاف اختصاص یافت، هم درآن اثناءِ شیرافکن‌بهادر ولدقوچ بیگ باهزارسوار جرار ازکامران نابکارفرار کرده، باردوملحق‌گشت وهمچنان خضرخان حاکم‌هزاره‌باده‌هزارجنود نامداربجنود ظفرشعارپیوست . چون میرزا کامران ازتوجه پادشاهی‌آگاهی یافت کابل راگذاشته فرارنمود . همایون پادشاه درغایت عظمت وشوکت درکابل نزول نموده وهزاره‌و احشام وصحرانشینان باپیشکش فراوان روی توجه‌بخدمت نهاده‌بتقبیل بساط‌همایون استسعاد یافتند .....

احسن‌التواریخ ، ص ۳۰۷ - ۳۱۲

مصاحبهٔ ادبی

بقلم شادروان یوسف اعتصام الملک

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحرداند و بس
که نه هر کوورقی خواند معانی دانست
«حافظ»

ای گل ، ای آرایش صحرا و گلستان ، ای محبوب شعرومعشوق طبیعت، حال برچگونه است ؟ فکر آدمی برای اثبات رفعت مقام خودازعالم نبات تفاوتی درمیان تو وخودش فرض کرده که مبنای آن برتصور وخیال است ، پس وجود تو و وجود انسان چیست ؟

هرروز صبح تورا تماشا میکنم درحجله‌گاه چمن برخود میبالی، غالیه سائی و نافه‌گشائی میکنی ، برای اشتراك در مکیدن قطرات شبنم میان تووآفتاب منازعه روی میدهد ،گرمای مفرط تابستان اندام لطیف تو را زحمت می‌رساند ، اما توصبر مینمائی تامعنی مجاهدهٔ زندگانی را بانسان بیاموزی . ازمجالست توبیشترلذت‌بردم تا ازملاقات مدعیان انسانیت ، باتوحرف زدم نوعی با من گفتگو کردی که افکاربشر تاکنون باین خوبی‌مطلب رابیان نکرده‌است چیزهائی بمن یاددادی که عقل من‌نظایر آن را از کتاب‌ها ومجلات ضخیمه درك نکرده بود . آیا انسان ازامورجزئیه که‌بنظر حقارت درآنها مینگرد مستفید نشده؟ اختراع سپرصاعقه راچه چیزبخاطر آورد؟ آیا افتادن‌آن میوهٔ ناقابل‌وسیلهٔ اکتشاف قوهٔجاذبیت وظهور آنهمه حقایق علمیه نگردید؟ باغ وبستانهادیده‌وگلهای فراوان‌چیده‌ام درتمام عمرباین‌فکر نیفتاده‌بودم که در کیفیت حیات توتأمل نمایم،آیا اشکهائی که‌ازچشم دختری میریزند ازژاله‌های سیمین که‌در

اوراق تو پراگنده شده‌اند پاکیزه‌تر است؟ یا اجتماعات مشاعر ومدارك بشری برای مذاکرهٔ مسائل نیکبختی، از اجتماع این زنبورهاباطراف توشیرین تراست؟ زنبورها مایهٔ عسل را بمهارت وچالاکی جمع میکنندوبهرجا که می‌خواهند می برند، اماهرگز يك‌گل یاشکوفه را از نشستن و برخاستن خود متأذی نمینمایند. آیا سزاوار نیست که انسان باین شیوه تأسی نموده ازهرچیزمنتفع شود بهرکاری متصدی‌گردد و کسی را نیازارد؟

افسوس که انسان نمیتواند توسن بدلگام نفس را رام سازد. آنقدر در میدان هوس رانی زیاده روی میکند و اعمال ناصواب ازوی ظاهر میشود که نزهت سرای مصفای زندگی را فاسدکرده آن را امربیهودهٔ بیمعنی میشمارد. دریغ براین مخلوق ضعیف وآفریدهٔ مسکین، ای‌گل، در موقع دوری‌گزیدن از مجامع بشری نخستین چیزی که درصحیفهٔ دل آرای طبیعت دیدم تو بودی. بعد ترا فراموش‌کرده خود را بامواج معاشرت انسانی سپردم تمام حالات سری وعلنی را مشاهده‌کردم، باشریف و وضیع، فقیروغنی، دانا ونادان، بدکار ونیکوکار، روزگاری بسر بردم. آدم را چنانکه باید شناختم، آنگاه شتاب زده بسوی توبرگشتم.

انگشت من بدست متمولین نازپرورده ومتکبرین مشکل‌پسند خورد وبدنم از احساس نعومت این دستها بلرزه درآمد، دیده‌ام بنظارهٔ فقر و مسکنت بیچارگان ومحتاجین آشناشدو کدورتی‌قسوت انگیزمرا احاطه‌کرد. انقلاب روزگار وتغییرات آن ازعزت دونان وذلت عزیزان بنظرم رسید، انسان رادارای صنوف وطبقاتی‌یافتم که‌آثارنیکبختی درآنها مفقودبود، توازانسان بهتری، توبمبدءِ مساوات عمل‌میکنی، در پیشگاه تخت شاهان و گوشهٔ کلبهٔ بینوایان بيك حال میروئی، همانطورکه با نکهت شامه‌نوازخودفقرارا خوشوقت مینمائی،بارونق جمال خویش شعرا رامسرور میداری. شاعری خوش‌گوی که عشق میورزد باالفاظ و عباراتی دلپسند باتو نجوی میکند و درد دل میگوید.

می‌بینم که مرحلهٔ اول حیات را گذرانیدهٔ، شك نیست که تونیزلذایذ زندگی را بخوبی میدانی و ازمردن برخود میترسی، آری همه‌کس و همه چیززنده بودن

را دوست میدارد . انسان هرقدر بدبخت باشد ، هرقدر روزگار با وی مخالفت و کینه ورزی آغازد حیات را برممات ترجیح میدهد ، آن کسیکه بفضیحت انتحار و رسوائی قتل نفس راضی میشود از خود متنفر و بیزار است ، آیا « بوناپارت » آن امپراطورعظیم الشأن، آن داهی بی‌عدیل درمحبس جزیرهٔ «سنت هلن» برتحمل مکاره زندگانی و مظالم انگلیسها شکیبا نشد ؟

تواسرار زندگانی را دراول نموخودت میفهمی ، بسیاری ازخلق می‌میرند و معانی حیات را ملتفت نمیشوند . تو از هرچیزی که خداوند آفریده بطور کفایت و قناعت بهره‌مند میشوی، اما انسان ازروزیکه‌قدم بدایرهٔ تکلیف میگذاردچشم حرص و آزش متوجه متروکاتی است که بعد ازخود دردنیا میگذارد و میگذرد .

هرروز ارواح جدیده بعرصهٔ وجود میآیند ، هردقیقه هزارها آدم درورطهٔ فنا معدوم میشوند ، هروزمیلیونهاگل پژمرده میگردد ونوع بشربسیاری ازگلها ورستنیها را در زیر پای خود لگد مال میکند . بی‌جهت نیست که بلبل کرشمهٔ تو را خریدار است و درشاخسار باهزار دستان بسرود عشق تومترنم است ، نمیدانم صدای شاعر محزون یاعاشق متألم‌را ازانعکاس صدای تیشهٔ هیزم شکن فقیری که هرروز صبح‌ترا ازخواب بیدارمینماید فرق‌مینهی؟ وحشی اواسط افریقا میخواهد بارقیقترین‌عبارات که بادای آن قادراست توراتحیت‌گوید ودرودفرستد و مانند اروپائی متمدن‌برطلعت زیبای تو تبسم‌کند . دخترانی‌که در جنگلهای استرالیا زیست میکنند مانند دختران پاریسی تورا زیب سینه وزینت سروموی خود قرارمیدهند، شاید تونیزدر دست‌آنها همانقدرمسروربشوی که دردست لعبت طنازفرانسوی اظهارمسرت مینمائی. متقدمین تورا شناخته ورب‌النوع جمال پنداشته‌اند یکی ازفلاسفه میگوید باید در حالت نشو و نمای‌گل دقت‌کنیم وبدانیم این ریاحین وازهارخود روی بدون اینکه‌کسی آنها را ربکاد یا بروئیدن‌آنهاتوجهی مبذول دارد چگونه میرویند؟تمام بقاوهستی‌آنهامنحصر است به‌وظایفی که‌بانجام‌آن مأمورهستند. چه نیکواست که انسان‌نیز‌تابع این‌دستور بوده باتمام واجبات انسانیت خود بکوشد .

ای‌گل ، می‌بینم که پژمرده میشوی ، ساق نرم لطیف خودت را کج میکنی ؛

پیش از آنکه عضلات جسم تورا نسیم حرکت ندهد و تخمهای ریزهٔ تو را باطراف نپاشیده روی آن را بایك طبقهٔ نازك خاك نپوشاند تادرموعد معین وهنگام تکامل دوباره بشکل کنونی جلوه‌گرشوی ؛ نمیمیری و ازفیوضات زندگانی محروم نیمانی .

هیچ اتفاق افتاده که سیاحی نزدتو آمده باشد ؟ آیا اسم پاریس را شنیدهٔ ؟ در این شهرمعروف ؛ دراین مرکزعلم وتمدن ، در این محیط دانائی و بینائی که صیت اشتهارش دربسیط زمین رفته وترقیات حیرت انگیزش اقطارمظلمهٔ نادانی را روشن ساخته ؛ هزار ها جوان بنظر می‌آیند که زمام اختیار را ازدست داده ؛ بدنبال هوا و هوس افتاده از احراز مزایای آدمیت بی‌بهره مانده‌اند . زندگانی میکنند و میمیرند اما آن لیاقت را ندارند که برای صلاح عالم بعد ازخود اثری بگذارند که بکار آید. یا تخمی بکارند که گیاه خیر و صوابی از آن بروید آیا تو از آنان فاضلتر و نجیبتر نیستی که پیش از مرگ برای عالم تخمها میکاری ؟ آیا وجود این جوانان بیکارهٔ فاسدالاخلاق از مرضهائی نیست که استخوان مجتمعات انسانی را میپوساند؟

انسان تمام موجودات رابخود مخصوص میداند. میخواهد نظام‌وجریان‌امور این جهان موافق میل او باشد. عجایب و غرایبی که هرروز ازکارخانه تقدم و ترقی انسان ظاهرمیشود چیزی‌نیست مگرقطرهٔ ازدریای عوالم مجهوله، عالم بااین‌وسائط حاضره بذروهٔ کمال نمیرسد ، افلاطونها ، ارسطوها که جوهردانش و بینش بودند چه کردند ؟ هرقدر عقل آدمی بمدارج ارجمند قدم گذارد ، هرقدر باریك بین و دقیقه‌شناس باشد ممکن نیست بغیر جزئیات چیزی بفهمد . آیا حقیقت یك سلسله مجهولات نیست که انسان از کشف آن عاجز است ؟ آنچه تاکنون دانسته و فهمیده‌ایم تصوراتی است که ازتصادم افکار بعمل‌آمده . هرقدر مفاسد هیئت جامعه بشریت را توبیخ نمائیم باز نمی‌توانیم عظمت آن را منکرشویم ، همین عظمت که درنهاد بشرودیعه‌گذاشته شده انسان را وامیدارد وترغیب میکند که متقلد امورعظیمه شود ؛ بجهت اینکه میخواهد به بلندترین درجات سعادت ارتقا جوید . روح نشاط وغیرت باومیگوید ونشان میدهد که دردنیا محال وممتنع وجودندارد، هرچیزممکن است وکاری راکه یکنفر میکند دیگری نیزمیتواند از عهدهٔ آن برآید .

ای گل ، هرچه بخواهم از اسرار نهانی انسانیت باتوبگویم سخن مرا پایانی نخواهد بود، می‌بینم که قصد رحیل داری ، قوای طبیعت برفنای توحکم کرده‌است هنگام آن‌است که‌بلبل از تطاول هجران تو نغمه سرائی کند و خرمن عمر خویش بآتش محبت بسوزد !

مجلهٔ بهار ، شمارهٔ ۷ ، سال اول

چرند و پرند

نوشتهٔ شادروان علی اکبر دهخدا

ناپلیون میگوید : برای تربیت پسرهای خوب ناچاریم که مادر های خوب تربیت کنیم. پیغمبرما هم میفرماید (الجنة تحت اقدام‌الامهات) یعنی بهشت زیرقدم مادرهاست .

این‌حرف مسلم وازبدیهیات اولیه‌است که اخلاق، عادات وعقاید مادر درتمام طول عمراولاد دخیل است یعنی هرخلق وعادت وعقیده که درطفولیت ازمادربه‌طفل سرایت‌کرد درتمام مدت عمراصل ومبنای تمام اعمال وافعال وحرکات اوست، شیخ سعدی هم همین معنی را درنظرگرفته که :

خوی بد درطبیعتی که نشست　　　نرود تا بروز حشر از دست

من مدتها بود میگفتم می‌بینی با اینهمه اصرار انبیا و حکما و مردمان بزرگ دنیا به تربیت زنان چه علت دارد که زنهای ما چندین دفعه جمع شده عریضه‌ها به مجلس شوری وهیئت وزرا عرض کرده وباکمال‌عجزوالحاح اجازهٔ تشکیل مدرسه بطرز جدید و ترتیب انجمن نسوان خواستند و هردفعه وکلا و وزرای ما گذشته از اینکه همراهی نکردند ضدیت نمودند ؟

دراین باب خیلی فکرها کردم خیلی به دره‌گودالها رفتم و درآمدم ؛ عاقبت فهمیدم همهٔ اینهابرای این است که‌زنهای ایران یعنی مادرهای‌ما اعتقادکاملی به‌دیزی ازکار درآمده دارند .

حالا خواهش میکنم بحرف من نخندید و شوخی وباردی تصور نکنید . در این سرپیری مسخرگی و شوخی نه به سن و سال من می‌برازد نه بریش قرمز دوره

کردهٔ من.

من جداً میگویم که اگر همه خانمهای علم دوست و آقایان ترقی‌طلب ایرانی هزارعلت برای این‌ضدیت وزراء و وکلا درکارمدرسه و انجمن زنها ذکر کنندمن‌یك نفرمعتقدم که جهت اصلی آن همان اعتقاد کاملی است که مادرهای ما به دیزی ازکار درآمده دارند.

من‌ابداً ازهمشهریهای خود دراظهاراین‌عقیدهٔزنهای خودمان خجالت‌نکشیده صاف و پوست‌کنده گفتم و میل دارم آنها هم پیش من رودرواسی را کنارگذاشته مرد ومردانه بیایند میدان واقرار کنند که مادرهای ما ده‌تا دیزی نووبی‌عیب را به‌یك دیزی‌ازکار درآمده عوض نخواهندکرد.

چرا که اگر این اقرار را نکنند فرضاً که خودمانیها یعنی هموطن های ما بفهمند که دخوراست میگوید بازخارجی‌ها خواهندگفت که مقصود من شوخی‌است وهمان‌طور که‌گفتم دراین‌سرپیری مسخرگی نه به‌سن‌وسال‌من می‌برازد نه‌بریش‌قرمز دوره کردهٔ من.

ما همانطور که سابقاً گفتیم عقیده واخلاق و عادات مادرها درتمام عمرمبنای تمام اخلاق وعقاید وعادات پسرهاست و ازجمله همین اعتقاد مادرهای ما به‌دیزی‌از کار درآمده سبب شده است که ما هم بلااستثنا در بزرگی اعتقاد کاملـی به آدمهای بااستخوان داریم.

این معلوم است که هیچ آدمی بی‌استخوان نیست. اما مقصود از این حرف آنست که آدم مثل همان دیزیها ازکار درآمده باشد.

وکلا و وزرای ماخوب میدانند که اگر خانمهای ایران دورهم جمع شوند، مدرسه بازکنند، انجمن داشته باشند تعلیم و تربیت بشوند کم کم خواهند فهمید که دیزیهای پاك وپاکیزه بهتراز دیزیهائی است که دوانگشت دوده درپشت و یك وجب چربی سی و پنج ساله دردرو دیوارش باشد، و بی شبهه وقتی که این عقیده از مادرها سلب شد، پسرهاهم بعدها به‌آدم بااستخوان اعتقاد پیدانکرده ومثل جناب... تقی‌زاده پاشان را توی یك کفش می‌کنند و میگویند: تا کی باید وزرا و رجال و

اولیای امورما ازمیان یك عدۀ معین محدود انتخاب شده و اگرهزار دفعه‌کابینه تغییر کند بازیاشکم مشیرالسلطنه ، یا آوازحزین نظام‌السلطنه و یا جبۀ آصف‌الدوله زینت افزای هیئت باشد . و البته میدانید که بقول ادیب کامل دانشمند فاضل وزیرعلوم آتیۀ ایران حاجی صدرالسلطنه :

(این رشته سر درازهائی هم دارد .)

یعنی فردا که این خیال عمومی شد در موقع انتخابات دورۀ دویم نوبت وکلاهم خواهد رسید.

حالامن‌صریح‌میگویم ووجدان تمام‌وزرا ووکلا واولیای‌اموررا شاهد میگیرم که اصل خرابی مملکت و بدبختی اهل ایران همان اعتقاد کاملی است که زنهای ما بدیزی ازکار درآمده دارند. وبلاشك هرروز که این عقیده ازمیان مامرتفع شدهمان روزهم ایران بصفای بهشت برین خواهد شد . و اگر خانمها و آقایان مملکت ما واقعاً طالب اصلاحند باید بهرزودی‌که ممکن است اول آقایان هرقدردراین مملکت ریش ، جبه ، قطر شکم ، اروسی‌های دستك دار و هرچه که از این قبیل نشانه و علامت استخوان‌باشد همه‌رایك روزروشن بایك غیرت وفداکاری فوق‌الطاقه باریك الاغ کرده‌ازدروازهای شهربیرون بیندازند وبعدهم خانمها هرچه دیزی‌ازکار آمده در مطبخها دارند همه را برداشته بیارند وپشت سراین مسافرمحترم بشکنند .

اگراین‌کاررا بکنند من‌قول‌صریح میدهم که درمدت‌کمی‌تمام خرابیها اصلاح بشود و اگرخدای ناکرده باین حرف اعتنانکرده ومثل همۀ حرفهای من پشت‌گوش بیندازند دیگرعقل من بجائی نمیرسد.

بروند ختم عمن یجیب بگیرند بلکه خدا خودش اصلاح‌کند . این اولش . اینهم آخرش . والسلام (دخو) .

روزنامه صوراسرافیل ، شمارۀ ۳۱ ، سال اول

خواجه نظام الملك ابوعلی حسن الطوسی

از منشآت خوند میر

باتفاق اکثرارباب اخبار پدربزرگوار آن خواجۀ عالی مقدار موسوم بعلی‌بن اسحق طوسی بود . اما صاحب جامع التواریخ گوید که : والد خواجه نظام الملك محمد نام داشته وراقم حروف تتبع اکابرمورخین کرده، معروض میدارد که: علی‌بن اسحق طوسی یکی از عمال دیوانیان سلجوق بود و بوفورجود و سخاوت و فرط کرم و مروت شهرت تمام داشت و چون چشم جهان بینش بجمال آن جهان دانش وبینش روشنی‌پذیرفت، همگی همت خودرا برتربیت اومقصور گردانید و آن فرزند رشید دریازده سالگی ازحفظ قرآن مجید فارغ‌گردید . آنگاه تمامی اوقات خجسته ساعات را بخدمت علماء وملازمت اصحاب درس وفتوی وتحصیل علوم واکتساب فضایل مصروف داشت و باندك زمانی سرآمد فضلای روزگارگشته ، در فقه (امام) شافعی مهارت کامل پیدا کرد . آنگاه روی بغربت نهاده ، با اهل سیاق و ارباب قلم درآمیخت و درآن علم نیز بغایت صاحب وقوف شد . بعد از آن چندگاهی با ابن شادان، عمیدبلخ، روزگارمیگذرانیدوعمیدهروقت‌گمان می‌برد که خواجه را ازمتاع دنیا چیزی جمع‌گشته است، میگفت : حسن فربه شده‌ای و هرچه خواجه داشت از وی می‌ستد و چون این حرکت ناپسند که شیوۀ لئیمانست، چند نوبت ازابن شادان بوقوع انجامید، نظام‌الملك ازخدمتش متنفرگشته، بمروگریخت وبوسایط ، عزبساط بوسی جغربیك سلجوقی حاصل کرده ، شمه‌ای از حالات خویش معروض داشت . جغربیك را حسن تقریراو دلپذیر افتاد و امارت اقبال در ناصیۀ او مشاهده نموده ، خواجه را بملازمت الب ارسلان فرستاد و پیغام داد که : باید این شخص کاتب و

مشیر و صاحب تدبیر امور تو باشد . در این اثنـا عرضه داشتی از ابن شادان بمرو رسید ، مضمون آنکه : درین ولانویسندهٔ بلخ گریخته است و بخدمت تو توسل جسته و مهمات این ولایت مهمل و معطل مانده ، اگر رای عالی اقتضا فرماید او را بازگردانند. جغربیك دست رد برسینهٔ ملتمس عمید نهاده ،گفت که : نظام‌الملك پیش الب ارسلان میباشد . ابن شادان را با اوسخن نبایدگفت . لاجرم قاصد عمید بی‌نیل مقصود بازگشت . انوشیروان خالد، درکتاب نفثة المصدور، آورده است که : من از لفظ مبارك خواجه نظام‌الملك شنیدم که فرمود که: دربدایت حال، موکلان بنابرامری که تفصیل آن‌زیادتیست، مرا ازجای بجائی می‌بردند ومن براسب لاغر بدرفتارسوار بودم و ازغایت پریشانی و بی‌سامانی روز روشن در چشم من حکم شب تاریك داشت و درکمال حزن وملال قطع مسافت میکردم ،که ناگاه در آن بیابان شخصی که براسب فربه راهوار سوار بود پیش‌آمد و من هرگز آنشخص را ندیده بودم و موکلان من هم اورا نمی‌شناختند و آن سوار چون نزدیك من رسیدگفت : ای حسن ، میخواهی اسب خود را با اسب توبدل کنم؟ گفتم: ای جوان، چه محل تمسخرو استهزاست؟ گفت : والله که هزل نمی کنم و علی الفور پیاده شده ، زین بگردانید و مرا بر اسب خود سوارکرد وخود براسب من نشسته، ازنظرهمگان غایب‌گشت . من وموکلان ازآنحال درتعجب افتادیم‌ومن در ایام حکومت چشم می‌داشتم که آنشخص‌را ببینم، تابمراسم اعتذار قیام نمایم ، اما هرگز چشم من دروی نیفتاد .

(بیت)

کسی کش رهبرست اقبال بی‌عیب   رسد امداد او از عالم غیب
بود یارش چو تایید الهی   میسر گرددش دولت کماهی

روایتست که قبل از آنکه خواجه نظام الملك در امور وزارت مدخل نماید، سلطان الب ارسلانرا سفری پیش‌آمد و مقررشدکه خواجه در آن سفرملازم باشد و چون خواجه را درآنزمان دستگاهی نبود، متفکرشدکه آیا ازکدام ممرمایحتاج سفر انجام‌نماید و دراثنای این اندیشه وضوساخته ، بمسجدی که بردرسرایش بود، رفت و بعرض نیازمشغول‌گشت. ناگاه نابینائی‌بمسجد درآمد وگفت: درین مسجد کیست؟

خواجه جواب نداد ونابینا بعصاگرد مسجد بر آمده، شرط احتیاط بجای آورد وچون حس کسی نیافت پیش محراب رفته، زمین را بکاوید و کوزه‌ای پرزر مسکوك بیرون آورده ، زرها را فروریخت و لحظه‌ای با آن بازی کرده ، درمی‌چند منضم گردانید و باز همه را در کوزه کرده ، همانجا بخاك سپرد و چون نابینا از مسجد بیرون رفت خواجه بفراغ بال آن زرها را برداشته ، بی‌مذلت قرض اسباب سفرمهیا ساخت ودر خدمت سلطان روان شد .

(بیت)

کسی کش هست با اقبال پیوند　　نماند هرگز او را کار دربند
هزاران عقده گر افتد بکارش　　بآسانی گشاید کردگارش

چون خواجه نظام الملك بمرتبهٔ بلند وزارت رسید روزی با کوکبهٔ عظیم در بازارمی‌راند، ناگاه نظرش بر آن نابینا افتاده، اورا بشناخت وبایکی ازملازمان گفت که : این نابینا رابوثاق من رسان ونگاه‌دار. چون خواجه بخانه آمد نابینا را نزدیك خود نشانده، درگوش اوگفت که : آن کوزهٔ زرراکه درمحراب مسجد نهان‌میساختی وگم شده بود یافتی ؟ نابینا دست دراز کرده ، دامن خواجه بگرفت وگفت یافتم . خواجه فرمود که : این چه سخنست ؟ نابیناگفت : تاآن زر گم شده ، با هیچ کس نگفتم و اکنون که‌ازخواجه این لفظ شنیدم، دانستم کیفیت حال چیست . خواجه در خنده افتاده،گفت تا مضاعف آن وجه بنابینادادند ویك‌قریهٔ معموره ازمتملکات‌خود اضافه نموده ، بوی بخشید .

مصرع

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

القصه چون سلطان الب ارسلان عمیدالملك کندری را بعز شهادت رسانید ، منصب وزارت رامن حیث‌الاستقلال مفوض بخواجه نظام‌الملك‌گردانید والحق‌برای رزین وفکرمتین‌آن خواجهٔ صاحب تمکین امورملك وملت صفت نظام‌گرفت ومهام دین و دولت سمت سرانجام پذیرفت . از شمیم عدل و انصافش مشام جان جهانیان معطر گشت وازنسیم‌لطف واحسانش نهال‌آمال اهل فضل‌وکمال سرسبزو بارورشد. پیوسته بحال رعایا وضعفای رعیت و عجزهٔ هرشهر و ولایت پرداختی و با اصحاب

زهد و ارباب درس و فتوی صحبت داشتی . اوقات خجسته ساعات را مستغرق اصحاب طاعات و عبادات ساختی . بقاع خیر و ابواب البر دربلدۀ بغداد و اصفهان و سایر اقطار و اطراف جهان بنافرمود و قریه و مزارع خوب و تیمات و مستغلات مرغوب بر آن ابنیۀ رفیعه وقف نمود. لاجرم بمقتضی کلمۀ «واما ماینفع الناس فیمکث فی الارض » درزمان سلطنت سلطان الب ارسلان واوان ایالت سلطان ملکشاه که مدت سی سال رای عالم آرایش خورشید مثال ، مورد حدود آمال و امانی جهانبانی گشت و بجمع اسباب مکنت و حشمت وفوز بادوات شوکت و ابهت از جمیع اصحاب جاه وجلال و ارباب دولت و اقبال درگذشت .

(بیت)

فتاد نام بزرگش بعدل درافواه — گذشت خاك جنابش بقدر از افلاك

امثله و فرامین مطاعه‌اش در اقطار امصار حکم قضا و قدر گرفت و احکام و اشارات علیه‌اش دراطراف آفاق روان گشته ، نفاذ پذیرفت .

(بیت)

هم‌عهد با وسادۀ او تخت سلطنت
هم‌عقد با عمامۀ او تاج خسروی

در بعضی از کتب معتبر بنظر این ذرۀ احقر در آمده که دراوان حکومت سلطان الب‌ارسلان پادشاه روم باسپاه فراوان بقصد تسخیر ممالك ایران متوجه گشت وسلطان با عساکر گردون مآثر باستقبال قیصر مبادرت نموده، درملازجرد تقارب فریقین دست داد وسخن صلح درمیان افتاد و در آن اثنا روزی سلطان الب‌ارسلان بامعدودی چند بشکاررفت . ناگاه فوجی از رومیان بدان مکان رسیده ، ایشانرا شکاری وار در میان گرفتند وغیر ازیك نفر همه را صید کرده، بمعسکر قیصر بردند، اماندانستند که آن جماعت چه کسانند و آن کس که ازشکارگاه گریخته بود، خودرا بملازمت خواجه نظام‌الملك رسانیده ، کیفیت حادثه را تقریر نمود . وزیر صایب تدبیر، فی‌الحال آن شخص را سپرده ، نماز شام فوجی از مردم اعتمادی را فرمود تا از جانب شکارگاه برجناح استعجال باردو در آمده ، بسراپردۀ سلطانی نزول کردند و خواجه آوازه انداخت

که : سلطان از شکار مراجعت نمود و صباح روز دیگر، خواجهٔ خجسته سیر باجمعی از ارکان دولت، ببارگاه قیصر شتافته ، مهم مصالحه باتمام رسانید . آنگاه قیصر خواجه را مخاطب ساخته، گفت که: دیروز طایفه‌ای چند از مردم شما بدست ما گرفتار شده‌اند. خواجه جواب داد که: مجهولی چند بوده باشند، زیرا که در اردوی ما این خبر نبود. آنگاه بفرمان قیصر گرفتاران را ببارگاه آوردند، تا بخواجه سپارند. خواجه در حضور قیصر ایشان را نکوهش داد و سخنان درشت گفت . بعد از آن مقضی الوطر رخصت یافته ، بجانب اردوی سلطان روان شدند وچون مسافتی طی کردند خواجه از اسب فرود آمده ، رکاب سلطان ببوسید و از سخنانی که بنابه‌مصلحت وقت در مجلس قیصر گفته بود مراسم اعتذار بتقدیم رسانید. آورده‌اند که بعد ازین واقعه میان سلطان و پادشاه روم محاربه بوقوع انجامیده، سلطان بظفر و نصرة اختصاص یافت و قیصر در پنجهٔ تقدیر اسیر و دستگیر گشته، سلطان ازوی عفو نمود و سلطنت مملکت روم را بار دیگر بدو تفویض فرمود . پوشیده نماند که صاحب تاریخ گزیده* این حکایات را بسلطان ملک شاه نسبت کرده است و چون کبار ارباب اخبار روایت اول را در مصنفات خود ثبت فرموده بودند این فقیر نیز تتبع ایشان نمود و العلم عندالله تعالی ...

دستورالوزرا ، ص ۱۵۰ - ۱۵۶

اخلاق محسنی

از منشآت ملاحسین کاشفی

باب هیجدهم درخلق ورفق

مراد از خلق خوشخوئیست و غرض از رفق نرمی و دلجوئیست که یکی کارسازی باشد بملاطفت ویکی کارسازی بمدارا وملایمت. اما خلق نیکوترین نعمتی و زیباترین خصلتی است وچون حقتعالی ایمان را بیافرید ، ایمان گفت : الهی، مرا قوی گردان . حضرت حق ، جلت عظمته ، او را به نیکوئی سخاوت قوی ساخت و چون کفر را بیافرید ، گفت خدایا ، مرا قوت ده . حق ، سبحانه و تعالی ، او را بتندخوئی وبخل قوت داد ودرحدیث وارداست که دربهشت درنیاید بخیل وبدخوی.

من ندیدم درجهان ازجستجو　　　هیچ اهلیت به از خلق نکو

روزی حضرت روح الله ، علی نبینا وعلیه السلام ،میگذشت،ابلهی باوی دچار شد و ازحضرت عیسی سخنی پرسید ، برسبیل تلطف جوابش باز داد و آن شخص مسلم نداشت وآغازعربده وسفاهت نهاد . چندانکه اونفرین میکرد ، عیسی تحسین مینمود و هرچند او درمجادله درمی آمد ، عیسی طریق ملاطفت رعایت میفرمود . عزیزی بدانجا رسید،گفت: ای روح الله، چرا زبون این ناکس شدۀ وهرچند اوقهرمیکند ، تولطف میفرمائی وباآنکه اوجور وجفا پیش میبرد ، تو مهرو وفابیش مینمائی . عیسی گفت : ای رفیق ، موافق کل اناءِ یترشح بمافیه ، ازکوزه همان برون تراودکه در اوست ، ازوآن صفت میزاید و ازمن این صورت میآید؛ من از وی در غضب نمیشوم و او ازمن صاحب ادب میشود . من ازسخن اوجاهل نمی گردم و او ازخلق و خوی من عاقل میگردد .

چون نشوم من زوی افروخته — او شود از من ادب آموخته
من که زدم مایه ده جان شدم — این صفتم داد خدا ، آن شدم
خلق نکو وصف مسیحا بود — خصلت بد مرگ مفاجا بود

حکما گفته‌اند : نشان خوشخوئی دو چیز است ، اول با مردمان در کارنیکو مخالفت ناکردن دوم ازنفس خود انصاف دادن ، سوم عیب کسان ناجستن ، چهارم چون ازکسی زلتی در وجود آید ، آنرا تأویل نیکو کردن ، پنجم چون گنه‌کار عذر خواهد، آن را پذیرفتن، ششم حاجت محتاجان بر آوردن، هفتم رنج مردمان کشیدن، هشتم عیب نفس خود دیدن، نهم باخلق روی‌تازه داشتن، دهم با مردمان سخن خوش گفتن.

بهمه خلق جهان خلق پسندیده نمای
که سوی خلد برین راه بدان خواهی برد

چه زیبا گفته است هم دراین معنی :

خوش است عالم آزادگی و خوشخوئی
بدین مقام درا گر بهشت میجوئی

اما رفق‌سازگاری‌ومدارا باشد ودرخبر آمده که رفق‌بهیچ چیز نپیوندد‌الا که آن را مرهم نهد و خوش گرداند و حضرت عزت بدین صفت حبیب خود را تعریف میفرماید : فبما رحمة من‌الله لنت لهم ، سخن درشت سبب قطیعت است و نرمی و ملایمت وسیلهٔ مودت و وصلت .

بشیرین‌زبانی ولطف وخوشی — توانی که پیلی بموئی کشی

اردشیر بابك که سریرسلطنت را بزیورحکمت آراسته‌بود ، فرزند خودرادید که جامهٔ قیمتی پوشیده . گفت : ای پسر ، سلاطین را جامهٔ باید پوشید که در هیچ خزانه نباشد وهیچ کس‌مثل آن نتواند که بپوشد، مثل این جامه که توپوشیدهٔ ، یافت میشود و همه کس میتواند پوشید . پسرش پرسید که اصل آن جامه ازچه چیز است؟ گفت:تارش ازخوشخوئی ونیکو کاری و پودش‌ازساز گاری و بردباری . اگر کسی درین کلمهٔ تأمل کند ، داند که جامع اقسام خیراتست .

پادشاهان و شهریاران را با همه آفریدگان خدا
کارسازی نکوست درهمه وقت سازگاری‌خوش است درهمه جا

فریدون را پرسیدند که : ملازمان را بچه چیزتوان نگاهداشت ؟ گفت. بملاطفت وبردباری . گفتند : مشکلها را بچه چیزحل توان کرد ؟گفت بملایمت وکارسازی و دراین باب‌گفته‌اند :

مهمی که بسیار مشکل بود برفق و مدارا توان ساختن
توان ساخت کاری بنرمی‌چنان که نتوان بتیغ و سنان ساختن

جمشید ازوزیرخود سؤال فرمود که: سلاطین‌را اتصاف بکدام صفت ازجملهٔ ضروریاتست ؟

گفت : برفق‌ونرم خوئی وملایمت ، زیراکه رعیت بدین صفات دعای‌پادشاه گویند و لشکریان بدین خصلت رضای پادشاه جویند و سلطنت بدعاگوئی رعیت و رضا جوئی سپاه انتظام مییابد و دیگر برفق گوشمال مجرم بروجهی میتوان داد که بعنف مثل آن میسرنشود ...

رعایت حقوق مهمانان

. . . . دیگررعایت حقوق مهمانان لازم است ، چه مهمان هدیه باشد از نزد خدای و درحدیث آمده که هر که بخدای و روزقیامت‌ایمان دارد،گومهمان راگرامی دارد و اکرام مهمان آنست که او را عزیز دارند و با او نوعی سلوك نمایند که سبب آبروی وی شود ، هرچه توانند ازتکلفات نسبت بوی بجای‌آرند.

چو مشرف شوی بمهمانی هر چه داری ، فدای مهمان‌کن
وز ره مردمی و دلداری هرچه دلخواه او بود ، آن کن

حکما گفته‌اند که : در مهمان منگر که‌کیست ، درکرم خود نگرکه مقتضی چیست ؟ مشهور است که طلحة الطلحات را واقعهٔ افتاد که تنها بقبیلهٔ بنی‌قیس نزول کرد . سید قبیله، مالك‌بن عوف بود،او را نشناخت و بربزرگی و شرافت او اطلاع نیافت ، درمهمانداری و اکرام اوتقصیرواقع شد . طلحه آن جام زهرمذلت راتجرع کرد و آن‌بارگران‌را بقوت کرم جبلی‌وعزحسب ونسب‌وگذشت،تحمل کردچون‌از آن

قبیله‌رحلت نمود، مالك‌را معلوم شد که مهمان چه کس بوده؛ بغایت شرمنده شده واز روی اعتذار رقعه نوشت و از عقب فرستاد ، مضمونش آنکه : شما را نشناخته‌ام و اسباب خدمتگزاری بروجهی که لایق خدام باشد ، مهیا نساخته‌ام ، این زمان دل از این معامله ریش است و سرازخجالت درپیش .

چگونه سر ز خجالت بر آورم بر تو　　که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

توقع آن دارم که ازتقصیری که واقع شده، مرامعذوری داری و چون شیوهٔ کرم تو ، مقتضی قبول عذرخواهان‌است،این خطا ازمن درگذری .

اگر در خدمتت تقصیر دارم　　بفضل شاملت امیدوارم

طلحه درجواب نوشت که‌آن چه ازمن توقع کردی ازقبول‌عذر، دغدغه‌مکن که مروت اقتضای آن میکند که هزارچندین گناه را بیك عذر خواهی درگذرانم .

چون پرتو عذر ازافق روی نمود　　ناپیدا شد چوسایه هرجرم که بود

اما آن سخنی که ترا نشناختم ، سخنی نامستقیم است و از شیوهٔ کرم دور . جهت‌آنکه درمهمانی رسوم اعزاز واکرام، باشراف واعاظم مخصوص داشتن قضیه مروت و شیمهٔ اهل فتوت نیست ؛ شرط میزبانی آنست که چون آفتاب برهمه کس یکسان تابد ومانند باران برهمه جا بیك طریق بارد ؛ اگرمهمان مردی بزرگ است، حق بزرگی اوبجاآورده باشد واگرفرومایه بود، احسان واکرام خود را ظاهر کردهٔ، چه تقصیردر خدمت بزرگان موجب ندامت و اسباب خجالت است و تفضل دربارهٔ نامستحق سبب بد نامی وپشیمانی نیست ... جمعی بزرگان بوده‌اند که دربارهٔ خصم خودرعایت مهمانداری نموده‌اند، چنانکه در تواریخ مسطوراست که در کرمان‌ملکی بود بغایت سخی ومهماندوست ؛ پیوسته درمهمانخانهٔ اوگشاده بود و خوان احسان اوبرای خاص وعام نهاده ؛ هر که بشهراوآمدی برسفرهٔ کرم او نان خوردی و تا در آن شهربودی وظیفهٔ چاشت و راتبهٔ شام از ضیافتخانه وی بردی . وقتی عضدالدوله لشکر کشیده ، قصد تسخیرولایت او کرد . ملك طاقت حرب اوندانست بحصار در آمد ، هرروزلشکرعضدالدوله بدرحصار آمدندی و جنگ سخت کردندی و هرشب ملك کرمان، آن‌مقدارطعام که لشکرعضدالدوله‌در کفایت بودی،فرستادی. عضدالدوله

پیغام داد که روزحرب کردن وشب‌نان دادن‌چه معنی دارد؟ جواب‌داد که جنگ‌نمودن اظهارمردی است ونان دادن وظیفهٔ مردمی ؛ ایشان اگرچه دشمنند ، اما غریب شهرو ولایت منند ، ازمروت نباشد که ایشان درمنزل من نان خود خورند .

عضدالدوله بگریست وگفت : کسی را که چندین مروت باشد ، باوی حرب کردن ازبیمروتیست، لشکرباز گردانیده ، تعرض وی نکرد .

مردمی کن بجای دشمن و دوست　　کز مروت زیان ندید کسی

اخلاق محسنی ، ص ۶۸ - ۷۱ و ۲۱۳ - ۲۱۶

بوسهٔ عذرا یابت روئین

بقلم استاد مجتبی مینوی

کتاب بوسه عذرا از کتبی است که‌من دریازده دوازده سالگی خواندم و یاد آن هنوز هم بمن لذت میدهد .

درخانوادهٔ ما پنج شش سالی‌عادت برین جاری بود که شبها همینکه‌کاردرسی بچهاو کارخانهٔ بزرگها تمام میشد وشام خورده میشد اگرزمستان بود دور کرسی واگر فصول دیگربود دورچراغ‌نفتی‌همه‌جمع میشدیم ومجلس کتاب‌خوانی منعقدمیشد... انشای کتبی که میخواندیم عموماً خوب بود وبعضی از آنها دارای عبارات و الفاظ مشکل دور ازفهم اطفال‌بود.هرجا غلطی میخواندیم تصحیح و اصلاح میشد وهرجا گیرمیکردیم توضیح داده میشد. لذت دسته جمعی که ازخواندن باین طرزمیبردیم‌از لذایذ فراموش ناشدنی‌آن دورهٔ زندگانی منست . ضمناً سوادمان هم پیش می آمد و باعادات و باادبیات و تواریخ خارجیها وخودمان آشنا میشدیم ... حالا هروقت که می‌بینم یکی ازتحصیل کردهای مدرسهٔ متوسطه و دانشگاه یك صفحه از کتبی را که ما اطفال نه ساله و دهساله در آن وقت بروانی میخواندیم و می‌فهمیدیم نمیتواند بخواند ، وحتی اسامی کتب فارسی و داستانی را نمیداند ، بمادر و پدرم رحمت میفرستم . . . یك فایده دیگر این عمل را هنوزنگفته‌ام و آن عادت‌کردن انسانست باینکه از راه‌گوش نیز ازادبیات لذت برد ....

اما بحث در داستان بوسهٔ عذرا بود . این قصه از زبان انگلیسی ترجمه شده است مؤلف‌آن یکی از نویسندگان تندکار و پرکار انگلستان درقرن نوزدهم میلادی بوده است باسم جرج رنولدز (George Reynolds) که از ۱۸۱۴ تا ۱۸۹۷میزیسته

است... مترجم فارسی بوسهٔ عذرا شخصی بوده‌است باسم سیدحسین‌خان صدرالمعالی که دردورهٔ ناصرالدین شاه دردستگاه دارالترجمه همایونی و ادارهٔ انطباعات دولتی بنام سیدحسین شیرازی مستخدم بوده و کارش ترجمه کردن کتب از زبان هندی واردو بوده‌است...این کتاب بوسهٔ عذرا را در هندوستان بزبان اردو ترجمه کردند . . . . صدرالمعالی انگلیسی نمیدانست ، همین ترجمه‌هندی را میخواند و بفکراین افتاد که آن‌را ترجمه کرده تقدیم ناصرالدین شاه کند....

داستان بوسهٔ عذرا رمانیست تاریخی مربوط به‌سرگذشت قوم چك وسرزمین بوهیمیا دراوائل قرن پانزدهم میلادی . درآن زمان شخصی باسم یان (ژان) هوس Jan Huss ازاهل بوهیمیا که کشیشی عالم وصاحبنظر بودو کتابهای ویکلیف Wyckliffe مصلح دینی انکلیس را خوانده بود وتابع آراء و عقاید اوشده بود ، درمملکت‌خود بنارا برمخالفت با دستگاه‌پاپ رم‌گذاشت،و دررساله‌هائی که مینوشت و دروعظها و خطابه‌هائی که ایراد میکرد اعمال کشیشان کاتولیك و اقدامات خلاف شرع و اخلاق ایشان را بباد انتقاد میگرفت .

دستگاه مذهبی‌کاتولیك باسلطان آلمان وممالك مرکزی اروپا متحد بود وکار دین ودنیای کلیهٔ ساکنین آن اراضی‌دراختیاراین اتحادیه بود که بعنوان «امپراطوری مقدس رومی» خوانده میشد . منصب ریاست اموردینی با پاپ بود ، و مقام ریاست امور دنیائی برعهدهٔ پادشاهی‌که برتبهٔ امپراطوری انتخاب میشد . هم پاپ در امور سیاسی دنیائی، وازآن جمله درانتخاب امپراطور، دخالت داشت و هم امپراطور در انتخاب پاپ و در جریان امور دینی . در این زمانی‌که فعلاً مطمح نظرماست رتبهٔ امپراطوری به سیگیسموند رسیده بود که پادشاه مجارستان و بوهیمیا بود ، اما مقام پاپی را درآن واحد بدوتن داده بودند ، وباین سبب دو دستگی دردستگاه‌کاتولیکی پیش‌آمده بود ویان هوس همین اختلاف را یکی از براهین فسادی معرفی میکرد که در عالم روحانیت عیسوی راه یافته بود، و کوشش امپراطور و سایر شاهان باینکه اختلافات داخلی رارفع کنند نتیجهٔ معکوس بخشیده یك پاپ سومی‌هم برآن‌دوپاپ اضافه شد . اما یکی ازاین سه‌پاپ بزودی مرد ، وامپراطورسیگیسموند آن پاپی را

که مورد عنایتش بود مجبور کرد که یك شورای دینی درشهر کنستانتس از بلاد آلمان منعقد سازد تا بتألیفات ویکلیف و یان هوس رسیدگی کنند و عقاید ایشان را بسنجند. امپراطور بخود یان هوس امان نامه فرستاد واطمینان داد که اگراز برای دفاع از عقاید خود دراین مجلس شوری حاضرشود باوتعرضی نخواهد شد، ولیکن شورای مزبور تمام کتب ویکلیف و ژان هوس را کتب ضاله تشخیص داده امر بدستگیر کردن ژان هوس ومحاکمهٔ اوصادر کرد، ودرمحاکمه وی را محکوم نموده مستوجب سوزاندن شناخت. این حکم درروزششم ماه ژوئیه ۱۴۱۵ یعنی ۵۴۰ سال پیش ازین مجری شد، واهل بوهیمیا که طرفدار وهواخواه پیشوای خود ژان هوس بودند سر بطغیان برداشتند واز ربقهٔ اطاعت امپراطورخارج شده باا و بپیگار پرداختند.

پیشوای نظامی این جنگجویان مردی بنام یان(ژان) ژیژکا (که بآلمانی زیتسکا تلفظ میشود) ، و زمینهٔ تاریخی داستان بوسهٔ عذرا لشکر کشیهای این ژیژکا برضد امپراطورسیگیسموند است. آن فرقه‌ای از پیروان ژان‌هوس که تحت فرماندهی زیتسکا جنگ میکردند بنام «تابوریون» خوانده میشدند و تابور اسم شهری بود که درناحیهٔ جنوبی سرزمین بوهم بیاد ژان هوس ساخته بودند.

درمیان پیروان ژان هوس نیزاز ابتدا دو دستگی پیش آمد، و اگرچه درمدت حیات ژان ژیژکا چندان شدید نشد پس ازمرگ اونهایت شدت را یافت واین جنگ خانگی نزدیك بدویست سال طول کشید و عاقبت کار پیروان ژان هوس که بمذهب «لوتر» پیشوای پروتستانهای آلمان در آمده بودند درابتدای قرن هفدهم میلادی(قرن یازدهم هجری) مغلوب کاتولیکها گردیده ومذهب کاتولیکی سرزمین چکسلواکی را گرفت.

جنگهای طرفداران هوس، و علی‌الخصوص لشکرکشیهای ژیژکا، موضوع وزمینهٔ عدهٔ زیادی رمان تاریخی بزبانهای مختلف اروپائی شده است واز جمله مؤلفینی که درین باب کتب نوشته‌اند ژرژسان بفرانسه، وسروالتراسکات وجیمز بیکر بانگلیسی، مخصوصاً قابل ذکرند.

در داستان بوسهٔ عذرا مؤلف ازابتدا انسان رادچاریك مشت سانحهٔ هول انگیز

و حادثهٔ اسرارآمیزمیسازد ، که درضمن آن رجال مهم قصه را معرفی میکند: مردی بنام سرارنست دوکلمار فرستادهٔ پادشاه اطریش ؛ فاذرسیپریان کشیش کارتوزیان ؛ دخترزیبا طلعتی بنام شیطانه؛ و ژنرال دلیر تابوریون یان زیتزکا، که درترجمهٔفارسی بجای آنکه سردار جمهوری طلبان خوانده شود سردارمشروطه خواهان معرفی شده است .

اسم کتاب ، بت روئین یا بوسهٔ عذرا ، که در ترجمهٔ فارسی پس و پیش شده است، بمناسبت مجسمه ایست بصورت حضرت مریم که ازمفرغ ساخته‌اند و درون آن خالیست و قسمت جلو آن مانند دری چنان تعبیه شده‌است که چون باز میشود و شخصی را درون آن می‌اندازند اورادر آغوش‌میگیرد ومی‌برد، ازچرخهای‌قطعه‌ای میگذراند که‌اورا پاره‌پاره وریزه‌ریزه میکنند وخرده‌های اورا‌آب روان میریزند.

اما این امرنیز ازجملهٔ اسراراست و هنوز در ابتدای کتاب‌مکشوف نمیشود، هرچه بیشترمیخوانیم باسرار غامضتردچار میشویم و هنوز از این سر سر درنبرده با دیگری مواجه میگردیم. پیش‌از آنکه بدانیم‌شیطانه کیست‌بادختردیگری آشنامیشویم «گلوریا» نام‌که با اوفرقش فقط ازاین حیث است که اولی گندم‌گون واین یکی‌سفید پوست است . بهمان نسبت‌که اسرار خفیه بیشتر میشود . قصه‌گیرنده‌تر میگردد و خواننده بی‌اختیار پیش میرود . زیبائی و عشق ، نیرنگ‌ و دلیری ، جوانمردی و بیرحمی، عفاف وبیشرمی ـ همهٔ حالهای‌گوناگون یك زندگی عجیب ویك روزگار غریب ، روزگارپانصد سال پیش‌ازاین دروسط اروپاـ بعباراتی شیرین ورسا وصف شده است .

مترجم فارسی کتاب را بدوقسمت کرده است ، و از موقعی که بتدیج پرده از اسرار برداشته میشود کتاب را کشف الاسرار نامیده . من قصد ندارم که در این گفتار قصه را باختصارحکایت کنم، زیرا که هم کتاب بسیارمفصلی‌است ودرپنج‌شش‌صفحه مختصرشدنی نیست وهم ممکنست شما بخواهیدآن را بخوانید، وانصاف نیست که من لذتی راکه از روبروگشتن باوقایع غیر مترقب و اکتشافات تازه خواهید بردبر شماحرام کنم . بجای آن‌کار چند قطعه راکه ازمواضع مختلف‌کتاب انتخاب کرده‌ام

اینجا درج میکنم .

درجلسهٔ اولی که «سرارنست دوکلمار» و« ژان زیتسکا » باهم خلوت می کنند و از احوال سیاسی بوهیمیا سخن میرانند «زیتزکا» میگوید : «جناب سرارنست ، بی‌پرده بشما میگویم ، قصد من اینست که سلطنت مستقلهٔ بوهیمیا را مبدل بمشروطه نمایم وبساط ظلم و استبداد را بکلی برچینم ، وضمناً مداخلهٔ غیررا هم دراموراین مملکت‌نمی‌پسندم وتاجان دربدن دارم‌نمیگذارم دولتی از دول یا سلاطین‌اروپ‌پا در کاربوهیمیا گذارده راه دخالتی سپارد !»

وهمینکه سرارنست ازجانب دولت اطریش‌باواطمینان میدهد زیتزکامیگوید:

« جناب سرارنست ، شما مرد بافتوت و دلیری میباشید ، وساعتی چند بیش نیست که باشما ملاقات کرده‌ام ، درهمین قلیل مدت خیالات من بااطریش دیگرگون شده، واین تغییرحالت را معنی‌خوش است ــ امیدوارم ازهرگونه فساد برکنارباشد ، یعنی اعم ازاینکه دولت اطریش درامورمملکت بوهیمیا بی‌طرف بماند ، یا مداخلهٔ عسکریه نماید و بادستهٔ «تابوریون» اظهارمخالفت کند بازمن بنظرتعظیم و تفخیم به ولی‌نعمت معظم شما خواهم دید !

ای شوالیه مفخم ، اگرخدا نکرده من وشما نیز مجبور شویم که با هم از در خصومت درآئیم‌باز کفو کریم خواهیم‌بود نه معاندلئیم ! حالاهم دلم‌میخواهد اجازه دهید، محض ظهورحسن عقیدت وخلوص نیت، یادگاری تقدیم خدمت بندگان‌عالی نمایم،وآن نشانه‌ای‌باشدازمردی و مردانگی که دیشب درحق ما ظاهرساختید! ــ این بگفت‌ویك‌حلقه‌انگشتری‌ازانگشت خودبیرون آورده‌ازسرارنست درخواست‌نمود که آن را دوستانه درانگشت خود نماید ... (سپس گفت) شما بولایت بیگانان و دیاری میروید که ازبرای شماغربتست، ازدرگاه‌کارسازمسألت مینمایم که‌ازجمیع‌مخاطرات موهومه محفوظ‌باشید،اما اگرخدانخواسته‌خطری درپیش آمد این انگشتری‌یادگاری که دردست کرده‌ایدکار طلسم خواهدکرد و اثر عجیبی ظاهرخواهد ساخت و وسیلهٔ نجات شما ازچنگ دشمن خواهد بود » .

درمهمانخانهٔ قوش طلائی بین سرارنست دوکلمار و مسیوتمپلین (Templin)

صاحب مهمانخانه در باب اوضاع سیاسی بحث میشود ، و تمپلین شکایت میکند که زیتزکا « کلیساها را خراب و منهدم ساخت ، و بکشیشها صدمهٔ زیاد وارد آورد ، و اموال آنهارا برسم مصادره متصرف شد، ودر بسیاری از صوامع ومعابد آنها رابست، و راهبه های کلیساها و دیرها را مجبور باختیار نمودن شوهر کرد ، و دخترهای تارك دنیارا از کلیسا بیرون نمود ونزد والدین آنها فرستاد، وبساط سلطنت مستقله رابرچیده طرح مشروطه انداخت ، والقاب و عناوین امرا و اعیان و وزرا را متروك و منسوخ ساخت» ـ وسرارنست باوچنین جواب میدهد که «اینکه میگویند تابوریون کلیساها را غارت کرده‌اند ازقرارمسموع خلاف واقعست . بلی ،آنها علمها وصلیبهای طلا و نقرهٔ کاتولیکی را تاراج نموده‌اند ، اما نه اینکه خود برده و خورده باشند، بلکه در میان فقرا و ضعفا بخش و تقسیم کرده‌اند . و اگر گفته‌اند به‌کشیشها و علمای مذهب صدمه وارد آورده‌اند باید دانست کدام کشیشها و کدام علما ، آن علمائی که دست طمع بمال‌قاطبهٔ ناس دراز کرده بودند ومکروشید آغاز، ببهانه‌های‌رنگین و بترانه‌های شیرین ، یعنی باسم خمس وعشر و کفارهٔ گناه و یمین، وصدقه و وصایت وردمظالم و تولیت ، و بهزار عنوان دیگر که بعقل بشر در نیاید ، هر کس هرچه داشت از او میگرفتند،وخانه خاص وعام را می‌رفتند ومردم را سائل‌بکف و ابن‌السبیل‌میکردندتا خوددارای آلاف والوف‌شوند وراه‌بی‌نیازی‌روند.. بلی، آنهابستند،اما درخانهٔ‌تزویر وریارانه‌درخانهٔ‌خدا را، یعنی در آن دیرها ومحکمه‌ها که‌عالم‌نمایان ورهبانان‌بی‌دین،و یاکشیشان بد کیش وآئین، برای‌خودبیت‌اللطف قرارداده بودند وهرظلم و اجحافی که میخواستند درآن مینمودند ... نیز گفته‌اند تابوریون و زیتزکا سلطنت مستبده را از میان برداشته‌اند و بوضع مشروطه پرداخته ، فرضاً که این حرف راست باشد شخص از این قصد و خیال کافر نمیشود و راه ارتداد نمیرود . حکمرانان و امرای بوهیمیا بتعدی وشهوت‌رانی معروف میباشند ومأمورین‌ومباشرین وکارگزاران‌دولتی بوصف رشوه خواری و ناهنجاری موصوف ، زیتزکا و مشروطه طلبان خواسته‌اند وطن عزیزخود را ازدست ظلم و بنداجحاف آنها آزاد سازند ، و آن قید مرارت را بدور اندازند ... معنی امنیت اینست که عامهٔ ناس برجان ومال و عرض وناموس

خودایمن باشند، و آسایش آنست که مردم بادل‌درست بتوانند بتحصیل معاش‌پردازند، مالی بصنعت و معاملت و یا تجارت و زراعت بچنگ آرند، حقوق دیوانی‌خود را از روی قانون عدل و مساوات ادا کرده بوسعت و راحت روزگار گذارند.

ای مسیو تمپلین، حالا از شما میپرسم وانصاف میخواهم، آیا این‌دونعمت‌بزرگ هیچ درمملکت شماوجود دارد، آیابلوکات ودهات وقرای شماراخوانین‌وشاهزادگان و اعیان وملاکین درتحت تسلط خود در نیاورده‌اند، و خود را مالك الرقاب رعایا ندانسته؟ هستی دهاقین وکارگران زحتمکش را از دستشان نگرفته‌اند و آنها را بنان بلوط و ارزن و پلاس خشن قانع نساخته؟ ... پس آنجاکه حال برین منوالست و حقوق پامال، وعقلا مقهورجهال، هیچ عجیب نیست که هرروز ژان هوسی خروج کند، و خودرا برقلب این معرکه زند ومتظلمین دوراوگیرند و هرچه اوگویدبجان ودل بپذیرند و فرضاً که اورا هم بکشند یکی‌بشکل ژان زیتزکا جایگیر اوشودوهمان راه رود و جمعی را زیررایت خودآرد و راه طغیان سپارد».

خلاصه، سرارنست آن قدر ازین مقوله سخن میگوید که صاحب مهمانخانه وحشت زده می‌پرسد «مگرالعیاذبالله شما ازمعتقدین ژان هوس هستید» ....

نقل باختصار از کتاب پانزده‌گفتار، ص ۳۲۹ - ۳۴۲

منتخبی از روضهٔ سیم بهارستان

از منشآت جامی

در بیان شکفتن شکوفه های باغستان حکومت و ایالت که متضمن میوه های نصفت و عدالت است.

فائده

حکمت در وجود سلاطین، ظهور نصفت و عدالتست ، نه ظهور بصفت عظمت وجلالت. نوشیروان با آنکه از دین بیگانه بود ، درعدل و راستی یگانه بود، لاجرم سیدکاینات، علیه افضل الصلوات واکمل التحیات، تفاخر کنان میگفت: ولدت انافی زمن السلطان العادل

مثنوی

پیمبر که در عهد نوشیروان — برخ‌گشت چشم و چراغ جهان
همی‌گفت از ظلم از آن ساده‌ام — که در عهد نوشیروان زاده‌ام

. . . در تواریخ چنانست که پنج هزارسال سلطنت عالم بگبران و مغان تعلق داشت واین دولت در خاندان ایشان بود ، زیرا که بارعایا عدل میکردند و ظلم روا نمیداشتند ودرخبراست که‌خدای، تعالی، بداود، علیه‌السلام، وحی کرد که قوم‌خویش رابگوی که پادشاهان عجم را بدنگویند و دشنام‌ندهند که ایشان جهان را بعدل آبادان کردند تابندگان من دروی بفراغت زندگانی کنند .

قطعه

عدل و انصاف‌دان نه‌کفر و نه‌دین — آنچه درحفظ ملك در کار است
عدل بی‌دین نظام عالم را — بهتر از ظلم شاه دین‌دار است

. . . حکمت می‌باید که پادشاهان را ندیمان منهیان راست گفتار و راسخ کردار بر کار باشند تا احوال رعایا و گماشتگان برایشان را ، بوی رسانند .

گویند: اردشیر بابکان پادشاهی آگاه بود ، چون ندما بامداد بیامدندی ، گفتی: فلان کس دیشب چه خورده است و با فلان زن و کنیزك صحبت داشته و هرچه کرده بودی، یك یك بگفتی تا مردمان گمان بردندی که مگر از آسمان فرشته می‌آید و اورا آگاهی میدهد ، محمود سبکتگین نیز از این قبیل بوده است .

قطعه

چو شاه را نبود آگهی ز حال سپاه   کجا سپاه ز قهروی احتراز کنند
بقصد ظلم هزاران بهانه پیش آرند   بچنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند

حکایت

نوشیروان روز نوروز یا مهرگان مجلس داشت، دید که یکی را از حاضران که باوی نسبت خویشی داشت، جامی زرین در بغل نهاد، تغافل کرد و هیچ نگفت. چون مجلس برشکست ، شرابدار گفت : هیچ کس برون نرود تا تجسس کنم که یك جام زرین میباید . نوشیروان فرمود که بگذار که آنکس که گرفت باز نخواهد داد و آنکه دید نمامی نخواهد کرد. بعد از چند روز آن شخص پیش نوشیروان در آمد جامه‌های نو پوشیده و موزهٔ نو در پا کرده ، نوشیروان اشارت بجامه‌های وی کرد که اینها از آنست ؛ وی نیز دامن از موزه برداشت که این نیز از آنست . نوشیروان بخندید و دانست که این کار را بضرورت کرده است، پس بفرمود تا هزار مثقال زر بوی دادند.

قطعه

بر گناه تو چو آگاه شود شاه کریم
معترف باش بآن وز کرمش عذر بخواه
مکن انکار گنه زانکه گناهی دگرست
بلکه بسیاری از آنهم بتر انکار گناه

حکایت

وزیر هرمز بن شاپور بوی نامهٔ نوشت که بازارگانان دریابار ، جواهر بسیار

آوردند و آن را بصد هزار دینار خریده‌ام برای پادشاه ، شنیده‌ام که پادشاه آن را نمیخواهد؛ اگر راستست فلان بازارگان، بصد هزاردینارسود میخرد. هرمزدرجواب نوشت که صدهزاردینار وصد هزارچندان پیش‌ما قدری ندارد، اماچون مابازارگانی کنیم ، پادشاهی که کند وبازارگانان چه‌کار کنند ؟

نه طور منصب شاهان بود که بیع و شری
بقصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان
تو خود بگو که دگر تاجران چه‌کار کنند؟

حکایت

عمر، رضی‌الله‌عنه ، دروقت خلافت خود درمدینه دیواری‌گل میکرد. یهودی پیش وی تظلم کرد که حاکم بصره‌بصدهزار درم متاعی از من خریده‌است و درادای ثمن‌آن تعلل میکند . فرمود که کاغذ پاره‌داری . گفت : نی . سفال پارهٔ برداشت و بر آن نگاشت که شکایت کنندگان از تو بی حسابند و شکرگزاران نایاب ، از موجبات شکایت بپرهیزیا ازمسند حکومت برخیز ؛ و درآخرنوشت که کتبه عمربن الخطاب . نه برآن مهری زد و نه طغرائی رقم کرد ، اما چندان صولت عدالت و هیبت سیاست ازوی درخاطرها نشسته بود که چون یهودی ،آن سفال پاره را بحاکم آورد و وی سواربود ، ازاسب پیاده شد و زمین ببوسید و وجه یهودی را بتمامه‌ادا کرد و وی سوار ایستاده بود .

قطعه

چونبود شاه را عز سیاست — کشد از دست گستاخان ذلیلی
چو ریزدشیررا دندان و ناخن — خورد از روبهان لنگ سیلی

حکایت

زنی را ازجماعتی که برحجاج خروج کرده‌بودند، پیش وی‌آوردند. حجاج باوی سخن میگفت و وی سردرپیش انداخته بود ونظربرزمین دوخته ، نه‌جواب‌وی میداد ونه بوی نظرمیکرد . یکی از حاضران باوی‌گفت : امیر باتو سخن میگوید و

تو از وی اعراض میکنی. گفت: من از خدای، تعالی، شرم میدارم که بمردی نظر کنم که خدای، تعالی، بوی نظر نمیکند.

روی ظالم مبین که بر رویت آن ز دوزخ دریست بگشاده
سوی او تا گشاده شد، ز خدا نظر رحمتی نیفتاده

بهارستان جامی، ص ۳۹ - ۵۳

رستاخیز ادبی ایران

بخشی از خطابهٔ استاد دکتر رعدی

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو
«حافظ»

۱ـ هنگامهٔ تحول فکری و ادبی

دانشمندان گرامی، درایران امروزمانند ایران هزاران سال پیش آفتاب ازمشرق می‌تابد و درمغرب ناپدید میشود . ابروباد و مه وخورشید و زمستان وتابستان وبهار و خزان نیزهمچنان درکاراست . دماوندی که کاوه وضحاك و سیمرغ و زال را دید اکنون هم باهمان برزوبالا دربرابرما ایستاده است وازماه ومهر راز میجوید . البرز همان البرزاست وکارون همان کارون .

ولی ملتی که ازدیر بازاین سرزمین را مسکن و مأوای خود ساخت بگواهی تاریخ کهنسال ، مانند همهٔ ملل ، بارها دچارتحولات گوناگون گردید و در هرتحولی اوضاع زندگانی ظاهری و معنوی او بنسبت شدت وضعف علل و وقایع کمابیش دیگرگون شد .

تایك قرن پیش ، غالب این تغییرات و تبدلات و بلکه تمام آنها توأم با لشکرکشی وخونریزی وپیروزی‌ها وشکست‌های نظامی وحتی نتیجهٔ وثمرهٔ آنها بود. مثلادرهنگامهٔ انقراض شاهنشاهی هخامنشیان وساسانیان وخوارزمشاهیان ودر کشمکش میان تمدن ایران ویونان و درمبارزهٔ آئین زرتشتی واسلامی شمشیر ونیزهٔ خونفشان سپاهیان اسکندروسعد وقاص وچنگیز وتیمورازمیان گرد وغبارتاریخ میدرخشد ودر

مسیر هر تحول عظیمی که در نتیجهٔ تأثیر عوامل خارجی در اوضاع اجتماعی ایران پدید آمده است آثار جنگها و وصف آرائی‌ها بکثرت دیده میشود .

با این همه در این صدسال اخیر بی آنکه میان کشور ایران و یك کشور بیگانه جنگی در گیرد که منتهی بشکستی مانند شکست داریوش از اسکندر شود بانفوذ تدریجی وملایم تمدن و آداب و رسوم اروپائی انقلابی درطرز زندگانی ملت ایران آغاز شده است که شاید از حیث اهمیت نظیر آن را در تاریخ این کشور نمیتوان پیدا کرد.

البته هنوز صدیك نتایجی که این تغییروضع در پی دارد آشکار نگردیده است ولی اگر بدقت بنگریم آنچه نیز تا کنون واقع شده درجای خود بینهایت مهم و قابل توجه می باشد تا آنجا که می توان گفت: فرق بین ایرانی امروز با ایرانی صدسال پیش بمراتب بیشتر از تفاوتی است که ایران قرن سیزدهم هجری با ایران قرن سوم داشت .

درست است که اروپائیان بملاحظاتی کوشیده ومیکوشند که تمدن خودرا در همه اقطار گیتی منتشرسازند وایرانیان نیز درغالب موارد بطوع ورغبت می خواهند که مغرب زمین را سرمشق خود قرار دهند ولیکن ازین نکته غافل نتوان بود که در عصرما پیشرفت علوم وترقی صنایع وازدیاد وتکمیل وسائل حمل ونقل و مخابره و توسعهٔ دایرهٔ احتیاجات مادی ومعنوی انسان ضرورتی پدیدآورده است که ایرانیان و اروپائیان چه بخواهند چه نخواهند تحولی که درزندگانی ظاهری و باطنی ملت ایران آغازشده است همچنان ادامه خواهد یافت .

مردم این سرزمین نیز دراین تبدل وتغییر بیش از هرچیز محکوم حکم قواعد طبیعی وقوانین اجتماعی خواهند بود .

بهمان دلیل که دراین کشور مرد لشکری پس از آشنائی باتوپ وتفنگ ، نیزه و شمشیروگرز و کمان را بیکسو نهاد وخط جاده‌های «با قلم پانوشته» و شبیه به متون و حواشی چم اندرچم جنگهای قدیم بشاهراههای عریضتر و طویلتر و مستقیم‌تر از ستونهای جراید مبدل گردید ، بهمان دلیل، دبستان جای مکتب وسینما و کافه جای چارسو وقهوه‌خانه راگرفت دختران وزنان نیزپرده‌ازرخ برافکندند وبازارسخنگوی رادیوگرمتر ازنفس معرکه‌گیران وقصه پردازان چرب‌زبان شد .

دیری نخواهد کشید که پنجهٔ آهنین ماشین خودکار کشت و درو نیز گیسوان طلائی خرمنهای گندم را از کف ابزار باستانی کشاورزی خواهد ربود ومثلا روستائی خردسال هنگامی که معنی کلمه‌داس را از پدرخواهد پرسید دهقان سالخورده نقش‌ماه نورا درمزرع سبزفلك بوی نشان خواهد داد .

بعضی‌چنان می‌پندارند که دراین‌صدسال‌اخیر تنهاصورت ظاهرزندگانی‌ایرانی کمابیش دیگرگون شده ولی درافکار وعقاید وی هیچگونه تغییری روی نداده‌است. البته این تصوربحکم منطق‌واهی وباطل‌است زیرا ازطرفی‌تأثیراوضاع واحوال‌مادی انسان درحیات معنوی وی امری‌مسلم می‌باشد وازطرف دیگرهمچنانکه «میان‌مسجد و میخانه راهی است» درعوالم اجتماعی‌نیزمیان‌صورومعانی ومبادی وغایات‌روابط متعددی ازقبیل رابطهٔ لازم وملزوم وعلت ومعلول ومقدمه ونتیجه وجود دارد . گاهی تبدلات‌ظاهری نشانهٔ دواعی‌باطنی‌وهنگامی استحاله‌های درونی‌مؤیدومحرك‌نمایشهای خارجی است .

البته ایرانی صددرصد اروپایی نشده ونخواهد شد ونباید بشود ولیکن هیچ قومی چه‌آسیائی وچه‌اروپائی ازپذیرفتن تصرفاتی که دست روزگار بمدد کیمیاگران علم‌وتجربه وذوق وصنعت واحتیاج واختلاط،دراحوال واوضاع جسمانی‌وروحانی فرزندان‌آدم میکندگریزوگزیری ندارد .

بااین همه ، اختیاری با این اجبارآمیخته است وملل‌هوشمندآنهائی هستندکه مرزهای جبروتفویض رابزودی تشخیص دهندودرهررشته‌ازشئون حیاتی‌درفراگرفتن و پدید آوردن‌آنچه فراگرفتنی و پدید آوردنی است تأخیروتأمل روا ندارند و در نگاهداشتن‌آنچه نگاهداشتنی است بجان بکوشند .

تحولات وجریانهای‌گوناگونی که درچنین مواقع‌بحرانی درادبیات ملل‌ایجاد میشود دلکش‌ترین وگاهی دشوارترین مباحث را برای اهل تحقیق فراهم میسازد .

امروزادبیات ایران نیزدرنتیجهٔ عللی که‌بدانها اشارت رفت دچارچنین‌تحولی است و اگرچه هنوزدرسطح دریای افکار و ذوقیات فارسی زبانان طوفانی برنخاسته است ولی دراعماق این لجهٔ بیکران سیل‌ها روان است وبرفراز آسمانش توده های

ابردرجولان و نگران .

یکی ازمشخصات این دورهٔ تحول افراط وتفریطی است که غالباً درامورذوقی و داوریهای ادبی خودنمائی میکند . گروهی ازمردم این کشور ادبیات پرمایهٔ دیروز را موردطعن وطنزقرار داده‌اند وتنها آسمان مغرب زمین را مطلع خورشید هنرهای زیبامیدانند. جمعی نیزبا اعتراف بلزوم‌پیروی ازاروپائیان درصنایع وعلوم جدیده، مختصرعدول ازطرزفکروبیان پیشینیان واندك توجه بسلیقه‌ها وطریقه‌های ادبی‌امروز را جرمی عظیم وکاری بیهوده میشمارند.

درفاصلهٔ‌بین‌این دوگروه افراطی‌دسته‌های متعددی نیزجاگرفته‌اند که‌گاهی‌مانند خطوط سایه‌روشن و زیبق میزان الحراره ازحدی بحددیگرمی‌لغزند و زمانی چون شاخهٔ پرگار از نقطه‌ای بنقطهٔ دیگرگریخته و در جستجوی راه راست در پیچ وخم سرگردانی‌گرد خود میچرخند .

ازانصاف‌نبایدگذشت وهیچکدام ازین‌طبقات رانبایدبسختی‌سرزنش وملامت کرد زیرا همگی عذری دارند وچون درطاس‌گردان ولغزان تحول افتاده‌اند هرکدام فراخوردانش وتجربهٔ خودازگوشه‌ای‌بگوشهٔ‌دیگرمیدوند وازشاخی‌بشاخی می‌پرند.

ازهمین‌تشتت وتنوع عقاید بخوبی‌میتوان دریافت که درافکارایرانیان‌تغییراتی پدیدآمده است وهرکسی درسلوك ادبی‌روی بمقصد نوینی داردولی چون‌راه‌باریك است و افق تاریك، بیراهه‌های پرخار وخس وسنگلاخهای انحراف غالباً نیروها را تلف وکوششها را هدرمیکند. بااینهمه چون ازرسیدن بسرمنزل‌گزیری‌نیست وعاقبت «جمال‌کعبه عذر رهروان‌را خواهد خواست» باید دامن همت برکمرزد و دراول‌کار با احتیاط تمام راه ازچاه بازشناخت وسپس درشاهراه صواب دو اسبه بسوی مقصد شتافت .

پیداست که بزرگترین‌علت این‌سرگردانی وافراط وتفریط همان وضع‌مبهمی است که درتعریف ادبیات وتشخیص مقاصد ووظائف‌امروزی‌آن وازمقایسهٔ نادرست ادبیات ایران باادبیات خارجه وازعدم توجه بمقتضیات زمان و مکان درافکار و اذهان ایجاد شده است . باید هرچه زودتر این پردهٔ ابهام را درید و ادبیات را آنچنانکه

بوده وهست وباید باشد وصف و تعریف کرد و سازگار بودن ادبیات گذشته را با احتیاجات ادوار گذشته ولزوم هم آهنگی ادبیات امروز را بازندگانی و نیازمندیهای امروزی بازنمود .

البته دراین هیاهو و بازار آشفته از زمزمه های مخالف نباید هراسید و حتی حضور کسانی راکه بسبب غافل بودن ازمعنی حقیقی ادبیات شعروشاعری را بیهوده می‌پندارند وبرسعدی وحافظ، عیب میگیرند واعتراض براسرار علم غیب میکنند باید هم بزبان حافظ عذر نهاد ویقین داشت که درباب شعروادب دراشتباهند و هنوز بتفاوت طرز فکروبیان شاعرانه با روش وگفتار فلسفی و دینی و اخلاقی وعلمی پی نبرده‌اند و «چون نبینند حقیقت ره افسانه زنند» .

شاید اگر امروز بلبلان سخنگوی شیرازهم زنده میشدند و همهمهٔ مخالفان را میشنیدند بجای آنکه خشگمین شوند برگمراهی آنان دریغ میخوردند و ازراه شفقت درهدایت گمشدگانیکه دعوی پیشوائی دارند میکوشیدند .

سنائی‌هم اگرسر ازخاك برمیآورد وبعضی‌ازفرزندان‌ایران رامیدید که ازآسیب تندباد انقلاب وگرم وسرد دورهٔ تحول اعتدال ذوقی خود را از دست داده و ازدرك لذات معنوی محروم شده‌اند بامهربانی آهسته درگوش آنان میگفت . جان پدر :

چه شوی با کلاه برمنبر   چه روی با زکام درگلزار!

من هم‌دراین گفتار قصد معارضه با آنان ندارم واگراحتیاجی باحتجاج واستدلال باشد این‌کار را بموقع دیگر میگذارم ولی‌چون ازدرون نشان آگاهم فقط بنام غمگساری وبا نهایت ادب بآنها میگویم که اگرواقعاً هم نیت پاك وقصد اصلاح دارید درانتخاب وسیله بخطا میروید زیرا ایرانیان وبیگانگان چندتن مردنامی‌را ازنوابغ ومفاخرادبی ایران میشمارند وکسی که درانتقاد آثار وافکار آنان حدادب وانصاف واحترام رانگاه ندارد مردم حتی بشنیدن سخنان حق اورغبتی نخواهند داشت .آیا جائزاست که در مقام نصیحت پسری سخن‌خودرا بادشنام وناسزادربارهٔ پدراو آغاز کنید؟ بهوش باشید و دراین هوای مه آلود باچشم نزدیك بین وبازوی لرزان قلب مادرویاپیشانی‌فرزندان خودرا آماج تیرخطا قرارندهید .

اگرخدای نخواسته باوسوسهٔ اهریمن خود پرستی چنان می‌پندارید که تاریخ جهان‌افتخاراین مخالفت وشهرت را برای اولین باربنام شماثبت خواهدکرد بدانید که دردفتر کهنهٔ روزگاراین بحث تازه نیست ومی‌توانید سرگذشت و سرنوشت این گونه طغیانهاوعصیانهای ادبی‌را ازتاریخ ادبیات هر کشوری بپرسید وجواب‌بشنوید و آنگاه دربارهٔ خودنیزداوری کنید....

نقل باختصار ازمجلهٔ آموزش وپرورش سال دوازدهم
شماره ۸ و۹ و۱۰ و ۱۱ و۱۲

گفتار در فرستادن حضرت صاحبقرانی امرا را بطلب مهداعلی خانزاده بجانب خوارزم

از منشآت شرف‌الدین‌علی‌یزدی

درشوال سنهٔ خمس وسبعین وسبعمائه موافق بارس‌ئیل (هنگام‌بهار) که سلطان هفت اقلیم‌گردون مستقرخویش‌را «بفرطلعت گیتی‌فروز آئین‌بست» وقهرمانان طبیعت، سرافرازان‌قوای‌نامیه رابآوردن عروس‌گل‌سوری‌نامزد کرد«مهدفیروزهٔ‌گلبن‌بصد آئین آراست»، حضرت‌صاحبقران، امیریادگاربرلاس که ازنسل«لالاءبن قراچارنویان» بود و امیر داود وزن امیر اولجایتورا

سرفرازان راد فرزانه   با هدایای پادشاهانه

روانهٔ جانب خوارزم‌گردانید تامهداعلی خانزاده را مصحوب وفود سعادت‌و اقبال مبذرق بجنود عون وتأیید ذوالجلال بسمرقندآورند و چون امرای مذکور به خوارزم رسیدند، یوسف صوفی مقدم ایشان رابمراسم اعزاز وتکریم ولوازم اجلال وتعظیم تلقی نموده، ازشرایط حرمت وجانب‌داری هیچ دقیقه نامرعی نگذاشت.

زجانب داری و تعظیم و اعزاز   فرونگذاشت چیزی‌آن سرافرار

و ایشان برعایت رسم طوی بنوعی که شایستهٔ چنان قضیه تواند بود ، قیام نمودند وهدایاوتبرکات که همراه داشتند :

ز دینار و یاقوت ومشك و عبیر   ز دیبای زربفت و خز و حریر
ز چینی نسیج وخطائی پرند   گذشته ز اندازهٔ چون و چند

برسانیدند ؛ یوسف صوفی نیز جشنی خسروانه مرتب داشت طوی داد و خانزاده‌را مشایعت‌نموده، بصوب درگاه عالم پناه‌روان داشت باترتیبی لایق وتجملی

فراخور ،

چه از تاج پرمایه و تخت زر　　چه از باره و طوق و زرین کمر
بسی زیور ازگوهر شاهوار　　بسی خاتم و یاره و گوشوار

و امرای مذکور کسی را بتعجیل روانه سمرقندگردانیدند ، تاخبرتوجه ایشان بعرض ملازمان پایهٔ سریر اعلی رساند و چون صورت حال ، عزملاحظهٔ حضرت صاحبقرانی‌یافت ،کرایم اخلاق‌خسروی‌باعث اعزازمقدم شریف آن‌نهال‌روضهٔ‌خانی شد . فزتقا (قرقتا) خاتون‌که عروس پسرقیدوخان بود بار دیگرخواتین و مجموع نویینان و امرا را باقامت رسم استقبال اشارت فرمود .

پذیره شدندش همه سرکشان　　بشادی درم ریز و گوهر فشان

وسادات وقضات وعلما ومشایخ وسایراکابرواشراف واعیان‌مملکت تاموضع «کات» استقبال نمودند .

مهان جهان کار ساز آمدند　　پرستنده از پیش باز آمدند

ودرباب رعایت‌ترحیب وتکریم وصول‌همایو نش‌بعداز تقدیم وظایف‌ضراعت و ادب و رسوم طوی ونثار وپای انداز منزل بمنزل‌متصل بآیینی کرده شدکه تاحجلهٔ سپهر ازجمال عروس ناهید زینت یافته ، نظیر آن‌کم اتفاق افتاده باشد .

بهرمنزلی مجلسی ساختند　　بهشتی نو آئین بپرداختند

و چون خاطراهالی و ساکنان آن دیارکه باطن مملکت عبارت از آنست از میامن عدل ومرحمت حضرت صاحبقران بنور امن وحضور و زیوربهجت وسرور آراسته بود ، مناسب نمودکه بموافقت‌آن اتفاق مبارك ، ظاهرآن دیارموافق باطنش گردد و صورت مطابق معنی‌شود ، دارالسلطنهٔ سمرقند را بانواع تکلفات غریب و تجملات‌لطیف عجیب آذین بستند .

پذیره شدن را چو برخاستند　　همه‌کوی و برزن بیاراستند

و چون‌کافهٔ مردم را دل‌که سلطان‌کشوربدن است درپناه‌آن دولت روزافزون از اندیشهٔ ترکتازحوادث روزگارفراغت یافته بود ، اعضا نیز که رعایای‌کارگزار آن کشورند و سرایشان درآن شغل دست ازتکلیف‌کسب و زحمت کارباز رستند و در

دکانها یکبارگی ببستند و بستگی که پیش‌از آن در کارمردم بودی ، در آن ایام فرخنده فرجام حواله درکارخانها شد و گشادگی که وقتی دست ستم داشتی ، در آن فرصت روزی دهان قرابه و لب پیمانه‌گشت و نام و نشان غم چنان گم شد که بادهٔ غمگزار بیکارماند» ، «ولیکن شب و روز درکاربود» وشادی وفرح چنان غالب وعام افتاد که کسی را بمفرح یاقوتی میل نمی‌شد .

« مگر آنکه درلعل دلدار بود »

همه شهرجشن وهمه سور، سور بهرگوشه صحبت بهرجا حضور

و مهد قیدافهٔ عهد، خانزاده، مرصع بجواهرالطاف الهی ومکلل بحلل تأییدات نامتناهی بمبارکترطالعی سمرقند را از فرقدوم سعادت‌گستر ، غیرت تختگاه بلقیس گردانید

ازبس پرندچینی ودیبای زرنگار وزکثرت جواهر ودینار بی‌شمار

که برسم پای اندازو نثاربگستردند وبرافشاندند، زمین و آسمان از دیدهٔ‌جهان بین نظارگیان پوشیده وپنهان ماند .

بخارنثارش ز دریای دست چو برشد هوا ازگهرابربست

ذکر زفاف امیر زاده جهانگیر باخدرمعلی سوین بیگ خانزاده

کمر بستگان درگاه سلطنت پناه بترتیب مقدمات طوی و تهیه اسباب آن قیام نموده،چندان سراپرده وخیمه وخرگاه وسایه‌بان، طناب درطناب کشیده‌شد وفرشهای گوناگون‌گسترده‌گشت که :

همه پشت زمین شد روی دیبا همه زیرفلك بالای خیمه

و جهت بزم خاص ومجلس زمرهٔ اختصاص :

وثاقی مدور بسان سپهر سپهری پرازماه وناهید و مهر

کرشمهٔ ساقیان شیرین‌کار بانشوهٔ شراب تلخ مذاق خوشگواریارشده، دست بغارت‌گری عقل وهوش برآوردند ونغمهٔ سرود مطربان خوش‌آواز با آهنگ نوای هرگونه رود وساز راست‌گشته ، پرده دری عشاق مدهوش آغازنهادند .

در آن بزمگه شادی آراستند سران را بخواندند ومی‌خواستند
نمودند مهر و فزودند کام گزیدند یار و گرفتند جام

ودراثنای آن چون اسباب ومقدمات چنانچه سزد وزیبد درغایت کمال ونهایت جمال دور از آسیب عین‌الکمال آماده ومرتب بود ،

بفرمود تا موبدان وردان ستاره‌شناسان و هم بخردان
شوند انجمن نزد تخت بلند ز راز سپهرش پژوهش کنند

بعد ازرعایت احتیاط دراختیار وقت درمجلسی خاص مشحون باکابروخواص ازاعیان مملکت و ارکان دولت ،آن مخدرهٔ تتق عفت وابهت را با امیرزاده جهانگیر بموجب شرع مطهر مصطفوی،علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات، بمبارکی وطالع سعد عقد نکاح بستند و هرسو زبان تهنیت و دست نثار بثنا خوانی و گوهر افشانی برگشادند

همه سرفرازان و گردنکشان ز هرسو ثنا خوان و گوهرفشان

و چون خسروانجم بخلوتخانهٔ خاورخرامید وجهان‌معجر کحل مرصع(شب) درسر کشید

شبی کز صفا چون شب قدر بود زصد ماه وسالش فزون قدربود

خلوت خانهٔ زفاف سعادت اتصاف که‌ازفیض‌فضل‌الهی‌بجواهر الطاف وحلل اعطاف آراسته بود ، محل اجتماع نیرین سپهر سلطنت وبرج مقارنهٔ سعدین آسمان ابهت وجلالت گشت .

واین جشن فرخنده وقضیهٔ مبارك دراواخرسنهٔ‌خمس وسبعین‌وسبعمایه ، اتفاق افتاد والحمدلله رب‌العالمین والصلواة والسلام علی‌سیدالمرسلین وخاتم النبیین .

ظفرنامهٔ شرف‌الدین علی‌یزدی ، باا‌ندکی‌اختصار ، ص ۱۸۸ــ ۱۸۲

تدریس تاریخ

نگارش شادروان استاد رشید یاسمی

نسبت بدرجهٔ اهمیت درس تاریخ درسلسلهٔ دروس کلاسی بحث های مختلف شده است . بعضی ازمحققان فن آموزش وپرورش برآنندکه رشتهٔتاریخ دشوارترین رشته‌های درسی‌است وبالعکس‌بعضی دربیفایدگی آن سخن رانده‌اند. درقرون‌وسطی تاریخ را جزء مواد تدریس قرارنمیداند واساساً درنزدکسانی که بشررا برای‌اطاعت کورکورانه از قوای خارج تربیت میکرده‌اند توجه بتاریخ که موجب روشنائی دماغ و بسط اطلاع است چندان معمول نبوده است . یکی ازآباءِ فرقهٔ ژزویت‌گفته است که تاریخ مفسد و مخرب دماغی است که آن را مطالعه میکند . چند تن از نویسندگان‌معروف ومتنفذ عهداخیر اروپا هم‌تاریخ را نه بعنوان مضرت بلکه بعنوان بیفایدگی از درجهٔ اعتبار ساقط دانسته‌اند ، مثلاً بین (Bain) آن را فقط بـرای آموزشگاه‌های عالی مفید میدانست و هربرت سپنسر (H . Spencer) شکایت میکرد که هیچیك از موادیکه در تواریخ کلاسی تدریس میشود برای تفهیم اصول اعمال سیاسی فایده ندارد ، بلکه مطالب پراکندهٔ بی ربطی است که اگر کسی مایل باشد میتواندآنها را بخواند وخودرا سرگرم‌کند ولی هرگزنباید ازآن فایدهٔتعلیمی چشم داشته باشد .

در مقابل بعضی از دانشمندان علم آموزش و پرورش تاریخ را مقامی عالی داده‌اند . مثلا مونتنی (Montaigne) فرانسوی تاریخ رایکی از وسائل مؤثر تعالیم اخلاقی شمرده ولاك (Lock)گوید : هیچ چیزدرعین تعلیم لذت‌بخش‌ترازفن‌تاریخ نیست . چنانکه معتقدین بطرزتدریس قدما تاریخ را مردود شمرده‌اند هواداران‌افکار

جدید این فن‌را اهمیتی بسزا داده‌اند . مصلحین علم‌آموزش و پرورش جدید متفقند که استحضار برذخایر و خزاینی که دراخبار و آثار قدیمه پنهان است بهترین وسیلهٔ توانگر کردن مغزوتزئین و تشحید ذهن است .

وقتیکه شخص علل بیزاری بعضی ازعلما را ازفن تاریخ و انکار آنهارانسبت باین رشته تحقیق کند می‌بیند بیشترمربوط باسلوب ناپسندی است که درتعلیم آن بکار میرفته است . اگر دربادی نظرشخص جویا شود که چه‌سودی از تدریس این رشته عاید تواند شد پاسخ نخستین این است که تاریخ شخص را برای ادای تکالیف ملی و اجتماعی قادرمیسازد . پاسخ دوم این است که تاریخ فکروقوهٔ قضاوت راتقویت مینماید . در باب این دو پاسخ بعضی انتقادی کرده‌اند ، مثلا راجع بتکالیف ملی و اجتماعی‌گویند آنچه در تاریخ‌گذشته هست کجابرای فهم تکالیف فعلی افراد کفایت میکند. مسائلی که روزگاربتدریج پیش‌میآوردتازه‌تر از آنست که‌ازروی عمل‌پیشینیان بتوان آنهارا حل کرد وراه صواب رایافت. درباب پاسخ ثانی گفته‌اند که تقویت قوهٔ قضاوت برفرض هم که ازتاریخ حاصل‌شود مربوط ومناسب باسن شاگردان ابتدائی نیست وباید درمدارس عالی این رشته تدریس‌گردد .

بنابراین باید تفصیلی‌قائل‌شد. یکی ازفوائدعمدهٔ علم‌تاریخ آگاه‌کردن انسان از احوال عالم است . آنچه علوم طبیعی برای روشن‌کردن حوادث جهان از لحاظ غیریت از انسان میکند تاریخ از جهت خود انسان میکند . علوم ریاضی و طبیعی و بیولوژی وغیره بمایاد میدهند که چگونه درمیان قوانین ونوامیس تغییر ناپذیرجهان راه خودرا بیابیم ، اما تاریخ بمایاد میدهد که چه قوانینی را درمیان بشروسازمانهای بشری کشف نمائیم .

تاریخ طالبان خودرا ازمحدودیت فکری خلاص میکند . کویك (Quiek) این فن را بمسافرت تشبیه کرده‌است که طالب را ازحدود زمان ومکان رهائی‌بخشیده منظرفکری او را بازمیکند و باونشان میدهد که چگونه میان قواعد ورسوم مصنوعی بشرو نوامیس کلی عالم فرق بگذارد . فویه (Fouillée) گوید کسیکه تاریخ نمیداند حس‌مسئولیت مشترك ملی‌وحس شناخت زمان رافاقدست وفریب کوچکترین‌مغالطه

را میخورد .

یکی ازروحانیان موسوم به ستوبس(Stubbs)گوید ما ازمطالعهٔ تاریخ صبر و اغماض و احترام نظرهای متقابل و توجه بمسائل متخالف را می‌آموزیم زیرا که تاریخ بمانشان میدهد که رجال سلف دربرابرپیش‌آمدی که امروز برای ماجزیك راه ندارد چگونه طرق مختلف اندیشیده و پیش‌گرفته‌اند. می‌بینیم که چگونه خوب وبد دروجود بهترین مردمان و بهترین وقایع بیکدیگر آمیخته است ؛ می‌بینیم که چطور رجالی که درتاریخ‌ما محبوب هستند مرتکب خطا میشده‌اند و آنانکه منفورندگاهی درطریق صواب میرفته‌اند .

مسلماً مطالبی که درتاریخ بحث میشود مسائل اجتماعی وسیاسی خیلی کلی و وسیع است و افراد درزندگانی عادی خود کمتر بآنها مصادف میشوند و درنظراول دانستن آن قبیل کلیات برای اداره کردن امورزندگانی‌روزانه‌چندان سودمند نمی‌نماید لیکن‌بایددانست که ریشهٔ حوادث تاریخی‌طبیعت‌انسان‌است زیرا که تاریخ‌سرگذشت طبایع بشری است . دامنهٔ حوادث هرقدر وسیع باشد باز چون‌آنها را خلاصه کنیم نظیرپیش‌آمدهای زندگانی شخصی ماست . شرح حال مردان سیاسی ورجال‌جنگی و پادشاهان نامدار نمونه‌های بزرگی ازاحوال خودماست . فطرت‌بشرهمه‌جا یکسان است .

چنانکه اشاره کردیم تاریخ علاوه برفواید علمی‌و آگاهی که دارد دارای‌تأثیر عظیمی درپرورش اخلاقی نیزهست. وظیفه مورخ است که انسان را درحین عمل‌بما نشان بدهد واو را درعین جستجوی مقاصد اخلاقی معرفی کند. دیدن چنین احوالی برای خواننده بزرگترین تأثیر خلقی را خواهد داشت . متأسفانه تاریخها با این‌نظر نوشته‌نشده‌اند که خواننده‌نتیجه‌ازسرگذشت‌پیشینیان‌اخذ کند. درسالهای‌اخیرگفته‌شده است که‌تاریخ باید بیطرفانه نوشته‌شود، هیچ قسم قضاوت واعمال نظری ازنویسنده درآن راه نیابد و افراط دراین امرکه اساساً صحیح است مورخان را بآنجاکشانیده است که تاریخ‌ها بکلی خشك وبیفایده شده‌اند. مورخ که تکلیف اصلیش باید شرح حوادث مربوط بانسان باشد ازذکرنکات اخلاقی که خودحاصل اعمال انسانی‌است

صرفنظر میکند .

لرد آکتون (Lord Acton) گوید وظیفهٔ علم تاریخ آن است که اخلاق را تنها محك بیطرفانه انسان واشیاء عالم قرار دهد و آن را تنها میزانی بداند که مردشرافتمند باید اعمال را باآن بسنجد وطالب آن باشد .

چنانکه اشاره شد یکی از منافع تاریخ تعلیم وظایف ملی واجتماعی است . مقصود از این تعالیم کارهای جاری زندگانی نیست بلکه معنائی وسیعتردر بردارد و آن عشق ومحبت کشوراست . ازخدمات مورخ یکی آن است که دوستی میهن را بطور عادلانه و ازروی فهم وقضاوت دردلها جای دهد و درنتیجه بفهماند که باید شهرخود را دوست داشت ومحبت ولایتی را منافی عشق بتمام کشورقرارنداد .

اما اسلوبهائی که تا حال بیشتر مدارس معمول داشته‌اند چندان باین منافع تاریخ کمکی نمیکند ، نه‌عبرت ازاحوال گذشتگان ، نه‌اطلاع ازاموعالم ، نه تولید عشق وطن ونه سایرفوایدمذکور ازطریق تدریس ناقص حاصل نتواند شد .

یکی‌ازاسلوبهای‌بد اسلوب‌اختصاراست.دربعضی‌مدارس‌اروپائی کتابچه‌هائی حاوی رؤس مطالب وسنین حوادث و جدول سلسله‌هادردسترس شاگردان میگذارند که همه‌وقایع لازمه را در چند صفحه‌باکمال ایجازجمع نموده‌اندوپسران ودختران بایدآنها را بحافظه بیاورند .

این ایجازمخل بزرگی است درطرز تعلیم تاریخ و ازقدیم گفته‌اند که : موجز منافی با ابتدائی است و این اصل کلی در تاریخ بیش از سایر علوم صادق میآید . مؤلف این‌مختصرها که ناچاراست وقایع راازهرزینت وجمال‌ادبی عاری کند وشاخ و برگها را بزند ولب مطلب را در کوچکترین عبارتی بدست بدهد در واقع بال وپرتاریخ را کنده و تأثیر آن را از بین برده است . حیات مطلب تاریخی بهمان زیورهاست که زاید میپندارند وبدون آنهانه جلب توجه میکند نه درخاطرمیماند .

این قبیل کتب مختصربرای مراجعه‌ویادبود خوب است اما نباید بنای‌تدریس قرار بگیرد . در واقع حکم فهرست مندرجات کتب را دارد که باوجود فایدهٔ بسیار نمیتوان‌ازکسی خواست که‌آن را ازبرکند . دانستن سنوات و اسامی تاریخی برای

محصل مفید نیست مگر آنچه بسیارمهم ومحل انفکاك ادوارتاریخی باشد . شأن‌مورخ آن است که ملکه پیداکردن اصح اخبار وتشخیص صحیح ازسقیم را داشته باشد نه اینکه حافظهٔ او ازاین جزئیات انباشته باشد ...

نقل باختصار ازشماره ۴ سال نهم مجله آموزش وپرورش ص ۹ - ۱۴

چند حکایت از روضهٔ خلد

از منشآت مجد خوافی

حکایت

در تواریخ چنین دیده‌ام که تختگاه کسری درمداین بود و درعرصه‌ای که صفه بنا می کرد ، چنانکه شنیده‌ای یا دیده‌ای که حس باصره تا ارتفاعش گیرد، از برهان سلمی مدارج سازد و برید وهم تاعلوش بیند، از کمند تسلسل معارج . طاقی که جفت او مگر فلک‌البروج است وسقفی که نظیرش کیوان درعروج . پنج پایهٔ ادراک بگوشهٔ بام جلالش نرسد وسایه‌بان شش‌گوشهٔ افلاک بذروهٔ کمالش محیط نشود .

خرپشتهٔ محیط وی از روی ارتفاع
دانی که با چه بعد همی آرد التباس
گوئی محدب فلک مشتریست کان
کرده است تا مقعر چرخ زحل مساس

پیرزنی خانه‌ای داشت تنگ چون دل عاشقان شیداو تاریک چون زلف محبوبان رعنا ، بهیچ وجه نمیفروخت و نمی‌گذاشت . کسری فرمود تا همچنان رها کردند . پیرزن بربساط مرصع خسروی میرفت و بکلبهٔ خود می آمد . کسری ازو پرسید که موجب چه بود که نفروختی ؟گفت : تا سیرت عدل توبعالمیان نمایم ومن بی‌حاجب و پرده‌دار ببساط سلطنت در آیم .

بعدل کوش که شد سالها پس از کسری
که کس ندید در ایوان ملک او کسری

حکایت

یکی درحرب احد بود. گفت: بسیاری ازصحابه شهید شدند، آب برداشتم گردتشنگان می گشت. تاکرارمقی ازحیات باقیست.

گفت ابوذر که: ای رسول خدا — از چه طاعت فزونترست ثواب؟
گفت: دانی‌ثواب افزون‌چیست؟ — تشنه‌ای را بلطف دادن آب

سه صحابه را مجروح یافتم، ازتشنگی می‌نالیدند، چون‌آب را بنزدیك‌یکی بردم، گفت: بدان دیگری ده که ازمن تشنه‌ترست. بنزد دوم بردم، بسیم اشارت کرد. سیم نیزبه اول اشارت کرد. بنزدیك اول آمدم ازتشنگی‌هلاك شده بود، بدوم وسیم رفتم نیزجان داده بودند.

معاش اهل مروت بدین نسق بوده‌ست
که جان خود بمروت نثار میکردند
باتفاق ز بهر حیات یکدیگر
هلاك خویش همه اختیار میکردند

حکایت

یکی ازخواجگان بدرهٔ زربغلامی داد که نزدیك داودطائی‌بر؛ اگر ازتوقبول کند، توازمال من‌آزادی. بنزدیك داودآورد، قبول نکرد. گفت: آخردرین قبول کردن‌آزادی منست. گفت: آزادی تست وبندگی‌من؛ خودرا هرگزبنده‌نکنم، بسبب آنکه توآزاد شوی.

اگرچه‌احسان‌آزادگیست اندرمال — ولیك بندگی‌اندرقبول احسانست
زبهرمال چه‌گردد رهین هرناکس — باختیاروارادت کسی که‌انسانست؟

حکایت

ابراهیم ادهم، رحمةالله علیه، ازطایفهٔ صوفیان دمشق پرسید که، سیرت‌شما چیست؟ گفتند: اگر یابیم بخوریم و اگر نه، صبر کنیم. ابراهیم بخندید وگفت: سگان سکان بلخ را همین خاصیت‌است. گفتند: سیرت صوفیان شما چیست؟گفت: بیابند ایثار کنند و اگرنیابند شکرگویند.

شکر در نیستی کند عارف زانکه فقرست و فقر نعمت اوست
هستی و نیستی یکی داند که دو عالم فرود همت اوست

حکایت

وقتی در شهر کرمان در مدرسهٔ ترکان وعظ می گفتم. شخصی برخاست و گفت: عیسی، علیه السلام، در آسمان چهارم چه می‌خورد ؟گفتم : زهی کریمان کرمان ! غم آن می‌خورند که عیسی را که در زمین از آسمان مائده می آوردند در آسمان چه می‌خورد ؛ غم مجد خوافی ندارند که یك ماهست که ما را وعظ می گوید ، معاش چون می گذراند . حاضران انکار کردند و بسیاری زر وجامه ایثار کردند .

سؤال اگرچه بنزد مروتست حرام ولی به وقت ضرورت حلال می باشد
درسؤال بیکبارگی نشاید بست که هم کلید مروت سؤال می باشد

حکایت

شخصی را قرض بسیار بر آمده بود. اورا بنزدیك کریمی نشان دادند . در بازار اورا بازیافت که بدرمی معامله می کرد و به حبهٔ ، مکاس می کرد. بازگشت .

ترا که این همه گفتست و گوی بر درمی
چگونه از تو توقع کند کسی کرمی؟

خواجه دانست که به کاری آمده است . درعقب وی برفت و گفت : بچه کار آمده‌ای؟گفت : بدانچه آمده بودم، بی‌فایده بود . بغلام اشارت کرد ، صرهٔ زرهزار دینار بوی داد . مردرا عجب آمد . گفت :آن چه بود واین چه ؟گفت :آن معاملت و این مروت ؛ اهمال آن بی‌مزد ومنتست وامهال این دوراز فتوت .

بحیف اگر درمی ناکسی ز من ببرد دو هفته فکر کنم در زیان و تقصیرش
وگر هزار بدرویش مستمند دهم دو سال شکر کنم برقبول و توفیرش

حکایت

از استاد بزرگوار خویش فصیح الملة والدین بسیار شنیدم که کسی که در کاری ماهر نیست ، حذر کردن از فعل وی اولیست ، از آنکه از جاهل مطلق ، بسبب آنکه بجهل خود معترفست واین بنقصان خود مقر نیست .

هر آدمیی که جهل خود میداند جاهل بود آنکه جاهلش میخواند

حکایت

در اصفهان کشتی‌گیری بود که در علم کشتی ماهر بود . هر بندی را گشادی داشتی و هر گرفتی را نهادی ، هیچ پائی از دستش نجستی و هیچ سری از شکستش نرستی ، ازین گاو زوری که ثور را شاخ بر کشیدی و زهره را حله از بر ، بگاه با ملك الموت بر آمیختی و از بیمش بنات از نعش بگریختی ، بدر درمیدان او هلالی بودی و رستم بدستان او زالی .

از قضا بندی و قدر گیری دست بهرام و تیر بربستی
باجوانان چو دست بگشادی پای گردون پیر بربستی

طایفهٔ یاران الحاح کردند، مرا بتفرج برد. ناگاه روستائی از کناره‌ای در آمد و نبرد خواست . خلق دروی حیران شدند . یکی گفت : بقیه ایست از قبیلهٔ عاد . دیگری گفت : ستونیست از ذات العماد . زوربازوئی که کوه بهوا بردی وقوت پنجه‌ای که عزرائیل را حلقوم فشردی .

بکین نعش فلك دست اگر برون کردی
بنات را بگرفتی و سرنگون کردی

از هرطرف نفیر بر آمد و از هرجانب آواز تکبیر . درحال که روستائی دست برهم زد ، پهلوان پایش بگرفت وسرش برزمین محکم زد .

فجر والناس حیاری عنده و علمه عند ملیك مقتدر
کانه بقیة من زمرة کانهم اعجاز نخل منقعر

گفتم : علم درهمه بابی لایق است وعالم در آن باب برهمه فایق ، باهیولایت اگر فعل یار نیست ، استعداد مجرد جز حسرت روزگار نیست .

زورداری ، چون نداری علم کار لاف آن نتوان بآسانی زدن
گر تو رویین تن ولی خیاط نی بخیه‌ای برجامه نتوانی زدن

حکایت

وقتی بادانشمند زاده‌ای پیش بزرگی رفتم . تعریف ماپرسید. گفتم : پدر وی

همچون من بود و پدر من همچون وی «یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی» برنجید. گفتم: از من مرنج، از پدر خود رنج که چرا بزرگ بود یا از خود که چرا خردی.

چنین شنیدم کز پشت آزر ست خلیل　　　زنسل نوح نبی‌اند قوم صالح و عاد
بزرگی از شرف سیرتست و جوهر مرد　　　نه از کرامت آبا و عزت اجداد

حکمت

ترجیح آدم بر ملایکه بعلم بود، زیرا ایشان باصل شریفتر بودند، چون بنادانی خویش اعتراف آوردند که، لاعلم لنا، شرف آدم بدیشان نمود و عزت بحسب تعلیم افزود که «انبئهم باسمائهم»؛ چون حق ارشاد ثابت شد، ایشان رابسجدهٔ وی تکلیف کرد که:

گر چه بودند قدسیان از نور　　　و آدم از خاك و باد و آتش بود
چونکه این علم داشت ایشان نه　　　پیش آدم به سجده‌شان فرمود

روضهٔ خلد مجد خوافی، ص ۱۳ - ۴۶ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۳

بودا و تأثیر عقاید بودائی و مانوی در تصوف اسلامی

بقلم شادروان دکتر قاسم غنی

اگر عقیدهٔ آنهائیکه تصوف را زائیده افکار هندی و بودائی میدانند مبالغه باشد لااقل باید گفت که از چیزهائیکه تأثیر بسیار در تصوف اسلامی داشته افکار و آداب و عادات هندی و بودائی است .

اسلام که بفاصله کمی بعد از ظهور از حدود عربستان خارج شده بسرعت برق درهر جهت پیش میرفت طولی نکشید که بسرحد چین رسیده درزمان بنی‌امیه سند را مسخر نموده مناسبات تجارتی و اقتصادی بین مسلمین و اقوام وقبایلی که از حیث فکر و تمدن و اخلاق با مردم سایر قسمتهای جهان فرق زیاد داشتند برقرار ساخت .

ازقرن دوم ببعد که مسلمانها بنقل کتب سایر ملل پرداختند ودائره علوم وسعت یافت مقداری آثار بودائی وهندی بعربی ترجمه شد که ازجمله چیزهائی است راجع بتصوف عملی یعنی زهد و ترك دنیا و شرح عادات و رسومی دراین باب از هندیها و بودائیها.

اضافه بر نقل کتب هندی و بودائی در قرن دوم هجری و مناسبات تجارتی و اقتصادی مسلمین با هندیها از اوایل حکومت بنی‌عباس جماعتی از تارکین دنیا و دوره‌گردان هندی و مانوی درعراق و سایر ممالك اسلامی منتشر بودند وهمانطور که در قرن اول از رهبان سیار مسیحی صحبت میشد در قرن دوم هم ذکر تارکین دنیای سیار دیگری بمیان میآید که نه‌مسلمانند و نه مسیحی و جاحظ آنها را «رهبان الزنادقة» مینامد و بموجب شرحی که میدهد از زهاد مانویه هستند .

جاحظ میگوید اینها سیاحند و سیاحت برای آنها در حکم توقف و عزلت نسطوریان است در صوامع و دیرها و این جماعت همیشه دوبدو سیاحت و سفر

میکنند بطوریکه تا انسان یکی از آنها را دید باید قطع کند که دومی هم چندان دور نیست وقریباً پیدا خواهد شد وعادت آنها براین است که دوشب دریك محل نخوابند واین سیاحان دارای چهارخصلت اند : « قدس و طهروصدق ومسکنت » این سیاحان بنوبهٔ‌خود درصوفیهٔ مسلمان مؤثرشده‌اند وهمچنین‌سیاحان و دوره‌گروها و مرتاضین بودائی‌وآنهاهستند که‌سرگذشت‌بودا رامنتشرساخته‌اوراسرمشق زهدوترك دنیامعرفی کردندبطوریکه‌مرتاضین‌درنوشته‌های‌خودبعنوان‌سرمشق‌تزهدمینویسندامیرقویشوکتی که پشت‌پابدنیازد وخودراآزادساخت‌مردراه‌بودیاآنکه‌گفته‌اندامیری درخورستایش واحترام‌است که‌بزی‌فقردرآیدواین‌موضوع‌باشکال‌مختلف‌قصصی‌بوجود آورده‌است.

نکتهٔ مهمی‌راکه بایدمتذکربود این‌است که متجاوزاز هزارسال پیش ازاسلام مذهب بودائی‌درشرق ایران‌یعنی‌بلخ وبخاراونیزدرماوراءالنهرشایع بوده وصومعه‌ها و پرستشگاههای معروفی داشته است ومخصوصاً صوامع بودائی بلخ بسیار مشهور بوده است .

در قرون اول اسلامی بلخ و اطراف آن از مراکز بسیار مهم تصوف شده و صوفیان خراسان در تهورفکری و آزاد منشی پیشرو سایر صوفیان بشمارمیرفته‌اند و عقیدهٔ «فناءِ فی‌الله» که تا اندازه‌ای مقتبس ازافکارهندی است بیشتربدست صوفیهای خراسانی ازقبیل بایزید بسطامی و ابوسعید ابوالخیر ترویج میشده است .

گولد زیهر مستشرق معروف‌اطریشی معتقداست که صوفیان قرن دوم هجری سرگذشت ابراهیم ادهم امیرزاده بلخی راکه ترك دنیا نموده بزی دراویش درآمده و بواسطهٔ ریاضت های طولانی ازبزرگان صوفیه شده است مطابق آنچه ازشرح‌حال بودا شنیده بودند ساخته وپرداخته‌اند .

حدس گولد زیهرممکن الصحةاست و ازاحتمالات قریب بواقع‌است ونظایر آن بسیاردیده شده که پیروان مذاهب ومسالك در عالم شور و قوت تخیلی که دارند گاهی برای‌پیشروان وبزرگان خودسرگذشت‌هائی‌شبیه‌بسرگذشت اولیای سایرمذاهب ساخته‌اند و اگر کسی سرگذشت بودا را چنانکه درکتب بودائیان مضبوط است با سرگذشت افسانه مانند ابراهیم ادهم چنانکه درکتب تراجم احوال عرفا از قبیل

«حلیة الاولیاء» ابونعیم اصفهانی و «تذکرة الاولیاء» شیخ عطار مذکور است با هم مقایسه نمایدبدون شبهه مشابهات عجیبی مابین این‌دوسرگذشت جلب نظراوراخواهد نمود . . . .

برحسب عقیدهٔ بودائیان هرچندی یکباربودائی درزمین ظاهرمیشودکه عقیدهٔ صحیح را بمردم تعلیم دهد زیرا «بودا» بمعنی «حکیم» و «مرشد» است .

بعدازمدتی این تعلیم فاسد شده‌ازمیان میرودوتجدیدآن مربوط بظهوربودای جدید است ولی امروزوقتی‌بودا میگوئیم مقصودآخرین بودای تاریخی است‌که‌نام شخصی اوسیدهاتها «Siddhattha» ونام خانوادگیش‌گوتاما«Gotama » است .

گوتاماپسرسودهودانا«Suddhôdana »یکی‌ازرؤسای‌قبیلهٔساکیاس«Sakiyas» است وبهمین مناسبت اوراساکیامونی « Sakya Mouni» یعنی « مرتاض ساکیاس » میگویند .

قبیلهٔ ساکیاس درشمال‌بنارس جاداشته‌اند ودراین قبیله‌است‌که بودا دراواسط قرن ششم قبل‌ازمیلاد متولد شده ودرسال چهارصد وهفتاد وهشت قبل ازمیلاد پس‌از هشتاد سال زندگی مرده است .

بودا درنوزده سالگی دختر عموی خود را ازدواج نموده با کمال خوشی و تنعم زندگی میکرد. درسن بیست ونه روزی دربین‌آنکه بشکارگاهی میرفت مردی‌را دیدکه بواسطهٔ کبرسن بنهایت درجهٔ فرسودگی و بیچارگی رسیده است وقتی دیگر مردی را دیدکه بمرض سخت علاج ناپذیرمبتلی‌شده ورنج میبرد وچندی بعدمنظرهٔ کریه بدنی‌که درحال پوسیدگی‌بود اورا منقلب ومشمئزساخت .

درتمام این مواقع خادم ومصاحب وفادار اوموسوم به چانا « Channa» اورا متذکرومتنبه ساخت وبوی میگفت : « این است پایان زندگی بشر» .

وقتی دیگربودایکی‌ازتارکین دنیارادیدکه‌باکمال‌استراحت خاطروبرازندگی وآزادگی میگذرد از چانا پرسیدکه این مرد چه حالی دارد چانا شرحی ازاخلاق و احوال تارکین‌دنیاکه پشت‌پابهمه چیززده‌اند حکایت کرد وگفت‌که‌این جماعت‌دائماً درگردش‌اند و درطی سیاحت وگردش قولا وعملا تعالیم مهمی بمردم میدهند .

خلاصه آنکه با اختلاف روایاتی که هست قدر مسلم این است که ذهن این شاهزاده جوان بتدریج بر آشفته اورا از زندگی وهیاهوی آن دلسرد نمود .

روزی درهمان لحظهٔی که میخواست از تفریح گاه بشهر برگردد قاصدی رسیده خبر تولد پسری را که اولین فرزند او بود آورد بودا در آن حال آشفتگی بی‌اختیار با خود گفت: «اینك رابطهٔ جدیدی که مرا بدنیا می‌بندد!» خلاصه درحالیکه نوازندگان دراطراف او بودند بشهر برگشت و آن شب خویشان ونزدیکان او بمناسبت مولود جدید شادمانیها ورقص‌ها کردند ولی بودا بطوری منقلب و بر آشفته بود که توجه بآن اوضاع نداشت وبالاخره درپایان شب مانند کسی که خانه‌اش طعمهٔ حریقی شده باشد ناگهان ازبستر خواب جسته به‌چانا امر کرد اسب حاضر کند ودر آن اثنا سرباطاق زن وفرزند یگانهٔ خود فروبرده بدون اینکه آنها را بیدار کند در آستانهٔ آن دربا خود عهد کرد که تا «بودا» یعنی «حکیم روشن ونورانی» نشود بمنزل خود برنگردد وگفت :

« میروم تا معلم ومنجی آنها برگردم نه شوهروپدر» .

خلاصه با چانا بیرون رفته سر به بیابانها نهاد و در این موقع است که مارا «Mâra » یعنی وسوسه کنندهٔ بزرگ (ابلیس یانفس‌اماره) در آسمان ظاهرشده سلطنت و عزتمام جهان را باو وعده داد که ازعزم خود برگردد ولی اوبدام وسوسه نیفتاد .

بودا آن شب مقداری درساحل رودخانه رفت بعد لباسهای فاخروجواهرخود را به چانا بخشیده اورابرگرداند وخود هفت شبانه روزتنها دربیشهٔی بسربرد بعددر آن سرزمین بخدمت برهمنی موسوم به الارا (Àlâra) درآمد و چندی بعد ملازمت برهمن دیگری‌موسوم‌به اودراکا « Udraka» را اختیار کرد وازاین دونفر تمام‌حکمت و دانائی هندی را آموخت ولی قلبش آرام نیافته بجنگلی که در یکی از کوهستانها واقع‌بود رفت ودر آنجا بامصاحبت پنج نفرشاگردی که گردش جمع بودند شش سال بتوبه و ریاضات شاقه پرداخت تا آنکه در آن ناحیه شهرت یافت و بهمین جهت عزم کرد که آنجا را ترك کند وچون بقصد رفتن بپاخاست از غایت ضعف و ناتوانی برزمین افتاده ازهوش برفت چندانکه شاگردانش چنان پنداشتند که مرده است ولی بحال‌آمد و ازآن وقت ببعد ریاضات سخت را رها نموده مرتباً غذا میخورد . پنج

نفرشاگرد ومصاحب اوچون دیدند که بودا ازریاضت کاسته است ازاحترام با و دست بازداشته اورا رها کردند وبه بنارس رفتند .

بوداثروت ومقام ولذائذدنیارا رها کرد که بآرامش وسکون خاطر برسد ازراه تعلم وفلسفه وحکمت سایرین نتوانست، ریاضت وتوبه هم اطمینان قلبی را که انتظار میبرد باونداد . حاصل آنکه درکارخودحیران وسرگردان بود ودرست درهمان روزی که شاگردان اوپراکنده شدندبودا درزیردرختی ساعتها باخود اندیشید که چه کند وچه راهی پیش گیردوسوسهٔ بسیارباوهجوم آورد دلش بزن وفرزند ومقام وثروت وعیش وتنعم رغبت پیدا کرد واین مبارزه وجهادبانفس تاغروب آفتاب ادامه داشت امابودا بالاخره ازین مبارزه فاتح بیرون آمد یعنی برنفس غلبه یافت و در نتیجهٔ این مبارزه است که به«نیروانا»اتصال یافت وبرخودش مسلم شد که «بودا» شده یعنی اشراق یافته و و نورانی شده است .

بودا چون اطمینان وآرامشی راکه سالها در طلبش بود جست تصمیم گرفت که بارشاد پرداخته مسلك خودرا بسایرین عرضه دارد .

دراین موقع بودا سی وپنج ساله بوداول قصد دونفرمعلم خود«الارا»و«اودراکا» نمود ولی چون دانست که آنهامرده اند درنزدیکی بنارس نزدپنج نفر شاگرد شتافته آنها را ارشادنموده پیروخود ساخت ونیزمادر وزن وپدرش باوگرویدند . آنگاه جماعتی ازخواص شاگردان خودرا مأموربارشاد خلق کرد .

ازتاریخ اشراق درزیردرخت مذکورتا هیجده ماه بعدمفصلا تاریخ اورانوشته اند ولی ازآن ببعد روایات متفرقی ازحیات اونگاشته اند ازاین قبیل که درطی گردشهای خود بچه اشخاصی برخورد و درهرمورد چه تعالیمی داد چه چیزهاپرسیدند واوچه جوابهاگفت وامثال آن .

خلاصه آنکه بعد ازنورانی شدن مدت چهل وپنج سال در دره‌های رودگنگ درگردش ونشرتعلیم بود تادرسن هشتاد سالگی ازدنیا رفت .

بعقیدهٔ بودا که امروز پانصد ملیون از مردم چین و ژاپون وآنام و سیام و کره وتبت وبیرمانی وهند وترکستان وغیره پیرومذهب اوهستند شر و درد ازعالم وجود

جدانشدنی‌است ونجات عبارت ازین است که‌انسان بوسیلهٔ علم‌الهی وپرهیزاز گناه وصدقه و اعمال خیروتفکرومراقبه خودرا ازجهلی‌که مولد شهوات ومیلها وهوی و هوس هاست آزاد سازد و بدرجه‌ئی ازکمال برسدکه در پناه رحمت کامل نیروانا «Nirvana» بیارامد .

۵ **کتاب بحث درآثار و افکار واحوال حافظ ، ج ۲ ص ، ۱۵۵ - ۱۶۱**

داراب نامه

از منشآت مولانا محمد بیغمی

پهلوانان ایران درشهر دمشق

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان کهن چنین روایت میکند که ملك مسروق عظیم بترسید ، با نصربن‌عدل گفت که : از آن روزی که ایرانیان شهر ما را حصار کرده‌اند ، هرگزچنین جنگی نکرده بودند . اگردو روز دیگرجنگ کنند ، بیقین که این شهر را بخواهندگرفتن . نصربن عدل گفت : ایرانیان هرچه میکنند بقوت آن بهزاد میکنند ، بلکه هرچه میکنند آن بهزادمیکند. شاها، دیدی که امروز چگونه‌پیاده شده بود وآن جوانان درعقب اوچه‌میکردند؟ اگراودرآن سپاه نمی‌بود بغایت‌خوب بودکه او بلای عظیم است . ملك مسروق‌گفت که هیچ نمیدانیم که دوای این معنی چون کنیم که درکارخود درمانده‌ایم! نصربن عدل‌گفت که من تدبیری بکنم که سبب دفع بهزاد شود، اگر آنچنان برآید. ملك‌مسروق‌گفت: بگو، شایدکه‌برآید. نصربن عدل‌گفت : مصلحت درآنست که مکتوبی به‌سپاه ایران بفرستیم، مضمون‌آن‌مکتوب آن باشدکه ما ازکردهٔ خود پشیمان شده‌ایم ، اما چون باشما حرب کرده‌ایم وازسپاه شماکشته‌ایم ، اکنون می‌ترسیم پیش شماآمدن‌که ازگناه خود و از شما می‌ترسیم . اگرشما بهزادرا درشهرمی‌فرستید که‌تاباماسوگندبخورد که مارا امان‌دهید و نیازارید، ما نیزباپهلوان بهزاد سوگند بخوریم ، بعد از آن بخدمت بیاییم و شهر را بسپاریم . امکان داردکه بهزاد دعوی مبارزی و دلاوری میکند ، بیاید، چون درشهردرآید اورا بگیریم . بهمن‌زرین‌قبادربندست بابرادرش بهمن‌زرین کلاه، بهزاد راهم دربند کنیم. بعد ازآن اگرطاقت جنگ کردن داریم ، جنگ کنیم و اگر جنگ کردن نیاریم ، يك

شبی بیرون جهیم ویك شبیخونی بریشان زنیم و راه قیصریه درپیش گیریم و خود را آنجا اندازیم که سپاه عالم آنجا جمع خواهندشدن. مارا چنین سه مبارزدربندباشد، نیکودست آویزی باشد.

ملك مسروق بن‌عتبه را این تدبیرخوش آمد. گفت با پهلوان عدنان بن‌قیس مشورت کنیم. گفت: رواباشد. عدنان قیس بهترشده بود، اورا طلب کردند و این تدبیررا با اودرمیان نهادند. عدنان گفت: عظیم اندیشه‌یی کرده‌اید! اگربهزادنباشد، شکستن آن لشکر آسانست. پس برین معنی مقرر کردند ومکتوبی چنانکه دانستند، درقلم آوردند. اول روز که سپاه کوس حربی می کوفتند که‌عزم جنگ داشتند که بهزاد دعوی کرده بود که البته امروزمن شهردمشق را بخواهم گرفتن، ایشان آن مکتوب درتیری بستند و درسپاه ایران انداختند.

مؤلف اخبار روایت کند که آن تیررا بامکتوب پیش شاه مظفر آوردند که این تیررا ازشهر دمشق انداختند. مظفرشاه بدست زرین قلم داد، چنانکه بود، بخواند. مظفرشاه بفرمود تا سپاه بازگشتند. از آن طرف نصربن عدل گفت: ای شاه، مژده بادترا که مکرما درگرفت که سپاه ایران بازگشتند! دیگربنگریم که چه خواهد شدن.

ازین طرف مظفرشاه دربارگاره درآمد. امرای دولتش جمع آمدند و هریك برجای‌خودقرارگرفتند. شاه‌مظفرگفت: ازشهردمشق‌مکتوبی‌چنین‌درسپاه‌ماانداخته‌اند. چه مصلحت می‌دانید؟ گفتند: شاه‌زاده می‌داند. مظفر شاه‌گفت: من هیچ مصلحت نمی‌دانم که بهزادپهلوان درین شهررود که بردشمن‌بهیچ‌نوع اعتمادی نمی‌باید کردن که دشمن هرگز دوست نگردد الابعوض. علی‌الخصوص که عدنان از دست پهلوان بهزاد زخم خورده است. بهزادگفت: ای شاه، اگر نروم برعجز خود اقرار کرده باشم. بگویند که بهزاد ترسید، ازآن جهت در شهر دمشق نرفت؛ به یزدان پاك که قرارنگیرم تا درشهردمشق نروم. اگرسوگند بخورند و عهد بکنند دولت ایشان، و اگرنه بضرب شمشیرشهررا بگیرم تا نام برآورم. مظفرشاه‌گفت: ای پهلوان: اگر این قوم دروغ گویند و درین سخن حیلی کنند، آن چون باشد؟ بهزادگفت: اگرم اجل رسیده‌باشد، هلاك شوم واگرم اجل نرسیده باشد، مرا ازایشان هیچ باکی نباشد.

بضرب عمود و تیغ کاری بکنم که از آن درعالم بازگویند واگرنروم شاید که ایشان راست گویند، مابعجز خودگواهی داده باشیم .

مظفرشاه گفت که چند کس را باخود بشهر دمشق می‌بری ؟ بهزادگفت : هیچ کس را باخود نمی‌برم . اگرخدای ، تعالی، [مقدر] کرده باشد که من شهردمشق را بگیرم ، تنها باشم ، بگویند: بهزاد تن تنها درشهردمشق رفت وشهرراگرفت واگرم جنگ باید کردن و کسی بامن باشد وهلاك شود،گویند که بشومی بهزاد خیلی جوانان هلاك شدند. به‌یزدان پاك که بروم و تنها بروم.اگرطارق عیاربیاید، رواباشد. آن جوانان گفتند : ای پهلوان ، ما درخدمت بیاییم ، چه شود ؟ بهزاد قبول نکرد و سوگند یاد کرد که نروم الاتنها . درحال مکتوب درتیر بستند و درشهردمشق انداختند .

راوی این داستان غریب چنین روایت میکند که آن تیر را پیش ملك مسروق بردند ، مطالعه کردند ، نبشسته بود که :

ملك مسروق بن عتبه بداند که پهلوان بهزادراطلب کرده‌بودی که سوگندبخوری وپهلوان بهزاد ازقبل ماسوگند بخورد ، ما مردم ایرانیم و جوانمردی و شجاعت در خاندان ماست ، باوجود این همه‌بدی که کردید ، اگربیایید ،آن گذشته را بروی شما نیاریم واگرمی‌ترسید، فرداپهلوان بهزاد درشهردمشق خواهدآمدن که‌ازقبل ماسوگند خواهد خوردن . تامعلوم باشد والسلام .

ملك مسروق چون معلوم کرد بهزاد خواهد در شهرآمدن ، عظیم خرم شد و آفرین برنصربن عدل کرد ، با آن تدبیری که او کرده بود .گفت : اکنون بهزاد را چون‌خواهیم گرفتن؟نصربن عدل گفت:این سخن را ازهمه کس پنهان‌بایدداشتن و از برای مصلحت شهررا بباید آراستن و درمیان مردم گفتن که ماباایرانیان صلح‌خواهیم کردن تامکر ما فاش نگردد. تا بهزاد درشهردرآید، دویست غلام مبارز را درسلاح کنیم،چون بهزاد درآیداو را بنشانیم. چون توتاج‌بحرکت درآوری ، ایشان ازچپ و راست درآیند.اگردست ببندندهد،اورا هم‌درحضورتوپاره پاره کنند. ملك‌مسروق گفت: چنین است که توگفتی . پس حکم کردتادرشهرمنادی کردند که ملك مسروق‌بن عتبه باایرانیان صلح کرد وفرداپهلوان بهزاد درشهرخواهدآمدن که تاسوگند بخورد.

شما که مردم شهرید، شهررا بیارایید وایمن و آسوده باشید. خلق این منادی‌را بشنیدند، خرم شدند و گفتند که ازجنگ کردن رهیدیم. شهردمشق را بر آراستند و برسر بازارها مطربان بنشاندند، آن شب کارسازی تمام کردند.

روزدیگر اول روز پهلوان بهزاد، غرق آهن و پولادشد ودرپیش شاه مظفر آمد و اجازت رفتن طلب کرد. مظفرشاه گفت: ای پهلوان، من هیچ مصلحت نمی‌بینم رفتن توبشهردمشق که دل من عظیم ترسانست. بهزادگفت: توکل برخدای، تعالی، دارم، امید بفضل یزدان چنین است که زود بیرون آیم، کارتمام شده بخدمت بیایم. مظفر شاه گفت: صبر کن تا من سوار شوم. بهزادگفت: شاه حاکمست. مظفر شاه گفت: سوار شوید. گردان سوار شدند وبهزاد را در میان گرفته، روبردر دروازه نهادند. خلق شهردمشق برسربرج وبارو آمده‌بودند و دف وناى و کوس وطبل بشارت می‌زدند وشادی میکردند. مظفرشاه گفت: ای پهلوان، زینهار که ازمکردشمن غافل نباشی! تاتمام ایمن نشوی سلاح ازتن خود دورنکنی. بهزاد قبول کرد، شاه‌زاده‌را با یاران وداع کرد. بعد از آن گفت: ای شاه، اگرمرا درین شهر کاری واقع شود و نتوانم بیرون آمدن، سلام من بفیروزشاه وفرخ زاد برسانید. بعد از آن همت طلب کرد و راه شهردمشق درپیش گرفت، تاکنارخندق رسید.

مؤلف اخبار و گزارندهٔ داستان چنین روایت میکندکه در حال این خبر به مسروق بن عتبه کردندکه ملك رامعلوم باشدکه بهزاد آمده‌است و بر کنارخندق ایستاده است وبارطلب میکند. ملك مسروق گفت: چندکس باخودآورده است؟ گفتندکه یك پیاده بیشترباخود ندارد. مسروق گفت: اگراورا بر بازوی خود اعتماد نمی‌بود، تنها نمی‌آمد. نصربن عدل گفت: ای ملك، آخرتنهاست، گیرم که رستم دستانست، نه آخرتنهاست؟ چه تواند کردن؟ شهری بدین غلبگی، از دست اوچه بر آید؟ این دولت ماست که بهزاد تنهاآمده است. ملك مسروق گفت: بهزاد را بحرمت درشهر آرید. دویدند و در دروازه را برگشودند و پل انداختند و جهان پهلوان عالم بهزاد نوجوان وطارق پهلوان روان شدندتابردر دروازه رسیدند. بهزادگفت: بتوکل‌توکه خدائی، این بگفت واسب را درشهرجهانید وطارق عیارپیش پیش میدوید. ایشان

چون درشهردرآمدند ، در دروازه بستند وپل بر کشیدند . مظفرشاه گفت : ای دریغ که عظیم سهوی کردیم وپهلوان بهزاد را برباد دادیم .

مظفرشاه از آن کار پشیمان شد، اما هیچ فایده نمی کرد که کارازدست رفته بود. بناچارباز گشت و ببارگاه درآمد وچشم وگوش برسربرج ، تاچه پیدا آید .

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ داستان گوید که چون پهلوان بهزاد در شهر دمشق در آمد ، شهری دیدآراسته وخلق شهر جامهای الوان پوشیده ، جمله در رکاب بهزاد میرفتند و برسر بازارها مطربان نشانده بودند و نثار بر سربهزاد میریختند . بهزاد عمودگران بر سر دوش نهاده بود وکلاه خود را درقفا انداخته و روی چون قرص آفتاب انور وطارق عیاردر رکاب او دوان، نیم تنهٔزربفت پوشیده و کمند ابریشمین درگرد کمردرآورده و دوخنجرسر برونقب بر،ازبند کمرآویخته وبیست وچهارزنگولهٔ زرین ازپیش ناف درآویخته و نخجی زرین بردوش گرفته ودو حلقهٔ زرین برگوش آویخته ودرپیش مرکب بهزاد دوان گشته ، بدین ترتیب تاسربازار چهارسوی دمشق رسیدند .

گزارندگان این داستان چنین روایت کرده‌اند که درشهردمشق جوانی بود که دعوی جوانمردی کردی ومرد نامدار و بسیارمال بود و خیلی جوانان دمشق دوستار داشت و ازجوانمردان دمشق خیلی‌درخدمت اوبودند ومردقصاب پیشه بود ودکانش برسرچارسوی دمشق‌و اورا «جوان دوست‌قصاب»میگفتند.جوان‌دوست نشسته‌وبعضی درخدمت‌او نشسته وایستاده، که پهلوان‌گیتی ومبارزجهان، پهلوان بهزادبن پیل‌زوربن پیلتن‌بن آذربرزین‌بن فرامرزبن رستم‌بن‌زال‌بن‌سام رسید به‌آئین تمام ، خفتان لعلی‌در بر کرده و کمری ازیاقوت درمیان بسته وتیغی مصری حمایل کرده وسپری ازپولاداز چپ درآویخته وموزه‌یی ازپولاد درپای کشیده و کلاه‌خودشانزده پهلودرقفا انداخته وروی‌چون‌ماه شب‌چهارده،عرق‌برروی‌اوچون‌شب‌نم‌دروقت‌سحر بر گل‌سوری‌نشسته، همچون‌کوه پولاد دررسید وخلق بسیاردر رکابش می‌دویدند. سرهنگان ملک‌مسروق درقفای بهزادمی‌آمدند . جوان دوست قصاب را چون چشم برقد وبالای وبال ویال بهزادافتاد،ازجای برجست و درپیش‌بهزادآمد وخدمت‌کرد. بهزادجوانی دید سرخ

رنگ،خوش محاوره، بافرجوانمردان. بهزاد را دیدار اوخوش آمد.اورا اکرام کرد وازو درگذشت وروبردر ایوان مسروق نهاد.

داراب نامهٔ بیغمی ، ص ۸۷۷ - ۸۸۲

نهان بینی و جهان بینی خواجه عبدالله انصاری

بقلم استاد دکتر رضازادهٔ شفق

چند سال بیشتر از جنگ جهانسوز اول نگذشته بود که در آلمان بعنوان دانشجو در دانشگاه برلین ثبت نام کردم آن جنگ جهانی که تا آنزمان بزرگترین قتال در تاریخ بشر بود، حوالی سیزده میلیون نفوس کشته و بیست و دو میلیون زخمی داد و نزدیك دویست میلیارد دلار خسارت بار آورد و ممالك و سرزمین‌هایی را ویران ساخت. آلمان نیرومند جنگاور شکست خورد و امپراطور نامی آن ویلهلم دوم ترك دار و دیار گفت ولی شکست دلهای آلمان از شکست نظامی بمراتب فزونتر بود. در چنان روزگاری انجمن دانشجویان و دانشگاه برلین از من درخواست نمود در یکی از مجامع آنان پیامی از ایران بیاورم. دلهای شکسته همواره مهیای مرهم افکار شفابخش عرفانیست، بیجهت نیست که این سخن بزرگ آسمانی در تعالیم اسلامی آمده: «من در دلهای شکسته جای میگیرم» انا عندالمنکسرة قلوبهم!

در آن مجمع جوانان شکسته بال پریشانحال آلمانی بود که این قول عرفانی شیخ اجل ابواسمعیل عبدالله بن ابی منصور محمد انصاری را که در رسالهٔ واردات آمده بزبان آوردم و تا آنجا که مقدورم بود، آنرا ترجمه و تفسیر کردم: **اگر بر هوا پری مگسی باشی، اگر بر آب روی خسی باشی، دلی بدست آر تا کسی باشی!**

آلمانها در هوانوردی قهرمانیهای شگفت انگیز کرده بودند و نام هوانوردان شیردل مانند ریشتهوفن (Richthofen) و ایمرمان (Immerman) ورد زبانها بود. کشتیهای کوه پیکر آنان مدتی دریاها را تحت استیلا در آورده بود، نه از کارزار باك داشتند و نه از طوفان و تیار، فتوحات خارق العادهٔ سفاینی مانند امدن (Emden) افسانه‌وار

درگوشه و کنار کرهٔ مسکون نقل میگشت ، اینهمه کامیابی و پیروزمندی و جهانگیری یکباره مانند خوابی پریشان آمده و گذشته وملکی ویران و دلهایی لرزان باقی گذاشته بود . گویی در آن موقع حساس فجیع پیام خواجه عبدالله انصاری اثرش از نهیب هواپیما ولهیب آتش توپخانه وحملهٔ افواج وجوش وخروش امواج نافذتر وموثرتر واقع گشت ویار و دیار باختگانی ازنعره و وحشت جنگ خانمانسوزی رسته ودر تالار خموش وآرام دانشگاه ندای یك پیرطریقت خاورزمین را بگوش هوش می‌شنیدند که میگفت پرواز درهوا را مگسهاهم میدانند و شناوری بر آب را خسهاهم میتوانند ولی دل‌است که مقام آدمی را به‌مراتب برین ومراحل گوهرین میرساند. تنها وقایهٔ جان و خانمان فرزند آدمی توپ وتفنگ وهواپیما و کشتی نیست بلکه دلست که تواند او را شادکام ومقضی‌المرام سازد. چه سخن بزرگیست این‌سخن روحانی وقول‌سبحانی که فرماید : زمین و آسمان برمن گنجایش ندهد ولی‌دل بندهٔ مؤمن من برمن گنجایش دهد : لایسعنی ارضی ولاسمائی‌بل یسعنی قلب عبدی‌المؤمن .

در همان گیرو دارو کشاکش و چکاچاك جنگ‌هم حتی رهبران و فرماندهان بلند پایه‌ی امم مدام میگفتند نیروی نظامی و ابزار و اسلحه بدون نیروی قلبی و قوهٔ معنوی ازعهدهٔ کازاربرنیاید وبارها درگزارشهای نظامی‌طرفین حتی‌درموارد شکست این جمله شنیده و خوانده میشد : قوهٔ معنوی افراد برقرار و استوار است ! درست است ، ماشرقی‌ها ماشین وهواپیمای عصرنوین نساختیم وقرنهابامورنظری پرداختیم ودرآن ساحه‌الحق مبالغه‌راه‌انداختیم ولی‌ازطرف دیگرقبله‌گاه زایرین ومقصدمنازل سایرین راکه کعبه‌ی دل‌باشد فراموش نکردیم . چه فایده از آن تمدن وشکوه‌ظاهری که باطنی نداشته باشد وچه سود ازعلومی که بجای تأمین سعادت بفرزندان‌آدمی او را بی‌آرام و بیچاره سازد ؟ علم ترقی بهت آوری کرد ، کلیهٔ وسایل راحت بخش حیرت‌آور را دراختیار بشرگذاشت و اورا فرمانروای زمین ساخت و اکنون هوای تسخیرماه و مریخ را درسرمی‌پروراند ولی‌گویی بزرگترین کعبهٔ حاجت راکه باطن خودش باشد فراموش کرده و بعلم و صنعت خود می بالد در صورتی که از این علم و صنعت اضطراب و نگرانی و بیم نابودی صد چندان شده و از پنجاه سال

باینطرف این دنیای انسانی خواب راحت ندارد و روحانیان و بزرگان و حکیمان ملتهای جهان آشفته‌خاطر و نالان مردم را ازچنین گمراهی‌عظیم که‌گرفتار آن‌گشته‌اند مدام برحذر میدارند.

ازسالها پیش رهبران دینی و فلاسفهٔ تاریخ پی‌بدین گمراهی بردند و ملتها و دولتها را به درك آفات تمدن دعوت کردند. دانشمندان قرن نوزدهم و بیستم از گیوانی باتیستا ویکو (Giovanni Batista vico) ایتالیایی تا نیکولای دانیلووسکی (Nikolai Danilevsky) روسی‌واشپنگلر آلمانی (Spengler) و آرنلدتوینبی‌انگلیسی (Arnold Toynbee) از رشد و بلوغ و انحطاط اقوام و تمدنها بحث‌کردند و تمدن مغربزمین را مواجه باافول وانحطاط شمردند. شپنگلردردوجلد بزرگ کتاب‌معروف خود بنام « افول تمدن مغربزمین »آثارو علائم دورهٔ انحطاط ومرگ را درجبههٔ ملل مترقی جلوه‌گرمشاهده کرد. وبا مقدمات مفصل وشواهد فراوان سقوط دستگاه‌تمدن اروپا را حتی پیش ازجنگ اول پیشگویی‌نمود. بموجب اصولی‌که خود او وضع کرد تمدن اروپا درعین اوج ترقی خود عوامل سقوط ونابودی خودرا با خودداشته که جنگ یکی از مهمترین آن عواملست. این نوع طرزفکر بدبینی چنانکه میدانیم باز ازخود مغربزمینی‌ها مخالفین ومنتقدینی پیدا کرد یعنی اینان نسبت بتمدن مغربی و اصول‌آن خوش‌بینی اظهار کردند، ولی قطع نظرازاین اختلاف‌آنچه مسلمست و هردوطایفهٔ بدبین وخوشبین‌قبول دارند سهم وارزش امورمعنوی درامورظاهری‌یعنی تاثیردل درامورردنیاست. منظوراز دل‌دربادی نظرهمان عضومعین حساس یعنی‌پادشاه تن است‌که شریان وورید قلمرو فرمان اواست و بدانواسطه باهمه سوی بدن پیوسته است وازآنسر ازکوچکترین شادی یارنج‌که ازراه حواس‌بربدن وارد شودبیدرنگ آگاه ومتأثرمیگردد. شباروز در راه نگهداری توازن زندگی درکشش و کوشش و برای حفظ مایه‌ی حیات مدام درطپش است همین آگاهی مستمروحساسیت دائمی‌و پیوستگی همیشگی دل‌یعنی‌باصطلاح عمل‌فیزیولوژی آن‌اساس ومبدأ توجه بشربه‌دل وبسط وانتشارسخنان دل انگیزو دل‌آویز در ادبیات ملل است، ولی دلی‌که عارف ازآن بحث میکند تنها کارعضومعلوم ومعین نیست بلکه ازآن نیروی برین درونی و

عالم معلای باطنی انسان را قصد میکنند که جایگاه خدایش نامند و منبع الهامش خوانند. این دل‌درمواردی باروح ونفس و وجدان یکسانست ،کلمهٔ وجدان درلغت عرب ازمادهٔ وجد بمعنی یافتن است وعجیب نیست که از دیرباز وجدان را بفارسی اندریافت گفتند. درسنوات‌اخیر نویسندگان دانشمندایران کلمهٔ کنسیانس(Conscience) فرنگی را بحکم معنی ریشهٔ آن خودآگاهی ترجمه میکنند من بودم (خودیابی) یا همان اندریافت میگفتم . خود را یافتن واز گمگشتی رهاشدن خدا را یافتن‌است. دل بدین معنی عام که وحدت قوای باطنی و کانون عالم درونی باشدو درعین‌استناد به نیروی خود تکیه به نیروی حس و هوش کند و دانش را با بینش توأم سازد و جهان تفرقه را در مقام جمع‌الجمع مشاهده نماید همانست که عارفان از آن سخن برزبان رانند و آنرا مهبط علم وعرفان خوانند وکانون ایمان شمارند. درقرآن کریم درخطاب به‌بیدلانی که اسلام آنان ازالفاظ ومراسم نگذشته و به‌ساحهٔ قدسی‌دل نرسیده بود فرمود: بگویید اسلام آوردیم ولی نگویید ایمان‌آوردیم زیراهنوزایمان دردلهای شما جای نگرفته : قل‌لم تؤمنوا ولکن قولوا اسلمنا ولمایدخل الایمان فی قلوبکم .

اینچنین‌قلب‌مظهردانش وبینش‌است که امثال‌حجةالاسلام غزالی گفتند:دانش نوریست که خداوند در دل هر که بخواهد میاندازد ، العلم نوریقذفه‌الله فی‌قلب من یشاء ، بواسطهٔ چنین علم قلبی یا قلب علمی است که بعقیدهٔ عارفان انسان می‌تواند مراحلی را طی کند ومنازلی را سیرنماید و ازکثرت بوحدت و از تفرقه به جمع و از خودپرستی بخدمت و ازنفاق به محبت برسد . برای دریافتن این دانش برین یا حکمت متعالی نفس آدمی باید مراحلی راطی کند وتربیت و تهذیب شود تا وحدت را در کثرت به بیند و به جمع اضداد Coincidentia Opositorum نایل آید . این مراحل را پیرما خواجه عبدالله در مباحث نغز و مطالب دقیق منازل السایرین شرح داده و تفصیلی با ایجازبیان نموده است . در عصرما سراسر جهان درکار و کوشش است وموتورهای کارخانهای‌عظیم شباروز درچرخیدن‌است وهرساعت هزارهاماشین کوه پیکربساحه این زمین‌گردان میریزند ولی‌یك‌کارگاه دیگروعظیمترخدایی هم در

در درون‌ما آدمیزادان مدام دریك حرکت مستمر وموزون است ومدیر آن دل‌است‌و حرکت اینهمه‌کارخانهای برونی بفرمان این کارخانهٔ درونیست چنانکه هم دیروز از پیام پادشاه مفخم ونطق‌جناب صدراعظم مستفادشد اگرسازشی‌بین‌درون وبرون‌نباشد نظام جهان‌آدمی بهم میخورد .

بیاددارم‌دراوایل‌جوانی‌داستانی‌خواندم‌که مؤلف‌گویاامریکایی‌بودعنوان‌داستان را «راه زرد» «The Yellow Path» نهاده بود: دختری زیباروی که ازپی‌خوشبختی میگشت روزی برای پیدا نمودن جای جادوگرسراسیمه وآشفته روبکوهستان مینهد تا ازوداروی خوشبختی ستاند ، برسرراه به‌بستانی میرسدکه مترسکی استوارساخته بودند در این حال آشفته و شوریده بی‌اختیار از مترسك بیجان راه مکان جادوگر را می‌پرسد ، ازقضامترسك درجواب اوبسخن میآید ومیگویدمن جای جادوگررابرای تونشان میدهم بشرطیکه توهم چون اورادیدی برای من دلی‌بگیری‌که من عمریست بیدل درین‌شنزارمانده‌ام وچون بهاران‌میرسد وچمن‌هاسبزه‌زارمیشوند ومرغان‌بهاری سرود ونشیده‌آغازمیکنند من بیدل وبیجان دراینجا اسیرحرمانم. بلی عالم انسانی‌در عصرما ترقیاتی عظیم بهت‌آورنموده وکارش به خوارق‌عادات ومعجزات رسیده‌ولی یك معجزه‌ی بزرگتری درخوراست‌که بدون‌آن رشتهٔ حیاتش درخطرگسیختن است وآن عبارتست از اینکه بشردانشمند وصنعتگروکارخانه ساز وهوا نورد و تیزپرواز دلی بدست‌آورد ، زیرا **اگربرهوا پری‌مگسی‌باشی،اگر برآب روی خسی‌باشی، دل بدست آر تا کسی باشی** . دل بدست آوردن در عرف عرفای ما دو معنی دارد یکی اینکه انسان خود برای خود دلی بدست آورد و مانند آن مترسك بستان تنها تماشاگر بیدل جهان نباشد ، دیگر آنکـه در این مرحله متوقف نشود بلکـه دل دیگرانرا هم بدست آورد و خطاب خواجهٔ انصاری‌که فرماید دلی بدست آر هردو معنی‌را افاده میکند. منظور مولانا جلال‌الدین هم ذکر این حقیقت دوجانبه است که میفرماید :

طواف کعبهٔ دل کن اگر دلی داری
دلست کعبهٔ معنی توگل چه پنداری

طواف کعبه صورت حقت از آن فرمود
که تـا بواسطهٔ آن دلـی بدست آری
ز عرش و کرسی و لوح وقلم فزون باشد
دل خـراب کـه آنرا بهیچ نشماری

نقل باختصار ازمجلهٔ دانشکده ادبیات شمارهٔ دوم سال دهم

در دوستی و حقوق آن

از نویسندهٔ تحفة‌الملوك

بدانك دوستی کردن باستحقاق اصلی بزرگ وکاری عظیمست ومردم عاقل را از محبت دوستان مخلص چاره نباشد رسول، علیه‌السلام، فرموده‌است: رأس العقل بعد الایمان بالله التودد الی‌الناس، یعنی سرخرد بعد از انك ایمان آوردند بخدای، عزوعلا و بکتاب وی و ملایکه و پیغامبران وی و بروز قیامت، دوستی کردنست با مردم باستحقاق. و پیغامبر، علیه‌السلام، فرموده است که باری، تعالی، در حق آنك خیری خواسته‌باشد اورا دوستی‌مخلص روزی کند، سندباد حکیم گوید: هرچند که مرد بحلیهٔ دانش‌متحلی بود، وی را ازدوست مشفق چاره‌نبود که‌اندیشه کردن اندر کارها بادوستان همچنان روشنایی دهد که روغن‌چراغ را وبرقصر فریدون نبشته‌است که بهترین‌سودی ومنفعتی دوستی و مصادقت کردن‌بامردم داناست و بدترین‌زیانی‌صحبت مردم‌نادان... تصور کند وشرف دوستی‌محقر نشناسد که مردم بی‌دوست چون سر بی‌چشمست .

شعر

شود دوست از دوست آراسته   چو با ایمنی مردم از خواسته
همه چیز پیری پذیرد بدان   مگر دوستی کآن بماند جوان

ارسطاطالیس گفته‌است: دوچیز اندوه را ازدل ببردیکی‌دیداردوستان دوم‌سخن دانایان و عالمان .

شعر

دو چیز انده از دل به‌بیرون برد   رخ دوست و آواز مرد خرد

افلاطون‌گوید: ازدوست باندك چیز که واقع‌گردد دست بازداشتن نه ازدانش

بود ، چنانك شاعر گوید :

از دوست بهرزخمی افگار نبایدشد | و زیار بهرجوری بیزار نبایدشد

و همین کلمه را می گویند که برقصر افریدون نبشته‌اند .

شعر

بود دوست مردوست راچون‌سپر | به از دوست مردم که باشد دگر؟

بزرجمهر گوید: مردم را درشادی و محنت‌ازدوست چاره‌نیست که رای‌دوستان درکارها همچنان روشنائی‌دهد که آفتاب. حکما گفته‌اند که هزاردوست‌یك مردرابسیار نیست و یك دشمن‌هزارمردرا بسیارست.افلاطون‌گوید: دوستی و دشمنی باندازه‌باید کردن‌و این معنی تمامی دانشست .

شعر

که مردوست را جاودان پندوست

به ازگوهر ، ارچند گوهرنکوست

و دوستی نباید که ازبرای سود وزیان بودوازبرای اغراض حالی که چون‌آن غرض برخیزدآن دوستی بفسادآید وکاربدشمنی انجامد .

شعر

هرآن دوست کز بهرسود و زیان

بود دوست دشمن شود بی‌گمان

منوچهر گفته‌است:مرد دانا اندروقت آنکه دوست راکاری‌پیش‌آید. هرچند که از آن دوست آزرده بود، آزار دل بیرون کند و هرچند مستوجب عتاب بود، بردارد. شایستهٔ دوستی‌آن بودکه بنیك وبد بر وی اعتماد شاید کردن .

شعر

که را آزمودیش و یارتوگشت | منال از گناهی‌که بروی گذشت

بران‌کت‌گزین بود مگزین دگر | و گرنه بمانی پیاده از دو خر

فیقراوس‌حکیم‌گوید: ازدوست‌بیك بدی که‌بمردم رسد، نبایدبریدن بلکه‌دوست مهربان‌آن باشدکه اگر تقصیری از دوست صادر شود، عذرخویش خواهد و برقصر

افریدون نبشته است، از دوستان مخلص با ندك تقصیری مجانبت ننماید و آزار دل نگیرند که آن سرمایهٔ نادانیست و بزرگان گفته‌اند که تا در مردم چهار خصلت نباشد با ایشان دوستی نشاید کردن.

اول عقل که در صحبت احمق هیچ فایده نبود و بآخر کار بوحشت انجامد که احمق چون خواهد که نیکوی کند، شاید که بنابر نادانی بروجهی اقدام نماید که زیان وی بیش از منفعت بود.

دوم خلق نیکو، زیرا که از مردم بدخوی سلامت توقع نشاید داشت و چون متغیر شود، بخوی بدجملهٔ حقوق را بیك لحظه ترك کند و همه سابقه و انبساط را بزیان آرد.

سوم آنکه باسکونت و رفق بود و نهاد او باانصاف بود زیرا که از مردم شتاب‌زده و ظالم نهاد وفای دوستی توقع نشاید داشت.

چهارم آنکه نهاد وی چنان باشد که بمصالح کارها راغب باشد و برمعاصی اگر چه اصرار نماید، اما بنفس خود معترف باشد و از خدا ترسنده باشد، چه آنکس که از خدای، تعالی، نترسد بروی اعتماد نباشد و خدای، تعالی، فرموده است ولا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا واتبع هواه، یعنی طاعت مدار کسی را که وی را غافل کرده‌ام.

خاتمهٔ باب - درحقوق از ده نوع:

اول آنست که ایثار بعضی از مال برای یکدیگر بحدی که اسراف و تبذیر نباشد، دریغ ندارد و این درجهٔ بزرگست درشرایط دوستی و خدای، عزشانه، درحق ایشان ثنا می‌گوید که، ویؤثرون علی انفسهم.

دوم یاری دادنست در مهمات و حاجات پیش از آنکه استعانت خواهد، اما شرط آن باشد که قیام بدلی خوش و پیشانی گشاده [نماید].

سوم آنست که درحق دوستان نیکی گوید و عیوب ایشان را پوشیده دارد و شرایط دوستی را درغیب محافظت کند [چنانکه] درحضور.

چهارم بزبان نیز شفقت دوستی اظهار کند که رسول، علیه السلام، وصیت کرده است و فرموده است: اذا احب احدکم اخاه فلیخبره، یعنی چون کسی از شمایکی را از برادر مسلمان دوست دارد او را از آن خبر دهد.

پنجم آنکه بهرچه دوست حاجتمند بود ازمصالح دینی‌ودنیاوی وی رابیاموزد که برادران را از آتش دوزخ نگاه داشتن اولیترباشدکه از رنج دنیا .

ششم اگرزلتی وتقصیری‌حادث شده‌باشدازوی عفو کند واگرچنانکه برمحارم و محظورات اقدام نماید یا از اوامر واجبات ترك کند مستحب و مستحسن آنست که آن دوستی برخود مکروه نشناسد و از آن دوست نبرد .

حکایت وقتی بزرگی را گفتندکه از فلان دوست چرا دوستی قطع نکنی که برمعاصی‌اصرارمی‌نماید و درمناهی‌افتاده‌است؟آن بزرگ فاضل‌بود، جواب‌چنین‌داد که وی را بفضایل دوست امروزحاجتست بلکه شرط محبت اقتضای آن‌که بوسیلت دوستی دست وی‌گیرم تا مگربلطف وفضل خدا از فضول بازدارم تا از آتش دوزخ رسته شود .

هفتم آنکه‌دوست رابدعای یاددارد وهمچنان فرزندان وی رادرغیبت اوخاصه که رسول ، علیه‌السلام ، فرموده است : دعای غایب مسموع باشد .

هشتم وفای دوستی‌نگاه‌داشتن ووفای دوستی‌بعدازین که شرح داده‌شد، آنست که دوستی مستمردارند،چنانکه آن دوستی‌بفرزندان میراث ماندوپیغامبر،علیه‌السلام، فرموده‌است:الحب‌یتوارث‌والبغض‌یتوارث،یعنی‌دوستی آنست که‌بفرزندان‌میراث‌ماند.

نهم آنکه بقدرامکان واندازهٔ استطاعت تکلف ازمیان برگیردچه‌تکلف‌زیادتی درمتعارف مستحسن نشناسد .

دهم آنکه پیوسته ظن چنان بردکه مگرخود درحقوق دوستی قاصراست و از دوست مراعات‌توقع داشتن‌عادت نکندکه‌آن شایبهٔ‌طمع داردو بهمهٔ حقها قیام‌نماید.

شعر

هیچ شادی نیست‌اندراین جهان برتر از دیدار روی دوستان
وآنچه تلخی‌نیست بردل تلخ‌تر از فراق دوستان پرهنر

تحفه‌الملوك ، ص ۳۹ - ۴۴

بخشی از مقدمهٔ منطق‌الطیر عطار

بقلم استاد دکتر گوهرین

بسم‌الله الرحمن الرحیم

رب اشرح لی صدری ، ویسرلی امری ، و احلل عقدة من‌لسانی ، یفقهوا قولی

خالقا گر نیك و گر بد کرده‌ام   هر چه‌کردم با تن خودکرده‌ام
عفو کن دون‌همتیهای مرا   محو کن بی‌حرمتیهای مرا

از مکتب تصوف اسلامی که مسلماً ایرانیان در پایه‌گذاری و بنیان آن سهمی بسزا دارند نوابغی برخاسته‌اند که درپیشرفت افکاربشر در این زمینه کمکهای شایان نموده‌اند . شیخ فریدالدین محمد عطارنیشابوری یکی‌ازجمله نوابغیست که باصدق و اخلاص بی‌مانندی که لازمهٔ سالکان این طریقت وپیروان حقیقت است درتکامل‌این مکتب عظیم و رفع مشکلات وحل معضلات‌آن قدم بلندی برداشت و باطی عقبات صعب سلوك و گذشتن از وادیهای هولناك این طریق بی‌امان ، بکشف بسیاری از رموز و رفع بسیاری ازحجب این راه بی‌زینهارموفق شد.

او که بنابر اشارت خود قسمتی از عمرعزیز را صرف علوم ظاهری و کسب معارف اکتسابی نموده بود وبرفع اسقام بندگان خدای اشتغال داشت بعللی که‌شرح آن در این وجیزه نمی‌گنجد چراغ توفیق فرا راهش داشتند وبپاسداری کشور دلش گماشتند تا باغوروا ستقصای‌کاملی‌بگشایش‌ابواب بستهٔ‌پنهانی وشکستن‌بند ومسمارها وغل وزنجیر های زندان باطنی و رفع آلام و اسقام درونی بشرکه سرمایهٔ نقص و تراجع و کمی و کاستی‌اوست بپردازد ودرنتیجه‌آثارگرانبهایی ازخود بیادگارگذارد که ازهمان دیربازمورد نظرشاهبازان عالم معنی و سرمشق جویندگان آشفته‌جان این

طریق هدی گردد تا آنجاکه سرحلقهٔ صوفیان صفامولانا جلال‌الدین محمدبلخی اورا روح عالم معنی نامید و درردیف قافله‌سالار این راه بی‌نهایت، مجدودبن آدم‌سنائی، قرارش داد .

این عاشق سوخته‌جان و معشوق مملکت سرو‌نهان که باشمع شریعت‌بشاهراه طریقت قدم‌نهاد، با کشش‌غیبی‌و کوشش شخصی دراندك‌زمانی توانست از گریوه‌های بیشمارو کوهسارهای بیفریاد ووادیهای‌بی‌امان‌این‌راه‌هولناك که یکه‌تازان‌طریقت‌در آن ناخن وچنگال ریخته‌اند بگذرد و بقول خودش بابالی‌شکسته وپری آغشته بخون‌دل، رنجور ومست و کوفته و ناتندرست، مانده ومجروح خودرا بدروازهٔ حقیقت‌کشاند و مایهٔ فتوح بسیاری ازجانهای مشتاق و ارواح بیتاب ومضطرب‌گردد . اوعمری را باصبر وتأمل وشکیبایی ، باسوز وگدازی طاقت‌فرسا ورضا وتسلیمی که نصیب کمتر کسی میشود ، پای در دامن همت کشید و آثار بدیعی ازخود بیادگار گذاشت که از آنجمله «منطق‌الطیر» یعنی کتاب حاضراست که مسلماً باید آنرا یکی از شاهکارهای شعروشاعری درجهان ماپنداشت .

این کتاب که عطار آنرا گاهی «منطق الطیر» و زمانی « مقامات طیور » نامیده است ودیگران‌عنوان «طیورنامه»هم‌بآن‌داده‌انداز لحاظ لفظ‌ومعنی‌درشمار دلکش‌ترین کتبی است که از این جنس در زبان و ادبیات فارسی تا بحال بجهانیان عرضه شده است، مجموعه ایست ازلطایف حکمی ونکات‌قرآنی واشارات مصطفوی وعبارات اولیاء حق که دربهترین قالب الفاظ فارسی‌گنجانیده شده است .

مضمون این کتاب ، یعنی حرکت جمع کثیری از مرغان جهان برای یافتن سیمرغ کوه قاف و پرواز دستجمعی آنان بسوی قاف ومسجد اقصای دل، و حتی نام «منطق‌الطیر» ، قبل ازعطار بوسیلهٔ دیگران درکسوت الفاظ و عبارات آمده است . « رسالةالطیر» ابوعلی‌سینا و حرکت اصناف مرغان‌از کوه عقاب (الموت) و رسیدن به‌ملك اعظم پس ازگذشتن‌ازهشت منزل پرخوف وخطرو تحمل مشقات وناکامیهای بسیار؛ و «رسالةالطیر» امام محمد غزالی که بنظرنگارنده سرمشق و دلیل وراهنمای عطار درسرودن «منطق‌الطیر» بوده است؛ وحرکت دستجمعی مرغان در «باب‌حمامة

المطوقه» در کتاب کلیله و دمنه؛ وقصیدهٔ «منطق‌الطیر» حکیم بدیل‌الدین خاقانی گواه براین مدعاست.

تعبیرحقیقت مطلقه ویا باصطلاح صوفیان «جان جان» به مرغی بی‌نام و نشان بنام سیمرغ وعنقا که نشیمن او در کوه قاف است ، وصوفیان از آن به‌دل وفؤادتعبیر میکنند، نیزدر اغلب آثارصوفیان وفلاسفهٔ اشراقی مشرب آمده‌است. تشبیه‌جان آدمی بمرغ وکالبداوبه قفس وگرفتاری این‌مرغ بی‌اندازه‌که ازجنس سیمرغ بی‌نام ونشان است درقفس تن واشتیاق وآرزوی فراراوازاین تنگنای بی‌امان رانیزدرآثارفلاسفهٔ عارف مشرب وسایرصوفیان صفامیتوان‌دید. امابایداذعان کرد که‌هیچیك ازگذشتگان این مضامین دلکش و تعبیرات لطیف را نتوانسته‌اند مانند عطار درهم مزج کنند و معجونی روح پروروآدمی‌فریب چون «منطق‌الطیر» بسازند وتحویل اهل‌زمانه‌دهند.

این کتاب آرایش است ایام را — خاص را داده نصیب و عام را
نظم من خاصیتی دارد عجیب — زانك هردم بیشتر بخشد نصیب
گر بسی خواندن میسر آیدت — بی‌شکی هر بار خوشتر آیدت
آنچه من برفرق خلق افشانده‌ام — گر نمانم تا قیامت مانده‌ام
در زبان خلق تا روز شمار — یاد گردم ، بس بود این یادگار
گر بریزد از هم این نه دایره — کم نگردد نکته‌ای زین تذکره
گر کسی را ره نماید این کتاب — پس براندازد ز پیش اوحجاب

خلاصه، منطق‌الطیرعطارمجموعه ایست ازلطیف‌ترین‌الفاظ‌فارسی وبلندترین افکارعارفانه وشیواترین‌تخیلات شاعرانه که‌بصورت دفتری شعربه‌رستهٔ‌گوهرفروشان معانی وصیرفیان بازار ادب‌عرضه‌شده‌است. بوعلی وغزالی ودیگران هرچندسعیشان مشکوراست وبحکم «السابقون‌السابقون اولئك‌المقربون» دراین موضوع حق‌تقدم و پیش‌کسوتی دارند ولی باید انصاف داد که‌آنها این معانی بلند را مانند عطارپس‌از سنجش با محك تجربت لباسی باندام‌آنطورکه عطارتعبیه کرده است نپوشانده‌اند و پرده ازرخسارغوامض ومشکلات برنگرفته‌اند وفقط‌به‌اشارتی و کنایتی بسنده‌نموده وگذشته‌اند تاآنجاکه‌آثارشان به لغزومعما بیشترشباهت پیدا کرده است تاکتابی‌دلیل

و راهنما چون منطق‌الطیر. عطاردراین کتاب سیروسلوك اصناف بشررا از اولین قدم تا نهایت و ازمبدأ حرکت تامنتهای غایت و گذشتن این موجود شگرف را ازعقبات این راه پرمخاوف و عجیب موبمو و نکته به‌نکته با عباراتی واضح و کلماتی رسا و توضیحات بسیار و حکایات و افسانه های راه برنده به مقصودبیان داشته است .

اوچون سلف خود ناصرخسرو ازروزی که شروع بشعروشاعری کرد از مدح وثنای خلق‌تن زد وزبان به تحمید وتمجید هم‌نوعان نگشود، بادلی دردمند وجگری سوخته بصفای باطن وصیقل درون وتزکیهٔ نفس واعراض ازهوی وهوسها پرداخت وبه پاسداری دل خود مشغول شد تاآنجاکه هفت شهرعشق را زیرپاگذاشت و هفت وادی پرخوف وخطررا باقدم اخلاص‌درنوردید وازعقبات صعب‌سلوك ودشواریهای آن مردانه بگذشت تایوسف توفیق راکه درچاه طبیعت تن‌گرفتاربود ازقیدوبندهای حوادث عالم خاك برهانید و از دست شاهد مقصود که مقصد و معبود همهٔ عالمیان است شربت حقیقت نوشید و از سرچشمهٔ کمال که نهایت میدان مردان خداست سیراب شد و ازآن پس همهٔ همت خودرا صرف دستگیری خلق و ارشادگمراهان و راهنمایی بی‌راهان کرد وقوافل سرگردان عالم ظاهررا هادی و راهنماگردید. بازبان شعر، هرچندآنرا حجت بی‌حاصلی می‌انگارد، ازرخسارشاهدان غیب پرده‌برگرفت ومستوران عالم معانی‌رابه‌بازارجانبازان وکوی عاشقان کشانید وبرطالبان وشیفتگان اینگونه مطالب عرضه داشت تادردمندان سوخته جان رامرهمی گردد وشیفتگان‌نوای بی‌نوایی را ملاذ وملجایی باشد....

مقدمهٔ منطق‌الطیر ، ص پانزده ـ نوزده

نقل اخبار و روایات تاریخی

ازمنشآت رشیدالدین فضل‌الله همدانی

...و چون محقق است کی مورخ قضایا وحکایاتی که نویسد وتقریر کند هیچ کدام برأی‌العین مشاهده نکرده باشد و از آن جماعت نیز کی صاحب حادثه وقضیه باشند و تاریخ احوال ایشان بود کی ذکر رود بمشافهه نشنیده، الاآنك بنقل راویان نویسد وگوید ونقل دونوع است: یکی متواتر کی موجب علم باشد و در آن شبهتی نه، چنانك مارا بتواتر وجود پیغامبران و پادشاهان ومردمان مشهور که درقرنهای پیش بوده‌اند و وجود شهرهای دور چون مکه ومصر ودیگر بلاد بعید مشهور باآنك ندیده‌ایم معلوم شده بروجهی که هیچ تردد در آن نمانده وبناء تمامت شرایع و ادیان برنقل متواتر است و این نقل متواتر دربعضی قضایا نزد عموم خلق اعتبار دارد ودربعضی نزد طایفهٔ مخصوص ونوع دوم نقل غیرمتواتراست کی آنرا آحادخوانند وآن محتمل صدق و کذب باشد ومحل اختلاف ونزاع وبیشتراحوال وحکایات کی مردم اختیار کنند بدین طریق غیر متواتر باشد وجهت آنك بتجربه ومحسوس معلوم ومحقق است کی قضیهٔ کی دی روز واقع شده، اگرصاحب واقعه امروز تقریر آن کند، قطعاً کماهی آن برخاطر نداشته باشد بلك در هرمجلسی که باز[گوید] درعبارت والفاظ او تغییروتبدیلی واقع شود وازین جهت است کی باآنك درشرعیات احتیاط بلیغ بجا[ی آورده‌اند اختلاف] بسیار در آن افتاده تا غایت کی بعضی احادیث نبوی رانیز بواسطهٔ اختلاف حال راویان مشکوك فیه میدانند وایمهٔ متقدم [تتبع بسیار کرده‌اند] وبعضی را بازگزیده وآنرا صحاح میخوانند وباقی درتحیر تردد و [توقف باقی وبیشتراختلاف ایمه در مسایل شرعی بنا]برین معنیست ومع هذا انکار آن مختلف فیه نشاید کر[د چه دردین آنکس که انکار کند، مگرخلل آید

پس یقین حاصل میشود که تواریخ چندان] اقوام مختلف و ازمان متطاول مطلقاً محقق نتواند بود و روایاتی که در آن باب کرده باشند و کنند متساوی و متفق‌علیه نه و هر آینه هر کس چنانک بتواتر بوی رسیده باشد یا بسبیل اخبار شنیده، روایت کند و بسیار بود کی راوی برحسب دلخواه خود زیادت و نقصان کرده ، در تقریر آورد و اگر نیز دروغی محض نگوید ، در عبارت مبالغت و تأکیدی چند نماید کی متضمن وقوع اختلاف باشد و چون اجراء سنت آلهی برین جملت کی ذکر رفت و طبیعت آدمی برین شیوه مجبول ، هر آفریده کی خواهد کی برخلاف این معانی تقریری کند ، محال اندیش و باطل‌گوی باشد و چون چنین است اگر مورخ اندیشه کند کی چیزی نویسد کی محقق و مالا کلام باشد قطعاً هیچ حکایتی را ایراد نتواند کرد چه هر آنچ او ایراد کند روایتی باشد از جمعی بزرگان که آنرا مشاهده کرده باشد یا بنقل از دیگران شنیده یا از کتب متقدمان مطالعه کرده و بهرحال چنانک ذکر رفت، محل اختلاف باشد و اگر بدین سبب ترک نوشتن و گفتن گیرند و از آن اندیشند کی مبادا کی مردم اعتراض کنند و پسندیده ندارند هر آینه جملهٔ قصص و اخبار و احوال عالم متروک ماند و عموم خلق از فواید آن محروم، پس وظیفهٔ مورخ آن باشد کی حکایات و اخبار هرقوم و هر طایفه بموجبی که ایشان در کتب خویش آورده باشند و بزبان روایت تقریر کنند، از کتب مشهور متداول میان آن قوم و از قول مشاهیر معتبران ایشان نقل میکند و می‌نویسد، والعهدة علی الراوی. و چون شرح داده شد کی هر صنفی از اصناف مردم و هر طایفهٔ از طوایف خلایق نقل اخبار و روایت احوال برحسب معتقد خویش کنند و هر آینه آنرا بر معتقدات دیگران راجح دانند و در باب حقیقت آن مبالغهٔ بلیغ نمایند و ممکن نه که مجموع خلایق در جمیع قضایا متفق‌الکلمه باشند و این معنی نزد همگنان واضح و لایح، مورخ چون نقل از اقوام مختلف کرده باشد، لاشك درسخن او اختلاف نماید و بعضی مردم در بعضی مواضع و حکایات اعتراض کنند اما نیك و بد و عیب و هنر بوی راجع نباشد[چه] او چنانك گفته شد تقریر اقوال و اخبار ایشان میکند و البته و اصلاً تحقق حقیقی نتواند کرد، چنانك ذکر رفت و جهت آنك باتفاق جمهور نقل متواتر معتبر و مقبول است و اگرچه تواتر مسلمانان معتبرتر از همه باشد، اما بناء روایات مختلف

بر آن نتوان نهاد ، پس بالضروره هر آنچ نزد هر طایفهٔ بتواتر منقول باشد ، معتبر باید داشت، چه متواتر گفتیم کی یا نزد عموم خلق اعتبار دارد یا پیش طایفهٔ مخصوص و آنچ بسبیل غیرمتواتر نقل کنند و محتمل صدق و کذب باشد، وظیفهٔ مورخ چنانك یاد کرده شد، آن قدر تواند بود کی از قول اهل اعتبار و شهرت و کتب معتبر متداول نقل کرده، می نویسد و اگر بر وفق تصور خویش در آن تصرفی نماید، بلا کلام بی وجه و ناصواب افتد .

مقصود از این کلمات آنك چون این ضعیف بتألیف این کتاب جامع التواریخ مأمور شد از آنچ در کتب مشهور هر طایفهٔ مسطور یافت و از آنچ نزد هر قومی بنقل متواتر شهرت داشت و از آنچ دانایان و حکماء معتبر هر طایفه بر حسب معتقد خود تقریر کردند، هم بر آن منوال بی هیچ تغییر و تبدیل و تصرف در قلم آورد و یمکن که بسبب قصور فهم او یا اهمال راوی بعضی از آنجمله فوت شده باشد و مع هذا دلخواه بود کی در تنقیح حکایات اجتهادی هر چ تمامتر رود لیکن در آن باب زیادت سعیی میسر نشد، چه پوشیده نیست کی چنین کارها را استعدادی تمام و مهارتی در جمیع علوم باید و آن معانی در خود ناموجود دید و نیز بزمانی دراز و در سن جوانی و فراغتی هر چ تمامتر توان کرد و اتفاق اشتغال باین کار در اواخر سن کهولت افتاد و جهت آنك از بندگی حضرت این بندهٔ ضعیف را در سلك نواب آورده اند و بساختن معظمات امور مأمور گردانیده با آنك استعداد آن کار بزرگ نداشت و قوت عقل و فکر بدان وافی نه، امتثال فرمان را اشتغال بدان لازم بود و بقدر وسع سعی در آن باب واجب چون قوت ذهن بدان امور وفا نمی کرد بجمیع تواریخ نیز که هم از معظمات امور است چگونه وفا کردی؟ بنابرین اسباب و اعذار کی ذکر رفت، امید بلطف عمیم بزرگانی کی این کتاب را در مطالعه آرند ، واثق دارد که بر آنچ محل خطا و خلل و موقع سهو و زلل باشد ذیل عفو و اغماض پوشانیده، اصلاح و الحاقی که لایق و مناسب دانند، فرمایند و این ضعیف مأمور را معذور دارند و هرچند تواریخ بعضی اقوام کی کفار و عبدة الاصنام اند اباطیل خیالات و اضالیل حکایات نامعقول ایشانست، جهت آن ایراد کرده شد تا اولوا الابصار راموجب اعتبار باشد و اهل اسلام و ایمان از مطالعهٔ آن بر معتقدات فاسدهٔ ارباب ضلالت

اطلاع یابند و از آن معانی اجتناب جسته، باداء وظایف شکر نعمت هدایت و نور ایمان که ماورآء جملهٔ الطاف و کرامات ربانی است قیام نمایند والله تعالی هوالمستعان و علیه الاعتماد والتکلان ....

جامع التواریخ ، جلد اول جزء اول ، ص ۱۸ - ۲۷

وقت از طلا گرانبهاتر است

ترجمهٔ آقای ابوالقاسم پاینده

هر روزیکه میگذرد یکقدم بقبر نزدیکتر میشویم . «امثال قدیم»

مواهب دنیا هرقدر فراوان و بیحساب باشد ، برای استفاده از آن وقت لازم است . اگرنتوانیم ازمصاحبت دوستان بهره‌مند شویم از وجودشان چه فایده میبریم و اگر فرصتی برای مطالعه نداشته باشیم کتاب بچه کارمان میخورد ؟ میگویند وقت طلاست ، ولی بدون تردید وقت از طلا گرانبهاتر است ، زیرا بوسیله صرف وقت می‌توان طلا بدست‌آورد ولی دقایق تلف شده رابطلانمی‌توان خرید باوجود این‌چه بسیارند اشخاصی که وقت خودرا بیهوده‌تلف میکنندگوئی قرنهای دراز دراین‌جهان زندگی خواهندکرد ، اگرپولشان‌گم شود ملول و دل‌آزرده میشوند و در جستجوی آن دنیا را زیرو رو میکنند ولی هیچوقت از تلف شدن وقت خویش اظهار ملالت نمی‌کنند .

وقت یعنی زندگی، این روزها وشبها که علی‌الدوام ازبرابرما میگذرد وچون مهره های سفید وسیاه درطاس‌فنا میریزد ، هرکدام یك قطعه اززندگانی مارا تشکیل میدهد ، هرروزی که میگذرد زندگی کوتاه‌ترمیشود وما یکقدم بقبرنزدیك‌ترمیشویم، این قافله عمربسرعت میگذرد ومارا بهمراه خودبآستان مرگ میکشاند . افسوس که ما ازاین حقیقت روشن بی‌خبریم تاوقتی که‌کار ازکار میگذرد وبهارعمرسپری میشود وبرف پیری سررویمان را میپوشاندآنوقت درباز پسین ایام حیات هنگامیکه‌آفتاب عمرنزدیك غروب رسیده دمی‌بجای خودتوقف می کنیم وحوادث‌گذشته راکه‌چون

نواری درازپشت سرما تا دوره‌طفولیت امتداد می‌یابداز نظرمیگذرانیم وبروی‌خرابهٔ آمال‌خویش‌باحسرت وندامت اشك می‌ریزیم ولی‌هیهات! کاراز کار گذشته وپشیمانی سودی ندارد .

زندگانی چنان کوتاه‌است که هنوزچشم نگشوده‌باید ازاین سرای دودررخت سفرببندیم ، باوجود این‌یك ثلث اوقات خودرا درخواب‌راحت میگذرانیم ودوثلث دیگررا درخواب غفلت! همیشه درخوابیم وفقط موقعی‌بیدارمیشویم که بایدبمیریم، یکی‌ازبزرگان‌گوید «روزگار زندگی راچنان بگذرانید که‌بهنگام مرگ دچارحسرت نشوید» این سخن عین حکمت است ولی‌کیست که‌آن را کاربندد و دقایق عمرعزیز را بیهوده تلف نکند !

می‌گویند اسکندردراثنای سفربشهری رسید وازگورستان عبورکرد لوح‌قبور را بخواند وبحیرت فرورفت ، زیرا مدت حیات صاحبان قبورکه برروی سنگهارقم شده بود هیچکدام ازده‌سال تجاوزنمی‌کرد یکی ازبزرگان شهررا پیش خواند وباو گفت : «شهری باین صفا باهوای خوب وآب‌گوارا چرازندگی مردمش چنین کوتاه است ؟» آن مرد بزرگ بپاسخ‌گفت : «ما زندگی را بانظری دیگرمینگریم ، زندگی بخوردن وخفتن و راه رفتن نیست ، که در این قسمت ما و حیوانات تفاوتی نداریم زندگی‌حقیقی آنست که‌باقتضای‌حکمت درجستجوی‌معرفت‌بگذرداز اینقرارهیچکس بیش از پنج وشش و حداکثر دهسال زندگی نمی‌کند زیرا قسمت اعظم عمر بغفلت سپری‌می‌شود .»

بزرگی‌گوید : « دوچیزاست که بازنمیگردد ، روزی که ازدست رفت و تیری که ازشست رها شد .» بنابراین باید قدر روزها را بدانیم وآنرا بیهوده تلف نکنیم.

می‌گویم قدروقت را بدانید و دقایق‌گرانبها را بیهوده ازدست ندهید مقصودم این نیست که دائماً درکوشش و اضطراب باشید و راحت و آرام را برخود حرام کنید . نه، این هم غلط است . اعتدال طریقه عاقلان است وهرچیزی بجای خویش نیکوست درموقع کارکار وبهنگام راحت راحت .

ساعاتی که درمصاحبت دوستان می‌گذرد یابرای‌گردش و ورزش وبازی های

تفریحی مصرف می‌شود در ردیف اوقات تلف شده نیست ورزش و تفریح هزاران فایده دارد که کوچکترین آن دفع ملالت کارهای روزانه‌است بعلاوه ورزشهای سخت بهترین وسیله‌برای تربیت روح می‌باشد و بکمك آن میتوانیم برهوس‌های خودغالب شده روح سرکش را تحت نفوذ خویش درآوریم !

مکررمی‌شنویم که مردم ازنداشتن وقت شکایت میکنند و می‌گویند که قسمت اعظم کارهایشان راکدمانده وفرصتی‌برای انجام آن‌بدست نمی‌آوردند، اینهااشخاص بی‌مصرف و تنبلی هستند که قلت وقت را بهانه میسازند و در حقیقت اراده و عرضه ندارند ، بعضی دیگرازکثرت‌کار اظهارملالت می‌نمایند و اظهار می‌دارند که تراکم امورآنهارا خسته و وامانده کرده است ، اینان نیز براه خطا میروند . بیکارنشستن و دست روی دست‌گذاشتن خستگی رارفع نمی کند بلکه انسانرا خسته‌ترمیکند، برای رفع ملالت‌نبایدازکارگریخت بلکه‌بایدکارهای متنوع راپیش‌گرفت. انسان‌نمی‌تواند بیکاربماند وهیچوقت از کارخسته نمی‌شود ، موقعی که اعصاب ما از کارباز می‌ماند بازهم مغزمان بیداراست وکارمی کند ، بنابراین ماهمیشه‌کار می کنیم چیزی که هست ازکارهای یکنواخت خسته می‌شویم ومی‌خواهیم‌کارتازه‌ای داشته باشیم !

زندگی‌رابماه وسال نبایدسنجیدبلکه اهمیت حیات مربوط‌بدقت افکاروکثرت اعمال است . بزرگی درمقام نصیحت بفرزند خودگوید :

« ضربان های قلب ودقایق حیات هرکدام شماره معین داردنه‌کم می‌شود ونه زیاد، مرگ‌بهنگام خود میرسد وهمین که پیمانه عمرلبریزشد ندای رحیل‌درمی‌دهند، جهان ماسخت زیباست و درگذشتن از آن بسیاردشوار ، بنابراین چنان باید زندگی کنیم که بهنگام مرگ حسرت وتأسفی نداشته باشیم درروزهای کوتاه‌کارهای بزرگ انجام دهیم وتاآنجاکه می‌توانیم ازوقت خود استفاده‌کنیم !»

لردشسترویلد نیزدرجائی که روی سخن‌بافرزندخود دارد میگوید«هردقیقه‌ای که بگذرد فرصتی فوت می‌شودکه هیچوقت بدست نمی‌آید لحظه‌ای که بکار های مفید صرف شود تخمی است که میروید وبزرگ میشود و روزی ثمرمیدهد. زندگی کوتاهتر ازآنستکه ساعت‌آنرا تلف‌کنیم ، دراینصورت بردقایق حیات خودحریص

باش و روزهای عمر گرانبها را بیجا صرف مکن که آب رفته بجوی باز نمی‌گردد و روز گذشته بدست نمی‌آید .»

یك مثل ترکی میگوید: (شیطان درراه‌مردان‌کار، دامهای گوناگون میگستراند مگر آنها را ازراه راست منحرف سازد و دروادی گمراهی سردهد ولی مردم ولگرد وبیکار شیطان را ازراه بدرمیبرند) .

« درافسانه های قدیم آمده مردی شیطان را دیدکه مانند صیادان برای طبقات مردم خورش‌های رنگارنگ تهیه کرده بودتا آنهارا بوسیلهٔ آن بفریبد وبدام اندرکشد ولی برای مردم تنبل و بیکار چیزی مهیانکرده بود که صیدآنها در نظرش بی‌اندازه سهل می‌نمود .»

لوتر می‌گوید : «دل درسینهٔ انسان چون سنگ آسیاست که اگردانه‌ای در زیر آن نباشد بتدریج سائیده می‌شود و ازمیان میرود ، دل ما نیزاگربکاری مشغول نباشد خیلی زودفساد بدان راه می‌یابد .»

مردم ازکارمیگریزند باین خیال که‌کارمایهٔ رنج وملال‌است بی‌خبرازآنکه‌کار اگرشرائط آن رعایت شود برای انسان یکی ازمهمترین منابع لذت وسعادت است، تشویش واضطراب بیش از هرچیز برای سعادت ضرر دارد و آنهم غالباً گریبانگیر اشخاص بیکارمی‌شود. کارفضیلتی‌است که اغلب فضائل‌از آن تولید می‌شود ، باطراف خود نگاه کنید . تمام موجودات طبیعت برای حفظ موجودیت خود در تلاشند این نظام ابدی دنیاست ، بایدکار کرد و دائماً درحرکت بود کسی که نخواهد از اینقانون مقدس وعالی پیروی کند پیچ بی‌مصرفی‌است که‌بماشین‌اجتماع بسته شده وخیلی زود دست روزگار او را بزاویهٔ فناپرتاب خواهدکرد ساعات و دقایق حیات مانند مرغان تیزبال پشت سرهم فرار می کنند و همین که رفتند دیگربهیچوجه برنمیگردند ، باید بوسیلهٔ کاروکوشش دقایق عمر را چنان مصرف کنیم که پس ازگذشتن آن هیچگونه تأسفی نداشته باشیم .

در روزگارما حداکثرعمری که میتوان برای یکنفرفرض کرد هفتاد سال است هفتاد سال مدت درازی است ولی اغلب آن بیهوده‌میگذرد ساعات خواب وروزهای

غفلت را یکطرف بگذارید ، اوقات غذا خوردن و لباس پوشانیدن را نیز ازمجموع عمر کسر کنید ، چه‌باقی میماند ؟ تقریباً هیچ !

لمپ میگوید : «عمرمن بپنجاه رسیده ونزدیك است پیرشوم اگرروزهائی‌را که برای دیگران زنده بوده‌ام ازمجموع زندگانی من کسر کنید خواهید دید که در عنفوان جوانی هستم . » به عقیدهٔ من این سخن موافق صواب نیست ، روزهائی‌که بایدازحساب عمر کسرشود آن‌هائی است که‌بیهوده گذشته ودرطی آن‌نه برای‌خودمان مفید بوده‌ایم نه برای دیگران .

یکقسمت از اوقات مارا دیگران میگیرند وقسمتی‌را خودمان تلف می کنیم ، چیزی که مسلم است وقت تلف شده را بدست نمی‌توان‌آورد باوجود این هیچکس را نمی‌بینید که قسمت عمدهٔ وقت خود را بیهوده مصرف نکند ، جای تعجب است که مردم برای وقت گذرانیدن بوسائل گوناگون متشبث میشوند گوئی از زندگانی خسته شده‌اند ومیخواهند خودشان را بمرگ نزدیکتر کنند !

چند سال پیش برای‌گردش به سویس رفته‌بودم ، یکی ازدوستان من درآنجا مقیم است ودرعلم طبقات‌الارض مهارتی‌بسزا دارد، مشارالیه‌باآنکه عواید سالانه‌اش بصد لیره نمیرسید ، مبلغی برای تأسیس یك موزهٔ خصوصی خرج کرده ونمونه‌های مختلف احجاررا درآنجاگردآورده بود دریکی از مصاحبتها باوگفتم : « چرا شغل مهمتری پیدا نمیکنی که عوایدت بیشترشود !» گفت : «برای‌آنکه وقت را بیشتراز پول دوست میدارم ونمیخواهم‌آنرا در راه تحصیل پول ازدست بدهم » در حقیقت وقت نعمت‌گرانبهائیست اگرقدرآنرابدانیم . هریك ازساعات عمررا می‌توانیم‌چنان بگذرانیم که درعین مسرت ولذت بعدها برای مامفید باشد .

رنج ومحنت ازلوازم حیات انسانی‌است ولی نومیدی و اضطرب‌آفتی است که‌گریبان مردم بیکاررا می گیرد مردان‌کارهیچوقت‌قیافه تشویش‌ونومیدی رانمی‌بینند برای آنها همه چیزمایه امید و اطمینان است معذالك اغلب مردم فقط درنتیجهٔ تنبلی وسست عنصری خودرا بدست‌آشفتگی ونومیدی می‌سپارند .

سرارترهلب دریکی ازسخنان خوددرمقام خطاب بمردم‌تنبل چنین می‌گوید:

«چرا تکان‌نمی‌خورید طبیعت‌با اصرار تمام شمارا بآغوش‌خود دعوت‌می کند، بروید و ازز بان اودرس سعی وعمل را فراگیرید کار کنید وفکر کنید و خودرا ازاین خمود فکروجمود جسم برهانید.»

کتاب در آغوش خوشبختی ، ص ۷۲ - ۷۸

کشتن ابومسلم

از منشآت هندوشاه نخجوانی

درنفس منصور ازابومسلم آزاری بود وچند نوبت با سفاح گفت: اورا می باید کشت. سفاح نمی‌پسندید وچون خلافت بمنصوررسید، ابومسلم بجنگ عبدالله رفت بشام، چنانکه گفتیم وچون ابومسلم ظفریافت وغنیمت گرفت، منصوریکی ازمعتمدان خویش بفرستاد تاغنائم واموال را اعتبار کنند. ابومسلم برنجید، گفت: من در دماء مسلمانان امینم و دراموال خائنم؟ ومنصوررا دشنام داد، ومنهیان بمنصورنوشتند. و ابومسلم عزم خلاف کرد و خواست که بخراسان رود و پیش منصور نیاید. منصور اندیشناك شد از آنکه مبادا ابومسلم دل مشغولی‌دهد ومملکت را مضطرب دارد، زیرا که مردی‌داهی‌وشجاع‌وعاقل‌وزیرك بود وهرچه خواستی، آسان توانستی کرد. منصور درکار اومتحیرشد و در پناه مکر و حیله‌گریخت و باابومسلم نامه نوشت، مشتمل بر استمالت و تطییب دل و مواعید جمیل، و او را بطلبید. ابومسلم جواب نوشت که مطیع ومنقاد امیرالمؤمنینم، اما میخواهم که بخراسان روم واگرامیرالمؤمنین‌اصلاح نفس خود میکند، من همان بنده‌ام و اگر چنانچه برعادت مألوف در بند آرزوهای خویشتن است، من نیزغم‌کارخودخورم وتدبیری که متضمن سلامت باشد، بیندیشم. منصوراز این جواب خائف‌ترشد و کینه زیاد شده ونامۀ باابومسلم‌نوشت، مضمونش آن‌که تودرنظرما باین صفت که میگوئی، نیستی بلکه از همه عزیزتری وآن زحمت که‌تودراعلاءِما کشیدۀ، ازشرح‌مستغنی‌است؛ باید که‌باستظهاری تمام روی باین‌جانب نهی که جزنیکویی نخواهد بود. پس بفرمود تا بزرگان بنی‌هاشم همه نامه‌هانوشتند و ابومسلم را برآمدن ترغیب میکردند و منصور نامه بدست عاقل‌ترین یار خویش

بفرستاد و گفت که باید بااوسخن نرم بگویی وهرچه از ترغیب وتحریض توانی، بجای آری، اگربازش گردانی که هیچ واگرسرخلاف ونافرمانی دارد ومیخواهد مراجعت نکند وترا مجال هیچ حیلت نماند، بااوبگو که منصورمیگوید: ازپشت عباس نباشم و ازپیغمبربری باشم که اگربراین حال بروی وپیش من نیایی که جزمن هیچ آفریده بجنگ تو آید وخدای راچنین وچنان باشم که اگر آنچه گفتم، نکنم. رسول باابومسلم رسید ونامه‌ها برسانید وهرچه باستمالت واستعطاف عاید باشد، بجای آورد. ابومسلم بامالك هیثم که یاراوبود، دراین معنی مشاورت کرد. اوگفت رأی راست آن است که اصلاً بازنگردی که درچنگ او افتی وبر تو ابقا نکند والبته ترابکشد و اگر براین صورت که عزم کردهٔ، بروی چون بری رسی، آنجا مقام ساز، اگر حالتی حادث شود بخراسان و هرجا که خواهی توانی، رفت. ابومسلم این رأی را پسندید و رسول راگفت: بازگرد که من بخراسان میروم والبته بازنگردم. رسول گفت: ای ابومسلم، تو همیشه امین آل محمد بودی ، بخدای سوگند میدهم که خویشتن را بعصیان وخلاف موسوم مگردان وبخدمت امیرالمؤمنین متوجه شو که جزخیروخوبی نخواهی دید. ابومسلم گفت: تو با من چنین خطاب کجا کردهٔ که اکنون میگویی ؟ رسول گفت: سبحان‌الله‌العظیم! ما را و همهٔ خلق را ببنی‌هاشم دعوت کردی وگفتی هر که مخالف ایشان باشد، بکشید وچون‌ما همه مطیع شدیم ودعوت ایشان قبول کردیم، تو تخلف مینمایی، این‌حالتی عجب است . ابومسلم گفت: سخن همان‌است که گفتم ومراجعت را وجهی نیست. رسول چون دانست که البته مراجعت نخواهد کرد، خلوتی ساخت و پیغام منصور برسانید. ابومسلم زمانی سردرپیش افگند وتأملی کرد ، آنگاه سربر آورد وگفت: بیایم‌وعذر بخواهم؛ پس لشکررا بیکی‌ازمعتمدان خود سپرد وگفت:اگر نامهٔ من پیش شما آرند بنیمه نگین مهر کرده، آن مهرمن باشد واگر بتمام نگین مهر کرده باشد، آن نامهٔ من‌نباشد، وروی بمداین‌نهاد که منصور آنجابود. چون منصوررا آمدن اوخبرشدبفرمود، تاهمهٔ خلق‌استقبال کردند وبتعظیمی‌تمام‌اورا درشهر آوردند . چون بمنصور رسید: خدمت کرد و دستش‌ببوسید . منصور او را اکرام کرد، آنگاه گفت: بازگرد وامروزبیاسای تافردا بهم رسیم. ابومسلم بازگشت وآن روزبیاسود .

منصور روز دیگر چند کس را باسلاحهای مخفی درمرافق مقام خود بداشت و باایشان قرارداد که چون من دست برهم زنم، شما بیرون آیید و ابومسلم را بکشید، آنگاه کس بطلب او فرستاد. چون ابومسلم درمجلس رفت، منصور گفت: آن شمشیر که در لشکر عبدالله یافتی کجا است؟ ابومسلم شمشیری در دست داشت، گفت: این است. منصور شمشیر ازدست او بستد و درزیر مصلی نهاد و با اوسخن آغاز کرد و بتوبیخ و تقریع مشغول شد و یك یك گناه او می‌شمرد و ابومسلم عذر میخواست و هریك را وجهی می‌گفت، درآخر گفت: یاامیرالمؤمنین، بامثل من این‌چنین سخنها نگویند بازحمتی که جهت دولت شما کشیده‌ام. منصور درخشم شد و اورا دشنام داد و گفت: آنچه تو کردی، اگر کنیز سیاه بودی، همین توانستی کرد و آنچه تو یافتی، بدولت ما یافتی. ابومسلم گفت: این سخنان‌را بگذار که من جز ازخدای از کس دیگر نترسم. منصور دستها برهم زد، آن جماعت بیرون جستند و شمشیر درابومسلم نهادند و او فریاد میکرد که یاامیرالمؤمنین، مرا ازبهر دشمنان خود بگذار. منصور گفت: هیچ کس مرا دشمن‌تر از تو نیست. پس بفرمود تا شخص اورا بعداز آن که کشته بودند، دربساطی پیچیدند و در گوشهٔ خانه بنهادند. عیسی بن موسی بن محمد بن علی بن عبدالله بن العباس درآمد و ابومسلم را دیده بود وازاو معاونت خواسته و عیسی قبول کرد که درحق او بامنصور سخن گوید و تربیت کند. گفت: یاامیرالمؤمنین، ابومسلم کجا است؟ منصور گفت آنجا کشته و پیچیده دربساط، عیسی گفت: انالله وانااليه راجعون، بعد از آن که اورا امان فرمودی وآن همه رنجها که جهت کارشما دید، این غدر مستحسن ندارند و بیچاره بامن دوستی داشت. منصور گفت: خداوند دل ترا ازاین غم فارغ گرداند که ترا ازآن دشمن‌تر کس نبود. پس بفرمود تا لشکر ابومسلم را مالی دادند و بازگردانیدند و منصور درخراسان تصرف کرد و این حالت درسنهٔ سبع وثلثین ومائة واقع شد.

تجارب السلف، ص ۱۱۲ - ۱۱۵

علم و فرهنگ

سخنرانی پروفسور رضا

دانشمندان ارجمند ـ خانمها ـ آقایان

دربارهٔ تعریف علم یعنی آنچه که فرنگیها Science مینامند سخن گفتن آسانتر است تادربارهٔ تعریف فرهنگ یعنی آنچه که Culture نامیده می‌شود .

آنچه‌از کلمهٔ علم در ذهن‌من مستفادمی‌شودتااندازه‌ای برایم روشن‌است . کم وبیش‌اینطورخیال می کنم که علم آن قسمت‌ازمعارف بشراست که برمبنای فرض‌های معین و یك سازمان منطقی استوار شده و درون‌آن سازمان به سؤال وجواب وگفت و شنود وحل مسائل می‌پردازند . احیاناً ماقسمتی ازاین معارف را در مطالعهٔ جهان آفرینش و وجودبکارمی‌بریم وگاهی‌هم درمکتب علم روشهاوابزاری پرداخته‌میشود که موجب بهبود وتعدیل زندگی ماست .

دربارهٔ کلمهٔ فرهنگ شایدذهن‌آنقدرروشن نباشد. برای‌آنکه دراین‌سخنرانی کوتاه دروادی الفاظ سرگردان نمانیم وبحث ما دردایرهٔ تعاریف کتاب لغت فارسی و دائرةالمعارف غربی زندانی نشود سخن‌را ازاینجاآغازمی کنیم که فرهنگ‌قسمت بسیاربزرگی است از معارف بشرکه برپایه های هنروادب و ذوق و سنتها بناشده و سازمان منطقی Logical Structure دربنیان‌آن ضروری بنظرنمی‌رسد .

درعرف غالباً کلمهٔ فرهنگ رامرادف باعلوم انسانی‌وادبیات وهنربکارمی‌برند وکلمه علم را بمعنی مدارجی ازمعرفت که درآن زنجیربندی منطقی کشیده‌تراست . البته این تقسیم بندیها همه نسبی و برای سهولت مباحثه است .

اغلب اتفاق می‌افتد که اهل بحث و تحقیق علم وفرهنگ را دو واحد مستقل

ومتقابل می‌شمارند ـ این دوجبهگی درمعارف مغرب زمین تضاد های بسیار بوجود آورده است . هنرمندان و اهل ادب احیاناً دانشمندان را مردمی جامد وبیدل و دور ازعواطف رقیق ولطائف احساسات بشری می‌دانندکه نه شعلهٔ خورشید را درگریبان افق دیده ونه از داغ دل لاله خبریافته‌اند . عالم را ماشین متفکری می‌پندارند بادلی مرده وچشمی نگران که‌در آزمایشگاه‌غرق تجزیه وتحلیل‌مواداست ونتایج بررسیهای اورا مهندسین و بازرگانان بصورت محصولاتی در میآورندکه بعضی از آنها برای جامعهٔ ما مفید و بسیاری ازآنها مورد اعتراض هنرمند است . اهل علم هم بعضی از طرفداران هنررا مردمی‌زبان‌آور وخیال پردازوجهانجوی وغرق درمباحثاتی‌میدانند که پایهٔ علمی‌ومنطقی‌آن چندان استوارنیست ولی‌چون هنرشان موردپسند تودهٔ‌مردم است خواه‌ناخواه درجوامع بشری پذیرفته می‌شوند. بهمین نظرمردعالم ازبحثهای هنری واجتماعی‌وحتی‌گاهی‌فلسفی هم غالباًپرهیزمی کند تادرتنگنای الفاظسرگردان نماند .

درعصر ما دانشمندان بر اثر پخش و گسترش تکنولوژی تقریباً در همه‌جا همزبان یالااقل پیروپیدا می کنند ونیازهای مادی جوامع بشری این همزبانی‌راتأیید می کند .

ازطرفی ، امروز زندگانی هنرمند دشوارتر ازپیش است زیرا براثر افزایش نیازهای‌مادی جوامع‌بشری‌آزادی‌فردی وفرصت‌آموختن زبان هنرکمترشده‌است .

اهل علم چون بازبان دقیق ریاضی و ضوابط‌آن سروکار دارند تا حدی زبان مشترکی برای مکالمه باهم دارند. درمقابل امکان مکالمه وهمزبانی این‌دشواری‌هست که زبان علم تخصصی است وبرای‌آموختن‌آن ممارست زیاد لازم است .

اهل ادب و هنر با جهان آزاد که در آن علائم و کلمات معانی بسیار دارند سرگرمند و این آزادی عمل کارگفت و شنود را دشوارمی کند . مکالمه هنری نقاش فرانسوی باهنرمند موسیقی‌دان ایرانی‌کارآسانی نیست .

گاهی‌هم زبان هنربقدری دشواروو سیع‌می‌شودکه احاطه بدان بیش ازمیزان علوم طبیعی وعقلی وقت وممارست می‌طلبد مثلاً برای من این نکته روشن است که

غالب جوانان ایرانی که ازد انشگاه های ما بیرون می آیند با وجود زمان ممتدی که برای آموختن زبان فارسی صرف کرده‌اند زبان تصوف و عرفان فارسی را چنانکه باید درنمی‌یابند ــ اگرعطارامروز دریکی ازدانشگاههای ما سخنرانی می کرد خیال نمی کنم تالارپرمیشد ومن این مطلب را شاهد می آورم که‌گاهی آموختن زبان وسیع هنرتلاش بسیار دربردارد .

ازخصائص علم دقت وپای بندی به‌مقررات و امکان پیش بینی وجواب دادن به سؤالات است . از خصایص فرهنگ آزادی کم یابیش از اصول و قوانین است وبالنتیجه عدم امکان پیش بینی، گمراهی‌وسرگردانی‌درجستجوی جواب ازمختصات پرسشهای هنری‌است .

درسخنرانی‌دیگری دردانشکده ادبیات دانشگاه‌تهران عرض کرده‌ام که‌هنرمند نوآموزدنبال جواب مسئله می گردد و می‌خواهد مشکلات خود و جهان را حل کند بکمك روشهائیکه غالباً تطبیق باواقع نمی کند ــ هنرمند والاگهرازسرگردانی خود آگاه است و ازهنرنجات و راه حل و جواب مسئله نمی‌خواهد ــ که حیف باشد از اوغیراز اوتمنائی . سرخوشی هنرمند درواله شدن درجمال و جلوهٔ معشوق است که درچشم او ازهمه چیزوهمه‌کس زیباتراست .

قدح چون دور من باشد بهشیاران مجلس ده
مرا بگذار تا حیران بماند چشم درساقی

بنظرمن کلیه معارف بشری ازشعروادب وعلم وتکنولوژی‌را می‌شودبصورت زبانهائی تصور کرد که هر کدام الفبای مخصوص دارند کلمات و جمل در هرزبانی وجود دارد . بمرورزمان مابا هرزبانی باممارست مأنوس و باترکیبهائی که ازگذشته یادگارمانده آشنا می‌شویم . خودمان هم‌گاهی ترکیبات نومی آفرینیم . مثلاً دربازی شطرنج مهره‌ها رامی‌توان الفبای زبان شطرنج دانست ودستورزبان شطرنج‌قوانینی است که برای حرکت مهره‌ها دردست است. دونفرکه باهم بازی‌می کنند درحقیقت بزبان شطرنج مکالمه می کنند ــ شطرنج باز ما هرکسی است که طرحهای بسیاری را دیده است ودربازی خبره‌است . شطرنج‌بازمحقق ومبتکرطرحهای‌نومیآفرینندمسائل

تازه طرح می کند جوابهای بکر ارائه می‌دهد . این بازی که جزئی از فرهنگ و هنر بشمار می‌رود بنظر من دارای سازمان منطقی است وزبانی است با دستور دقیق و از اینرو می‌توان آنرا درمتن علم دانست اگرچه حاصل تفریحی و جنبه هنری آن بیشتر مورد توجه عام است.

درشطرنج مثل سایرزبانهای علمی پیش‌بینی امکان پذیروقواعد علمی وریاضی حکمفرماست . درمورد مکاتب نقاشی اینطور نیست؛ زبان‌زبان پیچیده ایست باالفبای نامحدود وجملات گسترده که‌بین نقاش وتماشاگر محاوره می‌شود- دستورزبان‌مشخص وپای‌گیر نیست ـ آزادی بسیاردر کار است . هردسته از نقاشان که باهم مکتبی مشترك دارند بمرور زمان، باهمزبانان خود دستور وقواعد وسننی وضع کرده بیش و کم‌از آن پیروی می کنند .

دستور نقاشی Non Objective عصر ما با دستور نقاشی قرون وسطی تطبیق نمی کند . شاید اگرنقاشیهای نورا به رافائل نشان می‌دادند چون بااین زبان آشنائی والفت نداشت‌لذت نمی‌برد وحال آنکه می‌دانیم که این‌مکتب نقاشی درهنروفرهنگ عصرما مقام ارزنده‌ای بدست آورده است .

بنظرمن میتوان مجموعهٔ فرهنگ و معارف بشری را دایره‌ای لایتناهی تصور کرد ؛ هرعلم وفنی یاهنری راکه بادقت مشخص شده‌باشد بصورت نقطه‌ای که‌معرف زبان معینی است دراین دایره تصویرمی کنیم .

برای سهولت مکالمه درسخنرانی امروزمناسب است که علوم عقلی محض‌را درمرکزاین دایره بیندازیم .

بااین ترتیب کلیه شعب مختلف علم وفرهنگ وهنرزبانهائی بشمار میآیند ودر یك دایره معرفت قرارگرفته‌اند . درنزدیکی مرکزدایره معرفت دستور زبان دقیق و معین‌است. درآن حوالی سؤالهای‌نو درچهارچوب منطق‌علم طرح‌می‌شود و سؤالها راه به‌جواب دارند . راهها را هم تا اندازه‌ای می‌توان پیش‌بینی کرد. کارعالم محقق طرح سؤال ویافتن راه جواب است. ازاینروست که عالم باقتضای پیشه‌منطقی خود همواره به‌آینده نگاه می کند .

هر نقطه دراین دایره که ما تصویر کرده‌ایم زبانی است برای علم یاهنری مثلاً ممکن است یك نقطه علم روانشناسی کودك رانشان بدهد ونقطهٔ دیگراقتصادصنعتی را . بدیهی است که این دو نقطه نمی‌توانند زیاد نزدیك بمرکز دایره باشند . چون مبانی منطقی این دوعلم مثلاً به استحکام مبانی علوم نظری مانند فیزیك اتمی نیست. ازطرفی هم چون روانشناسی و اقتصاد تاحدی مبانی علمی دارند و در این نیم قرن دربارهٔ آن مطالعات عالمانه بسیار شده است نمی‌شود منکرشد که روانشناسی کودك و اقتصاد ازدانشهای سرشناس هستند که خود مکتب یامکتبهائی دارند .

هریك ازما بایك یاچند زبان بمعنی‌اعم آشنائی داریم . یکی مهندس مکانیك است ، شطرنج هم بازی می کند وموسیقی جازهم می‌فهمد . پس هریك ازما بایك یا چند دایره کوچك حاوی چند زبان از دایرهٔ عظیم معرفت بشری آشنائی نزدیك و الفت پیدا می کنیم.

درتصویر پیوست کلیه معارف بشری یعنی آنچه را که نقش آموختن و نقل و انتقال مفاهیم می‌پذیرد دراین‌دایره معرفت محاط فرض کرده‌ایم . جزئی ازاین‌دایرهٔ معرفت مدارج علوم فیزیك وریاضی وتکنولوژی ونظایر آنهاست که سازمان منطقی ودستورزبان علم درآنهاقوی است. برای سهولت مباحثه اینگونه زبانهاراکه‌همگان بنام علوم می‌پذیرند درنزدیکی مرکزدایره تصویرمی کنیم . هرچه ازاین متن خارج می‌شویم در دایره معرفت بازبانهای معرف علوم انسانی وشعرو ادب و هنرنزدیکتر می‌شویم زبانهائیکه دلنشینی آنها بیشتراز مبنای منطقی وعقلی ملاك قبول است .

هنر مثل خانه‌ای است که کسی برای سکونت خود مناسب و دلپذیرمی‌یابد . گرچه ممکن است بعضی دلائل‌علمی ویامنطقی‌هم دراین انتخاب بکاربرده شده‌باشد ولی بازگواهی دل و زیبائی منظروسوابق روانی واحساسی دراین انتخاب چشم‌گیر است . اماعلم خانه‌ای‌است که‌دلپذیری آن براساس‌نظم وقوانینی‌است که درساختمان آن بکاررفته قوانینی که زیادبستگی به‌سلیقه اشخاص‌ندارد وتقریباً برای بیگانه و آشنا یکسان است .

نزدیك به محیط دایره تصویری مامعارف بشری درگریبان بی‌انتهای افق‌محو

می‌شود. آنجا دیگر ازسازمان منطقی مرکزدایره خیلی‌دورشده‌ایم. دستورزبان‌پریشان و قوانین آن ازهم پاشیده شده . در اینگونه هنرها آزادی بسیارحکمفرماست آنجا دیگرهنرمند هنررا فقط برای هنرمیآفریند وبهیچ کس وهیچ چیزسرفرونمی‌آورد و بقول شاعر :

سرم بدنیی و عقبی فـرو نمی‌آید
تبارك الله از این فتنه‌ها که در سر ماست

***

چون لذت درممارست است هنرمندانی که‌بابخشی‌ازمحیط دایره تماس‌دارند مکتبی برای خودشان میآفرینند . در آنجا هم سؤال و جواب مطرح می شود ولی سئوالها آزاد است وجوابها آزادتر- هنرمند محقق هم مانند عالم پژوهنده با اینکه بسیارزیاد پای بند نقشهای‌گذشته است باز طرحهای نوهم میآفریند .

آثارهنری بیشتراز احساس و دل هنرمند مایه می گیرند- می‌شودگفت که آنها آثارشخصی وخصوصی‌است. آثارعلمی بیشترازاندیشه‌های منطقی‌سرچشمه‌می گیرند و کمتربه شخص دانشمندبستگی‌دارند- می‌شودگفت که این‌گونه‌آثارنوعی‌وعمومی هستند .

آنهاکه درمبانی معرفت علاقه به‌تقسیم بندی و درجه‌بندی دارندگاهی معارف بشری را بدوقسمت علم و هنرتقسیم می کنند . بدیهی است که در این تقسیم بندیها ملاك مشترك قوی نمی‌تواند وجود داشته باشد . تقسیم‌بندی و تجزیه دردستگاههائی که عناصر آن بوجه علمی دقیق معرفی‌نشده جنبه علمی‌نخواهد داشت‌گرچه اینگونه مطالب درمباحثات عمومی واجتماعی وحتی فلسفی هم درجهان بسیارمتداول‌است . قدرمسلم این است که‌آنچه را یکی علم می‌داند ممکن است برای دیگری هنربشمار آید چنانکه بازی شطرنج درمثال بالا ازهمین نوع است .

اگربکسی ازاهل علم پیشنهاد شود که کلیهٔ معارف بشری را بدوقسمت متمایز دانش وهنرتجزیه‌کند طبیعی است که ناچارخط مسدودی دردرون دایره معرفت‌رسم خواهدکرد که زبانهای «علمی» را از زبانهای «هنری» تفکیك کند .

اگراین تقسیم بندی دوگانه موردپسند نباشد ممکن‌است دایره معرفت رابه‌سه قسمت مجزا تقسیم کنیم:

زبانهای هنری محض،زبانهای‌علمی محض وزبانهای مشترك بین علم وهنر. البته‌منظوراین‌است که هرگونه‌تقسیم‌بندی وجدول‌سازی‌دردایرهٔ معرفت‌امری است ذهنی ونسبی وبسلیقه‌آن کس که می‌خواهد معارف بشری را به طبقات مختلف تقسیم کند ــ اینگونه تقسیم بندیها نمی‌تواند جنبهٔ قبول همگانی‌داشته باشد.

بازباید متذکربودکه اگر وارستگی و آزادگی ازشروط وقیود منطق را ملاك تشخیص «زبانها» قراردهیم کاملاً بجا خواهدبودکه در دایره تصویرپیشنهادشده هنر محض را درمرکزقراربدهیم وسرحد محیط را علوم منطقی و ریاضی‌خالص‌بدانیم. باین ترتیب بنحومستعارمیتوانم عرض کنم که عشق درمرکز و عقل در محیط دایره خواهدبود ــ تصویریکه پیش ازاین‌عرض کردم شایدبگفتهٔ حافظ نزدیکترباشد آنجاکه می‌گوید:

دل چو پرگار بهرسو دورانی می کرد
و اندر آن دایره سرگشتهٔ پا برجا بود

سرگشتگی نشانهٔ زبان عشق وپا برجائی ازعلائم زبان عقل وعلم است.

***

اما اینکه برای سعادت بشرکدام یك ازاین دو، علم یا فرهنگ بیشترضروری است ــ کدام یك مارانجات می‌دهد ــ مقام شامخ‌تر از آن کی‌است وپرسشهائی‌ازاین قبیل ناچارچنین جواب عرض می کنم. چون مثل همه‌بخشهای هنری وفرهنگی‌الفاظ معانی مشخص ندارند جوابها پیچیده وازنظرعلمی محتاج به‌تأمل‌است ــ وقت‌فارغی لازم است تابا هم الفت بگیریم‌گفت وشنود در زبان مشخصی بین ما برقرار شود تا دربارهٔ اینگونه پرسشها ومطالب بحث‌کنیم.

همینقدرمیتوان‌گفت که مسئله ذوق وهنرمسئله فردی وخصوصی است ــ آنچه که ارکان وجود یکی‌را به‌لرزه درمیآورد ممکن است دردیگری اثری نگذارد.

پریشان شود گل ز باد سحر
نه هیزم که نشکافدش جزتبر